

RANGERS

APPRENTICE

12



A new apprentice is chosen . . .

THE ROYAL RANGER

JOHN FLANAGAN

درباره کتاب

ویل، تو به دسته رنجرها سوگند خوردی. این الان برای تو هیچ معنی نداره؟
یک تراژدی مسخره زندگی تو رو نابود کرده. تو مصمم هستی که مسئولین رو مجازات کنی، اما تو نباید به دسته رنجرها پشت کنی.
در یک ماموریت روزمره یک شبکه جنایتی شوم را کشف کرده‌ای. به زودی مجبور خواهی بود بین راه تاریک انتقام و نجات جان یک بیگناه یکی را انتخاب کنی...

نویسنده: جان فلانگن

ویراستار: فاطمه نصیری

کاری از وبلاگ **fantasy stories**

برای خانواده‌ام...

معرفی شخصیت‌ها

ویل^۱: مدت زیادیست که رنجر است و توسط هالت افسانه‌ای آموزش دیده است. اون به عنوان یک یتیم به قلعه ردمونت تحویل داده شده و داستان واقعی والدینش را نمی‌داند. وقتی جوان تر بود آرزو داشت یک شوالیه شود، اما مسیر زندگی‌اش را به عنوان یک رنجر پیدا کرد. ویل به وفاداری و شجاعتش معروف است و در نبردهای بیشماری خود را ثابت کرده است. او اخیراً دچار یک مشکل شخصی غم‌انگیز شده که او را از مردی جوان با روحیه‌ای بازیگوش، به یک شخص بد اخلاق و بی‌روح تبدیل کرده است. چیزی که او را با انگیزه‌ای تاریک به سوی انتقام پیش می‌برد.

مدی^۲: عنوان رسمی پرنسس مادلین از آرلوتن. دختری پانزده ساله که به عنوان شاهزاده نایب السلطنه کاساندر و سر هوراس معرفی شده است. او باهوش و شاد است و اغلب از خواسته‌های والدینش سربلندی می‌کند تا وقت خود را به شکار و بازی در جنگل‌های اطراف قلعه آرلوتن بگذراند، با این که اون وارث تاج تخت است اما نمی‌خواهد زندگی خود را در یک پيله محافظت شده بگذراند و منتظر فرصتی برای یادگیری مهارت‌های لازم برای هدایت مردان به جنگ است.

هالت^۳: یکی از اعضای مشهور دسته رنجرها است که به روش‌های مرموز و طبیعت شکست‌ناپذیرش شناخته می‌شود. هالت یک کماندار فوق‌العاده است و از کمان بزرگی استفاده می‌کند. مانند همه رنجرها مهارت او با کمان غیرطبیعی است، دقیق،

¹ WILL

² MADDIE

³ HALT

مرگبار و به طرز ویرانگری سریع. با این که او به ندرت احساساتش را نشان می‌دهد اما ویل را پسر خودش می‌داند. رسماً بازنشسته شده است، اما هر از گاهی به درخواست فرمانده رنجرها ماموریت‌هایی را انجام می‌دهد.

هوراس^۴: شوالیه برتر پادشاهی. او همانند ویل در یتیم‌خانه قلعه ردمونت بزرگ شد، وقتی یک پسر جوان‌تر بود برای ویل قلدری می‌کرد. اما اکنون دوستی صمیمی برای اوست که در ماموریت‌های بیشماری کمک حالش بوده است. او بعداً با پرنسس کاساندر، وارث تاج تخت آرلوتن ازدواج کرد و دخترش روزی به عنوان ملکه سلطنت خواهد کرد. قابل اعتماد و وفادار به آیین شوالیه‌گری است و به خاطر اشتیاق زیادش معروف است.

گیلان^۵: زمانی شاگرد هالت بود و تنها رنجری است که با خود شمشیر حمل می‌کند، او برخلاف استاد سابقش، قد بلند و شوخ است. در حرکات نامرئی در کل سپاه بهترین است. گیلان با همه شوخ طبعی‌هایش رنجری جدی است و مهارت‌هایش باعث شده که به سرعت به رده‌های بالای سپاه برسد.

جوری روهل^۶: یک مزدور قدیمی است که اکنون رهبر یک باند جنایتکار است و در روستاهای آنسلم و بخش‌های اطراف آن شکار می‌کنند آن‌ها کودکان را اسیر می‌کنند و از والدین آن‌ها باج می‌خواهند. اون حاضر شده برای بدست آورد آزادی خودش هر بیگناهی را بکشد و ویل می‌خواهد به هر قیمتی او و گروهش را متوقف کند.

⁴ HORACE

⁵ GILAN

⁶ JORY RUHL

برای رنجر شدن چه چیزی لازم است؟

رنجرها نیروهای ویژه نخبه سپاه در پادشاهی قرون وسطایی آرالوئن هستند که با جمع‌آوری اطلاعات به عنوان چشم و گوش پادشاهی پیشاهنگ در حل مشکلات سخت کار می‌کنند.

رنجرها کماندارهایی متخصص هستند، و دو چاقوی شکاری باخود حمل می‌کند یکی برای پرتاب و دیگری برای شکار. همچنین آن‌ها در ردیابی، پنهانکاری و در حرک نامرئی مهارت بالایی دارند.

توانایی آن‌ها برای حرکت بدون دیده شدن منجر به ترس مردم عادی شده است. تا جایی که آن‌ها را در خیالاتشان جادوگران سیاه می‌نامند.

گاهی اوقات از مردی جوان که دارای ویژگی‌های صداقت، شجاعت، چابکی و هوش بسیار است دعوت می‌شود که تا یک دوره کارآموزی پنج ساله بگذراند تا توانایی‌های طبیعی خود را توسعه دهد و مهارت‌های فراطبیعی رنجری را بیاموزد.

اگر بتواند سال اول را با موفقیت به پایان برساند یک نشان برگ بلوط برنزی دریافت می‌کند. و اگر فارغ التحصیل شود برگ برنزی او با نشان بلوط نقره‌ای پادشاهی آرالوئن تعویض می‌شود.



فصل برداشت در املاک اسکانلون^۷ به خوبی همیشه نبود. محصول گندم آن سال بسیار ناچیز بود و سه چهارم سیب‌های باغ بر اثر بیماری سوختگی^۸ از بین رفته و در حال پوسیدن بودند.

در نتیجه، کشاورزان، کارگران مزرعه، باغداران و میوه‌چین‌ها با روزهای سختی روبه‌رو بودند؛ برداشت بعدی سه ماه دیگر بود و در این مدت، آن‌ها چیزی برای خوردن نداشتند.

اسکوایر دنیس از اسکانلون مانور^۹ مردی مهربان بود. او همچنین باتجربه و اهل عمل بود؛ بنابراین در حالی که طبع مهربانی‌اش او را برای کمک به مستاجران نیازمندش ترغیب می‌کرد، تجربه‌اش نیز کمک کردن را عملی شایسته می‌دانست. اگر کارگران و کشاورزان گرسنه می‌ماندند، احتمال آنکه برای کار به سراغ مناطق دیگر روند، زیاد می‌شد و در نتیجه زمانی که روزهای خوب به سراغ املاک اسکانلون می‌آمد، کارگر کافی برای برداشت محصول وجود نداشت.

دنیس در طول سال‌ها ثروت قابل توجهی بدست آورده بود و دوران سخت پیش رو را می‌توانست پشت سر بگذارد. اما می‌دانست کارگزارانش چنین کاری نمی‌توانند بکنند. پس تصمیم گرفت مقداری از ثروت خودش را روی کارگزارانش سرمایه‌گذاری کند. او آشپزخانه‌ای را برای کارگران و نیازمندی که در ملکش

⁷ Scanlon

^۸ نوعی آفت درخت سیب که بر اثر نور شدید خورشید ایجاد می‌شود. آن قسمت‌ها با شدید شدن بیماری به رنگ قهوه‌ای تیره در می‌آید و در سپس سیب حالت اسفنجی پیدا کرده و دچار فرورفتگی می‌شود

⁹ Squire Dennis of Scanlon Manor

زندگی می‌کردند، راه‌اندازی کرد و هزینه آن را از جیب خود داد تا به این ترتیب اطمینان پیدا کند مردمش در طول روز، حداقل یک وعده غذایی خوب خواهند خورد.

معمولا یک سوپ یا فرنی تهیه شده از جو دوسر به عنوان وعده سرو می‌شد که به اندازه‌ی کافی غذای قابل توجهی نبود؛ اما گرم و مغذی و سیر کننده بود. برای همین او از آنکه توانسته است با آن مقدار هزینه ناچیز وفاداری کارگران و مستاجران را بخرد، به خود اعتماد کامل داشت.

آشپزخانه در حیاط مقابل عمارت بنا شده و متشکل از ردیفی از میزهای و صندلی‌ها برای پذیرایی و خیمه و ستونی برای نگهداری آن، بود. مردم در شرایط آب و هوایی بد، برای غذا خوردن به خیمه‌های بزرگ پناه می‌آوردند. قسمتی از دیواره‌ی خیمه‌ها برای عبور و مرور باز بود و بدین ترتیب در آن شرایط آب و هوایی، باد به درون خیمه نفوذ می‌کرد و در اطراف میزها زوزه می‌کشید. با این وجود کارکنان مزرعه، افرادی سرسخت بودند و ماندن درون چادرها بهتر از غذا خوردن در فضای باز بود.

در واقع نمی‌توان گفت آشپزخانه‌ای مجزا، تمام پخت‌پزها در آشپزخانه وسیع داخل عمارت انجام می‌شد و غذا برای مستاجران گرسنه و خانواده‌هایشان، خارج از محیط عمارت تحویل آنان داده میشد. کارگران فهمیدند که غذا به صورت رایگان عرضه می‌شود. اما کسانی که توانایی پرداخت مبلغ ناچیزی را داشتند، پول غذا را پرداخت می‌کردند. بیشتر اوقات به شکل چند سکه مسی پرداخت می‌شد یا به صورت پایاپای با یک خرگوش یا یک اردک وحشی به جای پوند تعویض می‌گشت. آشپزخانه در دو ساعت پایان روز کار می‌کرد تا اطمینان پیدا کنند که کارگرها می‌توانند خوابی بدون درد گرسنگی و در آرامش داشته باشند.

نزدیک غروب غریبه‌ای به سمت میز پذیرایی رفت. او مردی درشت اندام با موهایی بلند تا شانه و کثیف به رنگ طلایی بود که کتی چرمی واگنچی‌ها^{۱۰} را به تن کرده بود. یک جفت دستکش ضخیم را در کمر بندش فرو کرده بود که در کنار آنها غلاف یک خنجر تیز و سنگین قرار داشت. چشمان غریبه به طور مداوم از سویی به سوی دیگری می‌چرخید و همچون یک شکارچی همواره در گردش بود.

مباشر ارشد اسکوایر دنیس، که مسئول میز پذیرایی بود، مشکوک به او نگاه می‌کرد. آشپزخانه برای مردم محلی در نظر گرفته شده بود، نه برای مسافران. و او آن مرد را تا کنون ندیده بود.

با صدایی که دوستانه به نظر نمی‌رسید، پرسید: «چی می‌خوای؟»

مرد برای چند ثانیه به او نگاه کرد و از جستجوی اطرافش دست برداشت. به محض آنکه تصمیم گرفت تهدید کردن را آغاز کند، [چشمش به اندام مباشر افتاد]. او مردی هیکلی بود و دو خدمتکار تنومند نیز پشت سرش قرار داشتند. افرادی که مشخص بود برای حفظ نظم آنجا هستند؛ بنابراین با سر به سوپ غلیظی که روی آتش پشت میز پذیرایی قرار داشت، اشاره کرد و گفت: «می‌خوام غذا بخورم. تقریباً کل روز هیچی نخوردم.»

مباشر با اخم گفت: «اگه سوپ می‌خوای، باید هزینه‌اش رو هم پردازی. غذای رایگان فقط برای مستاجران و کارگران ملکه.»

واگنچی به او اخم کرد و دستش را به سمت کیف کثیفی که از کمرش آویزان بود برد و داخل آن را زیر رو کرد. مباشر صدای جرینگ جرینگ سکه‌ها را شنید. واگنچی اجازه داد مقداری از آن داخل کیف به کف دستش بریزد و سه سکه روی میز گذاشت.

او مباشر را به چالش کشید و گفت: «این تمام چیزیه که دارم.»

^{۱۰} یک نوع جلیقه چرمی که معمولاً متصدی‌های حمل و نقل، کسانی که در قطار یا واگن کار می‌کنند، می‌پوشند.

مباشر از تعجب ابرویی بالا انداخت. او صدای جرینگ جرینگ سکه‌ها را درون کیف شنیده بود؛ اما آن روز، روزی طولانی بود و او نمیتوانست با رویاروی با مرد واگنچی خود را خسته کند. بهترین راهه آن بود که به آن مرد کمی غذا بدهد و سریع از شر او خلاص شود. به دختر خدمتکار کنار ظرف سوپ اشاره کرد و گفت: «یکم غذا براش بیار.»

دختر مقداری سوپ در یک ظرف چوبی ریخت و با تکه ای نان برای او آورد. مباشر به میزهای اطرافش نگاه کرد. آن‌هایی که پشت میز نشسته بودند در حال نوشیدن شربت الو هم بودند. چیز عجیبی نبود. شربت الو نسبتا ارزان بود و مالک تصمیم گرفته بود که مردمش غذای خشک نخورند. یک بشکه پشت میز سرو بود که آب الو به آرامی از لوله‌اش می‌چکید.

واگنچی به سمت بشکه سر تکان داد و درخواست آب الو کرد. مباشر کمی خودش را صاف کرد. از رفتار مرد خوشش نمی‌آمد. ممکن بود او هزینه آن را پرداخت کند، اما در ازای آن هزینه‌ی کم درخواست زیادی هم داشت. گفت: «باید هزینه‌اش رو پرداخت کنی. دو پنی اضافه‌تر می‌شه.»

واگنچی در حالی که غر می‌زد، دوباره در کیفش جست و جو کرد. او پس از این که ادعا کرد سکه ندارد، بدون هیچ نشانی از خجالت سکه‌ها را روی میز پرت کرد و مباشر برای یکی از افرادش سر تکان داد. «بهش شربت آلو بده.»

واگنچی سوپ، نان و شربت خود را گرفت و بدون هیچ حرف دیگری روی برگرداند.

مباشر با تمسخر گفت: «و متشکرم.»

اما مرد بلوند او را نادیده گرفت. او از میان میزها عبور کرد و چهره افراد نشسته را بررسی کرد. مباشر رفتن آن را تماشا کرد. واگنچی آشکارا به دنبال کسی بود و امیدوار بود که او را نبینند.

خدمتکار که شربت را داده بود به مباشر نزدیک شد و به آرامی گفت: «به نظرم یه دردرس داریم.»

مباشر سری تکان داد. «بهتره بذاریم بخوره و بره. بهش هیچ چیز اضافه‌ای ندید. حتی اگه پولش رو خواست پرداخت کنه.»

مرد خدمتکار تایید کرد و سپس برگشت و با خانواده کشاورزی رودررو شد که امیدوارانه درحال نزدیک شدن به دیگ سوپ بودند.

«جم^{۱۱} بیا به تو و خانواده‌ات چیزی برای خوردن بدهیم تا از گرسنگی نجات پیدا کنین.»

واگنچی در حالی که کاسه سوپ و نوشیدنی خود را بالا گرفته بود تا از برخورد آنها با مردمی که پشت میزها نشسته بودند جلوگیری کند، راه خود را به سمت عقب خیمه، نزدیک دیوارهای ماسه سنگی عمارت بزرگ باز کرد و به تنهایی پشت آخرین میز نشست. جایی که می توانست تازه واردان را هنگام ورود به چادر بزرگ ببیند. او شروع به خوردن کرد، اما آنقدر که چشمانش برای تماشای جلوی چادر مدام بالا می‌رفت، مقدار زیادی از سوپ را روی ریش و جلوی لباس‌هایش ریخت.

در حالی که با چشمانش از بالای لبه لیوان چوبی اش در حال دیدن همه جا بود یک جرعه بزرگ از نوشیدنی خود نوشید. وقتی دوباره لیوانش را روی میز گذاشت فقط یک جرعه از آن مانده بود. یک دختر خدمتکار که در میان میزها حرکت می‌کرد و بشقاب‌های خالی را جمع می‌کرد، مکثی کرد تا به داخل لیوان چوبی نگاه

¹¹ Jem

کند. با دیدن آن که تقریباً خالی بود، دستش را به سمت آن برد. اما واگنچی او را متوقف کرد و مچ او را با نیرویی غیرضروری گرفت به طوری که دختر از درد به نفس افتاد.

او دستور داد: «بذارش سر جاش. هنوز تموم نشده.»

دخترک در حالی که لبش را به هم فشار می‌داد، مچ دستش را از چنگ او رها کرد و با تمسخر گفت: «مرد گنده. پس آخرین قطره‌هاش رو هم تموم کن.»

دختر با عصبانیت دور شد و در این حین برگشت تا به واگنچی نگاهی کند و به محض آنکه نگاهش به آن سمت افتاد، اخمی روی صورتش نشست. اندامی پوشیده در شنل و کلاه درست پشت صندلی واگنچی ایستاده بود. خدمتکار رسیدنش را ندیده بود. در واقع کسی نزدیک واگنچی نبود. سپس مرد شنل‌پوشی ظاهر شد که گویی از غیب پدیدار شده بود. سرش را تکان داد. اندیشید خیال کرده است و سپس با دیدن شنل سبز-خاکستری مرد تجدید نظر کرد. آن رنگ شنل متعلق به یک رنجر بود و مردم می‌گفتند که رنجرها می‌توانند هر نوع کار غیرطبیعی، مانند غیب و ظاهر شدن را هر وقت که بخواهند انجام دهد.

رنجر مستقیماً پشت صندلی واگنچی ایستاد. تا آن لحظه، مرد بداخلاق هیچ تصویری از حضورش در آنجا نداشت.

سایه کلاه شنل ویژگی‌های چهره‌ی تازه وارد را پنهان می‌کرد. تنها چیزی که از آن چهره قابل مشاهده بود یک ریش خاکستری بود. سپس رنجر کلاه شنل خود را به عقب هل داد تا چهره‌ای عبوس با چشم‌های تیره و موهای خاکستری و تقریباً کوتاه شده را به نمایش بگذارد.

در همان زمان، چاقوی ساکسی سنگینی را از زیر شنل بیرون کشید و به آرامی روی شانه واگنچی ضربه زد و درحالی که چاقو را در جایی نزدیک به مرد نگه داشته بود تا او بتواند با حواسش، وجود چاقو را حس کند، گفت: «برنگرد.»

کمر واگنچی راست شد و محکم بر روی نیمکت نشست. به طور غریزی شروع به چرخیدن کرد تا مرد پشت سرش را ببیند. رنجر با قدرت بیشتری چاقوی ساکسی را روی شانه‌ی مرد فشار داد.

«گفتم نکن.»

این فرمان با لحنی شدیدتر ادا شد و برخی از کسانی که در آن نزدیکی بودند از اتفاقی در حال وقوع بود آگاه شدند. زمزمه آهسته صداها با توجه بیشتر مردم به سکوت تبدیل شد. همه نگاه‌ها به سمت میز عقب، جایی که واگنچی، به ظاهر مبهوت، نشسته بود، چرخید.

در جایی، شخصی اهمیت شنل سبز-خاکستری و چاقوی سنگین ساکسی را تشخیص داد.

«یه رنجره!»

دست و پای واگنچی با شنیدن آن کلمات شل و قیافه‌اش همچون جنزده‌ها شد. رنجر گفت: «تو هنری ویلر^{۱۲} هستی.»

ظاهر جنزده به چهره‌ای ترسیده تبدیل گشت. مرد بزرگ سرش را به سرعت تکان داد و در حالی که اسمش را انکار می‌کرد، آب دهانش از لب‌هایش بیرون می‌زد.

«نه! من هنری کریر^{۱۳}م! آدم اشتباهی رو گرفتید! قسم می‌خورم.»

لب‌های رنجر تا حدی که می‌شد گفت خنده‌ای از روی تمسخرست، تکان خورد. «ویلر یا کریر. اگه می‌خوای اسمت رو عوض کنی، باید یکم خلاقیت رو بالا ببری. و البته باید از شر اسم هنری هم خلاص می‌شدی.»

¹² Henry Wheeler

¹³ Henry Carrier

واگنچی با صدای بلند گفت: «نمی‌دونم در باره چی صحبت می‌کنی!» و تلاش کرد به آرامی برگردد تا با رنجر روبه‌رو شود. باری دیگر رنجر چاقو را روی شانه اش فشرد.

«گفتم بهت، برنگرد.»

واگنچی فریاد زد: «چی ازم می‌خوای؟»

با چنان رفتاری تماشاکنندگان تقریباً متقاعد شده بودند که چرا رنجر عبوس به سراغ آن مرد رفته است.

«خودت چی فکر میکنی؟»

«من کاری نکردم. این شخص ویلر، یا هرکی که هست، من نیستم. دارم میگم آدم اشتباهی رو گرفتی! ولم کن.»

واگنچی کوشید آخرین کلماتش را آمرانه بیان کند، هر چند که موفق نشد. لحن ادای کلمات، بیشتر به التماسی برای بخشش می‌مانست تا خشم مردی بی‌گناه. رنجر پس از چند دقیقه سکوت، گفت: «مسافرخانه وایورن»^{۱۴}.

با آن کلمات احساس گناه به ترس درون چهره‌ی واگنچی افزوده شد.

«یادت یاد هنری؟ مسافرخانه وایورن در آنسلم فیف»^{۱۵}. هجده ماه پیش تو اونجا بودی.»

«نه!»

«در مورد نام جویری روهل»^{۱۶} چی؟ اون یادت میاد هنری؟ رهبر گروهت بود، اینطور نیست؟»

¹⁴ The Wyvern Inn

¹⁵ Anselm Fief

¹⁶ Jory Ruhl

«هرگز چیزی در مورد جوری روهل نشنیدم!»

«اوه، فکر می‌کنم داری اشتباه می‌کنی.»

«من هرگز اونجا نبودم! هرگز پام رو هم توی مسافرخانه وایورن نداشتم و کاری هم به اون ن...»

مرد بزرگ ایستاد و فهمید که حرف‌های که جلوی‌شان را گرفته بود، می‌توانست او را محکوم کند.

«پس تو اونجا نبودى و کاری با اون نداشتى. دقیقا چى، هنرى؟»

«هیچ چى! هیچ وقت کاری نکردم. داری حرفامو می‌پیچونی! من اونجا نبودم! پس چیزی هم درباره اینکه چى شده نمی‌دونم!»

«منظورت همون آتیشیه که تو روهل توی مسافرخونه به پا کردین؟ زنى که توی آتیش‌سوزى کشته شد رو یادت میاد؟ اون یه پیک بود که از ساختمون خارج شد. ولی یه دختر توی ساختمون گیر کرده بود. کسی که به نظرتون برای کسی مهم نبود. دختر یه دهقان!»

ویلر مملتمسانه گفت: «نه!»

رنجر بی‌امان ادامه داد: «اما اون پیک فکر نمی‌کرد که اون بچه بی‌اهمیت باشه. اون برگشت تا بچه رو نجات بده و اونو از پنجره طبقه بالا بیرون انداخت. بعد هم سقف ریخت و اون پیک کشته شد. حالا مطمئنم که یادت میاد!»

«من هیچ مسافرخانه‌ای به اسم وایورن نمی‌شناسم! من هرگز در انسل فیل نبودم تو داری اشتباه می‌کنی...»

واگنر با حرکتی ناگهانی و سرعتی زیاد، روی پاهایش قرار گرفت و به سمت راستی چرخید تا با رنجر روبه‌رو شود. همزمان با چرخش و شروع حرکتش، با دست راست، خنجر خود را از کمر بندش جدا کرد و با ضربه‌ای آن را به جلو تاب داد.

با این وجود، سرعت رنجر بسیار بیشتر بود. رنجر با افزایش ناامیدی در صدای واگنچی، انتظار چنان حرکتی را نیز داشت. نیم قدمی سریع به عقب برداشت و چاقویش را بالا آورد تا سد راه خنجر واگنچی شود. از برخورد تیغه‌ها صدایی بلند برخاست. سپس رنجر روی پاشنه‌ی پای خود چرخید و با دست آزاد خود، ضربه‌ای محکم به برآمدگی فک واگنچی زد.

واگنچی که از آن سرعت شوکه شده بود، قدمی به عقب برداشت. پاهایش در نیمکتی که روی آن نشسته بود گیر کرد، تلوتلو خورد، به لبه میز برخورد کرد و سپس بر زمین افتاد و همانطور بی‌حرکت ماند. با افتادنش بر روی زمین، لکه خونی تیره بر روی چمن شروع به حرکت و پخش شدن کرد.

مباشر با دو دستیار خود از پشت میز بیرون آمد و در حالی که به رنجر نگاه می‌کرد، بلند گفت: «چه خبره؟» رنجر شانه‌ایش را بالا انداخت و با دست به جسم بی‌حرکت واگنچی اشاره کرد. مباشر نگاهش را به آن سمت برگرداند. جلو رفت، زانو زد و جسم واگنچی را برگرداند.

چشمان مرد از شوک آنچه که برایش رخ داده، باز مانده و خنجر خودش در اعماق سینه‌اش فرو رفته بود.

مباشر گفت: «روی چاقوی خودش افتاده.» سپس به رنجر نگاه کرد. در آن چشمان تیره و تار، هیچ نشانی از پشیمانی دیده نمی‌شد.

ویل تریتی گفت: «چه مسخره!» سپس در حالی که شنل خود را دور خود جمع کرد، برگشت و از خیمه بیرون رفت.

اولین پرتوهای نور، شرق آسمان را روشن می‌کردند. در محوطه اطراف قصر آرالوئن، دسته‌ای از پرندگان، شروع روز جدید را با آواز خود اعلام کردند و کم‌کم صدای شادشان بیشتر و بیشتر شد. تعدادشان به حدی بود که می‌شد گاهی مابین درختان به هنگام جست‌وجو برای غذا از تماشایشان لذت برد.

پل بزرگ قلعه آرالوئن مانند همیشه در آن ساعت بسته بود. آن پل هر شب ساعت نه بسته می‌شد. فرمانده‌های قلعه می‌دانستند حتی با وجود سال‌ها آرامش پیایی، صلح می‌توانست بی‌هیچ هشدار از میان رود. پادشاه دانکن همیشه از اصطلاحی درخور برای این مواقع استفاده می‌کرد. "کسی از احتیاط نمرده است."

تنها را عبور و مرور در زمان بالا بودن پل اصلی، پل عابر کوچک روی خندق اطراف قلعه بود که از طناب و تخته چوب ساخته شده بود. پلی که می‌شد در زمان حمله به سرعت آن را از بین برد. در انتهای پل، دو نگهبان ایستاده بودند و چند جفت چشم از محوطه قلعه تا چند صد متر از هر طرف را تحت نظر داشت.

در حالی که دو نگهبان به واری منطقه مشغول بودند، یکی از آنها با اشاره به جایی، گفت: «اونجا رو. یکی داره میاد.»

هیکلی لاغر از میان درختان بیرون آمد بود و از زمین چمنزار شیب‌داری به سمت قلعه می‌آمد. تازه‌وارد جلیقه‌ی چرمی شکار بر تن داشت. زیر آن پیراهن پشمی آستین بلند و شلوار پشمی پوشیده بود، کمربندی بر روی آن‌ها بسته و نهایتاً

پاچه‌های شلوارش را در چکمه‌هایی از جنس چرم دباغی نشده تا بالای زانو فرو کرده بود.

از آن اندام نمی‌شد حدس زد که فرد تازه‌وارد یک دختر است. اما [رفت آمد آن دختر] برای نگهبانان عادی بود. شکارچی، دختری پانزده ساله بود که اغلب برای شکار، دزدکی از قلعه بیرون می‌رفت و موجبات خشم والدینش را فراهم می‌کرد. برای همین تبدیل به امری سرگرم‌کننده برای نگهبانان قلعه و چهره‌ای سرشناس شده بود.

او دختری شاد و باهوش بود که به راحتی غنایم جنگی‌اش را با دیگران به اشتراک می‌گذاشت؛ در نتیجه نگهبانان نیز از رفت و آمدش چشم‌پوشی می‌کردند. در هر حال [چیزی هم نمی‌توانستند بگویند. زیرا که] مادرش نایب‌السلطنه، شاهزاده خانم کاساندرای بود و هیچ سربازی بدخواه او و همسرش، سر هوراس، شوالیه برتر پادشاهی نبود.

هنگاهی که مدی^{۱۷} یا درواقع به طور رسمی، شاهزاده خانوم مادلین از آرالوئن^{۱۸}، نزدیک‌تر شد، نگهبانان را شناخت. هر دو مرد، از نگهبانان مورد علاقه‌ی او بودند. لبخندی بر صورتش نشست و گفت: «صبح بخیر لن^{۱۹}. صبح بخیر گوردون^{۲۰}. می‌بینم که شماها یک شب آرام داشتین.»

گوردن با لبخند به او گفت: «این تا زمانی بود که یه دختر جنگجوی خشن همین الان از جنگل بیرون اومد و قلعه رو تهدید کرد، اعلی‌حضرت.»

مدی اخم کرد. «در مورد این اعلی‌امیلیا حضرت گفتن قبلا بهت چی گفته بودم؟ به نظرت یه ذره زیادی واسه پنج صبح رسمی نیست!؟»

¹⁷ Maddie

¹⁸ Princess Madelyn of Araluen

¹⁹ Len.

²⁰ Gordon

نگهبان با حالتی معذب جابه‌جا شد و گفت: «ببخشید پرنسس.» سپس به دیوارهای قلعه نگاه کرد. یکی از نگهبانان با سر به نشانه‌ی آنکه شاهزاده را شناخته‌اند، سری برایش تکان داد. گوردن ادامه داد: «فکر می‌کنم والدینتون در مورد شکار چیزی نمی‌دونن. درسته؟»

مدی چینی به بینیش انداخت و با معصومیتی ساختگی گفت: «خب، نمی‌خواستم اذیتشون کنم.» گوردن ابرویی بالا انداخت و مدی با پوزخند ادامه داد: «همونطور که می‌بینید، حالم خوبه.»

لن که عدم اطمینان به حرف‌های شاهزاده در حالتش مشخص بود، شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «جنگل می‌تونه جای خطرناکی باشه پرنسس. آدم نمی‌دونه چی قراره پیش بیاد.»

لبخند بر روی لب‌های مدی کشیده‌تر شد. «مطمئنًا برای یک دختر جنگجو خطرناک نیست. می‌دونید که من بی‌دفاع نیستم. تسمه‌های چرمی خودمو دارم.»

سپس دست برد و چرم بلندی را که دور گردنش آویزان بود، لمس کرد و ناگهان چیزی به یاد آورد. به داخل کیفی که همراهش بود، نگاهی کرد و گفت: «راستی. من یه خرگوش و چندتا کفتر گرفتم. به دردتون می‌خوره؟»

نگهبانان نگاهی سریع با هم رد و بدل کردند. آنها می‌دانستند که اگر مدی چیزهایی را که شکار کرده بود، به درون قلعه ببرد و دیگران از وجود آن آگاه شوند، سوال‌هایی بی‌پایان برایش آغاز خواهد شد. از سویی دیگر گوشت تازه به عنوان وعده‌ی غذایی خارج از عرف، همیشه تغییری خوشایند بود.

گوردن با تردید گفت: «کفترها موردی ندارن پرنسس. اما خرگوش چرا. اگر مردم خانومم رو در حال پخت این گوشت‌ها ببینن، فکر می‌کنن که رفتم شکار غیرقانونی.»

فقط پادشاه، خانواده‌اش یا مقامات ارشد و جنگجویان حق داشتند که در اطراف قلعه شکارهایی مثل خرگوش انجام دهند. البته رنجرها با نادیده گرفتن این مسائل هر جا که می‌خواستند شکار می‌کردند؛ مردم عادی مجاز به شکار حیوانات کوچک مثل اردک و کبوتر بودند؛ اما خرگوش یک موضوع متفاوت بود. یک دهقان یا سرباز در ازای شکار حیوانات بزرگتر، مجازات می‌شد.


مدی سرش را تکان داد و گفت: «اگه کسی چیزی بهت گفت، بگو من اینا رو بهت دادم. قول می‌دم ازت حمایت کنم. باور کن که نمی‌خوام توی دردسر بیوفتید.»
گوردن که همچنان مردد بود، دستش را به آرامی تا نصفه بالا آورد. مدی سرخوشانه خندید و گفت: «این که اولین بار نیست. قطعاً آخرین بار هم نیست. بگیرش. تو هم کفترها رو بردار لن.»

نگهبان‌ها بالاخره تسلیم شدند و شکارها را گرفتند و از مدی تشکر کردند.
مدی در پاسخ گفت: «چیز مهمی نیست. بهش فکر نکنین. چون نمی‌خوام بندازمشون دور و هدرشون بدم، دارم می‌دمشون به شما. تازه شما منو از سوال پیچ کردن نجات می‌دین.»

نگهبانان، لاشه‌ها را در اتاق کوچک نگهبانی، که تنها سرپناهمان در مقابل آب و هوای بد بود، گذاشتند و مدی، در حالی که برایشان دست تکان می‌داد، از پل باریک چوبی گذشت و خود را به دریچه‌ی کوچک کنار دروازه‌ی اصلی رساند. دو نگهبان به هم لبخندی زدند. [بدست آوردن آن غنایم شکاری،] از مزیت‌های انتصاب در جایگاه نگهبان خارج از قلعه بود.

لن گفت: «بچه خوبیه.»

و گوردن که چند سالی بزرگتر بود، تکمیل کرد: «مثل مادرش.» سپس متفکرانه اضافه کرد: «البته مواظب باش. پرنسس کاساندار زمانی که هنوز نایب‌السلطنه نبود، همش مخفیانه از قلعه بیرون می‌اومد و ما رو تعقیب می‌کرد.»



لن با تعجب گفت: «واقعا؟ نشنیده بودم.»

گوردن به یاد گذشته‌ها سری تکان داد: «اوه. آره. مهارت تعقیب و گریزش رو روی نگهبان‌ها امتحان می‌کرد و بعد با سنگ قلابی که داشت به سمت نوک نیزهامون سنگ پرتاب می‌کرد و از ترسمون لذت می‌برد. اونقدر اینکار رو کرد که بهش عادت کردیم.»

لن که در تلاش بود شاهزاده خانم کاساندر، حاکم موقت پادشاهی را شبیه به یک بچه وحشی، عاشق ماجراجویی و شادمان از وحشت نگهبانان تصور کند، گفت: «سخته که باور کنم. اون خیلی آروم و باوقاره. نه؟»

پرنسس کاساندار همیشه باوقار و آرام، فریاد زد: «تاحالا کدوم گوری بودی دختره چشم سفید آتیشپاره؟»

با طنین انداز شدن صدای کاساندار در اتاق نشیمن کاخ سلطنتی، مدی از شوک همان جایی که بود، منجمد شد.

او با کمترین صدای ممکن از پله‌های برج بالا رفته، در اتاق را با احتیاط تمام و با سرعت زیادی که اجازه‌ی جیرجیر به لولای در را ندهد، باز کرده و بسته بود. فضای اتاق نشیمن به خاطر پرده‌های سنگین مقابل پنجره‌ها تاریک می‌نمود و تنها نور اتاق توسط شلعه‌های حاصل از سوختن زغال در آتش‌دان بود.

مدی، پس از باز کردن در، کمی صبر کرده بود تا به دنبال نشانه‌ای از حضور دیگران بگردد. سپس قبل از آنکه پا به درون فضای درونی اتاق بگذارد، چکمه‌هایش را در آورده و در دست چپ گرفت و راضی از آنکه پدر و مادرش در اتاق خواب مشترکشان غرق در خواب بودند، با احتیاط پا روی فرش ضخیم گذاشت.

سپس مادرش، درست مشابه تمامی مادرانی که در کمین کردن برای فرزندانشان مهارت دارند، او را با صدای بلند و خشمگین خود، ترسانده بود. مدی میانه‌ی راه خشکش زد. روی یک پایش چرخید و با ترس به اطراف نگاه کرد. خیال می‌کرد از عدم حضور مادرش اطمینان حاصل کرده است و حال داشت اندام تاریک مادرش را روی صندلی راحتی بزرگ و پشت بلند انتهای سالن می‌دید.

«خیالت راحت شد مامان؟ ترسوندیم.»

«ترسوندمت؟» کاساندار از روی صندی برخاست، طول اتاق را طی کرد تا با دخترش رو در رو شود. ردایی را به عنوان لباس خواب انتخاب کرده بود که او را از سرما محافظ کند. هر کسی می‌توانست شباهت مابین آنها را به سرعت ببیند. هر دوی آنها کوتاه قامت بودند و وقار از حرکاتشان می‌بارید. چشمانشان سبز بود و خط فکی تیز و مصمم‌گونه داشتند. بیشتر مردم آنها را مانند دو خواهر می‌دیدند و البته جای تعجب نیز نداشت. هر دوی آنها موهای بلند و بلوندی داشتند و به تازگی رگه‌هایی از رنگ خاکستری در موهای کاساندرا پدیدار گشته بود. رنگ‌هایی که خبر از فشار کاری زیاد او به عنوان نایب السلطنه در زمان بیماری پدرش داشت.

کاساندرا جلوتر آمد و با صدایی که به طرز عجیبی از دفعه پیش بلندتر بود، گفت: «من ترسوندمت؟»

و مدی که می‌کوشید لبخند معصومانه‌اش را حفظ کند، گفت: «فکر می‌کردم خوابیدی.» در واقع مدی به خواب بودن مادرش اطمینان داشت. او ساعاتی پیش، خود اتاق خواب سلطتی را برای اطمینان از خواب بودن پدر و مادرش، بررسی کرده بود.

مادرش گفت: «و من فکر می‌کردم تو خوابی. هنوزم یادم هست که ساعت نه می‌گفت، وای که چقدر خسته‌ام!»

سپس ادای خمیازه کشیدن مدی را در آورد و دخترک با ناراحتی دریافت که مادرش به بهترین نحو ممکن ادای او را در آورده است. [البته خمیازه تنها بخش نمایش نبود.] کاساندرا با اغراقی فراوان صدای دخترانه او را تقلید کرد و گفت: «اوه. من خیلی خسته‌ام. همین الان می‌رم که بخوابم.»

مدی گفت: «خب. بله. در واقع من بیدار شدم چون داشتم از گرسنگی می‌مردم. برای همین هم رفتم آشپزخونه تا چیزی برای خوردن پیدا کنم.»

کاساندرا به چکمه‌هایی که مدی در دست اشاره کرد و مدی نیز طوری به آنها خیره شد که گویی برای اولین بار است آنها را می‌بیند.

به سرعت گفت: «نمی‌خواستم گل بریزه روی فرش.» [اشتباه کرده بود. نباید آن حرف را می‌زد.] معمولا وقتی می‌خواست چیزی را به سرعت پاسخ دهد، خرابکاری می‌کرد.

«پس این گل از آشپزخونه اومده.»

مدی دهانش را باز کرد تا حرفی بزند و چون چیزی به ذهنش نرسید، آن را بست. کاساندرا با خشمی همچون غرش آب پس از شکسته شدن سد، فریاد زد: «مادلین! تو دیوونه‌ای؟ یه شاهزاده خانومی. اونم وارث بعدی تاج و تخت. نمی‌شه بری برای خودت و وقتی هوا تاریکی توی جنگل پرسه بزنی.»

«مامان. جنگل اصلا خطرناک نیست. من می‌دونم دارم چیکار می‌کنم. تازه فقط یه دستفروش دیدم.»

فریاد کاساندرا اینبار چون یک شلاق بود. «پس فقط یه دستفروش دیدی! حالا همه چیز درست شد. حالا من می‌تونم برم به رخت خوابم و با آرامش بخوابم و خیالم هم راحت باشه که تو خطر نیستی. اگه اون یه دستفروش عوضی بود، چیکار می‌خواستی کنی؟»

مگی متوجه شد که مادرش حدود منطق را رد کرده است؛ بنابراین با لحنی متین شروع کرد: «مادر...» او کلمه مادر را تنها در لحظاتی استفاده می‌کرد که رفتار وسواس‌گونه مادرش بیدار شده بود. کاساندرا نیز از آن لحن و آن کلمه آگاه بود. برای همین گفت: «بههم نگو مادر!»

شانه‌های مادلین صاف شد و خود را کمی بالاتر گرفت. او تنها دو سانتی متر از مادرش کوتاه‌تر بود. اما در مواقع بحث و دعوا همان دو سانتی متر هم به چشم می‌آمد.

«پس تو چرا منو مادلین صدا می‌کنی؟» کاساندرآ تنها زمانی او را با نام کامل صدا می‌زد که رفتاری غیر مسئولانه و نابالغانه از خود بروز می‌داد.

«من حرف وقت که بخوام تو رو مادلین صدا می‌کنم، خانم جوان.»

مدی چشمانش را در حدقه چرخاند و با خستگی گفت: «و حالا هم شدم دختر خانم. نه؟»^{۲۱} سپس در حالی که دستانش را در هوا تکان می‌داد، گفت: «بذار هر چی توی دلته بریزه بیرون. بذار بفهمم که گناهام چیان. من یه دختر وحشتناکم. یه بی‌مسئولیت. مایه ننگ خاندان سلطنتی آرالوئن.»

او روبه‌روی مادرش ایستاده بود و در حالی که یک دستش را روی کمرش گذاشته بود، همان غرور و تکبری را نشان می‌داد که یک دختر نوجوان به هنگام اعمال کاری اشتباه و عدم پذیرش آن به خود می‌گرفت.

دستان کاساندرآ تکان ریزی خورد. میل شدیدی برای سیلی زدن به دختر خود، در وجودش احساس می‌کرد. برای همین دستانش را در جیب لباسش فرو برد تا از هرگونه اقدامی جلوگیری کند و سپس با نفسی عمیق، صدایش را پایین آورد و گفت: «مادلین. توی اون جنگل خرس وجود داره. اگه باهاشون برخورد کردی چی؟»

«داندی می‌گه اگه یه خرس دیدی، حالت خمیده به خودت بگیر و بی‌حرکت بمون و هیچ تماس چشمی هم باهاش برقرار نکن.» داندی جنگل‌بان و استاد شکار سلطنتی بود.

^{۲۱} من باید به توضیحی درباره این مکالمه بدم بهتر. اگه نسخه زبان اصلی این کار رو بخونید، متوجه می‌شید که در این مکالمه کلماتی به کار برده می‌شه که معنای دقیق اونها در زبان فارسی، حین دعوا به هیچ عنوان استفاده نمی‌شه، درسته که حین ترجمه باید وفاداری به متن اصلی حفظ بشه، اما همزمان باید متن نسبت به فرهنگ و اصول زبانی که داره بهش ترجمه می‌شه، تغییراتی داشته باشه. این هم نکته‌ای برای کسانی که به ترجمه علاقمندند.

«البته اینم می‌گه که این آخرین راه‌حله و احتمال موفقیتش هم پایینه.»
«خیلی‌خب. پس می‌دویم سمت دیگه یا از یه درخت بالا می‌رفتم. یه درخت کوچک و نازک که نتونه پشت بند من بیاد بالا.»

او جمله‌ی آخر را، پیش از آنکه مادرش یادآوری کند خرس‌ها می‌توانند از درخت بالا بروند، اضافه کرد. کاساندر را نگاهی به او کرد. واضح بود دخترش تسلیم نخواهد شد؛ لذا مسیرش را تغییر داد.

«جنایتکارها هم هستن. راهزن‌ها و قانون‌شکن‌ها. اونها توی جنگل پنهون می‌شن.»

«این روزها تعدادشون خیلی کم شده. بابا روی این موضوع تمرکز کرده.» درست می‌گفت. هوراس در روزهای اخیر اقداماتی مسلحانه علیه قانون‌شکنان انجام داده بود تا آنها را از لانه‌هایشان در جنگل بیرون بکشاند.

«فقط یکبار ممکنه اتفاق بیوفته. همه تو رو می‌شناسن و ممکنه برای گرفتن باج نگهت دارن.»

مدی با لجبازی گفت: «ولی اول باید موفق شن منو بگیرن.»

کاساندر را چرخید و دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و زمزمه کرد: «البته ما هم باید دلم بخواد پول برگردوندت رو بدیم.»

در اتاق باز شد و نوری به درون اتاق تاریک تابید. هوراس با موهایی ژولیده و پیراهن شبش که به سختی درون شلوارش فرو کرده بود، وارد اتاق نشیمن شد و چون همسر و دخترش را تنها دید، شمشیرش را [به دیوار] تکیه داد. فانوس را بالاتر گرفت و با نور آن به دخترش نگاه کرد. «چه خبر شده؟» و چون او را دید، با لحنی آمیخته از خشم و تسلیم، گفت: «تو بازم رفتی شکار.»

مدی با دیدن پدرش گفت: «بابا. من فقط یه ساعت می‌شه که رفتم.» او احساس می‌کرد که پدرش ممکن است منطقی‌تر از مادرش باشد و با کمی حرف می‌تواند فکرش را خود همسو کند.

کاساندر گفت: «بیشتر از دو ساعته که منتظرتم. من تخت رو خالی دیدم و از همون زمان این جا نشستم.»

هوراس سرش را تکان داد و هر امیدی به اینکه بیشتر از مادرش بخشنده باشد با سخنان بعدیش از بین رفت.

«مدی احمق شدی؟ یا فقط می‌خوای با هر چی که منو مامانت می‌گیم مخالفت کنی؟ باید یکی از این دو باشه. حالا بهم بگو کدومه؟»

مدی اندیشید روش بزرگترها برای ارائه دو گزینه، که هر دو به یک اندازه خطرناک بودند، و اصرار به انتخاب یکی از آنها، کاملاً ناعادلانه بود. دستانش را [مقابل خود] جمع کرد و نگاهش را از پدرش دزدید.

هوراس گفت: «منتظرم.»

مدی دهانش را بست و به پدر و مادر خشمگینش خیره شد. بعد از مدتی کاساندر نتوانست این سکوت را تحمل کند و دوباره شروع کرد: «مدی تو وارث تاج و تختی. تو یک روز بر آرالوئن حکومت می‌کنی.»

مدی از حرف‌های مادرش استفاده کرد و گفت: «و چطور قراره اینکار رو کنم؟ اگه منو توی یه زندون محافظت شده حبس کنین؟ اونوقت زمانی که نیاز باشه سریع فکر کنم یا با خطر مواجه بشم یا یه تصمیم‌گیری کنم، چیزی نمی‌دونم.»

مادرش با اخم پرسید: «چی؟» اما مدی حرفش را ادامه داد: «اگه پسر بودم، بابا بهم یاد می‌داد که چطور بجنگم، سوارکاری کنم و مردها رو توی جنگ رهبری کنم.»

هوراس گفت: «من بهت سوارکاری یاد دادم.» مدی با بی‌حوصلگی سری تکان و ادامه داد: «اگه ملکه شدم، چطور می‌تونم به مردها دستور بدم که برن به جای من بجنگن، در حالی که خودم حتی اصول اولیه این چیزا رو نمی‌دونم.»

کاساندرا گفت: «تو مشاورانی خواهی داشت، کسانی که این چیزها رو می‌دونن.»
«فقط این نیست! از من انتظار می‌روه که تصمیم بگیرم.» او با انگشت به سمت مادرش اشاره کرد و ادامه داد: «از بین همه مردم تو باید این رو درک کنی! زمانی که هم سن من بودی با وارگال‌ها می‌جنگیدی. توسط اسکاندی‌ها دزدیده شدی و فرماندهی تیراندازها بر علیه تموجای‌ها رو انجام دادی، تو کنار بابا جنگیدی!»

«که همه اینها تصادفی بود، من قصد انجامشون رو نداشتم.»
«اما تو انتخاب کردی به آریدا بری و با تولاقی‌ها بجنگی. و تو تصمیم گرفتی به نیهونجا بری تا پدر رو نجات بدی. بیر برفی رو کشتی...»
کاساندرا گفت: «اون رو آلیس کشت.» اما مدی توجهی نکرد.
«و تو عادت داشتی یواشکی به جنگل بری تا با سنگ قلاب چرمی‌ات تمرین کنی.»

کاساندرا از شنیدن آن جا خورد. «کی اینو بهت گفته؟»
«پدربزرگ، اون گفت که قبلا همش نگران تو بوده.»
کاساندرا با ناراحتی گفت: «پدربزرگ زیاد حرف می‌زنه. در هر صورت، اگر هم من اون کارها رو انجام دادم، این دلیل نمی‌شه که تو هم باید اون کارها رو انجام بدی.»
«اما مردم بهت احترام می‌ذارن! چون می‌دونن که با خطر روبرو شدی! این تمام چیزیه که من می‌خوام. یکم از همون احترام. حوصله‌ام سر رفته و کمی هیجان توی زندگیم.»

«خب. اینم راه بدست آوردنش نیست.»

«پس چطوری؟ می‌شه بهم بگی؟ من نمی‌خوام روزهام صرف یادگیری سوزن‌دوزی، جغرافیا و دستور زبان گالیکی و چیزهای بی‌اهمیت بشه. من می‌خوام چیزهای مهم‌تری یاد بگیرم.»

هوراس با تردید گفت: «شاید بتونی کاری انجام بدی.» او توانسته بود کمی از آنچه دخترش می‌گفت را حس کند. اما مدی به سرعت به سمتش چرخید و [حمله‌کنان] گفت: «مثلا چی؟ چیکار می‌شه کرد؟»

هوراس بی‌اختیار دستی در هوا تکان داد: «خب.. می‌بینیم.»

مدی از عصبانیت منفجر شد و گفت: «اوه. عالیه. می‌بینیم. همون حرفی که والدین برای انجام دادن هیچ کاری می‌گن. فوق‌العادس بابا. می‌بینیم!»


هوراس گفت: «با من اینطوری حرف نزن.» گرچه خود نیز با حرف‌های دخترش موافق بود. می‌بینیم یا در واقع خواهیم دید، یک تکنیک برای والدین جهت به تعویق انداختن تصمیمات دشوار بود.

مدی دست به کمر ایستاد. به سمت پدرش خم شد و در حالی که با عصبانیت و ناامیدی پدرش را به چالش می‌کشید، گفت: «چرا که نه؟ می‌خوام بدونم چی می‌شه؟ ببینیم.»

«خیلی خب. برای یک هفته تو اناقت زندانی هستی و نگهبانی رو هم جلوی در میذارم که مطمئن شم نمی‌تونی جایی بری.»

گونه‌های مدی از خشم سرخ شد. فریاد زد: «این خیلی احمقانه و بچگانه‌ست. خب. اونوقت بینم چطور این یکی پیش میره.»

هوراس که به همان اندازه عصبانی بود گفت: «شد دو هفته.» مدی نفس عمیق دیگری کشید تا پاسخ دهد و هوراس به تندگی گفت: «می‌خوای بشه سه هفته؟»



مدی تردید کرد. سپس نگاه مصمم پدرش را دید. برگشت و با عصبانیت در
اتاقش را گشود و فریاد زد: «این خیلی ناعادلانه است.» و در را پشت سرش کوبید.
هوراس و کاساندر را نگاهی طولانی با هم رد و بدل کردند. هوراس را سرش را با
حالتی شکست خورده تکان داد و در حالی که دستش را دور شانه همسرش
می‌انداخت، گفت: «خوب پیش رفت!»

هنگامی هالت و پائولین از جاده جنگلی منتهی به قلعه آرالوئن بیرون آمدند با واکنشی طبیعی به دیده شدن ناگهانی قلعه با مناره‌ها و برجک‌های سر به فلک کشیده و پرچم‌هایی که در ده‌ها نقطه مختلف در حال تکان خوردن بودند، بی آنکه با هم هماهنگ کرده باشند، سرعتشان را کم کردند.

پائولین به آرامی گفت: «چشمگیره. نه؟»

هالت با نیم لبخندی روی صورتش، [به قلعه] نگاه و تایید کرد: «همیشه بوده، با این حال با ردمونت عوضش نمی‌کنم.»

در مقایسه با آرالوئن، قلعه ردمونت مستحکم و کاربردی بود. آن قلعه هیچ زیبایی خاصی نسبت به آرالوئن نداشت، با این حال خانهای بود که هالت و پائولین بخش عمده‌ی زندگی خود را در آن مکان گذرانده بودند و بعد از مدت‌ها عشق خود را به هم ابراز کرده بودند.

زندگی در ردمونت نیز با رسم و رسوم کمتری همراه بود و به همین دلیل با سلیقه هالت جور در می‌آمد. او ارزش کمی برای نظم و وفاداری به قواعد سختگیرانه کاخ سلطنتی قائل بود. او چنین رفتاری را حماقتی بیهوده می‌دانست و هر زمان که مجبور به شرکت در مراسمی رسمی می‌گشت، عصبانی می‌شد. خوشبختانه در پیامی که گیلان دریافت کرده بودند، خبری از مراسم رسمی نبود.

آن‌ها اسب‌های خود را با یورتمه‌های آهسته به جلو هدایت می‌کردند. سم اسب‌هایشان غبار کمی در هوای گرم بلند می‌کرد. همراهشان تنها یک اسب حمل‌کننده اسباب بود و هیچ نگهبانی همراهشان نبود. البته به آن نیازی هم نداشتند. هر چند که حالت بازنشته شده بود، اما همچنان مشهورترین رنجر پادشاهی به حساب می‌آمد و حریفی سرسخت برای هر راهزنی بود. کمان بزرگی که روی زینش حمل می‌کرد، گواه این واقعیت بود.

پائولین پرسید: «به نظرت عجیب نیست شاگرد سابقت احضارت کنه؟»

هالت لب‌هایش را به هم فشار داد و حرف او را تصحیح کرد: «این احضار نبود، بیشتر یک درخواست بود.»

سه سال از مرگ کراولی می‌گذشت. فرمانده رنجرها در خواب آرام جان باخته بود. این پایانی طعنه‌آمیز برای قدیمی‌ترین دوستش بود. پس از یک عمر دست پنجه نرم کردن در جنگ و دسیسه‌های خطرناک، یک شب به سادگی نفسش قطع شده بود. او را با چشمانی باز و لبخندی متعجب بر لب پیدا کرده بودند. هالت فکر کرد حداقل به گونه‌ای مناسب از دنیا رفته است. کراولی به خاطر حس شوخ طبعی‌اش معروف بود و به نظر می‌رسید با فکر کردن به چیزی که او را سرگرم می‌کند مرده بود و این حقیقت، هالت را دلجویی می‌داد.

با مرگ کراولی، اکثر مردم تصور می‌کردند که هالت فرماندهی رنجرها را به عهده خواهد گرفت؛ اما او به این پیشنهاد با وحشت واکنش نشان داده بود.

کاغذبازی، گزارش، سازماندهی، نشستن پشت میز و گوش دادن به شکایات و مشکلات همه. در آن زمان به پائولین گفته بود: «تو توی من میبینی که همچین کاری بکنم؟»

همسرش به او لبخند زده بود و به چهره جدی او نگاه کرده بود و به او گفته بود: «موافقم. فکر نکنم که تو بتونی همچین کاری انجام بدی.»

بنا بر این این سمت به گیلان پیشنهاد شده بود که او را بسیار شگفت زده کرد. او معتقد بود که برای این کار خیلی جوان است، اما این انتصاب با موافقت همتایانش مورد استقبال قرار گرفته بود. گیلان همراه با ویل یکی از مردان جوان سپاه بود که هر دو بسیار مورد توجه بود. او یکی از باتجربه‌ترین رنجرها به ویژه در امور بین الملل بود. گیلان بیشتر از اکثر رنجرها سفر کرده بود و تجربه عملی بیشتری نیز داشت.

همچنین او به نزدیک شدن به دالان‌های قدرت عادت کرده بود. پدرش استاد نظامی پادشاهی بود و گیلان رابطه شخصی نزدیکی با پرنسس کاساندرا و سر هوراس برترین شوالیه پادشاهی داشت. حتی بیشتر از نظر رنجرهای دیگر این به نفع او بود. او در روزهای اولیه توسط خود هالت راهنمایی شده بود.

شاید ویل برای این کار در نظر گرفته می‌شد. اگر چه از گیلان جوان‌تر بود. اما در حالی که او و هالت به عنوان افراد بسیار مورد اعتماد و حتی مورد احترام بودند، به طور قابل توجهی ترجیح می‌دادند مستقل عمل کنند و تمایل به زیر پا گذاشتن قوانین در زمانی که صلاح بدانند، داشتند. از سوی دیگر گیلان منظم‌تر و منضبط‌تر بود و بدین دلیل برای فرماندهی و کنترل گروهی نخبه و ناهمگون مانند پنجاه رنجر آرالوئن مناسب‌تر.

پس از این که آن‌ها چند دقیقه در سکوت پیش رفتند، پائولین پرسید: «فکر می‌کنی ازت بخواد یه ماموریت دیگه بری؟»

هالت هر از چندگاهی با وجود بازنشستگی حاضر به انجام ماموریت‌هایی برای گیلان می‌شد.

هالت به سوال فکر کرد اما سرش را به مخالفت تکان داد.

«اگه موضوعی وجود داشت که بخوام نه بگم، اون رو در نامه می‌گفت. علاوه بر این اگه اون می‌خواست که من به یه ماموریت برم، چرا از تو می‌خواد که به آرالوئن بیای؟ من احساس می‌کنم این یک موضوع شخصی است.»

پائولین با لبخند گفت: «فکر نمی‌کنی جینی بالاخره می‌خواد باهش ازدواج کند؟» زمانی که گیلان تصمیم گرفته بود، برای انجام وظایفش به آرالوئن برود، جینی به آن نتیجه رسیده بود که نمی‌خواهد همراهش شود. چنین تصمیمی همچون یک غافلگیری بزرگ بود. همه می‌دانستند که ان دو همدیگر را دوست دارند. اما جینی ترجیح می‌داد، فردیت خود را حفظ کند.

جینی به گیلان گفته بود: «روزی این کار رو می‌کنیم؛ اما در حال حاضر و به طور کامل به کسب و کار رنجرها گره خوردی یا برای یک ماموریت رفتی یه جای دور. من نمی‌خوام یه فرمانده باشی.»

گیلان از سخنان صریح او کمی ناراحت شده بود و تا حدودی جدی گفته بود: «حتی اگه با یکی دیگه قرارر بذارم؟»

جینی شانه بالا انداخته و گفته بود: «پس آزادی هر کاری دوست داری، انجام بدی. اما هیچوقت با کسی به خوبی من ملاقات نمی‌کنی.»

و البته حق با او بود؛ بنابراین آنها رابطه‌ی خود را حتی با وجود فاصله حفظ کرده بودند و گیلان از هر فرصتی که پیدا می‌کرد برای بازدید از ردمونت و گذراندن وقت با او استفاده می‌کرد. هر بار که همدیگر را می‌دیدند، پیشنهاد ازدواج خود را تکرار می‌کرد و جینی آن را دوباره به تعویق می‌انداخت.

هالت به سوال پائولین پاسخ داد: «فکر نمی‌کنم. جینی رو می‌شناسی. اگه تصمیم می‌گرفت باهش ازدواج کنه از هیجان در حال مرگ بود.»

پائولین آرام اهی کشید. «درسته. فکر می‌کنی اینکه ازدواجمون رو اینقدر به تاخیر انداختیم باعث شده تبدیل بشیم به یه الگوی بد؟»

هالت گفت: «فکر نکنم مثال بدی باشیم. علاوه بر این انتظار باعث شد که بهم
بیشتر مشتاق بشی.»

پائولین بر روی زین خود چرخید تا به او نگاه کند. یک نگاه سخت و طولانی. و
هالت متوجه شد که عواقب آن جمله را پرداخت خواهد کرد. شاید نه امروز و فردا.
اما یک روز. احتمالاً زمانی که انتظارش را نداشت. با این حال، ارزشش را داشت. او
به ندرت در دعوای لفظی با همسرش پیروز می‌شد. به هر حال پائولین بزرگ
شده سرویس دیپلماتیک بود.

در نزدیکی پل متحرک بودند که طبق معمول در ساعت روز پایین بود. دو
نگهبان در انتهای قسمت بیرونی پل نگهبانی می‌دادند. آنها متوجه سواران شدند و
به آنها سلام کردند. نیازی به شناسایی هالت و پائولین نبود. پیشتر از ورودشان
اطلاع داشتند و البته همگان در پادشاهی و به خصوص در پایتخت، آنها را
می‌شناختند.

سرباز جوان تر گفت: «رنجر هالت، بانو پائولین. قلعه آرالوئن خوش اومدید.»

او با دست به آنها تعارف کرد وارد شوند تا احترام بیشتری گذاشته باشد.

هالت برای هر دو نفر سر تکان داد و پائولین با لبخندی درخشان از نگهبان
ارشد تشکر کرد.

«متشکر سرجوخه.» او به جلو خم شد و با دقت بیشتری به مرد دیگر نگاه کرد و
ادامه داد: «تو مالکوم لندر^{۲۲}ی؟ یادم می‌آد آخرین باری که اومدم آرالوئن، برای
تیمار اسبم کمکم کردی.»

لبخندی بر چهره مودب مرد نشست. «بله کاملاً درسته بانوی من. یادم می‌آد یکی
از نعل‌هاش افتاده بود.»

²² Malcolm Landers

هالت سرش را کمی تکان داد. توانایی همسرش در به خاطر سپردن نام‌ها و چهره‌ها، حتی نام‌ها و چهره‌های سربازان عادی و مردان مسلح مایه شگفتی بود. او فکر کرد که این فراتر از آموزش‌های دیپلماتیک است. بعد فکرش را اصلاح کرد. پائولین واقعا به مردم علاقه‌مند بود. او مردم را دوست داشت و هرگز کسانی را که برایش کاری انجام می‌دادند، فراموش نمی‌کرد. او متوجه شد این عمل ساده و به یاد داشتن افراد باعث می‌شود که پیروانی فداکار برای خود به ارمغان بیاورد. مالکوم لندر اکنون هرکاری برای او انجام می‌داد.

البته او در سکوت به اسبش گفت: البته زیبایی خیره‌کننده‌اش در این موارد کمکش می‌کند.

و ابلارد پاسخ داد: چیزی که تو هرگز بهش شناخته نمی‌شی.

پائولین در حالی که از روی پل متحرک عبور می‌کردند گفت: «با اسبت حرف نزن عزیزم.»

هالت متعجب شد. پائولین از کجا می‌دانست که این کار را کرده است؟

پائولین گفت: «همیشه می‌فهمم.» و دهان هالت از آنکه او فهمیده است به چه علت تعجب کرده است، باز ماند.

آن‌ها در حیاط توسط یک شاگرد رنجر جوان مورد استقبال قرار گرفتند. گیلان سیستمی ایجاد کرده بود که به موجب آن کارآموزان را دو تا سه ماه از استادانشان قرض می‌گرفت تا بتوانند در کار فرماندهی به او کمک کنند.

او به هالت گفته بود: «منطقیه که به اونها چیزهایی در مورد نحوه اداره سپاه یاد بدیم. چه کسی می‌دونه؟ ممکنه یه روز یکی از این پسرها به عنوان فرمانده انتخاب بشه.»

هالت از این فکر چشمانش را گرد کرده و به آرامی گفته بود: «خدایا کمکمون کن.»

کارآموز به آنها سلام کرد و گفت: «صبح بخیر رنجر هالت. صبح بخیر بانو پائولین. من کین هستم و به فرمانده کمک می‌کنم. ایشون عذرخواهی کردن که نتونستن بیان، چون در حال صحبت با شاگردان سال آخر توی مدرسه نظامی هستن.» و در حالی که با جدیت به آن دو نفر نگاه می‌کرد، ادامه داد. «و پیشنهاد دادن که اتاق‌هاتون رو بهتون نشان بدم و به محض این که آزاد شدن به شما ملحق بشن.» او با عذرخواهی اضافه کرد: «و دقیقا نمی‌دونستن که کی قراره بیایید.»

پائولین با لبخند گفت: «متوجه هستیم. بالاخره سرگیلان همیشه شلوغه.» کین به خدمتکاری که در همان نزدیکی آماده ایستاده بود، اشاره کرد و در حالی که منتظر بود از پایی به پای دیگر جا به جا می‌شد. پیشنهاد کرد: «می‌تونم از موری بخوام که از اسب‌هاتون مراقبت کنه؟» هالت تردید کرد. پائولین می‌دانست که ترجیح می‌دهد خودش از ابلارد مراقبت کند. او همچنین می‌دانست که خدمتکار جوان برای سال‌های آینده به این که از اسب هالت مراقبت کرده است، می‌بالد.

او به آرامی گفت: «بذار موری این کار رو انجام بده عزیزم.» ابلارد سرش را تکان داد. "مواقفم. اون از تو بهتر این کار رو می‌کنه و به من احترام بیشتری نشان می‌ده."

"منظورت اینکه سیب بیشتری بهت می‌ده."

پائولین به آرامی گفت: «با اسبت حرف نزن عزیزم. مردم دارن نگاهت می‌کنن.»

هالت نگاهی مبهوت به او کرد. «از کجا می‌دونی که من این کار رو انجام می‌دم؟»

پائولین لبخندی زد و گفت: «بینی‌ات تکون می‌خوره.»

هالت که از آن جواب گیج شده بود، اجازه داد پسرک افسار ابلارد را به دست بگیرد و اسبش را به همراه اسب پائولین به سمت اصطبل هدایت کند.

زن و شوهر به دنبال کین به سوی طبقات بالایی برج رهسپار شدند. جایی که چندین اتاق مناسب برایشان تدارک دیده شده بود. طی مسیر، کین مخفیانه نگاهی به رنجر معروف می‌انداخت و از آنکه او مدام به بینی خود زل می‌زد و نو آن را بین انگشت اشاره و شصت خود می‌چرخاند، تعجب می‌کرد.

هنگامی که به اتاقشان رسیدند، پائولین از خدمتکاری خواست تا برای حمامش آب گرم بیاورد.

«تا وقتی که حمومت تموم شه، میرم که به پادشاه دانکن ادای احترام کنم.»

پائولین در حالی که از لباس‌هایش را از ساک در می‌آورد و درون کمد آویزان می‌کرد، سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد.

«من بعدا می‌رم. باید یه زمانی رو بدیم که اون هم آماده باشه.»

پادشاه دانکن چند ماه گذشته را به دلیل آسیب‌دیدگی پای خود در بستر مانده بود. آسیبی که خیال خوب شدن نداشت و باعث شده بود او تمام قدرت و انرژی خود را از دست بدهد و مانند شب‌چی از خود گذشته‌اش شود؛ برای همین پائولین که از غرور پادشاه آگاه بود، احساس می‌کرد باید زمانی برای آماده شدن به او بدهد. شاید او نمی‌خواست روی ضعیف خود را به ملاقات‌کننده خانوم نشان دهد.

«ایده خوبیه. من تنها میرم.»

وقتی حالت به اتاق خواب پادشاه رسید، از دیدن دانکن شوکه شد. چند ماهی از آخرین دیدارش با پادشاه می‌گذشت و به نظر می‌رسید در همان زمان دانکن از بین رفته است. او افسرده شده و پوست تنش از شدت کاهش وزن آویزان شده بود.

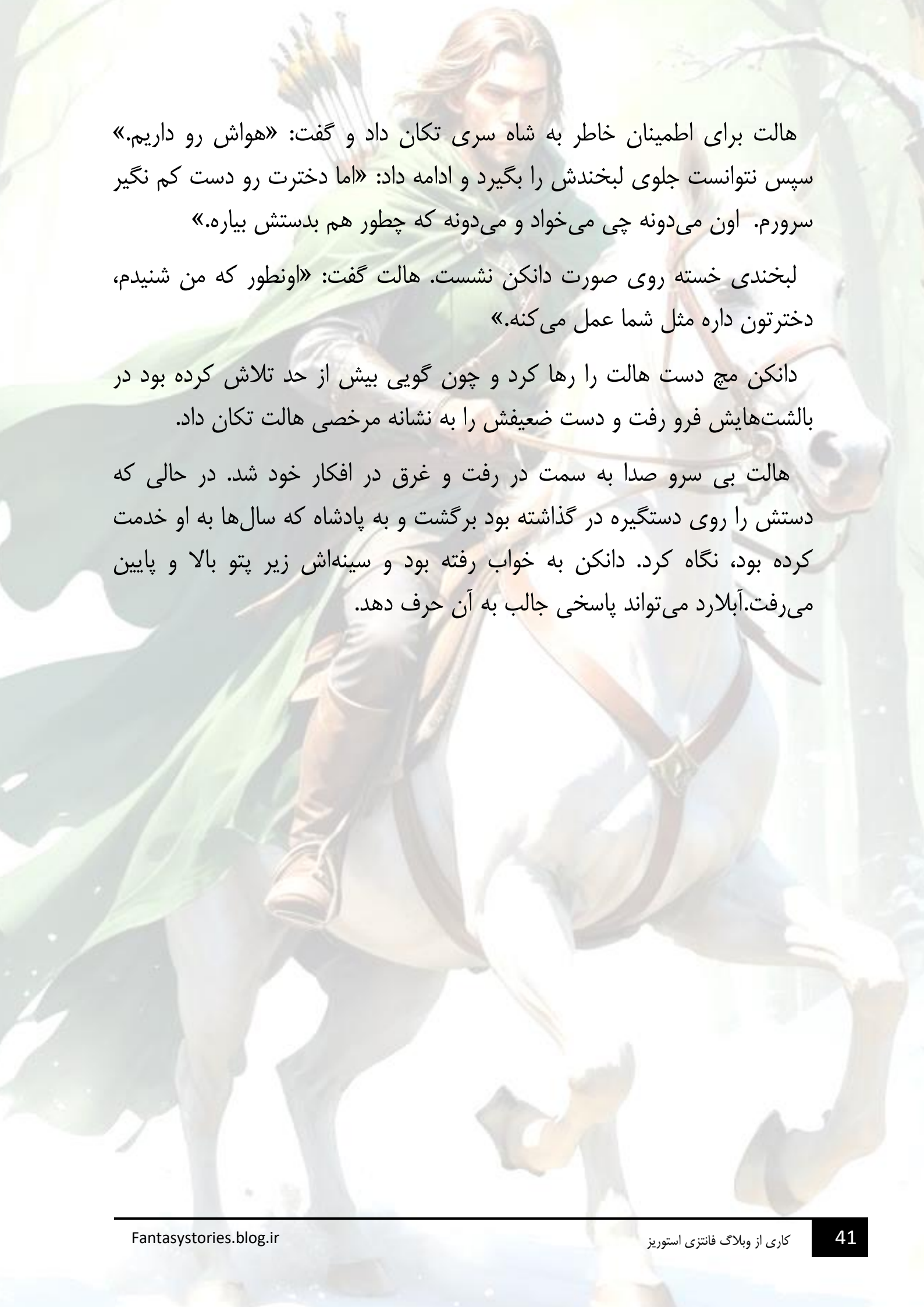
آنها دقایقی را به مسائل بی‌اهمیت اختصاص دادند و حالت دریافت که دانکن با وجود خوشحالی از دیدار یک دوست قدیمی، کم‌کم خسته شده است. برای همین از جا برخاست تا خداحافظی کند، اما دانکن به او اشاره کرد تا به تخت نزدیک‌تر شود. سپس میچ درستش را گرفت و او را به سمت خود کشید و با صدایی ضعیف گفت: «نه. صبر کن. می‌خوام که مراقب کاساندرا باشی. اداره پادشاهی با وجود منی که اینجا دراز افتادم، آسون نیست.»

هالت به زور خندید و گفت: «نگران نباشید سرورم. من کمکشون می‌کنم اما شما هم خیلی زود از جا بلند می‌شید و مسئولیت‌هایتون رو خودتون به عهده می‌گیرید.» پیش از آنکه صحبت‌های هالت تمام شود، دانکن سرش را تکان داد. «نباید خودمون را گول بزنیم هالت. من زیاد وقت ندارم و وقتی من رفتم اون به دوستانش نیاز داره.» پادشاه کمی مکث کرد. به سختی نفس می‌کشید و چشمانش را از درد برای چند ثانیه بست و سپس دوباره آنها را باز کرد.

«خدا رو برای وجود هوراس شکر می‌کنم. شوهر بهتری از اون پیدا نمی‌شد.»

رنجر پیر با به یادآوری شوالیه جوان و صادقی که کاملاً به شاهزاده خانم وفادار بود، با محبت لبخندی زد و گفت: «موافقم.» هوراس دهقان زاده یتیمی بود که به زودی تبدیل به قدرتمندترین و بانفوذترین مرد پادشاهی می‌شد و سمت راست کاساندرا می‌نشست.

پادشاه گفت: «کاساندرا بهش نیاز داره. برای یه زن حکومت کردن سخته. کسایی هستن که دوست ندارن اون راس قدرت باشه و هر بار امتحانش می‌کنن. اون کمک لازم داره. از هوراس، از تو و از ویل.»



هالت برای اطمینان خاطر به شاه سری تکان داد و گفت: «هواش رو داریم.»
سپس نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد و ادامه داد: «اما دختری رو دست کم نگیر
سرورم. اون می‌دونه چی می‌خواد و می‌دونه که چطور هم بدستش بیاره.»

لبخندی خسته روی صورت دانکن نشست. هالت گفت: «اونطور که من شنیدم،
دخترتون داره مثل شما عمل می‌کنه.»

دانکن میچ دست هالت را رها کرد و چون گویی بیش از حد تلاش کرده بود در
بالشت‌هایش فرو رفت و دست ضعیفش را به نشانه مرخصی هالت تکان داد.

هالت بی سرو صدا به سمت در رفت و غرق در افکار خود شد. در حالی که
دستش را روی دستگیره در گذاشته بود برگشت و به پادشاه که سال‌ها به او خدمت
کرده بود، نگاه کرد. دانکن به خواب رفته بود و سینه‌اش زیر پتو بالا و پایین
می‌رفت. آبلارد می‌تواند پاسخی جالب به آن حرف دهد.

هنوز ده دقیقه‌ای از بازگشت هالت به اتاق مهمان نگذشته بود که کین در زد و پس از ورود، گفت: «فرمانده الان آزادن. گفتن می‌تونید توی دفترشون بهشون ملحق بشید؟»

هالت و پائولین به دنبال رنجر جوان به سوی بخش مدیریت برج نگهبانی حرکت کردند. دفتر گیلان در برج نگهبانی جایی قرار گرفته بد که پذیرای نور و نسیم باشد و حال دریاچه‌های هوا برای ورود هوای تازه باز شده بود. پالوئین می‌دانست که رنجرها از کار در فضای بسته متنفر هستند. اگرچه گاهی اوقات عشق آنها به هوای تازه می‌توانست کمی افراطی باشد. او از این خصلت آگاه بود و به همین دلیل یک لباس گرم زیر ردای خود پوشیده بود.

گیلان با خوشحالی از هالت و پائولین استقبال کرد و هر دو را در آغوش گرفت و بوسه‌ای بر گونه را از طرف پائولین پذیرفت. پائولین با محبت به او نگاه می‌کرد؛ زیرا که دو شاگرد سابق هالت را به عنوان پسرهای خود می‌دانست. پائولین دریافت که چهره شاد گیلان کمی چروک‌تر شد بود؛ برای همین اندیشید که آن چین و چروک‌ها به علت بار مسئولیت ایجاد شده‌اند.

برخلاف هالت و ویل، گیلان صورت خود را کاملاً تراشیده بود و به همین دلیل ظاهری جوان از خود به نمایش می‌گذاشت. ظاهری که در تضاد با مقام ارشد او در پادشاهی بود.

پائولین گفت: «گیلان، چقدر خوب به نظر می‌آید.» و جدا از آن چین و چروک‌ها، او واقعا برازنده بود.

گیلان به او لبخند زد و پاسخ داد: «و شما هم هر روز زیباتر می‌شی، پائولین.»
هالت با حالتی تمسخرآمیز گفت: «من چطور؟ منم خوشتیپ‌تر شدم؟ یا شاید هم تاثیر گذارتر؟»

گیلان نگاهی منتقدانه به او کرد و گفت: «ژولیده‌تر در واقع.»

هالت ابروهایش را بالا انداخت و تکرار کرد: «ژولیده‌تر؟»

گیلان سری تکان داد و گفت: «من مطمئن نیستم که از پیشرفت‌های اخیر در زمینه فناوری خیلی آگاهی داشته باشی. اما یک اختراع جدید شگفت‌انگیز به نام قیچی وجود دارد که مردم از اون برای کوتاه کردن ریش و مو استفاده می‌کنن.»
«چرا؟»

گیلان به پائولین متوسل شد. «نگو هنوز از چاقوی ساکسش برای کوتاه کردن موهاش استفاده می‌کنه؟»

پائولین سری تکان داد و دستش را در بازوی شوهرش فرو برد و اعتراف کرد: «مگر اینکه بتونم مچش رو در حال عملیات بگیرم.»

هالت نگاهی عاقلانه به آنها کرد مگر آنکه آنها از آنچه که گفتند خجالت کشند و چون هر دوی آنها به روی خود نیاورند، تنها سری تکان داد و به گیلان گفت: «داری نسبت به مربی سابق بی‌احترامی می‌کنی.»

مرد جوان شانه‌هایش را بالا انداخت. «خوب. از اونجایی که من فرمانده‌ام، امکان اینکار برام فراهم شده. و در ضمن من می‌تونم توقع داشتم که یک کمی هم احترام از طرفت ببینم.»

«نه. من احترام مناسب بهت رو زمانی نشون می‌دم که اسبت بتونه اطراف قلعه پرواز کنه.»

پائولین که می‌دانست ممکن است آن شوخی‌ها برای مدتی ادامه داشته باشند، تصمیم گرفت جریان را قطع کند.

«برای چی می‌خواستی ما رو ببینی گیل؟ می‌خواهی باز شوهرم رو بدزدی؟»

«چی؟ اوه. نه. من فقط می‌خواستم با هر دوتون صحبت کنم.»

پائولین به میز کم ارتفاع و چهار مبل اطراف آن، کنار شومینه اشاره و پیشنهاد کرد: «پس بنشینیم و صحبت کنیم؟»

اما گیلان ناامیدانه گفت: «اینجا نه. می‌خوام با شما دو نفر و با کاساندرا و هوراس به طور همزمان صحبت کنم. اونها منتظر ما در آپارتمان‌های سلطنتی هستن.»

به عنوان فرمانده تکاوران، گیلان می‌توانست حالت و پائولین را به آرالوئن احضار کند. اما به سختی می‌توانست همین کار را با شاهزاده خانم و همسرش انجام دهد، چه دوستان قدیمی باشند و چه نباشند. او راه را به سمت در نشان داد، در را برای حالت و پائولین باز نگه داشت و سپس آن دو را به سمت پله‌ها هدایت کرد.

حالت غر زد: «هی بالا هی پایین. دلت به حال استخون‌هام نمی‌سوزه؟»

گیلان به سرعت به سمت یکی از پلکان‌های مارپیچی که به طبقات بالا منتهی می‌شد، رفت و در حالی که با خوشحالی بر شانه‌ی حالت می‌زد، گفت: «نه حتی یه ذره.»

هوراس و کاساندرا در اتاق نشیمن سوئیت سلطنتی منتظرشان بودند. گیلان ضربه‌ای به در زد و با شنیدن پاسخ کاساندرا، در را باز کرد و دو همراهش را به داخل هدایت کرد.

وقتی وارد شدند، کاساندرا از روی صندلی بلند شد و به سمتشان آمد تا پائولین و حالت را در آغوش بگیرد و فریادزنان گفت: «وای چقدر خوبه که می‌بینمتون.» و به راستی نیز خوشحال بود. مسئولیت اداره پادشاهی، باری سنگین بر دوش‌هایش بود و پائولین برایش بیشتر از یک دوست معمولی بودند. آنها حامی مادام‌العمر بودند. به ویژه حالت. چرا که او در موقعیت‌های خطرناکی از اسکاندیا تا کوه‌های نیهون‌جا، به عنوان مشاور و محافظش عمل کرده بود.

هوراس صبر کرد تا همسرش از آنها استقبال کند، سپس هر دو را به نوبه خود در آغوش گرفت.

حالت به دقت او را بررسی کرد و چون چهره‌ی هوراس کمی غمگین به نظر می‌رسید، پرسید: «زندگی توی قلعه آرالوئن چطوره؟»

هوراس پاسخ داد: «خوبه. ولی دلم برای قدیما تنگ شده.»

همسرش گفت: «منظورت همون روزهای قدیمه که می‌تونستید سرخوشانه هر جا دلتون خواست برید و از مسئولیت دوری کنید؟»

هوراس با لحنی چنان از صمیم قلب گفت دقیقاً، که همه خندیدند.

حالت با دقت به شاهزاده خانوم نگاه کرد و گفت: «به نظر می‌رسه کمی شکسته شدی.»

شاهزاده دستش را به نشانه منفی تکان داد و گفت: «بیا الان درباره‌اش بحث نکنیم.»

صدای تقه‌ی آرامی از سوی اتاق مادلین به گوش رسید.

کاساندرا صدا زد: «بیا داخل» و در برای پذیرش پرنسس جوان باز شد.

«حالت. بانو پائولین. چقدر از دیدنتون خوشحالم.»

مادلین لحظه‌ای تردید کرد. سپس، به نظر می‌رسید تصمیمی گرفته است، از اتاق گذشت و هر دو را در آغوش گرفت. در حالی که او پائولین را در آغوش می‌فشارد، حالت به طور اتفاقی به پدر و مادرش نگاه کرد و تنش غیرقابل انکار را در اتاق احساس کرد. کاساندرا که هرگز نتوانسته بود احساسات خود را از حالت پنهان کند، اخم مختصری داشت و هوراس کاملاً ناراحت به نظر می‌رسید. مادلین خود را از آغوش آنها دور و با تکان دادن سر به گیلان سلام کرد.

هوراس به طرز عجیبی گلوش را صاف کرد و گفت: «خیله خب، مادلین. سلامت رو گفتی. حالا برو.» با دست به در منتهی به اتاق او اشاره کرد. مدی به تازه واردها لبخندی زد و به عقب رفت.

هالت به او گفت: «بعدا صحبت می‌کنیم.» او رابطه خوبی با مدی داشت و در گذشته بارها به عنوان معتمد او خدمت کرده بود.

مدی لبخند کوچک غمگینی به او زد و گفت: «البته» و در را پشت سر خود بست.

هالت با کنجکاوی به دو دوست قدیمی خود نگاه کرد. به آرامی گفت: «مشکلی پیش اومده؟»

کاساندرا با ناراحتی شانه‌ای بالا انداخت. او گفت: «اوه. اون خیلی عصبانیم کرده هالت. هم سرسخته و هم سربه هوا و هم همیشگی خدا حق به جانب. اگر هم بخوای باهاش حرف بزنی، هوف می‌کنه. آه می‌کشه. چشماش رو می‌چرخونه و آدم رو به جایی می‌رسونه که می‌خوای خفه‌اش کنی.»

هالت متفکرانه ریشش را مالید. او گفت: «به نظر جدی می‌رسه. می‌گی هوف و آه و چشم چرخوندن؟ من هرگز نشنیدم که یک دختر نوجون چنین رفتاری داشته باشه.»

هوراس گفت: «این شوخی بردار نیست هالت. اون کاساندرا رو نگران کرده. تنهایی آخر شب رفته جنگل. ما هم دو هفته توی اتاقش زندانیش کردیم تا شاید براش درسی بشه.»

هالت به دوست قدیمی خود گفت: «شک دارم روش کارسازی باشه. یه دختر سرسخت مثل مدی با چنین محدودیتی، فقط سرسخت تر می شه.»

هوراس که دید هالت به تصمیم آن دو شک کرده است، اضافه کرد: «اون ریسک می کنه و فکر می کنه می تونه از خودش مراقبت کنه. اما جنگل خطرناکه!»


هالت پرسید: «ولی اون اساساً یه دختر منطقیه. مگه نه؟ در ضمن من تصور می کنم که می تونه واقعا از خودش مراقبت کنه. کارش با چاقوی ساکس خوبه. خودم بهش یاد دادم و البته شنیدم که با زنجیر هم خوب کار می کنه.»

کاساندرا با تندی گفت: «چه کسی اینو به تو گفته؟» هالت در یک حرکت دفاعی دستانش را باز کرد.

«شاید پدرت بهش اشاره کرده باشه. من یک ساعت پیش باهش او صحبت می کردم.»

کاساندرا با اخم گفت: «پدر زیاد حرف می زنه.»

هالت به او لبخند زد. در طول سالها، او آموخته بود که والدین معمولاً سرسخت ترین منتقدان فرزندان خود هستند. پدربزرگ و مادربزرگ و عموها - او خود را به عنوان عموی افتخاری مدی می دانست - تمایل داشتند که تصویر کامل تر را ببینند، و بتوانند هرگونه انحراف جزئی در رفتارشان را نادیده بگیرند، و آنها را در برابر طبیعت معقول کلی کودک بسنجند.



پائولین هم می دانست. اما او همچنین می دانست که هیچ چیز نمی تواند برای والدین آزاردهنده تر از این باشد که یک فرد دیگر به آن ها بگوید که یک کودک خطاکار آنقدر بد نیست که آنها فکر می کنند.

برای همین گفت: «شاید به ما ربطی نداشته باشد، هالت.»

کاساندرا گفت: «نه. ایرادی نداره.»

هالت از او پرسید: «توی جنگل چیکار می کنه؟»

«حیوون ها رو تعقیب و شکار می کنه.»

«کارش خوبه؟»

کاساندرا با نامطمئنی شانه بالا انداخت. هوراس قبل از اینکه بتواند فکر کند جواب داد.

«ظاهرا بله. هرگز دست خالی برنمی گرده. اما شکارش رو به نگهبانان قلعه می ده.»

کاساندرا به او نگاه کرد و پرسید: «تو از کجا می دونی؟»

هوراس که گیج به نظر می رسید، نگاهش را از او دزدید و گفت: «اوم.. ممکنه از نگهبان های در موردش شنیده باشم.»

«و فکر نکردی که باید اینو بهم بگی؟»

«فکر نکنم فایده ای هم داشت اگه بهت می گفتم. به هر حال که عصبانی می شدی.»

«معلومه می شدم. اگه بهم گفته بودی..»

پائولین دست‌هایش را محکم به هم زد. در واقع این کار اعتماد به نفس زیاد او را نشان می‌داد؛ زیرا که او با چنین روش بی‌ادبانه‌ای توجه شاهزاده خانم را به خود جلب کرده بود.

«هوراس! کاساندر! بسه!» هر دو ایستادند و به پائولین نگاه کردند و او با لحن ملایم‌تری ادامه داد: «شما اولین والدینی نیستید که توسط یک دختر نوجوان دیوانه می‌شید و آخرین نفر نخواهید بود. سخته، می‌دونم. اما اجازه ندید این موضوع خیلی بزرگ بشه. بهش منطقی نگاه کنین. شما باید یک جبهه متحد رو حفظ کنید، نه اینکه بین خودتون دعوا راه بندازید.»

آن دو با ملایمت به کفش‌هایشان نگاه کردند. هالت لبخندی زد. شاهزاده و همسرش مانند کودکان شیطانی به نظر می‌رسیدند که توسط والدین خشن خود سرزنش شده باشند.

هالت گفت: «و به نظرم اولین شاهزاده خانمی هم نیست که شب‌ها به دنبال ماجراجویی به جنگل می‌ره.»

کاساندر لبش را به هم فشرد. «اوه، شروع نکن.»

هالت ادامه داد: «اساساً مدی بچه خوبی. باهوش و شجاع و مدبره. چون شما اونو اینطور بزرگ کردید.»

گیلان با کمی بی‌حوصلگی گفت: «خب، اگر فعلاً قضیه حل شد، شاید بتونیم درباره دلیلی که خواستم همه شما رو بینم، صحبت کنیم.» آنها به سمت او برگشتند و متعجب بودند که او چه می‌خواهد بگوید.

گیلان پس از مدتی گفت: «درمورد ویله. من خیلی نگرانشم.»

گیلان گفت: «هجده ماه از مرگ آلیس میگذره شده توی این مدت خنده یا حتی لبخند ویل رو بینین؟»

بقیه با ناراحتی سرشان را به نشانه منفی تکان دادند و نگاه معذبی میانشان رد و بدل شد. سپس پائولین صحبت کرد.

«خیلی غم انگیزه. ویل همیشه خیلی شاد و با نشاط بود. همیشه خنده به لب داشت و با همه شوخی می کرد. این روزها انگار به نوری درونش خاموش شده.»

هالت اضافه کرد: «البته نمی تونیم هم ازش انتظار داشته باشیم در عرض چند ماه از غم ازدست دادن آلیس فارغ شده باشه هر چی باشه، آلیس همزادش بود و از دست دادنش شوک وحشتناکی به ویل وارد کرد.»

مرگ آلیس نتیجه یک بدشانسی وحشتناک و ناراحت کننده بود. داشت همراه چند محافظ از دادگاه سلتیک بر می گشت برای نظارت بر تمدید قرارداد دفاعی بین آرالوئن و سلتیکا به آنجا رفته بود. سفر و مأموریتی معمولی بود. اما در راه برگشت به خانه در آنسلم، یکی از سرزمین های جنوبی، اتفاقی به موقعیتی برخورد. ماه ها بود که گروهی از تبهکارها به سرکردگی مزدور سابقی به نام جوری رول به دهکده های آنسلم و سرزمین های همسایه دست درازی می کردند. بچه ها را گروگان می گرفتند و از والدینشان اخاذی می کردند. از آنجایی که روستایی ها معمولاً افراد ثروتمندی نبودند اغلب کل اهالی دهکده مجبور می شدند برای پرداخت خون بها کمک کنند.

به یکی از افسرهای محلی خبر دادند که قرار است یک شب رول و دارو دسته اش در مسافرخانه ای به نام وابورن دور هم جمع شوند. تصادفاً این همان مسافرخانه ای

بود که آلیس در آن اقامت داشت. افسر گروهی از داوطلبها را سازماندهی کرد و همراهشان به طرف مسافرخانه وایورن به راه افتاد.

متأسفانه تلاششان برای دستگیری مجرمان بسیار ناشیانه بود. رول هشدار می‌داد بر نزدیک شدن پاسدارها دریافت کرد و وقتی افسر و نیروهایش به آنجا رسیدند رول و افرادش در حال قرار بودند. بینشان درگیری ای شکل گرفت و یکی از پاسدارها کشته شد. رول و افرادش برای منحرف کردن حواس پاسدارها هنگام فرارشان مسافرخانه را به آتش کشیدند. کاهگل خشک سقف خیلی زود شعله ور شد و دود حیاط کوچک مسافرخانه را پر کرد مهمانهای مسافرخانه برای نجات جانشان به سرعت از آنجا بیرون زدند با وجود آن همه دود و صدای فریاد مردم وحشت زده افسر راهی برای تشخیص افراد از یکدیگر نداشت. رول و افرادش از این فرصت استفاده و به سمت جنگل قرار کردند.

آلیس و سه نگهبان مسلحش در میان افرادی بودند که از ساختمان شعله ور فرار کرده بودند. اما قاصد موبور همان طور که در حیاط ایستاده بود سرش را بالا آورد و چشمش افتاد به چهره کسی در پنجره بالایی. دختر بچه‌ای پنج ساله نا امیدانه در تلاش بود تا دستگیره گیر کرده پنجره را باز کند. وحشت کرده بود. دود کل اتاق را پر کرد و دختر بچه را به صدف انداخت اشکهایش سرازیر شدند. دود جلوی دیدش را گرفت و نگذاشت به درستی مسیریابی کند. از جلوی پنجره کنار رفت و دیگر نشانی از او نبود.

آلیس بدون لحظه‌ای تردید و بی توجه به فریادهای هشدار دهنده نگهبانهایش به سمت ساختمان شعله ور دوید. به زحمت از پله‌هایی بالا رفت که دیگر کمابیش سوخته بودند. آتش به قسمت جلویی مسافرخانه رسیده بود. چشمهایش را بسته و بازویش را جلوی صورتش گرفته بود تا از آتش در امان بماند. از روی غریزه جلو می‌رفت. دست دیگرش را به دیوار می‌کشید تا راه را گم نکند.

دستگیره در را پیدا و بازش کرد به داخل اتاقی دوید که دختر در آن بود. روی دست‌ها و زانوهایش زمین افتاد نزدیک زمین هنوز اندکی هوای پاک وجود داشت. به سمت پنجره خزید در برابر دود تاریک و پیچان، پنجره به شکل مربع میهمی از نور نمایان بود.

دختر بچه روی زمین کنار پنجره مچاله شده بود. آلیس به سرعت به سمتش خزید و بچه را غلتاند. با دیدن بالا و پایین رفتن قفسه سینه‌اش نفسی از سر آسودگی کشید. نا امیدانه در آرزوی اندک هوای تمیزی بود. آلیس بلند شد و خنجر سنگینش را بیرون آورد. خنجر را در شکاف باریک میان پنجره و چهارچوبش قرار داد و با تمام توانش تکانش داد ترک کوچکی به وجود آمد. پنجره باز شد و با صدای بلندی به دیوار بیرونی خورد. آلیس خنجر را رها کرد و دختر بچه را در آغوش کشید. بردش دم پنجره آن پایین نگهبان‌ها وحشت زده داشتند تماشایش می‌کردند. می‌دیدند که مسافرخانه با چه شدتی آتش گرفته، بخشی که آلیس در آنجا بود جزء معدود جاهایی بود که هنوز به طور کامل نسوخته بود.

آلیس فریاد زد بگیرینش و دختر بچه بیهوش را از شیب کاهگلی پنجره پایین انداخت. سه نگهبان به جلو دویدند تا دختر بچه را بگیرند. وزن بدن در مال سقوطش باعث شد یکی از نگهبان‌ها در گرد و غبار فرورود و دو نگهبان دیگر تلوتلو بخورند. اما توانستند او را با موفقیت بگیرند. سپس دوباره به بالا چشم دوختند. آلیس داشت از پنجره بیرون می‌آمد.

زیانه ی آتش از کاهگل بین آلیس و لبه سقف بیرون زد. الوارها و تیرهای زیر آن نقطه سقف سوخته بودند و ناگهان آتش به بیرون زبانه کشید. آلیس از دید خارج شد. سپس صدای غرش وحشتناکی بلند شد، کل آن قسمت سقف و جایی که آلیس ایستاده بود فروریخت و همه جا شعله ور شد. در کسری از ثانیه چیزی جز

یک شکاف و سوراخی دودآلود از قسمت جلویی مسافرخانه باقی نماند. بعد چوب‌های بیشتری سوختند و کل دیوار جلویی مسافرخانه فروریخت.

آلیس هرگز فرصتی برای نجات یافتن پیدا نکرد.

گیلان سکوت طولانی‌ای را که در پی حرف‌ها برقرار شد شکست و گفت: «می‌دونم کنار اومدن با همچین مسئله‌ای ساده نیست.»

ذهن همگی شان به آن روز وحشتناکی برگشته بود که خبر مرگ آلیس را از زبان نگهبان‌های پریشان‌ش شنیدند.

کاساندر را به آرامی گفت: «همچین کاری فقط از آلیس بر می‌اومد. اینکه اون طوری جوش رو بذاره کف دستش نگهبان هاش می‌گفتن به لحظه هم تردید نکرد. دوید توی دل آتش تا اون دختر بچه رو نجات بده.» پائولین گفت: «شاید اگه میتونستیم دفنش کنیم، ویل هم راحت‌تر با ماجرا کنار می‌اومد.» از آنجایی که آتش خیلی شدید بود پیکر آلیس هرگز پیدا نشد.

«مراسم تدفین ممکنه خیلی ناراحت‌کننده باشه، اما دست کم به باز مونده‌ها تنبلی خاطر می‌ده. من که خودم حس می‌کنم شکافی توی سینه‌مه که هنوز پُر نشده. حتماً برای ویل سخت‌تر هم هست.»

گیلان چند ثانیه‌ای صبر کرد، سپس گفت: «می‌تونم اندوه و احساسی رویه توی گل این ماجرا از فقدان بهش دست داده درک کنم. این چیزیه که در نهایت می‌تونه به نوعی باهاش کنار بیاد مطمئنم از پشش برمی‌آد. اما مسئله دیگه‌ای هم هست.»

بقیه یا کنجکاوی به او خیره شدند. اما حالت احساس کرد متوجه منظور فرمانده جوان شده است.

هالت زیر لب گفت: «جوری رول و دارو دسته‌اش.»

گیلان سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «اینکه تونستن قسر در بون اوقات ویل رو حسابی تلخ کرده. میخواد گیرشون بندازه. می خواد ازشون انتقام بگیره و این فکر طوری از تاریکی ذهن و روحش تغذیه میکنه که دیر یا زود دیگه به هیچ چیزی جز این فکر نخواهد کرد.»

کاساندر را فریاد کوتاهی کشید و دستش را روی گلویش گذاشت. فکر ویل، یاور گیلان با درماندگی گفت میدونم حالت ویل هم میدونه اگه دوباره این همیشه همراهی که کمابیش حکم برادرش را داشت و حال چنین فکر سیاهی تسخیرش کرده بودف اشک به چشمهایش آورد. یاد موقعی افتاد که در جزیره اسکورگهیل گیر افتاده بودند و یاد تمام روزهایی افتاد که در تاریکترین دوران از او محافظت، مراقبت و سعی کرده بود تا روحیه‌اش را حفظ کند. یاد آرید افتاد که در آخرین لحظه به دادشان رسید، درست همان طور که حالت مطمئن بود چنین می‌کند.

نمی‌شد به ویل فکر کرد و یاد موهای آشفته قهوه‌ای و آن لبخند سرزنده روی صورتش نیفتاد همیشه سرشار از نوعی انرژی درونی بود. مشتاق و کنجکاو بود و همیشه به دنبال چیزهای جدید و جالب در زندگی می‌گشت. به خاطر همین ویژگی اش بود که مردم نیهون جا لقب «کوکو» با پروانه به او داده بودند. انگار همیشه با خوشحالی از ایده‌ای به ایده‌ای دیگر و از رخدادی به رخداد دیگر می‌پرید.

پس از مرگ آلیس کاساندر را چند باری ویل را دیده بود. گرچه تمام تلاشش را می‌کرد تا از دوست‌های قدیمی اش دوری کند. این روزها چهره‌اش تیره و تار شده و ریشش به رنگ خاکستری درآمده بود. هیچ نشانی از ویل سابق در او پیدا نمی‌شد. حق با پائولین بود. گویی نور درونی اش خاموش شده بود.

هالت گفت: «باید فکر انتقام از سرش بیفته. همیشه بفرستیش به مأموریتی چیزی تا ذهنش مشغول شه؟»

گیلان اخمی کرد و گفت: «سعیم رو کردم.» پیش از ادامه دادن مکثی کرد. «دو باری که بهش مأموریت دادم قبول نکرد.»

هالت از شنیدن این حرف شوکه شد. «قبول نکرد؟ نمی تونه همچین کاری کنه!»
گیلان با درماندگی گفت: «می دونم، هالت. ویل هم میدونه. اگه دوباره این کار رو بکنه مجبورم از گروه رنجرها تعلیقش کنم.»

هوراس گفت: «این کار می کشدش.»

گیلان به او خیره شد. «خیلی خوب از این مسئله آگاهه. اما براش اهمیتی نداره. و این یعنی نمیتونم وظیفه دیگه ای رو به عهده اش ندارم. چی می دونم قبولش نمی کنه و من باید اقدامی بکنم. اما نمی تونم توانمندترین رامیم رو هم همین طوری ول کنم تا با فکر جوری رول و دارو دسته اش و نقشه گری انداختشون سروکله بزنه همه این ها به کنار اون دوستمه و متنفرم از اینکه این شکلی بینمش.»

هوراس پرسید: «فکر می کردم چند تاییشون رو تا الان گیر انداخته!»

«سه نفر از پنج نفرشون رو. همین دو هفته پیش یکیشون رو گرفت. اسمش هنری ویلر بود. ویل رفته بود سراغش و ویلر هم سعی کرده بود فرار کنه.»

هالت با اینکه از شنیدن پاسخ گیلان واهمه داشت پرسید: «بعد چی شد؟» مردم از دست رنجری با مهارت و مرگبار بودن کسی همچون شاگرد سابقش «فرار» نمی کردند. هالت نمی خواست بشنود که دست ویل به خون آغشته شده.

ظاهراً گیلان فکر هالت را خواند. سرش را ناگهان تکان داد. «ویلر مرده. اما ویل اون رو نکشته. می خواسته به ویل حمله کنه که افتاده روی چاقوی خودش.»

هالت نفس آرامی از سر آسودگی کشید و پرسید: «دو نفر دیگه چی؟»

«جفتشون رو دستگیر کرد و برای محاکمه و مجازات تحویلشون داد. اما به من گفت که امیدوار بوده سعی کنن فرار کنن. احساس می‌کنم حتی چند باری بهشون فرصت قرار داده. اما اون قدر احمق نبودن که دست به همچین کاری بزنن.»

سکوت کوتاهی برقرار شد و همگی به دوست قدیمی شان اندیشیدند.

سرانجام هوراس پرسید: «خود رول چی؟»

گیلان پاسخ داد: «یه بار چیزی نمونده بود که ویل بگیردش.»

هالت بلافاصله سرش را بالا آورد و گفت: «این رو نمی‌دونستم.»

گیلان سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «مدت زیادی از زمانی که دنبالشون افتاده بود نمی‌گذشت. توی فاصله پنج متریش بود که از چنگش در رفت. رول روی به قایق داشت از عرض رود خونه عبور می‌کرد. وقتی ویل رسید فایق راه افتاده بود. چند ثانیه‌ای چشم تو چشم شدند. اما تا ویل کمانش رو آورد جلو، رول پشت چند کیه پشم پناه گرفت ویل سعی کرد از کابل هوایی ای که قایق رو روی آب نگه داشته بود بالا بره. اما وقتی رول به ساحل رسید کابل رو پاره کرد و ویل افتاد توی رود خونه چیزی نمونده بود غرق بشه.»

هالت غرغر کرد و گفت: «معلومه که چیزی نمونده بود. گمونم این حتی ماجرا رو برای ویل سخت‌تر کرده.»

گیلان سرش را به نشانه موافقت تکان داد.

پائولین که همیشه به دنبال راهکاری واقع بینانه بود گفت: «خب، گیل، پیشنهادت چیه؟ قرار نیست تا ابد همین طوری دست روی دست بذاریم و درباره‌اش صحبت کنیم که.»

گیلان مکتی کرد. داشت قدم به حیطة نامطمئنی می گذاشت. اما غریزه اش به او می گفت که کلید نجات ویل در دست افرادی است که در آن اتاق اند، در دست نزدیک ترین افراد به او.

به آرامی گفت: «ببینین، ما کسایی هستیم که از همه بیشتر دوستشون داره و ما هم اون رو خیلی دوست داریم. شاید اگه همه مون باهاش صحبت کنیم، بکشونیمش به جایی و بهش بگیم که نگرانسیم و می دونیم این ماجرا بهش صدمه می زنه، خب، شاید همین که همه مون این رو بهش بگیم به اثری روش بذاره. شاید... چه می دونم... بی خیالش بشه؟»

جمله اش را با حالتی سؤالی به پایان رساند، گویی منتظر بود تا کسی پاسخ را بدهد. حقیقتش مطمئن نبود که چه کاری از دستشان برمی آمد. اما احمام می کرد آن آدم ها کلید نجات ویل از آن مخمصه اند. شاید نیروی عشق همگرد به او می توانست به تاریکی را که ذهن ویل را انباشته بود از بین ببرد و پرده سیاهی را که او را از همه چیز جز اندیشه انتقام مرگ آلیس جدا کرده بود بایر بکشد.

هوراس متفکرانه گفت: «فکر نمی کنم صرف حرف زدن کمکی بهش بکنه.»

کاساندر را حرفش را قطع کرد. «اما مطمئنم اگه همه مون با هم باهاش صحبت کنیم، می تونیم به کاری بکنیم.»

هوراس لبش را گزید. «نمی دونم. ویل رو که می شناسی. کله شقه. همیشه همین طوری بوده.» به دنبال تایید حرفش به حالت خیره شد و رنجر پیر هم سرش را به نشانه تایید تکان داد.

هوراس ادامه داد: «احتمالش هست که باهاش حرف بزنینم، اون هم الکی سری تکون بده و تظاهر کنه با هامون موافقه. بعدش که کارمون تموم شد اون هم برگرده سروقت کار خودش.»

مکثی کرد. متفکرانه اخمی کرد. احساس می‌کرد به رسیدن به ایده‌ای نزدیک است، اما هنوز کامل به آن نرسیده بود.

«باید موضوع جدیدی برایش پیدا کنیم که تمرکزش رو بذاره روی اون. چیزی که باعث بشه فکرش از جواری رول و شرکاشی منحرف بشه. چیزی که ذهنش باز اون قدر به خودش مشغول بکنه که دیگه فرصت فکر کردن به انتقام رو نداشته باشه.» گیلان دست‌هایش را به حالت تدافعی از هم باز کرد. «خب، همون طور که گفتم، سعی کردم به دو تا ماموریت بفرستمش و اون.....»

پائولین که متوجه منظور هوراس شده بود گفت: «باید ماموریتی جذاب‌تر و از نظر شخصی درگیر کننده‌تر باشه.» احساس می‌کرد ایده‌ای دور از دسترسشان شناور است. حالت بود که به زبانش آورد.

گفت: «اون باید یه شاگرد بگیره.»

همگی به سمت حالت برگشتند. معما چو حل گشت آسان شود. هوراس و پائولین سرشان را به نشانه موافقت تکان دادند. منظور آن دو هم بدون آنکه درست متوجهش شوند. همین بود.

گیلان چند ثانیه‌ای امیدوار به نظر می‌رسید. اما بعد سرش را با ناامیدی تکان داد.

گفت: «مشکلمون اینه که در حال حاضر هیچ فرد مناسبی رو برای این کار سراغ نداریم. نمی‌تونیم آدم ناشی‌ای رو هم بهش بسپریم کسی رو که مناسب نباشه قبول نمی‌کند، حتم داره نمیتونم به خاطر همچین چیزی سرزنشش کنم.»

هالت گفت: «من که منظورم هر شاگردی نبود. باید کسی باشه که باشه رابطه‌ای شخصی داره. کسی که بهش اهمیت میده، اون قدری که ویل نتونه اون پیشنهاد رو رد کنه. باید کسی باشه که از نظر عاطفی، جسمی و فکری درگیرش کنه. به

همسرش خیره شد. «یادته چند سال پیش که ویل رو با گیلان فرستاده بودم سلتیکا داشتیم رفتارهای... دمدمی مزاجی از خودم نشون می‌دادم؟»

پائولین که سعی داشت لبخندش را پنهان کند گفت: «تا جایی که یادمه نجیب زاده‌ها رو از پنجره‌های قلعه پرت می‌کردی پایین.»

هالت دستش را به هالته تکان داد تا نشان دهد نمی‌خواهد، وارد جزئیات آن دوره زندگی اش بشود.

«حالا هر چی. تو احساس کردی من به چیز جدیدی نیاز دارم که تمرکز رو بذارم روی اون تا حواسم از مشکلاتم پرت بشه.»

پائولین گفت: «یادمه که می‌خواستی با آلیس به یه مأموریت بری.»


«درست همون چیزی بود که بهش احتیاج داشتم. جوونی و شادابیش من رو از حالت افسرده و غم زده‌ام در آورد.»

بانو پائولین اخمی کرد و گفت: «اما جلوت رو نگرفت تا آدم‌ها رو پرت نکنی توی خندق.»

هالت پوزخند زد و گفت: «حالا شاید. حتماً حشون بوده.» به ندرت پوزخند می‌زد. اما به سرعت خودش را جمع و جور کرد و حالتی جدی به خود گرفت. «بگذریم، فکر می‌کنم اگه ویل رو مسئول کسی نکنیم که شبیه چیزی باشه که گفتم، شاید فکر انتقام از سرش بیفته. و اگه بتونیم همچین کاری کنیم، می‌تونیم به سمتی ببریمش که فقدان آلیس رو بپذیره و باهاش کنار بیاد.»

کاساندرا متفکرانه گفت: «البته که هیچ وقت هم از دست‌دادن عزیز از بین نمیره.»

هالت سرش را به نشانه موافقت تکان داد. «نه. اما می‌تونی یاد بگیری که بپذیریش و باهاش کنار بیای. زمان که بگذره، کم کم رنجش هم قابل تحمل تر می‌شه. از بین نمیره، اما قابل تحمل می‌شه.»



گیلان در تمام این مدت مربی سابقش را به دقت زیر نظر داشت. فرمانده جوان احتمالاً بهتر از تمام افراد حاضر در آن اتاق هالت را می‌شناخت پرسید: «فکر کنم شخص خاصی رو برای شاگردی ویل در نظر داری!»
هالت نگاهی به او انداخت و گفت: «داشتم به مدلین فکر می‌کردم.»

ناگهان همه با هم شروع به صحبت کردند.

کاساندرای روی پنجه‌های پایش بلند شد و فریاد زد: «مدلین؟ منظورت دختر منه؟»

هوراس گفت: «لابد شوخیت گرفته، حالت!»

گیلان گفت: «اما اون که دختره!»

هالت صبر کرد تا همگی ساکت شوند. سپس به آرامی پاسخشان را داد.

«بله، کاساندرای، منظورم دختر توئه. و نه، هوراس، شوخی نمی‌کنم. و بله، گیلان،

خبر دارم که مدلین دختره.»

متوجه شد در میان حاضران در اتاق همسرش هیچ نگفته بود. از گوشه چشمی به او

نگاهی انداخت و از دیدن اینکه داشت متفکرانه سرش را به نشانه تأیید تکان می‌داد

هیچ تعجب نکرد. لبخند کم رنگی به او زد بقیه هنوز از شنیدن آن پیشنهاد پریشان

بودند. کاساندرای وقتی متوجه شد هالت جدی است روی صندلی اش ولو شد. هالت

اول با او صحبت کرد.

گفت: «اونلین.» مثل ویل، هالت هم معمولاً در خلوت هنوز به این نام صدایش

می‌زد. نشانه دوستی و محبت میانشان بود. «بیا این طوری بهش فکر کنیم. اگه به

جای دختر پسر داشتی، الان چی کار می‌کردی؟»

کاساندر را گفت: «من که پسر ندارم...» اما هالت دستش را بالا آورد تا ساکتش کند. «به خاطر من بیا فرض کنیم که یه پسر داشتی. چطوری می‌خواستی برای آینده‌اش در مقام حاکم آرالوئن آماده‌اش کنی؟»

کاساندر را لبش را گاز گرفت. می‌دانست هالت چه منظوری داشت و نمی‌خواست از پیشنهادش کوچک‌ترین حمایتی بکنند.

هوراس به جای او پاسخ داد و با لحنی یک نواخت گفت: «توی ارتش بود.»

کاساندر سرش را چرخاند و به او خیره شد. با لحنی متهم کننده فریاد زد: «هوراس!» اما هوراس رعنا، واقع بین و صادق شانه‌هایش را بالا انداخت. راهی برای طفره رفتن از آن پاسخ نبود.

هالت سرش را به آرامی به نشانه تأیید تکان داد. هنوز به کاساندر چشم دوخته بود که برگشت و به او خیره شد. کاساندر سرخ شد. هالت می‌دید که از موج عصبانیتی که ناگهان متوجه همسرش کرده پشیمان است.

هالت گفت: «درسته. احتمالاً توی هنگ سواره نظام بود. در طول این سال‌ها بهش کار با شمشیر و نیزه رو یاد داده بودی، نه، هوراس؟»

هوراس تا حدی با پشیمانی سرش را به نشانه تأیید تکان داد. وقتی کاساندر باردار بود رویای آموزش کار با شمشیر و نیزه به پسرش را در سر می‌پروراند. وقتی کاساندر دختری به دنیا آورد لحظه‌ای از شدت غافلگیری شوکه شده بود. هرگز چنین احتمالی را در نظر نگرفته بود. البته باید خاطر نشان کرد که این غافلگیری فوراً جای خود را به لذت عمیق و ماندگار چشم انداز بزرگ کردن یک دختر داد. اما حال آن رویاهای دیرین را دوباره به یاد آورد.

هالت ادامه داد: «شاید یه افسر عالی رتبه می‌شد، یا فرمانده جوخه، و یاد می‌گرفت تا افراد رو توی نبرد رهبری کنه و تصمیم‌هایی بگیره که تعیین کننده مرگ یا

زندگی ان. و گمون نکنم اون موقع اصرار می کردین باید از میدون نبرد دور بمونه. متوجه بودین که باید در مقام رهبری دیده بشه که مثل همون افرادی که رهبریشون رو بر عهده داره میره توی دل خطر. شاید مجبور می شد برای محافظت در برابر مهاجم‌های اسکاتی به مقام پاسداری شمال منصوب بشه. یا شاید لازم بود در سواحل جنوب غربی گشت بزنه و با قاچاقچی‌ها و مون دارکرها مبارزه کنه.»

مکثی کرد و به آن دو نفر نگاهی انداخت. هوراس که می دانست اگر پسری داشت، چنین کارهایی از او انتظار می رفت، پاپس کشیده بود. کاساندر را لب‌هایش را چنان به هم فشرده بود که به خطی نازک و سخت تبدیل شده بودند.

«اما امکان نداشت همین طوری توی قلعه‌ای بزرگ و راحت بشینه و وسط صدها مرد مسلح پا روی پا بندازه و هیچی از مواجهه با خطر یا رویارویی با دشمن و غلبه بر اون ندونه.»

گیلان دهانش را باز کرد تا حرفی بزند، اما حالت دستش را بالا برد تا جلویش را بگیرد. می دانست گیلان به چه چیزی اعتراض داشت، اما یکی دو دقیقه بعد آن مسئله هم می رسید.

پرسید: «خب حالا چرا وضعیت دخترتون باید فرق کنه؟» کاساندر سرش را بالا آورد و به او خیره شد.

با عصبانیت گفت: «چون اون دختر منه! انتظار داری بره ارتش و یه دسته سواره نظام رو رهبری کنه؟»

هالت با لحن خردمندانه‌ای گفت: «نه. اما فکر می کنم پیوستن به گروه رنجرها می تونه جایگزینی منطقی باشه. رهبری، تصمیم گیری، قضاوت در موقعیت‌ها و رسیدن به پاسخ‌های درست در زمان مناسب رو یاد می گیره. درباره جنبه‌های فیزیکی‌تر میدون نبرد هم ما رنجرها همیشه مایلیم عقب وایستیم و بذاریم افراد تنومند و

نیرومندی مثل هوراس به این جور کارها رسیدگی کنن.» و سپس با لبخندی اضافه کرد: «توهین نمی‌کنم ها.»

هوراس شانه بالا انداخت. «تا جایی که یادمه تو بیش از یه بار رفتی خط مقدم نبرد، هالت.»

هالت سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «درسته. اما این کار برای رنجرها ضرورتی نداره. معمولاً از روی غرور این جور کارها رو می‌کردم.»

کاساندرآ گفت: «اما با این حال قبول داری که کار خطرناکیه؟»

هالت به سمت او برگشت. «البته. ما توی جهان خطرناکی زندگی می‌کنیم. وقتی تو از دنیا بری و مدلین تاج و تخت رو به ارث بیره افرادی هستن که می‌خوان اون رو از بین ببرن. اون ها برنامه‌ها و نامزدهای خودشون رو برای حکمرانی دارن. اگه خیال کنن طرف حسابشون یه دختر درمونده است، حتماً از این فرصت سوء استفاده میکنند. اما اگه بدون تعلیم رنجری دیده و کل گروه رنجرها پشتش ان، احتمالاً تمایلشون به همچین کاری کمتر می‌شه. می‌دونی که با حواسمون بهش هست.»

کاساندرآ به حرف‌های هالت فکر کرد. آرآلئون در صلح بود، اما می‌دانست که هنوز افرادی در قلمروی پادشاهی بودند که به محض مشاهده کوچک‌ترین نشانه ضعیفی از جانب فرمانروا آماده شورش خواهند بود. و تغییر فرمانروایان همیشه باعث در گرفتن جنگ قدرتی میان افراد جاه طلب می‌شد. شهرت خود کاساندرآ و مهارت رنجری هوراس کافی بود تا آن افراد را سر جای خودشان بنشانند. مردم آرآلئون می‌دانستند که ملکه آینده‌شان را به هیچ وجه خطری تهدید نمی‌کند. هرگونه شورش علیه او به سرعت خاموش می‌شد.

اما مدی؟ چه چیزی را با خود به سلطنت اضافه می‌کرد؟ به چه شهرت می‌یافت می‌دید که توصیف هالت از او به عنوان دختری در مانده خیلی دقیق است. البته که مشاورها و حامیانی داشت. اما کاماندرآ می‌دانست که قدرت حقیقی تاج و تخت

ناشی از خود فرمانرواست. ناشی از توانایی، اعتماد به نفس مهارت و تجربه‌اش در رویارویی با موقعیت‌های دشوار و وحشتناک است. اما... با لحن هم غم زده‌ای گفت: «اما خطر چی، هالت؟ چطوری می‌تونم دختر کوچکم رو به خطر بندازم؟ اگه آسیب ببینه، چی؟»

هالت پرسید: «اگه وقتی داره با عجله به کلاس سوزن دوزی می‌ره، پاش گیر کنه به لبه دامن دخترونه ی خیلی بلندش و از پله‌ها نیفته زمین و گردنش بشکنه، چی؟»

مکشی کرد، یاد گفت و گویش با دانکن افتاد و گفت: «پدرت گفت که وقتی تاج و تخت رو به ارث ببری اوضاع برات سخت می‌شه. اوضاع برای مدی از این هم سخت‌تر خواهد بود. ممکنه کسی مثل هوراس رو پیدا نکنه تا ازش پشتیبانی کنه.» هالت به جلو خم شد و دست‌های کاساندرا را گرفت.

به آرامی گفت: «تو داری می‌سپریش دست بزرگ‌ترین و توانمندترین رنجری که ارالوئن تا به حال به خود دیده.»

شگفت زدگی اطرافیانش را احساس کرد و سرش را بالا آورد.

لبخند زد و گفت: «اوه، ویل از من خیلی بهتره.»

روزگاری بود که غرورش به او اجازه نمی‌داد تا به سادگی چنین حرفی را بر زبان آورد، اما حال به راحتی بیانش می‌کرد.

گیلان با بی میلی اعتراف کرد: «شاید بهتر نباشه، اما قطعاً به اندازه خودت خوبه.»

پائولین لبخند زد: «و جوون تر هم هست.»

هالت گفت: «ممنون بابت یادآوری.» سپس به سمت هوراس و کاساندرا برگشت. «بهش فکر کنین. امکان نداره مدی رو بتونین به آدم مطمئن‌تری بسپری. ویل خیلی دوستش داره پدر خونده شه. اگه نگیم مثل دختر خودش، مثل برادر زاده‌اش

ازش مراقبت میکنه. شما می‌سپریدش دست اون و می‌دونین که حاضره بمیره اما آسیبی به اون نرسه.»

هوراس گفت: «ویل که به راحتی نمی‌میره.» کم کم داشت متوجه منطق ایده‌ی حالت می‌شد. وقتی فکرش را کرد دید که مدی در کنار ویل در امن و امان خواهد بود.

حالت متوجه تغییر رویکرد هوراس شد و از آن استفاده کرد.

«تازه، خودت هم گفتی مدی سرکش و سرسخته. شاید انضباطی که لازمه زندگی یه کارآموزه به دردش بخوره. نمی‌گم کل پنج سال کارآموزی رو از سر بگذرونه. یه سال هم کافیه... تا برگ بلوط برنزش رو دریافت کنه. همین تجربه هم براش کلی فایده دارد.»

کاساندرا نفسی تازه کرد تا پاسخ بدهد، اما درنگی کرد و ظاهر متفکرانه‌ای به خود گرفت.

به نرمی گفت: «درسته.» تصور کرد مدی بخواد با ویل کل کل کند. چنین رفتاری برایش بد تمام می‌شد، چون ویل چنین مزخرفاتی را از سوی یک کارآموز، حتی اگر بسیار دوستش می‌داشت، تاب نمی‌آورد.

پائولین گفت: «کاساندرا.» شاه دخت سرش را بالا آورد و به آن زن باوقار و موبور چشم دوخت و لحظه‌ای تصور کرد دوست قدیمی اش آلیس است.

«یاد مکالمه‌ای افتادم که وقتی می‌خواستی برای خون بهای ایراک به آریدا بری با پدرت داشتیم. اون موقع به اون و الان به تو میگم. کسی که قراره در آینده ملکه بشه باید این جور کارها رو انجام بده، باید شانس خودش رو امتحان کنه. باید بره و دنیای اون بیرون رو کشف کنه. نمی‌تونن از فراز برج عاج حکمرانی کنن. هر طور حساب کنی این ایده خیلی خوبیه.»

کاساندرا سرش را به نشانه تائید تکان داد. تصمیمش را گرفت. سرش را بالا آورد و به هورس چشم دوخت. از چشم‌هایش معلوم بود که او هم موافق بود. مثل همیشه می‌توانست افکار کاساندرا را بخواند.

خیلی مختصر گفت: باشه.»

گیلان گفت: «یه مسئله کوچک رو دارین نادیده می‌گیرین. او یه دختره. هیچ دختر تا حالا بین رنجرها نبوده.»

هالت گفت: «شاید وقتشه که دیگه داشته باشیم.» پائولین با افتخار به او خیره شد و فکر کرد همسر متعصبش با آن ذهنیت سنتی چقدر پیشرفت کرده.


گیلان گفت: «اما...» رشته کلام از دستش در رفت تا اینکه یاد مسئله دیگری برای مخالفت افتاد. «اون خیلی ریزجته ست. چطوری می‌خواد یه کمان سنگین رو بلند کنه؟ کمان هم که سلاح اصلی ماست.»

هالت گفت: «جته من هم کوچکه. ویل هم همین طوره.»

گیلان عذرخواهانه نگاهی به کاساندرا و پائولین انداخت و گفت: «اما استخوان بندی دخترها با پسرها فرق داره. البته که من هیچ ضدیتی با دخترها ندارم. می‌دونین که این یه واقعیت فیزیکیه. معمولاً ما عضلاتی تریم. و مدی هم دختر ریزجته ایه. اون قدر عضلانی نیست که بتونه یه کمان سنگین رو حمل کنه.»

هالت پاسخ داد: «خب، پس باید بگردیم و براش به راه حل پیدا کنیم. شاید باید فکرمون رو یه کم عوض کنیم. از طرف دیگه، دخترها هم از پسرها چست و چابک ترن. برای حرکات آهسته و استتار فوق العاده ان. اون چابکه. فرزه. و همه این ویژگی‌های لازم برای یه رنجرن.»

می‌دید که پذیرش این مسئله برای گیلان دشوار است. پیش خود لبخندی زد در واقع ماه‌ها بود که داشت به این ایده فکر می‌کرد. البته به طور خلاصی مدی را در



نظر نداشت، بلکه به صورت کلی به این ایده می‌اندیشید. به خاطر اشاره‌های گیلان به این مسئله از کمبود نامزدهای مناسب برای کارآموزی با خبر بود. و به این فکر افتاده بود که گروه رنجرها دارد منبع بالقوه‌ای را نادیده می‌گیرد. نیمی از جمعیت پانزده ساله‌های قلمروی پادشاهی را دخترها تشکیل می‌دادند. حتماً در میانشان افراد مناسبی بودند. تا آن روز هیچ رنجر زنی وجود نداشته، فقط به این دلیل ساده که تا آن روز وجود نداشته و این دلیل خوب و مناسبی نبود. وقتش رسیده بود که این تار عنکبوت‌ها را بتکانند و فضا را برای افکار تازه باز کنند. و چه کسی بهتر از خود هالت برای حمایت از این ایده؟ هر چه باشد کرولی سال‌ها پیش اصلاحاتی در سپاه به وجود آورده بود. شاید وقت اصلاحات رسیده بود.

در مورد مخالفت اصلی گیلان با این مسئله، یعنی قدرت ناکافی دخترها برای حمل کمان سنگین مدی گزینه مناسبی برای نشان دادن راه حل جایگزین دیگری بود. از کاساندرا و هوراس پرسید: «میشه به دخترتون اجازه بدین یکی دو ساعتی از اتاقش بیاد بیرون؟ می‌خوام به گیلان به چیزی رو نشون بدم.»

هالت، گیلان و مدی در حیاط تمرین سلاح مدرسه نظامی آرالوئن ایستاده بودند. هالت برای نشان دادن منظورش از هراسی و کاساندرا خواسته بود که تا عقب‌تر بایستند. می‌دانست که بین دختر بچه و والدینش درگیری و اختلافی وجود دارد و نمی‌خواست این مسئله مانع تمرکز جدی شود.

مدی کنجکاوانه به هالت خیره شد. نمی‌دانست چه خبر بود. اما دید که هالت دو کلاه خود قدیمی را روی در جایگاه در فاصله حدود هفتاد متری شان قرار داد. هالت به او لبخندی زد.

به او گفت: «گیلان به سلاح بالقوه جدیدی برای گروه رنجرها علاقه مند شده. فکر کردم تو بهترین فرد برای نشون دادنش.»

مدی گفت: «منظورت قلاب سنگه؟» و یه آویز دولایه چرمی دست راستش انگاهی انداخت. وقتی هالت ترتیب آزادی موقتش را از حبس گرفته بود از او خواست تا آویز چرمی و مقداری از مهماتی را که استفاده می‌کرد با خود بیاورد.

«زدی توی خال خب، گیلان، به نظرت این محدوده‌ای بهینه برای تیراندازی به به مرد زره پوشه؟»

گیلان سرش را به نشانه تأیید تکان داد. البته که کمان بلند رنجرها می‌توانست در فاصله‌ای بسیار بیشتر از هفتاد متر تیراندازی کند. اما در این محدوده همچنان توان آن را داشت که با قدرت تیری را پرتاب کند که از کلاه خود فولادی دشمن عبور کند و اگر تیر به خطا می‌رفت، هنوز آن قدر زمان داشت تا تیر دیگری پرتاب کند. البته که خیلی کم پیش می‌آمد تیر رنجری به خطا برود.

هالت به گیلان گفت: «خب، پس برو ببینیم چه می‌کنی.»

گیلان کمانش را بالا آورد. با حرکت نرم و خودکاری که نشان از سال‌ها تمرین داشت تیری را از تیردان آویزان به شانه‌اش بیرون کشید و آن را در کمان گذاشت. ظاهراً بدون هدف‌گیری کمان را عقب کشید و تیراندازی کرد. صدای دنگ بلند ناشی از برخورد تیر به کلاه خود سمت چپ شنیده شد. تیر از میان فولاد کلاه خود عبور کرد جایی که قرار بود پیشانی دشمن باشد. کلاه خود سوراخ شده. افتاد روی زمین و غلتید روی گرد و خاک حیاط تمرین.

هالت گفت: «آروم تر.»

گیلان رنجیده خاطر به او نگاهی انداخت و به چالشش کشید. «می‌خوام ببینم تو چطوری این کار رو می‌کنی!»

هالت لبخند کم‌رنگی زد و گفت: «متأسفانه کمانم رو توی اتاقم جا گذاشتم.» گیلان خرخری کرد.

هالت به مدی خیره شد. «خب، هدف دوم برای شماست، بانوی جوان.»

مدی حلقه‌ انتهایی قلاب سنگ را دور انگشت وسطی دست راستش لغزاند، سپس انتهای دیگر گره خورده تسمه را بین انگشت شست و اشاره‌اش گرفت، یک گلوله سربی از کیسه‌ای که به کمر بندش آویزان بود در آورد و آن را درون تسمه چرمی بین قلاب سنگ گذاشت. هالت که دید تمام این کارها را بدون آنکه حتی نگاهی

کند انجام داد سرش را به نشانه تأیید تکان داد. چشم‌های باریک شده مدی به کلاه خودی خیره شده بودند که در انتهای حیات تمرین بود.

به یک طرف چرخید، پای چپش را به سمت هدف جلو برد و سپس قلاب سنگ را پشت سرش تا بی داد با حرکات آونگی آرامی چند بار حرکتش داد تا مطمئن شود گلوله در تسمه به خوبی جا افتاده است. بازو و دست چپش را به سمت هدف گرفت، سپس بازوی راستش از بالا به پایین حرکتی شلاقی کرد و به سرعت دستش را در کمانی حدود بیست درجه‌ای به صورت عمودی و در امتداد بدنش تکان داد. وقتی لحظه پرتاب رسید انتهای گره خورده را از بین شست و انگشت اشاره‌اش رها کرد. گلوله پرتاب شد و قدرتش با طول و اهرم اضافی ای که به حرکت افزوده شده بود چند برابر شد.

بنگ!


کلاه خود دوم روی تیرک دور خودش چرخید و سپس در زاویه‌ای عجیب آرام گرفت.

گیلان که تحت تأثیر قرار گرفته بود سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «بد نبود.»

طول حیات تمرین را طی کرد تا نتیجه پرتاب مدی را بررسی کند. فرورفتگی عمیقی در قسمت پیشانی کلاه خود ایجاد شده بود. ردی از فلز نقره‌ای روشن روی سطح فولادی اش پخش شده بود.

متفکرانه لبش را گزید و گفت: «سوراخش نکرده.»

هالت به فرورفتگی عظیم درون کلاه خود اشاره کرد و گفت: «نه، اما دوست داشتی همچین بلایی سرت بیاد وقتی این کلاه خود سرت بود؟»



گیلان قبول کرد. «مسلماً این ضربه به کسی که این کلاه خود رو به سر داره آسیب می زنه.» انگشتش را روی ذرات نقره‌ای ای که روی سطح فولادی کلاه خود پاشیده شده بودند کشید و پرسید: «از چه مهماتی استفاده می کنی؟» مدی گلوله دیگری را از کیسه‌ای که به کمر بندش آویزان بود بیرون آورد و به دست گیلان داد. گیلان لحظه‌ای از وزن آن شگفت زده شد.

مدی گفت: «گلوله سربی.»

گیلان گفت: «پس اصل کار همینه.» دستش را جلو آورد. مدی قلاب سنگ را کف دستش گذاشت. گیلان بررسی اش کرد.

گفت: «خیلی ساده ست. و خیلی مرگ بار.» به مدی پیش داد.

«تو از تکنیکی متفاوت با مادرت استفاده می کنی. اگه درست یادم باشهف مادرت اون رو دور سرش به صورت افقی میگردوند.» برای نشان دادن منظورش دست راستش را بالا برد و به صورت دورانی چرخاندش.

مدی که معلوم بود این حرکت را مسخره می داند. شانه بالا انداخت و گفت: «تکنیک خوبی نبوده. نمی دونم با اون کار چطوری اصلاً به چیزی می تونسته ضربه بزنه. وقتی این طوری افقی بچرخونیش ضربه زدن خیلی سخت می شه.»

هالت به او گفت: «اوه، اون ضربه‌های زیادی زد. اما باید ساعت‌ها تمرین می کرد تا ضربه هاش دقیق از آب در بیان.»

مدی گفت: «روش من کارآمدتره. تازه، وقتی همین طور وایستی و قلاب سنگت رو دو سه بار دور سرت بچرخونی خودت رو مورد هدف قرار می دی.»

هالت حرفش را قبول داشت. «نکته مهمی بود. در طول یه دقیقه چند تا ضربه می تونی بزنی؟»

مدی نامطمئن لب پابینش را گزید و گفت: «نمی دونم. تا حالا زمان نگرفتم.»
هالت گفت: «خب پس بیا الان این کار رو بکنیم.» و کلاه خودی را که گیلان به
ان تیر زده بود برداشت، تیر را از آن بیرون کشید و به فرمانده رنجرها پس داد.
سپس کلاه خود را سر جای قبلی اش گذاشت و به مدی اشاره کرد تا سر جایش،
پشت خط تیراندازی برگردد.

به مدی گفت: «خیلی خب. پشت سر هم به هر دو کلاه خود ضربه بزن تا ببینم
سرعتت چقدره. اما یادت نره اگه به هدف نزنی، سرعت هر قدر هم که بالا باشه
اهمیتی نداره، اگه یه دزد دریایی نره خر ایبریایی داره قمه به دست به سمت می
اد. اینکه پنج باز پشت سرهم و سریع بهش تیراندازی کنی و به هدف نزنی فایده
نداره، بهتره به بار آروم اما درست به هدف ضربه بزنی.»

مدی به او لبخند زد. «متوجهم.» پاهایش را تنظیم کرد دستش را کرد داخل کیسه
مهماتش و گلوله‌ای را درون قلاب سنگش گذاشت. بار دیگر اجازه داد تا چند
ثانیه‌ای به آرامی به جلو و عقب تاب بخورد.

هالت فریاد زد: «شروع کن!» لبهای گیلان به آرامی شروع به حرکت کردند. داشت
زیر لب ثانیه‌ها را می‌شمرد.

گلوله را پرتاب کرد و پیش از آنکه به هدف بخورد گلوله دیگری را داخل قلاب
سنگش گذاشت. این بار آن نوسانات کوتاه ابتدایی اذیتش نکردند و دستش را
بلافاصله و به سرعت بالا آورد. وقتی گلوله دوم را رها کرد، صدای دنگ برخورد
اولین گلوله را که به هدف خورده بود شنیدند، دوباره داشت گلوله را در قلاب سنگ
می‌گذاشت و بار دیگر دستش را بالا برد و دوباره به سمت هدف اولش نشانه گرفت.
دنگ! دنگ! دنگ! دنگ!

گیلان دستش را بالا آورد و هالت فریاد زد: «کافیه!»

در عرض یک دقیقه توانسته بود شش ضربه بزند. البته ضربه چهارم به هدف برخورد نکرده بود.

متفکرانه گفت: «پنج تا از شمش تا. بدک نیست‌ها.»

مدی سرش را برگرداند و به دو رنجر خیره شد. پاهایش از هم فاصله داشتند دست‌هایش را به کمرش زده بود.

نگاهش بین آن دو در حرکت بود گفت: «حالا میشه لطف کنین و به من هم بگین اینجا چه خبره؟»

تا هالت دهانش را باز کرد که جوابش را بدهد دستش را بالا آورد تا ساکتش کند.

«این رو هم بگم که نمی‌خوام به قصه خیالی درباره اینکه گیلان می‌خواند قلاب سنگ رو به عنوان سلاح جدید بررسی کنه بشنوم. اگه شما فقط می‌خواستین کارکرد قلاب سنگ رو بینین، دیگه به سرعت عمل من چی کار داشتین؟»

گیلان و هالت نگاهی سریع با یکدیگر ردوبدل کردند. مدی تیز و باهوش بود. اما هیچ کدام چیزی نگفتند.

«کاملاً مشخصه که دارین من رو محک می‌زنین، نه سلاح رو. اما مسئله اینه که چرا.»

هالت سر انجام گفت: «شاید این چیزیه که بهتر باشه مامان و بابات در موردش باهات صحبت کنن.»

مدی از ته دل آهی کشید. «مامان و بابام؟ تنها موضوع مورد علاقه اون‌ها زندانی کردن منه. می‌دونین که به هفته دیگه هم باید توی اتاقم بمونم، نه؟»

لبخند کوچکی گوشه لب هالت نشست. «یه چیزهایی در این باره شنیدم. و البته که این کارشون هیچ دلیل درستی نداره، این طور نیست؟»

مدی پشت چشمی نازک کرد و رنجیده خاطر آهی کشید. «باشه، خیلی خب، بابا حالا یکی دو بار بواشکی جیم شدم...»

هالت ایرویش را بالا برد و مدی حرفش را اصلاح کرد.

«باشه، باشه. پنج شش بار وقتی داشتن درباره‌اش باهام حرف می‌زدن هم یه کم گستاخی کردم.»

ابروی هالت که تازه سر جایش برگشته بود دوباره بالا رفت.

مدی اقرار کرد: «خیلی خب. خیلی گستاخ بودم و پر روبازی در آوردم.»

هالت به نرمی به او گفت: «اون‌ها فقط صلاح تو رو می‌خوان، مدی.» مدی سرش را پایین انداخت و با نوک چکمه‌هایش شن و ماسه حیاط تمرین را لگد زد.


با نارضایتی گفت: «می‌دونم. اما لازمه همیشه خدا مثل به شاهزاده خانم نازنازی با من رفتار کنن؟»

هالت گفت: «خب تو شاهزاده خانمی و برای اون‌ها ارزشمندی. یعنی در واقع برای همه ما ارزشمندی.»

هالت مدی را دوست داشت. در طول این سال‌ها رابطه صمیمانه‌ای میانشان شکل گرفته بود. گیلان هم این موضوع را می‌دانست. برای همین هم تصمیم گرفته بود این مکالمه را بر عهده هالت بگذارد و خودش را کنار بکشند.

مدی بر خلاف انتظار لبخند کم‌رنگی زد. «شما همیشه من رو از رو می‌برین.» هالت دستش را گرفت. «تنها چیزی که می‌خوام بهت بگم اینه که تو براشون مهمی. نمی‌خوان زیاده از حد ازت مراقبت کنن، اما براشون سخته که دیگه دیگه کنترل همه چی هم دستشون نباشه. خودشون هم این رو میدونن اما باور کن دارن تمام تلاششون رو می‌کنن. یه فکری هم کردن.»

«که به من چیزی درباره‌اش نمی‌گی؟»



«نه، گفتنش کار من نیست. باید از زبون خودشون بشنویش.»
مدی نفس عمیقی کشید و گفت: «پس برگردیم به برج تا بتونن باهام حرف بزنن.
فکر کنم از پس آزمونی که ازم گرفتین براوادم، نه؟»
هالت نگاهی به گیلان انداخت و گفت: «گمونم. از پیشش براومد، نه؟»
گیلان به شاهزاده کوچک لبخندی زد و گفت: «اوه، چه جورم.»»

مدی ایستاد و مضطربانه به کاساندر و هوراس چشم دوخته. هالت و گیلان وقتی به دم در اتاق سلطنتی رسیدند تنه‌ایش گذاشتند.

هالت به او گفت: «این مسئله ایه بین تو و مامان و بابات. بعدش باهات صحبت می‌کنیم.»

مدی ساکت ایستاده بود و منتظر بود آن دو شروع کنند. معمولاً همیشه آماده صحبت کردن بودند تا فهرست بلند بالایی از جرم و جنایت‌هایش را بازگو کنند. اما آن لحظه به نظر رسید تمایلی به صحبت کردن نداشتند. نگاه نامطمئنی میانشان ردوبدل شد. انگار هر کدام منتظر بود تا دیگری شروع به صحبت کند.

تنش میانشان بیش از آن بود که مدی بتواند تابش بیاورد. تصمیم گرفت خودش آستین بالا بزند. اگر قرار بود خبر بدی به او بدهند که به نظرش این طور می‌آمد بهتر بود هرچه زودتر می‌گفتند تا همگی زودتر خلاص شوند.

گفت: «هالت بهم گفت شما می‌خواهین به چیزی بهم بگم بگین.» نگاه سریع دیگری میانشان رد و بدل شد، سپس پدرش گلوش را صاف کرد.

«آآ... امم... خب من و مادرت می‌خواستیم باهات صحبت کنیم درباره آینده‌ات.»

قلب مدی در سینه فروریخت اگر قرار بود درباره آینده‌اش صحبت کنند. دقیقاً می‌دانست قرار بود چه حرف‌هایی بشنود. محدودیت‌های بیشتر. قوانین بیشتر. آزادی

کمتر. سخنرانی طولانی ای درباره‌ی وظایفی که در مقام شخص دو وارث تاج و تخت پس از مادرش باید انجام می‌داد. دستور العمل‌هایی درباره‌ی کارهایی که می‌توانست و نمی‌توانست انجام دهد. و البته تعداد کارهایی که نمی‌توانست بکند خیلی بیشتر از کارهایی بود که می‌توانست انجام دهد. آینده‌اش موضوعی نبود که دلش بخواهد درباره‌اش با مادر و پدرش صحبت کند.

اما چاره‌ای نداشت. منتظر ماند و حال نوبت کاساندر را بود که صحبت کند.

«مدی، ما نمی‌تونیم بذاریم همین طوری هر کاری دوست داری بکنی و با این کارها خودت رو به خطر بندازی.»

لب‌های مدی به شکل خط باریکی درآمدند. می‌دانست که بالاخره طاقت مادر و پدرش را طاق کرده است و دیگر زیر بار کارهایش نمی‌روید. می‌دانست که برای یک عذرخواهی خشک و خالی و کاملاً اشتباه دیر شده، این گونه عذرخواهی‌ها در گذشته باعث می‌شدند از زیر بار دردسرها قسر در برود. بارها از این حربه استفاده کرده و آنها هم دیگر کاسه‌ی صبرشان لبریز شده بود.

پدرش گفت: «تو توی زندگی به نظم و انضباط نیاز داری. باید هدفی داشته باشی.»
شانه‌های مدی ناامیدانه افتادند. فکر کرد نظم، انضباط، هدف. آیا امکان داشت حرف‌هایی از این بدتر بشنود؟

با عصبانیت فکر کرد آیا کاری از دستش برمی‌آید تا به این بحث خاتمه دهد؟ نمی‌تواند ترفندی به کار بندد و خودش را از آن مخمصه نجات دهد؟ باید سعیش را می‌کرد.

«مامان، بابا، می‌دونم خیلی بدرفتاری کردم و می‌بینم چقدر ازم دلخورین اما من...»

مادرش با بی‌صبری دستش را بالا آورد و ساکتش کرد.

«دیگه برای این حرف‌ها دیر شده، مدی. ما بهت فرصت‌های دوباره زیادی دادیم و تو باز هم مطابق میل خودت عمل کردی و به ما بی احترامی کردی. خب ما هم دیگه صبرمون تموم شده. ما فکرامون رو کردیم.» مدی فکر کرد کارش تمام است. به خوبی می‌دانست که کاساندررا اراده آهنین دارد و به محض اینکه راهی را برگزیند هیچ امکان برگشتی از آن وجود ندارد. مدی نفس عمیقی کشید و منتظر شنیدن نتیجهٔ مرگ بار ماند.

هوراس گفت: «اما تصمیم گرفتیم تو رو برای کارآموزی بفرستیم پیش ویل.»

قلب مدی ایستاد. هنوز سرش پایین بود، نمی‌خواست درخشش رضایت بخش و ناگهانی چشم‌هایش را که واضح‌تر از آن بود که نتواند پنهانش کند به آنها نشان دهد چند ثانیه‌ای صبر کرد تا بر اعصابش مسلط شود، سپس به آنها نگاه کرد و ناگهان ترسید که منظور هوراس را به خوبی متوجه نشده باشد.

با لحن نامطمعنی گفت: «ویل؟ منظورتون عمو ویله؟»

ویل پدرخوانده‌اش بود. ویل در روز نام‌گذاری اش حامی او بود و سوگند خورده بود تا در صورت لزوم به جای پدر و مادرش عمل کند. مددی عاشق ویل بود. وقتی بچه بود اغلب برای سر زدن به او به سرزمین ردمونت می‌رفت و در کلبهٔ گرم و نرم و کوچکش می‌ماند. با هم به شکار می‌رفتند و در جنگل اردو می‌زدند. ویل خیلی جالب بود نوعی حس شوخ طبعی موزیانه داشت که به مذاق مدی خوش می‌آمد.

البته که پس از مرگ آلیس تا حدی جدی شده بود. از آن زمان یکی دو باری دیده بودش و در آن دیدارها ویل بی روح بود و دل و دماغی برای شوخی کردن نداشت البته نمی‌شد انتظار چیزی جز این را هم از او داشت. ولی می‌دانست که به زودی آن حالت را پشت سر خواهد گذاشت. متوجه شد که مادرش دارد به سوآلی که کرده بود جواب می‌دهد.

«بله، ویل. پدر خواندهات، می‌خوایم ازش درخواست کنیم تو رو به عنوان کارآموزش قبول کنه و بهت درس رنجری بده.»

مدی با تردید گفت: «اما من که دخترم.»

مادرش با لحن خشکی گفت: «گاهی فکر می‌کنم از این مسئله خبر داری یا نه.»

مدی به کنایه مادرش توجهی نکرد و گفت: «منظورم اینه که هیچ رنجر دختری وجود نداره. هرگز هم وجود نداشته... این طور نیست؟»

اخمی کرد. داشت فکر می‌کرد تا آن روز در این باره چیزی شنیده است یا نه. سپس سرش را به نشانه منفی تکان داد. مطمئن بود که پیش از این هیچ رنجر دختری وجود نداشته است.

پدرش تایید کرد. «تو اولیش خواهی بود.»

مدی گفت: «و میرم پیش عمو ویل زندگی کنم؟ توی ردمونت؟» هر دو سرشان را به نشانه‌ای تایید تکان دادند. مدی نتوانست جلوی خودش را بگیرد و لبخند گل و گشادی صورتش را پوشاند.

قلعه ردمونت به اندازه آرالون رسمی و مقرراتی نبود. بارون آرالود و همسرش اندرا میزبان‌های خونگرمی بودند و همیشه با محبت با او برخورد می‌کردند.

اندیشید نه تنها مرتبه‌اش در ردمونت از همه، حتی بارون آرالود، بالاتر است، بلکه در آنجا هیچ کس نمی‌تواند به او بگوید چطور رفتار کند یا چه کاری بکند. عالی شد!

هوراس با لحن هشداردهنده‌ای گفت: «اگه جای تو بودم، خیلی سربه سر عمو ویل نمی‌داشتم. می‌دونی که، تو قراره کارآموزش باشی.»

مدی هیجان زده گفت: «بله. بله.» مغزش داشت از خوشی منفجر می‌شد. می‌توانست مهمانی‌های شکار و مراسم‌های رقص و پیک نیک‌ها را در قلعه ردمونت

تصور کند. و در همه حال او مرکز توجه‌ها بود و خواسته‌هایش را به همه امر، می‌کرد. به جای آنکه پدر و مادرش به او امر کنند.

البته که باید حواسش را جمع می‌کرد تا زیاده روی نکند. اگر به گوش پدر و مادرش می‌رسید که داشت زیادی خوش گذرانی می‌کرد می‌توانستند کل ماجرا را خاتمه دهند.

مادرش با نگاهی نافذ به او چشم دوخت و گفت: «زندگی یه کارآموز اصلاً راحت نیست.»

مدی به سرعت خودش را جمع و جور کرد تا خود را متنبه نشان دهد. «می دونم تمام تلاشم رو می‌کنم.»

از درون داشت از خوشی پای کوبی می‌کرد. ویل دوستش داشت. بسیار به او علاقه مند بود. مدی می‌توانست او را روی نوک انگشت‌هایش بچرخاند. همیشه می‌توانست. چرا حالا باید اوضاع فرقی می‌کرد؟

کاساندر گفت: «خب... می‌خوای قبول کنی؟» مدی به پایین چشم دوخت و مطیعانه سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

گفت: «همه تلاشم رو می‌کنم. می‌خوام که باعث افتخارتون بشم.»

گیلان و هالت به کلبه کوچک میان درخت‌ها در پایین قلعه ردمونت رسیدند. وقتی به کلبه نزدیک شدند حلقه دودی را دیدند که از دودکش به بیرون می‌رفت. تاگ در اصطبل پشت خانه شیهه‌ای کشید و با بلیز و آبلارد سلام و احوالپرسی کرد. آن دو نیز در پاسخ شیهه‌ای کشیدند.

گیلان گفت: «خب، دست کم خونه ست.»

آن دو مشغول صحبت بودند که ویل در کلبه را باز کرد و قدم به ایوان کوچک خانه‌اش گذاشت. سرش را برای دو دوست قدیمی اش تکان داد.

گفت: «هالت، گیلان!»

قلب هالت از شنیدن لحن بی احساس ویل شکست. پیش‌تر ورودشان به کلبه با استقبال بیشتری همراه می‌شد و همگی از دیدن هم خوشحال می‌شدند. با هم شوخی می‌کردند توی سروکله هم می‌زدند و نیش و کنایه‌های خنده‌دار بار هم می‌کردند.

حالا ویل صرفاً روی ایوان منتظرشان ایستاده بود تا از پله‌ها بالا بروند.

هالت به سمت ایوان دو پله‌ای بالا رفت، سپس ایستاد.

گفت: «می‌شه بیایم تو؟» رفتار ناخوشایند و سرد ویل سزاوار اندکی ملامت بود.

ویل از سر راهشان کنار رفت و به سمت کلبه اشاره کرد. البته، بفرمایین.

هالت، وقتی وارد شد شنش را در آورد و به دور و اطراف آن فضای آشنا چشم دوخت اخمی کرد و چهره‌اش را در هم کشید. ظرف‌های کثیف روی کابینت تلنبار شده بودند. دو صندلی از پشت میز ساده چوب کاج بیرون کشیده شده بودند و در زوایایی تصادفی قرار داشتند. مقدار زیادی خاکستر درون شومینه جمع شده بود و نیاز به یک پاک‌سازی درست و حسابی داشت. شنل ویل پرت شده بود روی پشتی مبل دسته‌داری که کنار شومینه بود. هالت نگاهی به اتاق خواب سابق خودش انداخت که حالا اتاق خواب ویل شده بود و دید که تختش نامرتب است. ویل متوجه جهت نگاه هالت شد. به سمت اتاقش رفت و در آنجا را بست.

زیر لب گفت: «امروز هنوز وقت نکرده‌ام خونه رو مرتب کنم.»

هالت ابرویش را بالا انداخت و گفت: «این‌طور که معلومه دیروز هم وقت نکردی.» اندیشید دست کم کاراموز سابقش هنوز آن قدر با وقار هست تا از آن وضعیت اندکی شرمنده شود.

ویل به سمت آشپزخانه رفت و گفت: «بفرمایین بشینین. من هم یه کم قهوه درست می‌کنیم.»

نگاهی میان هالت و گیلان رد و بدل شد. آن دو روی مبل‌های دسته دار کنار شومینه نشستند. گیلان با ناراحتی سرش را تکان داد. هالت اندیشید که واضح بود هردو داشتند به یک چیز می‌اندیشیدند.

ویل کنری بزرگ را روی اجاق آشپزخانه گذاشت. سپس در آتش دان را باز کرد و چند تکه چوب کوچک درونش انداخت تا آتش شعله ور شود. کنری را تکان داد. صدای تکان خوردن اندکی آب به گوش رسید.


گفت: «می‌رم یه کم آب بیارم.» به سمت در رفت. تلمبه داخل حیاط بیرونی بود. دوست‌هایش بار دیگر نگاهی به یکدیگر انداختند. روال این بود که صبح اول وقت آب بیاوری.

وقتی ویل بیرون رفت گیلان گفت: «به نظر می‌آد به هیچی اهمیت نمی‌ده» هالت سرش را به نشانه تأیید تکان داد. ابروهایش را در هم کشید و اخمی کرد «پس ما باید به تکونی بهش بدیم تا از این وضع در بیاد»

در باز شد و ویل با کنری پر از آب برگشت. کنری را روی سطح داغ اجاق گذاشت، سپس خودش را با آماده کردن فنجان‌های قهوه و قهوه جوش مشغول کرد. گفت: «می‌دونم برای چی اومدین اینجا.»

هالت شانه بالا انداخت و پاسخ داد: «از کجا معلوم؟»

ویل گفت: «اومدین بهم بگین باید از این حال بیام بیرون و خودم رو جمع و جور کنم. خب، شرمنده که خونه ام خیلی نامرتبه، شرمنده که خودم این قدر آشفته‌ام.» حال که خودش به این واقعیت اشاره کرد هالت متوجه شد که لباس‌های ویل



چروک و لکه دارند، موها و ریش‌هایش هم بلند و نامرتب شده بودند. «اما برام مهم نیست. تنها چیزی که برام مهمه دیدن جوری روله که به دار آویخته شده.»

گیلان گفت: «می‌فهمم، اما سپاه بهت احتیاج داره.»

ویل با ترش رویی گفت: «سپاه باید تا وقتی آماده نشدم بدون من سر کنه. الان کارهای مهم‌تری دارم که باید بهشون رسیدگی کنم.»

لحظه‌ای سکوت در کلبه برقرار شد، سپس حالت به آرامی از سر جایش بلند شد. چشم‌هایش از خشم می‌درخشیدند. با انگشتش به شاگرد سابقش اشاره کرد. صدایش به زحمت از زمزمه‌ای آرام کمی بلندتر بود. اما لحن تند و محکمی داشت.

با تحکم و خشم گفت: «چطور جرئت می‌کنی همچین حرفی بزنی؟ چطور جرات می‌کنی به محض اینکه یه مشکل شخصی توی زندگیت پیش میاد به سپاه پشت کنی؟ من سال‌ها تو رو تعلیم ندادم، ازت مراقبت نکردم، شاهد تبدیل شدن به مردی که باعث افتخاره نبودم که حالا بینم این طوری داری خودت رو به قهقرا می‌کشونی! وقتی به سپاه ملحق شدی سوگند خوردی. می‌دونم که اون موقع برات معنایی داشت. الان دیگه هیچ معنایی برات نداره؟»

ویل معذب شده بود. «نه... من فقط...»

«ویل بابت مرگ آلیس خیلی متاسفم. از ته دل می‌گم. من خیلی دوستش داشتم، می‌دونم که همه مون خیلی دوستش داشتیم.»

ویل به تلخی گفت: «نه به اندازه من.»

هالت سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «نه می دونم رنج تو خیلی عمیق تره. و تحملش هم برات سخت تر. اما می تونی از پشش بریایی. باید از پشش بر بیای. باید به زندگی ادامه بدی.»

ویل با عصبانیت به او خیره شد. «انتظار داری فراموشش کنم؟»

«نه! ازت انتظار دارم که همیشه به یادش باشی و خاطره اش رو گرامی بداری. اما گرامی داشت خاطره اش به این معنا نیست که خودت رو با فکر انتقام خفه کنی، تا حدی که دیگه هیچی توی زندگیت باقی نمونه. این فکرها دارن نابودت میکنن ویل.»

ویل با لحن ملتمسانه ای گفت: «فقط بزار رول رو پیدا کنم. بزار پیداش کنم و به محاکمه بکشونمش. بعدش با خوشحالی به سپاه برمی گردم و دوباره رنجر می شم.»

گیلان با عصبانیت گفت: اینطوری نمی شه. تو رنجری و به عنوان رنجر باید به وظایفت عمل کنی. نمی تونی هر وقت دلت خواست وظایفت رو کنار بگذاری و بعد هر وقت دوباره حس و حالش رو داشتی برگردی سر وقتش. تو یکی از معدود آدم هایی هستی که می تونی توی این دنیا تغییری ایجاد کنه. تو رهبری. تو توی چشم هزاران نفر قهرمان. اونها به تو چشم دوختند و بهت احترام می ذارن. تو بهشون امید و چیزی برای باور کردن میدی. چطور جرات می کنی از زیر بار چنین مسئولیتی شونه خالی کنی. چطور جرات می کنی احترامی رو که بهت می زنن، پس بزنی؟»

ویل با صدای آرامی گفت: «شاید برایم اهمیتی نداره.»

هالت سرش داد زد: «پس اون کسی نیستی که بهش درس شرافت و افتخار دادم.» ویل از خجالت سرخ شد. گیلان که دیگه عصبانی نبود با لحن نرم تری گفت: «ویل بهت نیاز داریم. سپاه و دوستات بهت نیاز دارن.»

ویل پرسید: «کدوم دوست هام؟»

هالت گفت: «هوراس و اوانلین. قدیمی‌ترین دوست‌ها توی دنیا. مردی که هزاران بار شونه به شونه‌اش جنگیدی و دختری که همراه تو با خطر روبرو شد. کسی که وقتی اسکاندینایی‌ها توی ریفت گروگان گرفتنت و تمونجای‌ها توی اسکانیا بهت حمله کردن تنهات نداشت. اون‌ها به کمکت احتیاج دارن. می‌خوای درخواستشون رو رد کنی و از زیر بار مسئولیت شونه خالی کنی و بشینی یه گوشه برای خودت تاسف بخوری؟»

ویل با تردید گفت: «اون‌ها به کمک من احتیاج دارن؟ چی شده؟»

«مسئله مربوط به مدیه. دخترخوندهات. مدام داره خودش رو به دردرس می‌اندازه. یاغی شده و داره مامان و باباش رو دیوونه می‌کنه. اون‌ها هم نگرانشن و راهی برای کنترل کردنش به ذهنشون نمی‌رسه. فکر کردن شاید تو بتونی این کارو براشون بکنی.»

ویل اخم می‌کرد: «من؟ من چه کار می‌تونم بکنم؟ اگر اون‌ها نمی‌تونن از پشش بر بیان از من انتظار چی رو دارن؟»

گیلان گفت: «اون‌ها ازت می‌خوان که به عنوان کارآموزت بهش تعلیم بدی.»

ویل با شنیدن این حرف از تعجب خودش را عقب کشید. «مدی؟ یه دختر رو؟»

هالت تکرار کرد: «مدی. یک دختر رو» هالت دستش را داخل نیم تنه چرمی‌اش فرو کرد، پاکت نامه‌ای کتانی را از آن بیرون کشید و به سمت ویل گرفت. «برات نامه نوشتند و ازت درخواست کمک کردن.»

ویل با حواس پرتی نامه را گرفت. ذهنش به سرعت کار می‌کرد. یک کارآموز دختر! فکر کرد تا آن لحظه چنین چیزی سابقه نداشته؛ اما بعد فکر کرد چرا که نه؟ تفکر او در تمام طول عمرش در برابر ایده‌ها و اندیشه‌های تازه گشوده بود. چرا در مورد چنین چیزی اینطور نباشد؟ اندیشید که اوانلین می‌توانست رنجر فوق‌العاده‌ای شود.

شجاع، تیزهوش و زیرک بود. دخترش هم همینطور. به نام روی پاکت بسته نگاه کرد و گفت: «فردا جوابم رو بهتون میدم.»

آن شب ویل در پاکت نامه‌ای را که نامه هوراس و کاسانرا درونش بود باز کرد. نامه جداگانه‌ای در پاکت بود، اما رویش علامت گذاشته شده بودند تا در مرحله دوم بخواند.

وقتی شروع به خواندن کلمات کرد، قلبش برای دوست‌هایش فشرده شد. نامه کوتاهی بود؛ اما اختصارش چیزی از تکان دهنده بودن و غمگین بودنش کم نمی‌کرد
ویل!

من و هوراس شدیداً به کمکت احتیاج داریم. مدلین دیگر غیر قابل کنترل و خودسر شده است. علی‌رغم تمام تلاش‌هایمان به بن‌بست رسیده‌ایم و دیگر نمی‌دانیم چه کار کنیم.

می‌دانی که مدلین روزی تاج و تخت را به ارث خواهد برد و به همین دلیل باید انضباط و مسئولیت‌پذیری‌های مربوط به نقشش را بیاموزد؛ اما نه به حرف من گوش می‌کند و نه به حرف هوراس. فقط مطابق میل خودش رفتار می‌کند. به جنگل می‌رود و با این کارها خودش را به خطر می‌اندازد. البته با این کارها قلمرو پادشاهی را نیز به خطر می‌اندازد.

اگر کسی او را اسیر کند یا بدزد من و هوراس در موقعیت غیر قابل‌تصوری قرار می‌گیریم. اگر به دست دشمنان مملکت بیفتد مجبور خواهیم شد میان صلاح دختر خودمان و کشورمان یکی را انتخاب کنیم. سعی کردیم این مسائل را برای او توضیح دهیم؛ اما این احتمالات را نادیده می‌گیرد و مسخره‌مان می‌کند که زیادی حساس و محتاطیم.

هر کاری می‌توانستم برای تربیت و تحت کنترل درآوردنش انجام دادم؛ اما تلاش‌هایم بی‌فایده بودند. به سرپیچی از من و هوراس ادامه می‌دهد و در قصر آرالوئن افرادی دورش را گرفتند که به آسانی می‌تواند تحت فرمان خودش درشان آورد. بعضی از این افراد زیردست، حقیقتاً از موقعیت او در هراس هستند. ترس ما از این است که بعضی نیز در حال کاشتن بذرهایی باشند برای دریافت ملاحظات مطلوبی از سوی او در آینده.

هر دلیلی که دارد روز به روز شاهد آنیم که دخترمان دارد بیشتر و بیشتر به یک یاغی بی‌انضباط و خودخواه تبدیل می‌شود. باید این را یاد بگیرد که زندگی بهره‌مند از امتیازاتش، مسئولیت‌ها و وظایفی را نیز به همراه دارد.

وقتی داشتیم درباره این مسئله صحبت می‌کردیم به این نتیجه رسیدیم که باید هرچه زودتر اقدامی اساسی بکنیم. مدی باید از فضای ممتاز زندگی در دربار جدا و با واقعیت‌های این دنیا مواجه شود. در عین حال باید تادیب نفسی را نیز بیاموزد که به عنوان حاکم آینده به کارش می‌آیند.

من و هر از هر دو موافقیم که شاید تو بهترین برای کمک کردن به او و به ما باشی. تو هم مثل ما عاشق مدی هستی. و از این هم مهم‌تر، مدی هم عاشق تو است و به تو احترام می‌گذارد. تو رابطه خاصی با او داری که می‌تواند او را از چنین رفتاری بازدارد. اطرافیان به ما می‌گویند که این دوران می‌گذرد و بیشتر نوجوان‌ها در این سن و سال علیه پدر و مادرهایشان عصیان می‌کنند. ممکن است با گذر زمان از چنین رفتارهایی دست بردارد. اما ما در زمانه نامطمعنی زندگی می‌کنیم. می‌دانی که پدرم بیمار است و وظیفه فرمانروایی پادشاهی به من سپرده شده است. اگر اتفاقی برای من بیفتند، مدی باید جای من را بگیرد و صادقانه بگویم، به نظرم توان پذیرش چنین چالشی را ندارد. تعلیمش بده، ویل. مدی را زیر پرورالت بگیر و به او یاد بده چطور قوی، مسئولیت‌پذیر و شجاع باشد. مدی استعدادش را دارد، اما به

راهنمایی هم نیاز دارد. به حرمت دوستی دیرینه‌مان از تو خواهش می‌کنم که راهنمای او باشی.

اونلین (کاساندرا)

زیر یادداشتی که به قلم کاساندرا نوشته شده بود هوراس هم یادداشت کوتاهی اضافه کرده بود.

ویل،

خواهش می‌کنم درخواست ما را قبول کن. کاساندرا اقرار نمی‌کند، اما فشار حکومت بر قلمروی پادشاهی بسیار سنگین است. نمی‌تواند با تنش مضاعف ناشی از رفتار مدلین هم کنار بیاید. من نگران سلامتی و تندرستی او و دخترمانم.

اگر می‌توانستم، خودم این کار را می‌کردم. اما سعیم را کردم و شکست خوردم. شاید وقتی مدی کوچک‌تر بود زیاده از حد لوسش کردیم. وقتی فقط یک بچه داری به راحتی در این دام گرفتار می‌شوی. اما الان او به کمکی بیرونی نیاز دارد، از سوی فردی که به او اعتماد دارد و به او احترام می‌گذارد. به نظرم هیچ کسی مناسب‌تر از تو نیست. اگر اسناد اضافی ای را که ضمیمه کرده‌ایم بخوانی، متوجه می‌شوی که این مسئله چقدر برایمان جدی است. اگر لازم شد، از آن استفاده کن. به نظر من که مجبور خواهی شد ازشان استفاده کنی. شمار دفعاتی که در تمام این سال‌ها کنارم بودی از دستم در رفته است. خواهش می‌کنم این یک بار هم کنارمان باش.

هوراس

ویل نامه را تا کرد و غرق در افکارش با آن به کف دستش ضربه می‌زد. سپس سند دوم را باز کرد. متنی کوتاه و سراسر است بود. فقط چند پاراگراف داشت. اما با خواندنش چشم‌هایش از تعجب گرد شدند. دوباره تایش کرد. به پشتی صندلی اش تکیه داد و غرق در فکر شد.

گیلان تمام تلاشش را کرده بود تا دغدغه انتقام گرفتن از جوری رول و دار و دسته‌اش را از سر ویل بیرون کند. از کلماتی همچون «وظیفه» و «تعهد» استفاده کرده بود. چنین کلماتی اصطلاحاتی انتزاعی و در پرتو مرگ غم انگیز آلیس تهی از معنا و پوچ به نظر می‌رسیدند.

اما این مسئله‌ای حساس‌تر و فوری‌تر بود. درخواست کمک از سوی دو فردی بود که بیش از هر کسی در این دنیا دوستشان داشت، کسانی که سال‌ها بود دوستشان داشت. دودل شده بود. سپس آن سؤال اساسی را از خودش کرد.

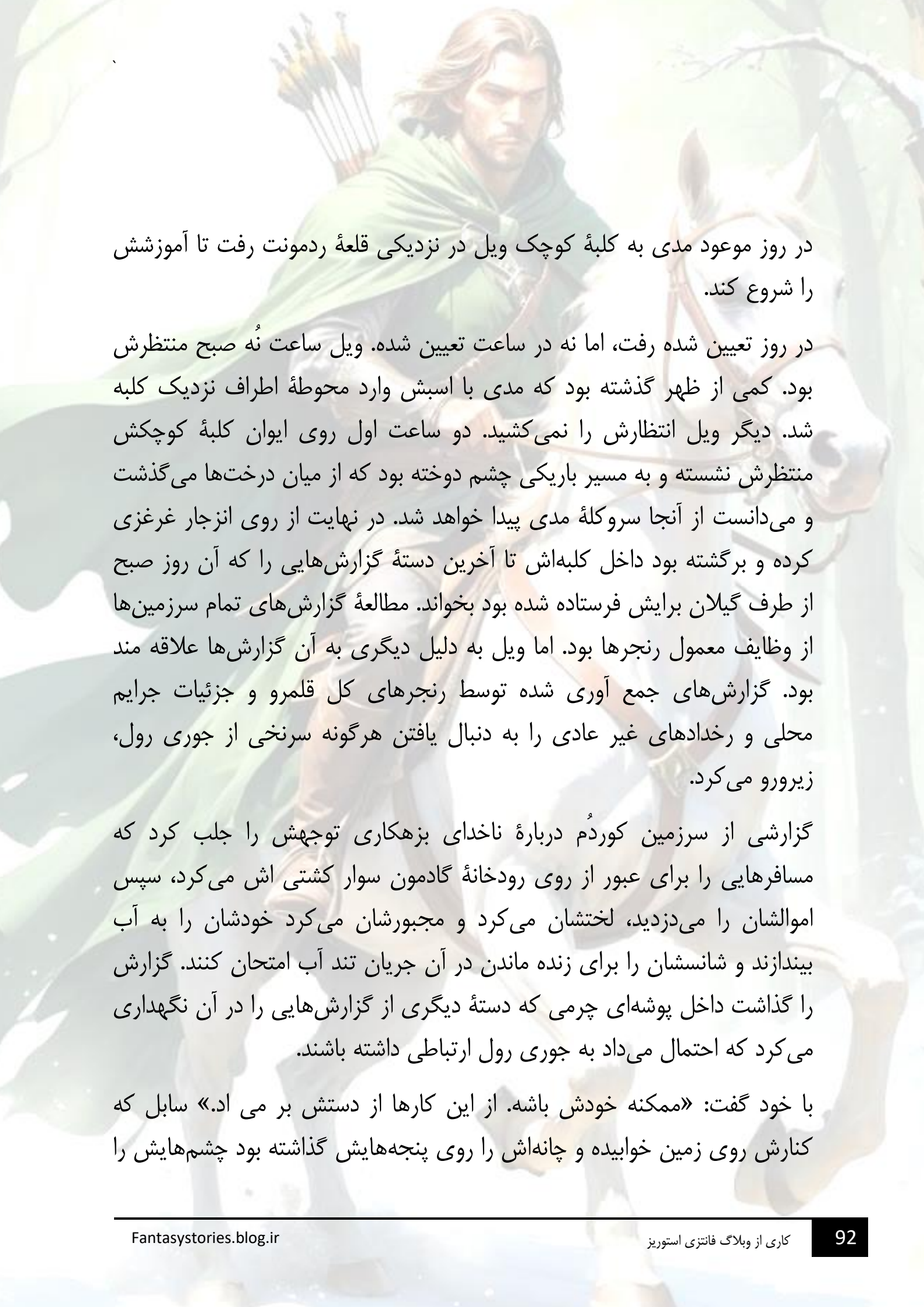
«اگر آلیس بود، از من می‌خواست چه کنم؟»

این جمله را با صدای بلند بر زبان آورد سگش سابل صدایش را شنید و دم بلندش را با صدای بلند انداخت روی زمین ویل توجهی به او نکرد. می‌دانست. اگر آلیس آنجا بود، چه پاسخی به او می‌داد. احتمالاً آلیس به این موضوع فکر می‌کرد که ویل با پذیرش آموزش دادن به مدلین در واقع داشت در راستای خدمت به پادشاهی و حفظ امنیتش در آینده کاری می‌کرد. اما مهم‌تر از اینها پای مسئله دیگری نیز در میان بود. کمابیش می‌توانست صدای آلیس را بشنود که می‌گفت: «اون‌ها دوست هامون ان.»

دوست‌های قدیمی. بهترین دوست‌ها. دوستی‌ای که بارها و بارها در آتش چالش‌های بی شماری آزمونش را پس داده بود. دو دوستی که شمار تعداد دفعاتی که کنارش ایستاده و زندگی‌اش را نجات داده بودند از دستش در رفته بود.

کاملاً مشخص بود که پاسخش به درخواستشان چه خواهد بود. این درخواستی بود که نمی‌توانست به سادگی ردش کند.

۱۱



در روز موعود مدی به کلبه کوچک ویل در نزدیکی قلعه ردمنت رفت تا آموزشش را شروع کند.

در روز تعیین شده رفت، اما نه در ساعت تعیین شده. ویل ساعت نه صبح منتظرش بود. کمی از ظهر گذشته بود که مدی با اسبش وارد محوطه اطراف نزدیک کلبه شد. دیگر ویل انتظارش را نمی‌کشید. دو ساعت اول روی ایوان کلبه کوچکش منتظرش نشسته و به مسیر باریکی چشم دوخته بود که از میان درخت‌ها می‌گذشت و می‌دانست از آنجا سروکله مدی پیدا خواهد شد. در نهایت از روی انزجار غرغری کرده و برگشته بود داخل کلبه‌اش تا آخرین دسته گزارش‌هایی را که آن روز صبح از طرف گیلان برایش فرستاده شده بود بخواند. مطالعه گزارش‌های تمام سرزمین‌ها از وظایف معمول رنجرها بود. اما ویل به دلیل دیگری به آن گزارش‌ها علاقه مند بود. گزارش‌های جمع‌آوری شده توسط رنجرهای کل قلمرو و جزئیات جرایم محلی و رخداد‌های غیر عادی را به دنبال یافتن هرگونه سرنخی از جوری رول، زیرورو می‌کرد.

گزارشی از سرزمین کوردُم درباره ناخدای بزهکاری توجهش را جلب کرد که مسافرهایی را برای عبور از روی رودخانه گادمون سوار کشتی اش می‌کرد، سپس اموالشان را می‌دزدید، لختشان می‌کرد و مجبورشان می‌کرد خودشان را به آب بیندازند و شانسشان را برای زنده ماندن در آن جریان تند آب امتحان کنند. گزارش را گذاشت داخل پوشه‌ای چرمی که دسته دیگری از گزارش‌هایی را در آن نگهداری می‌کرد که احتمال می‌داد به جوری رول ارتباطی داشته باشند.

با خود گفت: «ممکنه خودش باشه. از این کارها از دستش بر می‌اد.» سابل که کنارش روی زمین خوابیده و چانه‌اش را روی پنجه‌هایش گذاشته بود چشم‌هایش را

باز کرد، هیجان زده به او نگاه کرد و دمش را تند تند تکان داد. ویل گفت: «دارم با خودم حرف می‌زنم. بگیر بخواب.»

سگ هم به سرعت همین کار را کرد.

چند دقیقه بعد سابل دوباره چشم‌هایش را باز کرد و سرش را به سمت در چرخاند. کمی بعد ویل صدای شیهه هشداردهنده تاگ را از اصطبل شنید. معنای آن شیهه زیر و کوتاه نوعی هشدار به ویل بود. از آن شیهه‌های بلند و طولانی‌ای نبود که وقتی حالت و گیلان به دیدن ویل می‌آمدند برای خوشامدگویی به آبلارد یا بلیز می‌کشید. البته هشدار تاگ نشان از ورود چیزی تهدید آمیز نداشت. صرفاً داشت حضور افرادی را که داشتند به کلبه نزدیک می‌شدند. خبر می‌داد. اما نمی‌دانست آن افراد دوست اند یا دشمن.

سابل با خرخری بلند شد. سرش را تکان داد و به سمت در رفت. سرش را پایین نگه داشته بود و زمین جلویش را بو می‌کشید. ویل هم گزارش را گذاشت روی میز صندلی اش را عقب کشید و از جایش بلند شد. وقتی در را باز کرد گذاشت سابل جلو جلو بیرون برود. سپس خودش قدم به ایوان گذاشت و از سایه نرده‌های ایوان بیرون آمد و به ستون حامل تکیه داد.

مدی را دید که از میان درخت‌ها بیرون آمد و سوار بر اسبش قدم به محوطه جلوی کلبه گذاشت. وقتی فهمید که مدی تنها نیست، پرسشگرانه ابرویش را بالا انداخت. دختر دیگری هم سن و سال خودش چند قدم پشت سرش سوار بر اسب دیگری بود. اما در حالی که مدی باریک اندام حرکاتی باوقار و برازنده داشت ان یکی دختر کمی اضافه وزن داشت و روی زین معذب به نظر می‌رسید.

تفاوت‌های دیگری نیز با یکدیگر داشتند. مدی سوار اسب اخته شده اریدایی و ماسه‌ای رنگی بود. اسب بدنی ظریف اندام‌هایی کشیده و صورتی مغرور و باهوش داشت. حرکاتش با شکوه بودند. کوتاه قدم برمی‌داشت و سم‌هایش را با ظرافت از

پی هم روی زمین می گذاشت. اسب آن یکی دختر چهره‌ای آرام داشت. کمی از اسب مدی قد بلندتر بود، استخوان بندی درشتی داشت و هیچ خبری از حرکات باشکوه و روان اسب اریدایی در آن نبود.

لباس‌هایشان نیز با یکدیگر متفاوت بودند. مدی شلواری پشمی و چکمه‌هایی سواری به پا داشت که تا زانوهایش می‌رسیدند و ژاکت آستین کوتاه بنفشی از جنس چرمی نازک و با کیفیت پوشیده بود. کمربندی از پولک‌های نقره متصل به هم دور ژاکتش بسته و خنجر بلندی در غلافی چرمی از یک سمتش اویزان بود. شنلی که قدش تا کمرش می‌رسید نیز به تن داشت که به یک سمت انداخته بودش تا بازو و شانه راستش سبک بار و خالی باشند. ژستی که طی سال‌های اخیر میان افسرهای سواره نظام ثروتمند و جوان بسیار رایج شده بود.

دوستش پیراهن کتانی سبز و ساده‌ای پوشیده بود و شنل پشمی بی پیرایه اما سالمی روی آن به تن داشت. با کنجکاوی و اندکی عدم اطمینان به اطرافش می‌نگریست، در حالی که مدی با اعتماد به نفس و حال و هوایی که نشان از آشنایی اش با آن منطقه داشت حرکت می‌کرد.

ویل فکر کرد خدا به خیر بگذراند. ندیمه‌اش را با خودش آورده.

و نه فقط قدیمه اش. پشت آن دو سوار، اسب باری دیگری نیز مطیعانه به دنبالشان بود. اسبی پاکوتاه و خپل که جامه دان‌هایی چرمی از زینش اویزان بودند. ظاهراً وزن باری که حمل می‌کرد از بار دو اسب دیگر بسیار بیشتر بود.

ویل نفس عمیقی کشید. نخستین واکنش غریزی اش این بود که سوالات نیش دار و خشم آلودی بار مدلین کند و از او بپرسد، معلومه با خودت چی فکر کردی؟ و سپس ادامه بدهد، این دیگه که که با خودت کشوندی اینجا؟ و بعد با این سؤال رگبار خشمش را خاتمه دهد که برای چی با خودت این قدر وسلیه آوردی؟ برای یه تور دوازده ماهه دور تا دور کشور؟

در عوض خودش را کنترل کرد و منتظر ماند تا مدلین به ایوان برسد. مدی مشتاقانه لبخندی به او زد.

«سلام، عمو ویل ندیدم اونجا وایستادین، واقعاً که شما رنجرها هر وقت اراده کنین می تونین خیلی اروم حرکت کنین، نه؟ خیلی مشتاقم که در طول چند هفته آینده من هم یاد بگیرم این کار رو بکنم.»

ویل متوجه بازه زمانی ای که به آن اشاره کرد شد. فکر کرد، هیچ نمی دانست. چقدر طول می کشد تا آن مهارت را کسب کند. تصور می کند قرار است چند هفته ای در جنگل پرسه بزند و بعد به خانه برگردد.

جملات خشمگینانه ای را که در ذهنش شکل می گرفتند عقب راند.

با لحن آرامی گفت: «دیر کردی.»

مدی غافلگیر شد، سپس شانه بالا انداخت و گفت: «واقعاً؟ چه می دونم. به من گفتن امروز پیام اینجا. نمی دونستم که زمان مقرری در نظر گرفته شده.»

«در نظر گرفته شد. بود ساعت نه صبح توی دستورهایی که از گیلان دریافت کرده بودی به این مسئله اشاره شده.»

مدی اخمی کرد، هنوز بابت دیر رسیدنش کوچک ترین نشانه ای از پشیمانی در او به چشم نمی خورد. گفت: «دستورها؟» به ندیمه اش نگاهی انداخت. «رز-جین، آیا فرمانده گیلان به او دستورهایی داد که به من بدی؟»

دختر دیگر گیج و اندکی نگران به نظر می رسید. مدی متوجه لحن تهدید کننده ویل نشده بود، اما آن دختر چرا. هر چه باشد او یک خدمتکار بود و به نشانه های ناخرسندی مافوق هایش عادت داشت.

«نه، بانوی من ایشون...»

ویل به تندی حرفش را قطع کرد. «گیلان دستورها رو به خود تو داده، مدی، یه نامه توی پاکت کتانی ضخیم.»

مدی گفت: «آهان، اون رو میگی؟» خندید. «بله، به دستم رسید. فکر کردم نامه بدرودی، کارت خدا حافظی ای، همچین چیزیه. هنوز نخوندمش.»

ویل گفت: «شاید بهتر بود می خوندیش.» صدایش به طور خطرناکی آرام بود. مدی هنوز متوجه نشده بود اما رز- جین قطعاً متوجه شده بود. چهره نگرانش بیشتر در هم رفت.

مدی با بی خیالی گفت: «خب، بعداً می خونمش. مطمئنم شما می تونین همه چیزهایی رو که لازمه بدونم بهم بگین.»

«خب، اولین چیزی که باید بدونی اینه که باید سه ساعت پیش می اومدی اینجا، کجا بودی؟»

دوزاری مدی هنوز نیفتاده بود. ندیمه‌اش نگاهی به دور و اطراف انداخت انگار دنبال چیزی بود تا زمانی که طوفان به پا شد برای محافظت از خودش پشت آن پناه بگیرد. مطمئن بود که طوفانی در راه بود. روحش هم خبره نداشت که آن رنجور ریشو و عبوس چرا آن قدر عصبانی بود. بانویش به او گفته بود که دارند برای تعطیلات به مزارع خارج از شهر می‌روند. اما حالا احساس می‌کرد ماجرا جدی‌تر از این حرف هاست.

مدی سرخوشانه گفت: «یه سر رفتیم قلعه تا آرالد و ساندر رو بینیم.»

ویل حرفش را اصلاح کرد و با تاکید بر عنوان آن دو نفر گفته: «بارون آرالد و بانو ساندر.»

مدی پوزخندزنان شانه بالا انداخت. «شاید برای تو این طور باشن. اما برای من فقط آرالد و ساندر هستن.»

خشم ویل بیشتر شد. کم کم داشت می‌فهمید که اونلین و هوراس چه زجری کشیده بودند. اما تمام تلاشش را کرد تا خودش را کنترل کند و با صدایی بسیار آرام و سنجیده صحبت کرد. نمی‌خواست با مدلین، به ویژه پیش روی ندیمه‌اش، جرو بحث کند. می‌دانست که وقتی جاروجنجال به پا می‌شود خدمتکارها بسیار شرمنده و معذب می‌شوند.

گفت: نه، برای تو هم بارون آرالد و بانو ساندررا هستن. و بهتره به این مسئله عادت کنی»

مدی سرش را کج کرد و به او خیره شد. لبخند سردرگمی صورتش را پوشانده بود. ویل من همیشه اون‌ها رو آرالد و ساندررا صدا می‌زنم. شما احتمالاً درک نمی‌کنین، اما مقام من به عنوان به شاهزاده از اون‌ها بالاتره.

ویل نفس عمیقی کشید. نگاه کوتاهی به دختر خدمتکار انداخت و متوجه اضطرابش شد. نفسش را بیرون داد و با لحتی معقول گفت: «مدی میشه از اسب پیاده شی و بیای اینجا؟» با دست به ایوان جلوی کلبه اشاره کرد. مدی سرش را تکان داد و به نرمی از اسبش پایین آمد. افسار اسبش را داد دست دختر خدمتکار.

گفت: «میشه سان دَنسر رو برای من نگه داری رز-جین؟» سپس از طول محوطه عبور کرد و به سمت ایوان آمد. ویل آرنجش را گرفت و او را به چند قدمی خودش هدایت کرد.

مدی گفت: «عمو ویل باید بگم رفتارتون خیلی عجیب و غریب شده. هیچ وقت این شکلی ندیده بودمتون.»

وقتی از محدوده شنیداری ندیمه خارج شدند، ویل به آرامی به مدتی گفت: «چند تا مسئله هست که باید بهشون عادت کنی. تو برای گذروندن یه تعطیلات باشکوه به اینجا نیومدی...»

مدی با حالتی توهین آمیز حرفش را قطع کرد. «اوه، خودم این رو می دونم! مامان و بابام دیوونه ام کردن سر این قضیه که قراره یاد بگیرم...»

ویل به تندی گفت: «ساکت!» صدایش هنوز آرام بود. اما بدون شک لحنی تند و جدی داشت.

مدلین نیم قدمی به عقب برداشت. تا آن موقع هیچ کس در تمام زندگی اش این طور با او حرف نزده بود. خب، البته والدینش چرا، اما فرد کم رتبه تری هرگز.

مغروانه گفت: «عمو ویل...» اما ویل دست راستش را بالا آورد و پیش از آنکه بتواند بیش از آن ادامه دهد، حرفش را قطع کرد.

«عمو ویل رو فراموش کن. چه تا الان فهمیده باشی و چه نه، تو الان یکی اعضای سپاه رنجرهایی و من هم مربی توام ما رنجرها همدیگه رو به اسم کوچک صدا می کنیم. بنابراین می تونی من رو ویل صدا کنی، نه هیچ چیز دیگه. من عموت نیستم. پدر خونده ات نیستم. من مربی و آموزگار توام، تو هم شاگرد و کارآموز منی. من مدی یا مدلین صدات می کنم. هیچ رابطه دیگه ای هم جز مربی و شاگردی بین ما وجود نداره، متوجهی؟»

ابروهای مدی سرکشانه در هم گره خوردند و به چهره آن مرد ریش خاکستری ای که رو به رویش ایستاده بود خیره شد.

«گمونم دارین به کم پاتون رو از گلیمتون درازتر میکنین، عم...» حرفش را اصلاح کرد: «ویل نباید فراموش کنین که من شاهزاده سلطنتی آرالوئنم.»

ویل با لحنی یک نواخت گفت: «و نباید فراموش کنی که من هم رنجر پادشاهی ام.» ردی از سردرگمی را در نگاه مدلین دید و ادامه داد: «من فقط پاسخگوی پادشاه یا نماینده اونم. نه هیچ کس دیگه. که در این مورد یعنی من فقط پاسخگوی مادرتم. گرچه به ندرت به این مسئله اشاره می کنیم، از نظر فنی رتبه من از هر

کسی به جز پادشاه و نماینده‌اش بالاتره یعنی بالاتر از بارون ها، همسر هاشون، شوالیه‌ها و.... شاهزاده‌های سلطنتی.»

مدی اعتراض کرد: «این درست نیست. من هرگز همچین چیزی نشنیدم!»

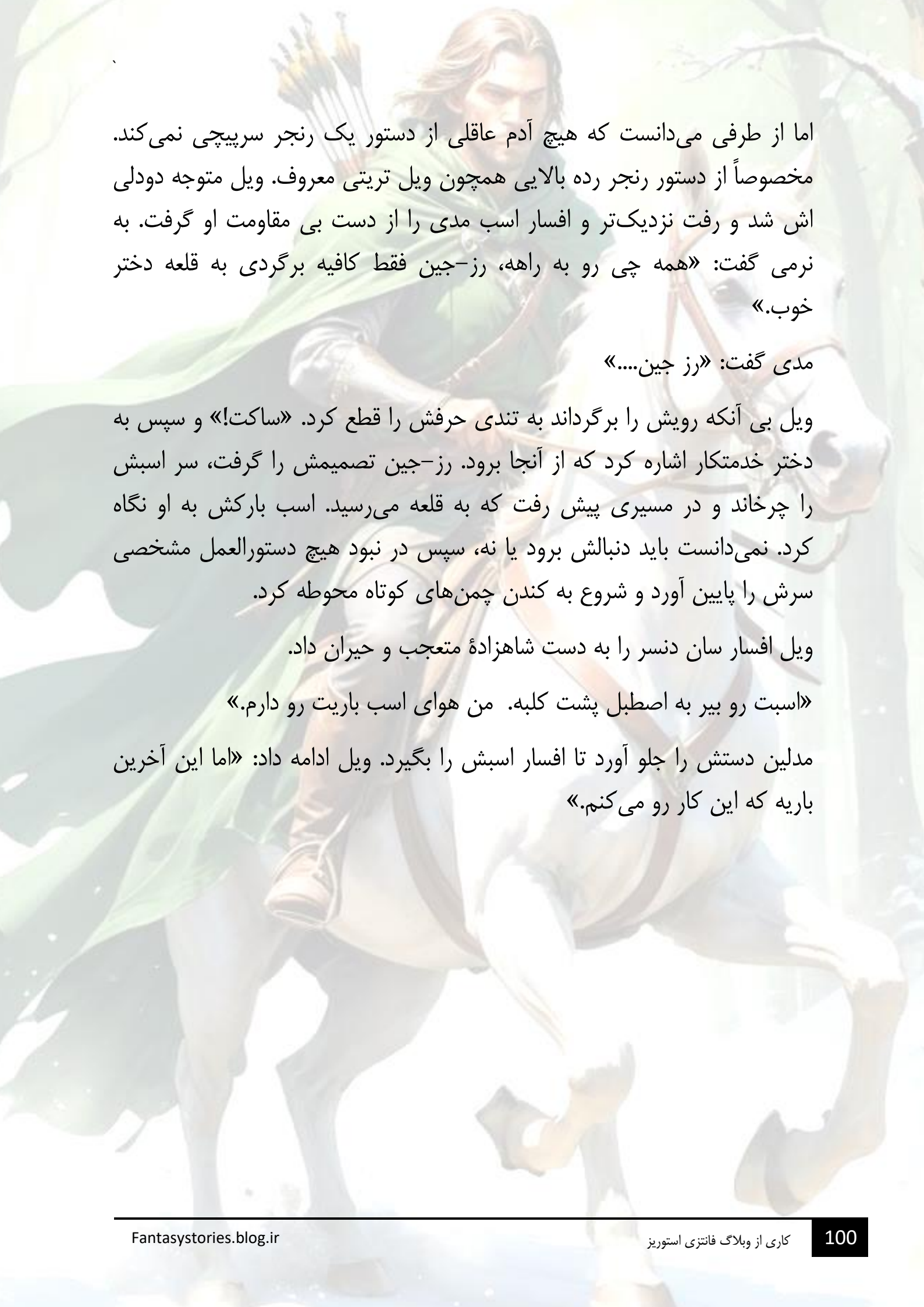
«گفتم که، به ندرت به این مسئله اشاره می‌کنیم. اما میتونی مطمئن باشی که حقیقت همین‌ه. تازه، تا وقتی تحت تعلیم منی مادر و پدرت اختیار کاملت رو به من سپردن. بنابراین مقام تو توی اینجا برای من و هیچ کس دیگه ای هیچ معنا و اهمیتی نداره.»

اعتماد به نفس مدی رنگ باخت. می‌دانست که رنجرها قدرت و اقتداری عظیم و غالباً تعریف نشده در قلمروی پادشاهی دارند. و گرچه کاملاً مطمئن نبود که حرف‌های ویل صد درصد حقیقت داشته باشند، نمی‌توانست ثابت کند که این طور هم نباشد.

ویل با لحن ملایم‌تری ادامه داد: «در طول دوره آموزشت اینجا پیش من می‌مونی، نه توی قلعه، اما ندیمه‌ات نمی‌تونه بمونه. رنجرها خدمتکار ندارن، چه برسه به شاگرد رنجرها.»

دهان مدی از تعجب باز ماند. ویل از ایوان پایین رفت تا با رز-جین صحبت کند. گفت: «رز-جین مدلین در مدتی که تحت تعلیم رنجریه باید اینجا بمونه. متأسفانه همون طور که خودت هم می‌بینی اینجا جامون خیلی تنگه اگه اشکالی نداره، برگرد به قلعه و به سرمباشر بارون بگو تا زمانی که بتونی برگردی به قلعه آرالوئن باید اونجا بمونی.»

رز-جین به بانویش نگاهی انداخت نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان دهد. اگر از حرف رنجر اطاعت می‌کرد می‌دانست که خشم مدلین را بر می‌انگیزاند.



اما از طرفی می‌دانست که هیچ آدم عاقلی از دستور یک رنجر سرپیچی نمی‌کند. مخصوصاً از دستور رنجر رده بالایی همچون ویل تریتی معروف. ویل متوجه دودلی‌اش شد و رفت نزدیک‌تر و افسار اسب مدی را از دست بی مقاومت او گرفت. به نرمی گفت: «همه چی رو به راهه، رز-جین فقط کافیه برگردی به قلعه دختر خوب.»

مدی گفت: «رز جین...»

ویل بی آنکه رویش را برگرداند به تندی حرفش را قطع کرد. «ساکت!» و سپس به دختر خدمتکار اشاره کرد که از آنجا برود. رز-جین تصمیمش را گرفت، سر اسبش را چرخاند و در مسیری پیش رفت که به قلعه می‌رسید. اسب بارکش به او نگاه کرد. نمی‌دانست باید دنبالش برود یا نه، سپس در نبود هیچ دستورالعمل مشخصی سرش را پایین آورد و شروع به کندن چمن‌های کوتاه محوطه کرد.

ویل افسار سان دنسر را به دست شاهزاده متعجب و حیران داد.

«اسبت رو بیر به اصطلبل پشت کلبه. من هوای اسب باریت رو دارم.»

مدلین دستش را جلو آورد تا افسار اسبش را بگیرد. ویل ادامه داد: «اما این آخرین باریه که این کار رو می‌کنم.»

وقتی اسبها را در اصطبل جا دادند ویل اتاق کوچکی را که مدلین می‌توانست در آن بماند نشان داد.

با یادآوری روز اول خودش گلدانی از گل‌های وحشی درخشان در اتاقش گذاشته بود. همان طور که سال‌ها پیش حالت برای او چنین کرده بود. اما چیزی بیش از یک دسته گل نیاز بود تا مدی را از شوکی که هنگام رسیدن به او بهش وارد شده بود بیرون بیاورد.

مدلین رفت داخل اتاق و در را پشت سرش بست. اتاق ویل در واقع دیوار نداشت و فقط با پرده‌ای از حال جدا شده بود. اما ویل به این نتیجه رسیده بود که مدلین به فضای شخصی‌تری احتیاج دارد و پیش از ورودش، به نجاری سپرده بود تا دری آنجا بگذارد.

ویل به در بسته نگاه کرد. نمی‌دانست باید صدایش بزند یا نه، اما فکر کرد برای امروز زیادی غافلگیر شده و بهتر است چند ساعتی به او وقت بدهد تا به اتفاقات آن روز بیندیشد.

ویل شام را آماده کرد، یک خورش مرغ و سیب زمینی خوش طعم. وقتی هوا تاریک شده فانوس‌های اتاق اصلی کلبه را روشن و آتشی بر پا کرد.

بود گرم و زرد فانوس‌ها و سوسوی شعله‌های آتش فضای اتاق را دلچسب و خوشایند کرد. وقتی احساس کرد مدی زمانی کافی برای اندیشیدن داشته به آرامی به در اتاقش زد.

گفت: «مدی، موقع شامه.»

گرسنگی با غرور و رنجیده‌خاطری مدی در حال کشمکش بود. بعد از چند دقیقه گرسنگی پیروز شد و در اتاقش را باز کرد. تا جایی که می‌توانست عزت و غرورش را جمع و جور کرد و روی یک صندلی نشست تا ویل از او پذیرایی کند.

با ولع و شگفت زده از خوش مزگی خورش تمام غذایش را خورد. هیچ نمی‌دانست که ویل چنین آشپز ماهری است. اما رابطه‌شان هنوز شکراب بود و فقط چند کلمه‌ای مختصر میانشان رد و بدل شد مثل درخواست نمک با تکه‌ای نان وقتی غذایش را تمام کرد از جایش بلند شد.

گفت: «من می‌رم تو ای اتاقم.» لحظه‌ای به این فکر کرد که آیا باید اجازه بگیرد یا نه؛ اما لجوجانه این فکر را کنار گذاشت.

ویل به او خیره شد. معلوم بود مدی هنوز شدیداً عصبانی است. فکر کرد که باید به او وقت بیشتری بدهد و سرش را به نشانه موافقت تکان داد.

«فکر خوبیه. فردا روز بزرگیه.»

مدی ساعت‌ها در اتاق کوچکش بیدار ماند و به صداهای شبانه جنگل پیرامونش گوش سپرد و با اشک‌هایی که هر لحظه ممکن بود سرازیر شوند. مقابله کرد. همه چیز با آنچه تصورش را کرده بود زمین تا آسمان فرق می‌کرد. عمو ویل دوست داشتنی‌اش تلخ و عبوس به نظر می‌رسید. به وضوح مشخص بود که به هیچ وجه رفتار مدی را تأیید نمی‌کرد.

اما نمی‌دانست چرا مگر چه کار بدی از او سر زده بود؟ در حقیقت با اینکه خود مدی از این مسئله آگاه نبود، غرور و خودبینی اش از احساس حقارت و فقدان اعتماد به نفسش نشئت می‌گرفت.

والدینش در سراسر قلمروی پادشاهی شناخته شده بودند. پدرش هوراس ماهرترین شوالیه در آرالوئن بود کسی که دشمنان از او می‌ترسیدند و دوستان احترام زیادی برایش قائل بودند. او شخصیتی منحصر به فرد و قهرمانی حقیقی بود.

مادرش هم دست کمی از او نداشت. البته که یک شاه دخت بود. اما داشت. به جای پدرش بر قلمرو حکمرانی می‌کرد ولی او هم احترام و تأیید اطرافیانش را کسب کرده بود. زندگی اش مملو از ماجراجویی‌ها و موفقیت‌ها بود.

در مقایسه با آن دو مدی چه کار کرده بود؟ می‌خواست چه دستاوردی داشته باشد. هر چه بیشتر خودش را با والدین مشهورش مقایسه می‌کرد بیش از پیش احساس کمبود می‌کرد.

اشک‌هایش دوباره در شرف جاری شدن بودند. چشم‌هایش را با خشم بست و اجازه نداد سرازیر شوند.

با عصبانیت به خود گفت، گریه نخواهم کرد. و سرانجام با همین فکر به خوابی بی‌قرار رفت.

با صدای ترق تروق آرام قابلمه و بشقاب‌ها در آشپزخانه از خواب بیدار شد. لحظه‌ای هیچ به یاد نداشت کجاست و به دور و اطراف آن اتاق کوچک خیره شد. تا به یاد بیاورد. تازه آن موقع بود که متوجه دسته گل روی لبه پنجره و حوله تمیز تا شده پای تختش شد، به جالباسی پشت در اتاقی حوله حمامی آویزان بود. از جایش بلند شد و در اتاق را باز کرد. ویل که در آشپزخانه ی کوچک حسابی مشغول بود. صدای در اتاقش را شنید و سرش را برگرداند.

پرسید: «خوب خوابیدی؟» مدی سرش را تکان داد. نگاهی به دور و اطراف کلبه انداخت و برای اولین بار به جزئیات آنجا دقت کرد. دیشب شوکه‌تر و گیج‌تر از آن بود که توجه زیادی به آنجا بکند. حالا می‌دید که در آنجا فقط یک هال آشپزخانه و یک اتاق خواب دیگر وجود داشت، ویل متوجه نگاه سردرگمش شد.

گفت: «حموم پشت خونه ست. صبحانه تا ده دقیقه دیگه آماده می شه.»

مدی دوباره سرش را تکان داد، نمی‌دانست باید چه پاسخی بدهد. رفتار و لحنش مثل دیشب ناخوشایند نبود. تصمیم گرفت واکنش‌هایش را خنثی به نگه دارد. به اتاقش برگشت و حوله را برداشت و به سمت در رفت.

سگ چوپان ویل زیر نور خورشید صبحگاهی در ایوان خوابیده بود. دمش را به نشانه سلام و احوالپرسی با مدی بالا آورد و گوش‌هایش را خاراند.

مدی گفت: «سلام، دختر جون، اسمت چیه؟»

البته که سابل جوابی نداد. اما سرش را برد عقب و با خوشحالی چشم‌هایش بست تا مدی بتواند چانه و موهای زیر گردنش را نوازش کند. مدی کمی نوازشش کرد و از جایش بلند شد. نگاهی به محوطه کوچک اطراف کلبه انداخت. فکر کرد که آنجا واقعاً زیباست. سروکله خورشید داشت کم کم از نوک درخت‌ها پیدا می‌شد و عطر و بوی تازگی صبح در هوا پیچیده بود.

زیر دوش درب و داغان حمام خودش را شست و بر اثر برخورد آب سرد به پوستش لرزه بر اندامش افتاد. سپس به سرعت حوله را دور خودش پیچید و به کلبه برگشت. وقتی به اتاقش برگشت یادش آمد که نمی‌داند باید چه بپوشد دیشب لباس‌هایش را پرت کرده بود روی زمین اما البته که رز-جین آنجا نبود تا جمع و جورشان کنند و برای صبح روز بعد آماده‌شان کند. در واقع لباس‌هایش همه چمدان بودند و چمدانش هم توی اصطبل بود.

سرانجام تصمیم گرفت همان لباس‌های قبلی اش را بپوشد. وقتی لباس پوشید از اتاقش بیرون رفت.

ویل نگاهی به او انداخت و سرش را به نشانه خوشامدگویی تکان داد. داشت روی میز بشقاب می گذاشت.

گفت: «نمی دونستم تخم مرغ رو دوست داری چطوری بخوری املت درست کردم.»

مدی چروکی به بینی اش انداخت و گفت: «من اصلاً تخم مرغ دوست ندارم.»

ویل نفس عمیقی کشید و تکرار کرد: «تخم مرغ دوست نداری؟ بیکن چی؟»

نگاهی به ماهیتابه دیگری انداخت که روی صفحه زغالی اجاق بود.

مدی سرش را به نشانه منفی تکان داد. ویل می‌خواست داد و بیداد راه بیندازد، اما سعی کرد خودش را کنترل کند.

مدی گفت: «قصاب قصر آرالوئن یه ژامبون مخصوص درست میکنه که بافتش سبک و لطیفه. جوری که روی زبون آب میشه اما بیکن؟» با حالتی نمایشی بر خود لرزید و گفت: «اییییی!»

ویل با لحن به وضوح طعنه آمیزی گفت: «خب، ما ژامبون مخصوص نداریم. شاید بعداً بتونیم بریم به دهکده ونزلی و به جاش یه کم زبون چکاوک بخریم!»

مدی نیش و کنایه ویل را نادیده گرفت و سرش را به نشانه منفی تکان داد. «میوه دوست دارم.»

ویل آهی از سر آسودگی کشید و گفت: «میوه خوبه.»

از ظرف روی پیشخان آشپزخانه سیبی بزرگ و براق برداشت، گذاشتش توی بشقاب جلوی مدی. مدی با تردید نگاهش کرد.

ویل پرسید: «سیب میوه نیست؟»
مدی سرش را تکان داد و گفت: «خب راستش معمولاً خدمتکارها میوه‌ها رو برام پوست میکنند و برش میزنن.»

سکوتی طولانی برقرار شد به یکدیگر خیره شدند. مدی بار دیگر احساس کرد که ویل را عصبانی کرده. ناگهان ویل سیب را برداشت و گذاشتش روی قسمت چوبی میز.

خنجرش را از غلاف کناری اش بیرون کشید و با ضربه‌ای محکم سیب را دو نیم کرد. دو تکه سیب روی میز به آرامی تکان خوردند.

گفت: «این هم برش.»

در سکوتی خسته کننده صبحانه خوردند. ویل که تا حدی آرام شده بود قرصی نان و کره و مربای تمشک آورد. مربا هدیه‌ای از طرف جنی و طعم مورد علاقه ویل بود. هیچ نمی‌دانست چرا داشت با مدی قسمتش می‌کرد.

مدی با ولع تمام خوردش و تازه متوجه شد که چقدر گرسنه بوده. ویل تخم مرغ و بیکنی را خورد که آماده کرده بود. وقتی مدی نان و مربایش را تمام کرد ویل کتری قهوه‌ای را که روی اجاق بود برداشت فکر کرد قهوه همه چیز را درست می‌کند. هیچ کس نمی‌تواند پس از نوشیدن فنجانی قهوه گرم و شیرین همچنان ترش رو بماند.

پرسید: «قهوه می‌خوری؟» منتظر پاسخش نماند و کمی از آن مایع معطر را درون فنجان مدی ریخت.

مدی گفت: «من قهوه نمی‌خورم.»

ابروهای ویل از تعجب بالا رفتند. پرسید: «چرا؟ همه قهوه می‌خورن»

«من نمی‌خورم. از طعمش خوشم نمی‌آد شیر رو ترجیح میدم، اگه دارین.» سپس درنگی کرد و اضافه کرد: «اگه اشکالی نداره.»

ویل پذیرفت که جمله آخرش نشان می‌دهد دارد خودش را با وضع جدید وفق می‌دهد. یک کوزه پر از شیر تازه زیر پارچه‌ای مرطوب بود تا خنک بماند. کوزه را بیرون آورد و کمی شیر برایش ریخت فنجانش را پر از آن مایع خامه‌ای سفید کرد و سرش را با افسوس تکان داد.

زیر لب غرغر کرد و گفت: «چطوری از من انتظار داری ازت رنجر بسازم؟»

مدی نمی‌دانست باید چه جوابی به این سؤال بدهد. عاقلانه ساکت ماند. اما فکر کرد که شیر طعم خوبی دارد.

پس از صبحانه، ویل دومین فنجان قهوه‌اش را سر کشید. فکر کرد شاید قهوه نخوردن مدی خالی از لطف هم نباشد، چون به معنای آن بود که قهوه بیشتری برای او باقی می‌ماند مدی شیرش را تمام کرد و خرده‌های نان باقی مانده در بشقابش را هم خورد گفت: «این نون خیلی خوش مزه است. این رو هم خودتون درست میکنین؟» نمی‌دانست دامنه مهارت‌های آشپزی ویل چقدر است.

اما ویل سرش را به نشانه منفی تکان داد.

«به نونوایی توی ونزلی هست که هر روز صبح نون می‌آره اینجا. در واقع در آینده تو میتونی بری ازش نون بگیری که اون هم به زحمت نیفته. این کار میتونه یکی از وظایف تو به عنوان رنجری باشه که خدمتکار نداره.»

مدی احساس کرد که ویل دارد امتحانش می‌کند و دم به تله نداد. فقط سرش را به نشانه تأیید تکان داد. ویل ادامه داد.

«تازه، باید تخت و اتاق رو هم هر روز صبح قبل از صبحانه مرتب کنی.»

نگاه معناداری به اتاق مدی انداخت رختخوابش هنوز نامرتب و به هم ریخته بود.

«تختم رو مرتب کنم؟ من....»

«بله، تختت رو مرتب کنی نکنه خیال می‌کردی خدمتکارها باید این کارها رو برات انجام بدن؟»

مدی با عصبانیت گفت: «خب نمی‌فهمم چرا باید مثل روستایی‌ها زندگی کنیم. رز-جین میتونه بیاد اینجا و هر روز صبح...»

ویل گفت: «رز-جین رفته.»

مدی لحظه‌ای متوجه منظورش نشد. «رفته؟ رفته کجا؟»

«برگشته به قلعه آرانوئن به کالسکه نامه رسون امروز صبح زود داشت از اینجا می‌رفت. من هم ترتیبی دادم تا رز-جین رو هم با خودش ببره نمی‌تونستیم بذاریم تنهایی برای خودش این دور و اطراف چرخ بزنه که، این طور نیست؟»

«اما ... اون خدمتکار من بود. تو حق نداشتی..»

با دیدن چشم‌های تاریک ویل حرفش را قطع کرد.

«مدی، خواهش می‌کنم درک کن که من هر حقی دارم. وقتی شاهزاده بودی اون خدمتکار تو بود. حالا تو یه کارآموز رنجری هستی و رنجرها خدمتکار ندارن فکر کنم به این مسئله اشاره کرده بودم.»

ویل با به یاد آوردن مکالمات مشابهی که در روزهای اول کارآموزی اش با هالت داشت احساس هیجان عجیبی را تجربه کرد. به یاد داشت هالت به او گفت، وظیفه شاگرد رنجرها انجام دادن کارهای خانه است.

ویل ادامه داد: «تازه هر روز بعد از صبحانه باید اینجا رو جارو بزنی، شومینه و اجاق رو تمیز کنی هر جمعه میتونی فرش رو ببری بیرون خونه و بتکونی.»

مدی با چشم‌های باریک شده‌اش به او خیره شد. ویل چند ثانیه‌ای وانمود کرد متوجه واکنش او نشده، سپس ابرویش را با حالتی سوالی بالا برد.

پرسید: «می‌خواستی چیزی بگی؟»

محتاطانه پاسخ داد: «میتونم بپرسم قبل از رسیدن من چه کسی این کارها رو انجام می‌داد؟»

ویل سرش را به نشانه اینکه سؤال خوبی کرده تکان داد و گفت: «واقعیتش خودم این کارها رو می‌کردم الان متوجه میشم چرا حالت از داشتن کارآموز لذت می‌برده. اگه می‌دونستم خیلی زودتر از اینها یه شاگرد برای خودم دست و پا می‌کردم.»

مدی چیزی نگفت اما بلند شد و به سمت اتاقش رفت. با حرکاتی سریع و خشمگینانه تختخوابش را مرتب کرد وقتی کارش تمام شد نگاهی به دور و اطراف اتاق انداخت و دید که فقط کمد کوچک و بی‌پرده‌ای برای جا دادن لباس‌هایش آنجا هست. حتی یک دهم لباس‌هایی که با خودش آورده بود آنجا جا نمی‌شدند.

پرسید: «لباس هام رو باید کجا بذارم؟»

ویل با سر به کمد کوچک اشاره کرد و گفت: «می‌تونی بذاریشون اونجا.»

مدی سرش را به نشانه منفی تکان داد و خنده‌ای تو خالی کرد. «لباس‌هایی که با خودم آوردم به زور هم اونجا جا نمیشن.»

ویل با بی‌خیالی دستش را در هوا تکان داد و گفت: «اوه، نگران اون‌ها نباش. اونها همراه رز-جین دارن بر می‌گردن به قلعه آرالوئن.»

جنى پرسید: «مطمئننى زيادى بهش سخت نمى گيرى؟»

ويل لحظه‌اى به سؤالش فكر كرد، سپس سرش را به نشانه منفى تكان داد. گفت:
«گمونم بايد سخت گير باشم جنى اون خيلى لوس، مغرور و خود سره. و اگه بخوام
يه رنجر درست و حسابى ازش بسازم، بايد بهش سخت بگيرم.»

در فضاي باز جلوى رستوران جنى زير سايه بانى نشسته بودند. جنى نگاه ارزيبانه‌اى
به او انداخت، سپس سرش را به نشانه موفقيت تكان داد.

«شايد. اما زياده روى نكن باشه؟ مطمئنم كه ذاتاً بچه بدى نيست.»

ويل گفت: «دارم سعى مى كنم به ياد بيارم كه هالت با من چه رفتارى داشت.
راهنماى من هالته.»

جنى لبخند زنان گفت: «اون موقع‌ها مى گفتى رفتارش باهات وحشتناك بود. تازه تو
شاهزاده هم نبودى.»

«اون هم الان شاهزاده نيست. نبايد اين رو يادم بره اون شاگرد منه و هيچ حق و
امتيازى بيشتر از كارآموزه‌اى ديگه نداره. نبايد برخورد متفاوت و ويژه‌اى با اون
بشه.»

جنی به او هشدار داد: «فقط حواست باشه برای اینکه نمیخوای باهش به طرز متفاوت و ویژه‌ای برخورد کنی از اون ور بوم نیفتی. بینم الان کجاست؟»

ویل با شستش به جایی در خیابان اصلی اشاره کرد و گفت: «رفته پیش خانم باترزی تا اندازه‌اش رو برای لباس هاش بگیره. در واقع خانم با ترزی داره بهش نشون میده چطوری باید لباس هاش رو تغییر بده تا اندازه‌اش بشن. چون مدی باید خودش این کار رو انجام بده.» سپس شوخ طبعانه اضافه کرد: «البته یه کم زمان میبره.»

جنی به او نگاه کرد. پس از ماه‌ها این اولین بار بود که اثری از حس شوخ طبعی را در دوست قدیمی اش می‌دید. اما آن قدر باهوش بود که به این نکته اشاره‌ای نکند. این فکر را کنار گذاشت. دفعه بعدی که گیلان به سرزمین ردمونت سر می‌زد این مسئله را با او در میان می‌گذاشت. گیلان بیش از حد لزوم به آنجا سر می‌زد. چنی می‌دانست که ویل به خاطر ازدست‌دادن آلیس چه رنجی می‌کشید. و فکر کرد اینکه مدی را کارآموزش کرده‌اند تصمیمی بسیار نبوغ آمیز بوده. به خیابان اصلی نگاهی انداخت و با دست به جایی اشاره کرد.

«انگار مدی داره می‌آد.»

مدی از سوی تپه کم عمقی به سمتشان می‌آمد. انبوهی لباس زیر بغل داشت. ناشیانه شل آشنای سبز و خاکستری ای را روی شانه‌هایش انداخته بود. لباس رسمی تمام رنجرها و کارآموزهایشان.

جنی گفت: «یه کم خسته به نظر می‌آد.» با دیدن مدی که یک جفت چکمه و جلیقه‌ای چرمی را انداخت روی زمین خاکی لبخندی زد. وقتی خم شد تا از روی زمین برشان دارد لباس‌های بیشتری را انداخت سه دست لباس فرم - بلوزها و شلوارهایی پشمی نیم تنه‌ای چرمی و دو جفت چکمه - به همراه یک شل در دست داشت و حمل کردن آن همه لباس کار آسانی نبود.

ویل گفت: «روز خسته کننده‌ای بوده.» اما حتی به خودش زحمت نداد بلند شود و به کمک مدی برود. وقتی مدی نزدیک‌تر شد دید که به شکل ناشیانه‌ای چکمه‌ها، بلوزها و شلوارها را در دست گرفته. دل جنی به رحم آمد، بلند شد و به سرعت به سمتش رفت.

گفت: «بذار کمکت کنم.» مدی قدرشناسانه به او نگاهی کرد و نیمی از بارش را دست او داد. به دنبال جنی وارد رستوران شد و نیم دیگر لباس‌ها را روی میزی از انداخت.

اندکی نفس نفس زنان گفت: «کوچک‌ترین اندازه‌ای رو که داشت بهم داد، اما باز هم همه شون خیلی بزرگ ان.»

جنی لبخندی زد «جای تعجب هم نداره. هر چی باشه تو اولین رنجر دختری.»

ویل پرسید: «بهت یاد داد چطوری اندازه شون کنی؟»

مدی سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «ساعت‌ها طول میکشه تا بتونم همه شون رو اندازه کنم.»

ویل به او گفت: «برای شروع فقط به یه دست لباس احتیاج داری خیلی زمان نمی‌بره. می‌تونم امشب بعد از شام انجامش بدم.» مطمئن نبود که مدی به دنبال دلسوزی او هست یا نه، اما اگر هم بود قرار نبود چیزی از جانب ویل نصیبش شود.

جنی و ویل داشتند آب میوه می‌نوشیدند. جنی به گارسون اشاره کرد تا لیوان دیگری برای مدی بیاورد. مدی مشتاقانه لیوان را از دست گارسون گرفت و جرعه جرعه نوشیدش.

گفت: «آااه خیلی خوش مزه ست. ممنونم.»

جنی با مهربانی گفت: «حتماً همه چی برات حسابی سخت و گیج کننده است. امیدوارم ویل بهت خیلی سخت‌نگیره مدی. در ضمن من جنی ام.»

جنی لبخند زنان دستش را جلو آورد تا با او دست بدهد. مدی لحظه‌ای درنگ کرد. کمابیش با رابطه عجیب و غریب فعلی خودش و ویل کنار آمده بود. هرچه باشد ویل گفته بود که او افسر ارشد قلمروی پادشاهی است و از نظر فنی رتبه‌اش مدی بالاتر بود. اما وضعیت جنی متفاوت بود. جنی یک آدم عادی بود. یک آشپز عملاً دست کمی از یک خدمتکار در قلعه آرالوئن نداشت. مدی مطمئن نبود که صدا زدن یکدیگر به اسم کوچک کار درستی باشد.

اما رفتار جنی دوستانه و گرم بود و مدی نمی‌خواست ناراحتش کند. سعی کرد با درایت عمل کند مثل تمام پانزده ساله‌های دیگر که وقتی تلاش می‌کنند درایت به خرج بدهند بیشتر خرابکاری می‌کنند.

عذرخواهانه گفت: «امم... مطمئن نیستم که درست باشه من رو مدی صدا کنین باید من رو شاهزاده یا علیا حضرت صدا بزنین.»

لبخند جنی روی لب‌هایش ماسید و دستش را عقب کشید. چهره ویل با شنیدن حرف مدی از خشم در هم رفت جنی بلند شد و به سردی گفت: «سعی می‌کنم یادم بمونه.»

شق ورق به سمت رستورانش رفت. مدی ناامیدانه به ویل چشم دوخت و دست‌هایش را به حالت تدافعی بالا برد.

«چیه؟ مگه چه کار اشتباهی کردم می‌فهمم بین من و شما چه رابطه‌ای برقراره. اما باید بذارم هرکی هر طور دلش می‌خواد با من رفتار کنه، انگار که من هیچ کس نیستم؟ هر چی باشه اون فقط یه آشپزه.»

«جنی یکی از قدیمی‌ترین دوست‌های بابات و منه. ما همه با هم بزرگ شدیم. و سالهاست که مادرت رو میشناسه. اگه مامانت با این قضیه که جنی به اسم کوچک صداش کنه مشکلی نداره، فکر نکنم قضیه در رابطه با تو هم متفاوت باشه.»

«اما اون موقع‌ها اوضاع فرق می‌کرده. هر چی باشه وقتی مادرم با شماها آشنا شد داشت به صورت ناشناس سفر می‌کرد. بی فایده بود از شما بخواد از لقبش استفاده کنین. اما من... من...»

«تو یه بچهٔ لوس، مغرور و خود خواهی که باید یه درس رو یاد بگیره. امیدوار بودم که کار به اینجا نکشه، اما این طور که معلومه کشیده. دنبالم بیا.»

ناگهان از جایش بلند شد و از رستوران زد بیرون. مدی دوباره چکمه‌ها، نیم تنه و بلوزهایش را زد زیر بغلش و دنبال او دوید.

ویل سرش داد زد: «حواست باشه چیزی رو ندازی روی زمین!»

مدی به دنبال ویل که با سرعت زیادی راه می‌رفت در مسیر جنگلی ای که به کلبه منتهی می‌شد دوید. به محض اینکه به کلبه رسیدند ویل در را با شتاب باز کرد و به سمت میز کنار دیوار رفت. کاغذهای رویش را زیر و رو کرد تا چیزی را که دنبالش بود پیدا کند.

مدی به دنبالش به داخل کلبه دوید و لباس‌هایش را انداخت این سو و آن سوی ایوان و هال. نامطمئن درنگی کرد. ویل برگشت و به او خیره شد، پاکت نامه‌ای در دستش بود. یکی از ورق‌هایش را بیرون کشید و به سمت مدی گرفت.

گفت: «بگیر بخونش»

مدی چند کلمهٔ اول نامه را خواند و از دیدن محتوایش شوکه شد. به سرعت به پایین صفحه چشم دوخت و امضای مادر و پدرش را بالای مهرهای شخصی شان دید. جای هیچ شک و شبیه‌ای باقی نمانده بود. این سند واقعی بود. دوباره به بالای صفحه نگاه کرد و این بار شروع به خواندنش کرد. احساس می‌کرد خون صورتش کشیده شده.

بدین وسیله ما امضا کنندگان هرگونه رابطه‌ای را با دخترمان مدلین انکار می‌کنیم و تمام عناوین و امتیازهایی را که در مقام یک شاهزاده قلمروی آرالوئن از آنها بهره مند بوده از او باز می‌ستانیم.

او دیگر یک شاهزاده یا دختر ما به حساب نمی‌آید و به سبب عضوی از خانواده سلطنتی آرالوئن بودن دیگر از هیچ امتیاز و احترامی برخوردار نیست.

تا اطلاع ثانوی فقط و فقط با عنوان بانو مدلین آلتمن یا با موافقت رنجر ویل تریتی در مقام مربی اش، با عنوان جایگزین کارآموز رنجر مدلین شناخته می‌شود.

این تصمیم بلافاصله و از تاریخ این اعلامیه اجرا می‌شود و تا زمان نامعلومی ادامه خواهد داشت، یعنی تا زمانی که شاید تصمیم بگیریم موقعیت پیشین مدلین را به او بازگردانیم.

با نام و مهر مشترکمان،

علیا حضرت سلطنتی، کاساندرا

شاه دخت نایب السلطنه قلمروی پادشاهی آرالوئن و تمام سرزمین‌هایش،

سر هوراس آلتمن،

شوالیه برتر قلمروی پادشاهی،

قهرمان سلطنتی.

کنار مهرهای سلطنتی را امضا کرده بودند. مدی به تاریخ نامه چشم دوخت. این دستور یک روز پیش از آنکه قلعه آرالوئن را به مقصد ردمونت ترک کند داده شده بود. متوجه شد در تمام مدتی که در راه بوده در واقع هیچ مقامی نداشته و یک فرد معمولی بوده چشم‌هایش پر از اشک شدند.

با صدای لرزانی گفت: «چطور تونستن همچین کاری بکنن؟ این قدر از من متنفر بودن؟»

ویل سرش را به نشانه منفی تکان داد: «اون‌ها ازت متنفر نیستن. فقط طاقتشون طاق شده بود. فکر کردن ممکنه من به مدرکی نیاز داشته باشم که بهت نشون بدم چقدر کل این ماجرا مهم و جدیه. امیدوار هم بودم که مجبور نشم این رو نشونت بدم. اما تو مجبورم کردی. مدام بهت گفتم، مدی، تو دیگه شاهزاده نیستی و دیگه نمی تونی مثل به شاهزاده رفتار کنی. تو کارآموز منی. توی ردمونت هیچ ارجحیتی نسبت به هیچ فرد دیگه ای نداری... نه جنی، نه نگهبان اصطلبل قلعه نه کم سن و سال ترین کارآموز مدرسه نظامی. از طرفی از هیچ کس پایین تر هم نیستی تو با همه برابری.»

مدی اخمی کرد و با دو دلی گفت: «اما تو که گفتی رنجرها بالاترین مقام‌ها رو بین افسرهای قلمروی پادشاهی دارن...»

«رنجرها بله، اما کارآموزهاشون نه. و تو هنوز به صورت رسمی کارآموز هم نیستی. فعلاً به حکم ادب و تواضع این لقب رو بهت دادن. اما قبل از اینکه مورد ارزیابی قرار بگیری و در سپاه پذیرفته بشی باید دوازده ماه آموزش ببینی.»

وحشت زده از این چشم انداز گفت: «دوازده ماه؟ دوازده ماه؟ فکر می کردم...»

«فکر کردی قراره یکی دو هفته‌ای تموم بشه؟ پس بهتره برگردی خونه، از پدر و مادرت عذرخواهی کنی و متقاعدشون کنی که متوجه اشتباهات شدی و ازشون بخوای که ببخشنت، خوبه؟»

گفت: «خب... نه...» متوجه بود وقتی ویل به این شکل مطرحش کرد اوضاع چقدر خراب بود. همچنین می دانست که دست کم در ده دوازده مورد اخیر اوضاع دقیقاً به همان شکل پیش رفته بود. والدینش مجازاتش می کردند، چند روز یا نهایتاً یک هفته‌ای مراقب رفتارش بود سپس عذرخواهی می کرد و همه چیز به وضعیت عادی

بر می‌گشت. بعد دوباره چند هفته‌ای نگذشته بود که به رفتارهای بد پیشینش بر می‌گشت.

ویل با جدیت به او گفت: «قبلاً این کار رو زیاد کردی، مدی، کاساندرا و هوراس دیگه تحملشون تموم شده. چه خوشت بیاد و چه خوشت نیاد، من الآن تنها امیدتم...» لب‌های مدی لرزیدند و احساس کرد در چشم‌هایش اشک جمع شده ویل متوجه شد، اما به روی خودش نیاورد. شوکه شده بود. شاید این بزرگ‌ترین شوکی بود که در طول عمر کوتاهش با آن مواجه شده بود. و الان وقت آن نبود که ویل بگذارد در آن غرق شود.

به لباس‌های پخش و پلائی مدی در اطراف اتاق اشاره کرد و گفت: «یه دست لباس مناسب انتخاب کن. فقط بلوز، شلوار و چکمه نیازی به شنل نیست. چکمه هات رو بپوش و پنج دقیقه دیگه بیا بیرون.»

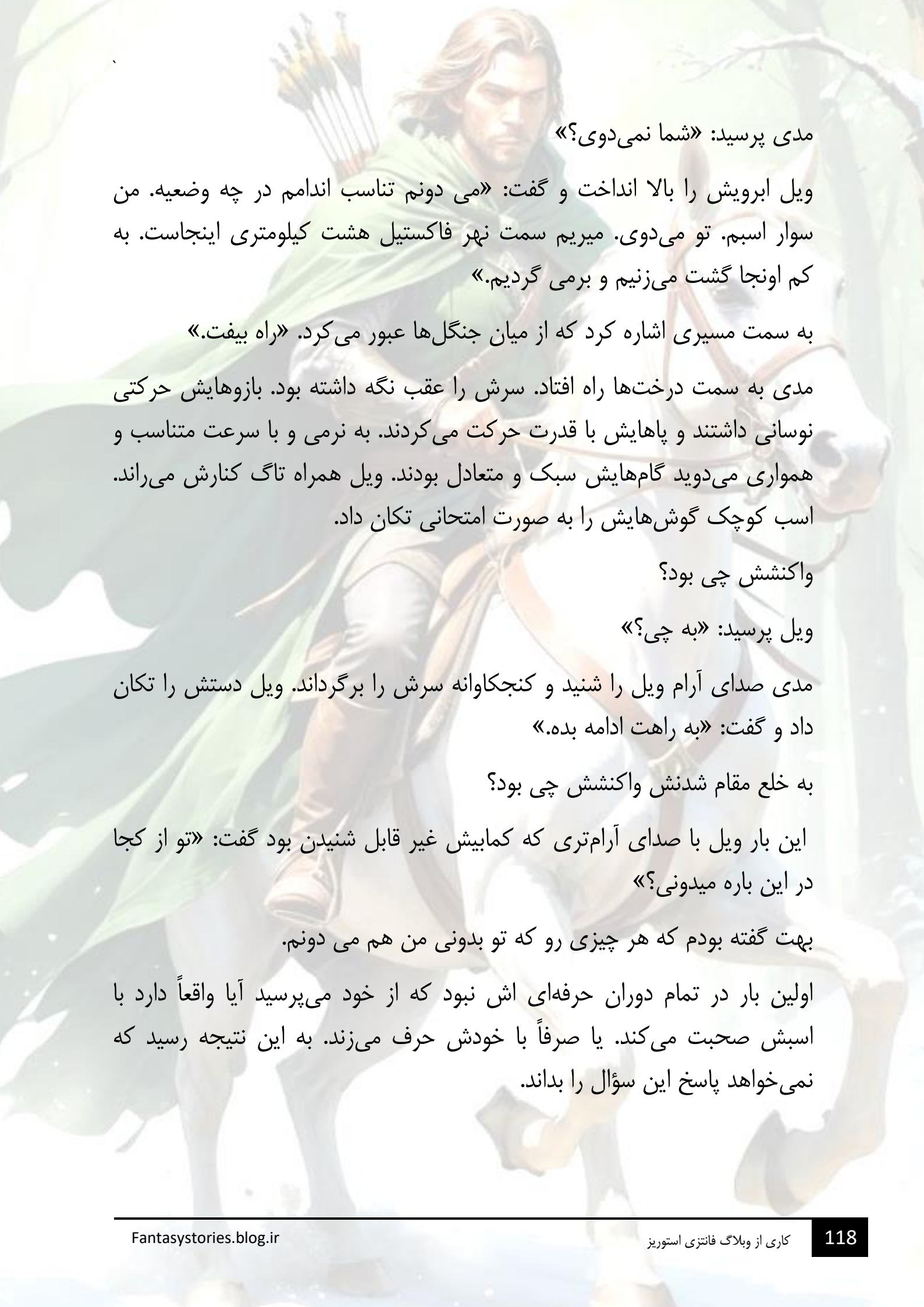
مدی که از تغییر ناگهانی موضوع صحبتشان غافلگیر شده بود گفت: «بیرون؟ چی...»

«می‌ریم بدویم. می‌خوام بینم تناسب اندامت در چه وضعیه. پنج دقیقه وقت داری!»

بی آنکه منتظر پاسخ مدی بماند رفت بیرون و در را محکم پشت سرش بست. مدی صدای چکمه‌هایش را روی سطح ایوان شنید. رفت به سمت اصطبل پشت خانه. مدی صدای شیپه کوتاه و خوشامدگوی تاگ را برای اربابش شنید.

ناگهان مدی متوجه شد که دارد وقتش را تلف می‌کند و هنوز لباس مناسبی انتخاب نکرده. تقلاکنان لباس‌ها را جمع کرد و بردشان داخل اتاقش.

چند دقیقه بعد از کلبه بیرون آمد. نمی‌دانست بیشتر از پنج دقیقه طول داده است یا نه اما حداقل ویل حرفی نزد. در محوطه اطراف کلبه سوار بر تاگ منتظرش نشسته بود.



مدی پرسید: «شما نمی‌دوی؟»

ویل ابرویش را بالا انداخت و گفت: «می‌دونم تناسب اندامم در چه وضعیه. من سوار اسبم. تو می‌دوی. میریم سمت نهر فاکستیل هشت کیلومتری اینجا. به کم اونجا گشت می‌زنیم و برمی‌گردیم.»

به سمت مسیری اشاره کرد که از میان جنگل‌ها عبور می‌کرد. «راه بیفت.»

مدی به سمت درخت‌ها راه افتاد. سرش را عقب نگه داشته بود. بازوهایش حرکتی نوسانی داشتند و پاهایش با قدرت حرکت می‌کردند. به نرمی و با سرعت متناسب و همواری می‌دوید گام‌هایش سبک و متعادل بودند. ویل همراه تاگ کنارش می‌راند. اسب کوچک گوش‌هایش را به صورت امتحانی تکان داد.

واکنشش چی بود؟

ویل پرسید: «به چی؟»


مدی صدای آرام ویل را شنید و کنجکاوانه سرش را برگرداند. ویل دستش را تکان داد و گفت: «به راهت ادامه بده.»

به خلع مقام شدنش واکنشش چی بود؟

این بار ویل با صدای آرام‌تری که کمابیش غیر قابل شنیدن بود گفت: «تو از کجا در این باره میدونی؟»

بهت گفته بودم که هر چیزی رو که تو بدونی من هم می‌دونم.

اولین بار در تمام دوران حرفه‌ای اش نبود که از خود می‌پرسید آیا واقعاً دارد با اسبش صحبت می‌کند. یا صرفاً با خودش حرف می‌زند. به این نتیجه رسید که نمی‌خواهد پاسخ این سؤال را بداند.



پاسخ داد: «خب، خیلی خوشحال نشد.» سپس صدایش را بلند کرد و داد زد:
«سیصد قدم راه برو، بعد دوباره شروع به دویدن کن.»

مدی بی آنکه برگردد سرش را به نشانه مثبت تکان داد. از سرعتش کاهید و سپس وقتی سیصد گامش را پیاده رفت دوباره شروع به دویدن کرد. ویل دید که شانه‌های مدی عقب آمده‌اند و سرش را بالا گرفته. حالت مصممی در بدنش به چشم می‌خورد. به شکل تأیید کننده‌ای سرش را تکان داد.

گفت: «به اندازه کافی متناسبه. استواری مادرش رو به ارث برده.»

تاگ یال کوتاهش را تکان داد. می دونستم که به مادرش میره.

«اوه، واقعاً؟ از کجا می دونستی؟»

من اسب یه رنجرم. ما تعلیم و پرورش خوب رو تشخیص می دیم.

ویل نمی‌توانست پاسخی به این حرف بدهد.

ویل صبح روز بعد با بوی بیکن سرخ شده از خواب بیدار شد.

اخمی کرد، هوا را بو کشید و مطمئن شد که اشتباه نکرده، بوی بیکن سرخ شده می‌آمد. شکم خالی اش به قاروقور افتاد از روی تختش بلند شد، با عجله لباس پوشید و در را باز کرد و به اتاق اصلی کلبه رفت.

مدی هیجان زده کنار اجاق ایستاده بود. در یک دستش ماهیتابه بود و در آن یکی دستش چنگالی بزرگ با دیدن ویل که داشت چشم‌هایش را می‌مالید و موهای ژولیده‌اش را مرتب می‌کرد، لبخندی زد.

مدی گفت: «من صبحانه درست کردم. بلد نبودم املت درست کنم، برای همین تخم مرغ‌ها رو سرخ کردم.» با دست به یک صندلی اشاره کرد تا ویل را دعوت به نشستن کند.

ویل گفت: «انتظارش رو نداشتم.» مدی بشقاب پری گذاشت جلوی ویل با دیدن بیکن‌ها که آن قدر سرخ شده بودند که به نوارهای سفت و سختی تبدیل شده بودند تعجبش بیشتر هم شد.

تخم مرغ‌ها هم وضعیت بهتری نداشتند. سوخته و ته گرفته بودند و زرده‌هایشان سفت و خشک شده بودند. ویل با شک و تردید نگاهی بهشان انداخت، سپس چاقو و چنگالش را برداشت و خواست بخوردشان.

فکر کرد مدی سعیش را کرده. شاید موفق نبوده اما به هر حال زحمت کشیده و ویل متوجه قصدی که پشت آن کار بود شد. این روش او برای عذرخواهی بود و روشی معنا دارتر - اگر نگوییم روشی کاملاً خوراکی - از صرف بر زبان آوردن کلمه‌ها. چنگالش را داخل یکی از نوارهای بیکن فرو برد که بی درنگ متلاشی و به توده‌ای از تکه‌های کوچک تبدیل شد. مدی محتاطانه داشت تماشایش می‌کرد. ویل تعداد زیادی از بیکن‌ها را برداشت و همه را داخل دهانش گذاشت. می‌مکیدشان تا نرم‌تر شوند.

مدی پرسید: «خوب شدن؟ تا حالا بیکن پخته درست نکرده بودم.»

ویل با دهانی پر از تکه‌های بیکن گفت: «فوق العاده است. برای اولین تلاشت واقعاً ستودنیه.»

به سختی بیکن را قورت داد، سپس رفت سراغ تخم مرغ‌های سفت و ته گرفته. طعم سفیده تخم مرغ سوخته تمام دهانش را پر کرد. جویدش و قورتش داد.

مدی مضطربانه گفت: «مطمئن نبودم که تهش باید اون طوری سیاه شه..»

ویل گفت: «طعم دارش کرده.» دید که مدی رفته نان تازه هم از نانویی گرفته با عجله تکه‌ای از نان کند رویش کره مالید و حریصانه خوردش کره بیشتری روی زرده‌های سفت تخم مرغ مالید دست کم کره کمی نرم‌ترشان می‌کرد.

مدی روی صندلی رو به روی ویل نشست ویل حسرت زده به بشقاب میوه ایچشم دوخت که جلوی مدی بود - یک سیب و تعدادی توت فرنگی چاق و چله و آبدار یک برش نان که رویش لایه ضخیمی از کره و مربا مالیده شده بود نیز جلوی او بود. شیرش را سر کشید و گازی به نان و مربایش زد. ویل متوجه شد که دهانش

خشک شده و طعم غذای سوخته پرش کرده. به دنبال پارچ آب و لیوان فکری به ذهنش رسید.

نگاهی به اطرافش انداخت، اما مدی پیش دستی کرد.

گفت: «قهوه درست کردم.»

یک غافلگیری دیگر به هیچ وجه رایحه غلیظ و معطر قهوه تازه دم کرده به مشام ویل نمی خورد. البته حالا که مدی به آن اشاره کرد متوجه بوی ضعیفی در آشپزخانه شد.

کتری قهوه قدیمی اش روی اجاق بود و بخاری از آن بیرون می آمد. مدی برای محافظت از دستش با دستمال آشپزخانه ای بلندش کرد. لیوانی گذاشت جلوی ویل و برایش کمی قهوه ریخت.

آب داغ کم رنگی از کتری ریخت داخل لیوان ویل. هر دو به آن خیره شدند. ویل فکر کرد آن مایع هرچه هست قهوه نیست. مدی هم متوجه شد یک جای کار می لنگد و اخمی کرد.

با تردید گفت: «انگاری شبیه قهوه نیست مطمئنم که این کار رو درست انجام دادم.»

ویل لیوان را برداشت و مایع قهوه ای کم رنگ داخلش را بررسی کرد. پرسید: «چی کار کردی؟» بویش کرد. اندکی بوی قهوه می داد خیلی کم و ضعیف بود، اما بوی قهوه می داد.

«کتری رو پر از آب سرد کردم گذاشتمش روی اجاق تا جوش بیاد. وقتی جوش اومد سه قاشق بزرگ قهوه ریختم توش. فکر می کردم این مقدار کافیه.»

ویل با حواس پرتی گفت: «کافی هم هست.» سه قاشق بزرگ باید یک قهوه قهوه‌ای رنگ و غلیظ درست می‌کرد، نه این مایع مسخره‌ای را که پیش رویش بود. فکری به ذهنش رسید.

پرسید: «قهوه رو از کجا آوردی؟» فکر کرد شاید از دانه‌های قدیمی دوباره استفاده کرده. اما مدی به قوطی سفالی ای که روی قفسه آشپزخانه بود و ویل دانه‌های قهوه‌اش را داخلش نگه می‌داشت اشاره کرد.

«از اونجا. دیدم خودتون هم از اونجا بر می‌دارین.»

ویل کم کم داشت متوجه ماجرا می‌شد. «و تو... فقط سه قاشق پر ریختی توی کتری؟»

مدی سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

ویل با مهربانی گفت «و به ذهنت نرسید که اول آسیابش کنی؟»

مدی اخمی کرد. متوجه منظور ویل نشده بود. «آسیابش کنم؟»

«بله، آسیاب، معمولاً من دونه‌های قهوه رو آسیاب و پودرشون می‌کنم. این طوری رایحه و طعم قهوه در می‌آد. ببین.»

کتری هنوز در دست مدی بود ویل گرفتش. درش را باز کرد و نگاهی به داخلش انداخت وقتی بخارش از بین رفت دانه‌های گرد قهوه‌ای رنگی را دید که روی آب شناور بودند.

زد زیر خنده. نتوانست جلوی خودش را بگیرد. به محض آنکه خندید متوجه شد که اشتباه کرده. سعی کرد جلوی خودش را بگیرد اما دیگر کار از کار گذشته بود. مدی به او خیره شد. چهره‌اش را در هم کشید متوجه شد که چه گندی زده. می‌خواست با درست کردن صبحانه برای او به نحوی به او بگوید که بیا دوباره شروع کنیم، اما

فقط قهوه‌اش را خراب کرده بود ناگهان به این فکر افتاد که نکند بیکن و تخم مرغش هم خوب نبوده باشد.

ویل دستش را جلوی دهانش گذاشت و به زور جلوی خنده‌اش را گرفت. با لحن پشیمانی گفت: «شرمنده» اما متوجه رد ناامیدی در صورت مدی شد. دید که لب‌هایش را ورچیده و به زور دارد جلوی خودش را می‌گیرد که نزنند زیر گریه.

مدی گفت: «گند زدم، نه؟ فقط قهوه رو خراب نکردم، همه‌اش خراب بود.»

«بذار این طوری بگم که... بهترین غذایی نبود که خوردم. خوردن بیکن‌ها شبیه گاز زدن تکه‌های سفال بود. و تخم مرغ‌ها هم سزاوار سرنوشت بهتری بودن.» مدی سرش را پایین انداخت، کاملاً ناامید شده بود. از شکست خوردن متنفر بود.

ویل با لحن مهربان‌تری ادامه داد: «اما نباید می‌خندیدم. تو سعیت رو کردی و خیلی کار زیبایی بود. ماه‌ها بود کسی برام صبحانه درست نکرده بود.»

مدی که هنوز سرش پایین بود گفت: «شرط می‌بندم تا حالا هیچ کس صبحانه‌ای به این بدی برات درست نکرده بوده.»

«فکر نکنم. اما چطور میتونم از تو انتظار داشته باشم که وقتی اولین بارته این کار رو می‌کنی خیلی خوب از پشش بریای؟ تا حالا تخم مرغ و بیکن پخته بودی؟»

مدی که نمی‌دانست چه بگوید سرش را به نشانه منفی تکان داد. به خیالش ویل شگفت زده و خوشحال می‌آمد، سر میز می‌نشست، غذایش را با خوشحالی می‌خورد و قهوه‌اش را با رضایت سر می‌کشید. به این ترتیب می‌توانست به خاطر رفتارش با جنی - رفتاری که حتی خودش با فکر کردن به آن لرزه بر اندامش می‌افتاد - از او عذرخواهی کند.

و حالا این... فاجعه تمام عیار اتفاق افتاده بود دست ویل را روی شانه‌اش احساس کرد و سرش را بالا آورد نگاهش مهربان و گرم بود. شبیه همان نگاه عمو ویلی که از وقتی دختر بچه‌ای کوچک بود می‌شناختش.

«مدی، تو تلاشت رو کردی و همین‌ه که مهمه. درسته که ممکنه بهترین صبحانه دنیا رو بهم نداده باشی اما تو کار دیگه ای کردی... کاری مهم‌تر.»

مدی کنجکاوانه سرش را به یک سمت خم کرد. «چی کار؟»

«تو من رو خندوندی. کاری که مدت‌های طولانیه کسی انجام نداده.»

ویل به سرعت یک تکه نان چند تکه از ژامبونی که در گنجه آویزان بود و یک فنجان قهوه به درستی دم کرده خورد. پس از صبحانه رفتند به محوطه کوچک بیرون کلبه تا مدی نخستین درسش را درباره سلاحی یاد بگیرد که قرار بود در طول دوازده ماه آینده از آن استفاده کند.

مدی مشتاقانه به ویل چشم دوخته بود که داشت پارچه‌ای برزنتی را باز می‌کرد تا سلاح‌ها را نشانش دهد. اول غلافی دوتایی را انتخاب کرد که روی کمر بند چرمی ضخیمی بسته شده بود.

البته که قبلاً آن غلاف دوتایی عجیب رنجرها را دیده بود. اما تا آن لحظه فرصتی دست نداده بود تا بتواند به دو چاقویی که درونش قرار داشت نگاهی بیندازد.

اول خنجر را دید که بزرگ‌تر و تقریباً اندازه یک شمشیر کوتاه بود. چند سال پیش خنجری داشت اما سبک‌تر و کوتاه‌تر از این یکی بود. این سلاح معمول رنجرها در نبردهای تن به تن بود و تیغ‌های سنگین تیز و برنده داشت. انگشت سبابه‌اش را به آرامی روی لبه‌اش گذاشت تا تیزی اش را امتحان کند.

ویل خوشحال از دیدن برخورد محترمانه و محتاطانه مدی با سلاح گفت: «خیلی تیزه و این وظیفه توئه که بتونی این طوری نگهش داری. اگه یه وقت ردی از رنگ

زدگی روش بینم یا بینم لبه‌اش کند شده باقی هفته مجبوری مدام بین اینجا و نهر فاکستیل بدوی.»

مدی وظیفه شناسانه سرش را تکان داد. خنجر سلاحی ظاهر ساده بود. تزیین و پیرایه‌ای نداشت و از فولاد، چرم و قبه‌ای برنجی ساخته شده بود. اما وقتی در دست گرفتش تعادل کاملی را در سلاح احساس کرد که باعث می‌شد علی‌رغم تیغه ضخمی که وزن قابل توجهی به آن می‌داد سبک و به راحتی قابل استفاده نظر برسد. حدس زد که کار استادکاری ماهر است و کلمه‌های بعدی ویل گمانش را تایید کردند.

ویل گفت: «خنجر هامون رو مخصوص ما می‌سازن. فولادش به نحوی پرداخت شده که شدیداً سخت باشه. اگه با یکی از این خنجرها به شمشیری ضربه بزنی شکافی روی شمشیر ایجاد می‌شه. در حالی که روی خنجر به زحمت حتی نشانی به جا می‌مونه. سپس اضافه کرد: البته به جز شمشیر پدرت.»

مدی که داشت دستش را روی لبه خنجر می‌کشید تا بیش از پیش احساسش کند، کنجکاوانه به ویل خیره شد. شمشیر پدر من؟ مگه این چطوریه؟

«شمشیر پدرت رو شمشیر سازهای نیهون جا ساختن. اون‌ها هم از تکنیکی مشابه با اسلحه سازهای ما استفاده میکنن. شمشیر هوراس شاهکاره. از هر تیغه‌ای توی کل آرالوئن با کل این قاره تیزتر و سخت‌تره.»

مدی گفت «نمی‌دونستم»، پدرش هرگز این مسئله را با او در میان نگذاشته بود.

ویل توجهی به این مسئله نکرد. به مدی اشاره کرد تا خنجر را در غلافش بگذارد. مدی هم این کار را کرد. ویل چاقوی کوچک‌تر را از غلاف بیرون کشید. طولش حدود بیست سانتی متر بود. جایی که به دسته‌اش می‌رسید باریک می‌شد. اما بعد پهن‌تر و در نهایت به نوکی بسیار تیز و برنده منتهی می‌شد. شکل مخروطی تیغه به نوکش وزنی اضافه می‌کرد که با وزن دسته که از صفحات چرمی و قطعه برنجی

کوچکی ساخته شده بود به تعادل می‌رسید. در اینجا هم قبهٔ برنجی ای در انتهای دسته بود.

ویل گفت: «پرتاب کردن این رو یاد می‌گیری.»

مدی لب‌هایش را بر هم فشار داد و گفت: «تا حالا چاقو پرتاب نکردم.»

ویل شانه بالا انداخت. «اصولی ساده است. جوری پرتابش می‌کنی که توی هوا به اندازهٔ کافی بچرخه تا نوکش به هدف برخورد کنه هرچی هدفت دورتر باشه بیشتر باید بچرخونیش.»

نشانش داد که چطور با گرفتن تیغه به نحوی که دست به نوکش نزدیک‌تر باشد یا از آن دورتر می‌توان سرعتش را تغییر داد.

گفت: «اگه دستت به نوکش نزدیک‌تر باشه، سریع‌تر می‌چرخه، اگه دستت به دستهٔ چاقو نزدیک‌تر باشه، آرام‌تر توی هوا می‌چرخه.» مدی سرش را تکان داد. موقعیت‌های مختلف را امتحان کرد و ادای پرت کردن چاقو را در آورد. می‌توانست احساس کنند که وقتی دستش به نوک چاقو نزدیک‌تر است چرخش تیغه بیشتر می‌شود.

با تردید گفت: «اون قدرها هم آسون به نظر نمی‌آد.» ویل سرش را به نشانهٔ موافقت تکان داد.

«آسون هم نیست. گفتم اصولش آسونه. اما عمل کردن بهش قطعاً به چیزدیگه است. مثل تمام کارهای دیگه ای که یه رنجر انجام میده به تمرین و تمرین و...» مکثی کرد. منتظر مدی ماند تا جمله‌اش را تکمیل کند.

مدی گفت: «و تمرین بیشتری نیاز داره؟»

«زدی توی خال. این راز بیشتر مهارت‌های ماست. وقتی موقعش برسه پرت کردن چاقو مثل پختن یه تخم مرغ به نظر می‌رسه. هر چی بیشتر انجامش بدی، بهتر هم می‌شی گرچه تکنیک‌ها کاملاً متفاوت ان.»

مدی چاقوی پرتابی را در غلافش گذاشت. چند لحظه‌ای وزن غلاب دوتایی را در دستش امتحان و ظاهر هماهنگ آن در سلاح و طراحی ساده و کاربردیشان را تحسین کرد. البته ظاهر ساده‌اش گول زننده بود، چون حالا که از نزدیک یک امتحانشان کرده بود می‌دانست ساعت‌ها کار سخت و کارشناسانه صرف ساختشان شده بود.

چاقوها را زمین گذاشت و بی‌صبرانه به پارچه‌ی برزنتی چشم دوخت، سلاح دیگری هم در آنجا پنهان شده بود، سلاحی بلند و باریک، فکر می‌کرد می‌داند که چیست.

پرسید: «خب سلاح بعدی چیه؟» سعی کرد تختش را طبیعی نگه دارد، اما ویل متوجه لحن منتظر و هیجان زده‌اش شد. داشت از این درس لذت می‌برد. به سلاح‌ها علاقه مند بود. البته با توجه به علاقه‌ای که به شکار کردن داشت عجیب نبود. اما این علاقه مفید بود و می‌توانست طی ماه‌های آینده و در طول تمرین‌های طولانی، تکراری و مداومشان کمکش کند. برای تداوم تمرین و پیشرفت چنین علاقه‌ای ضروری بود.

ویل گفت: «بعدی سلام اصلی ماست. کمان.»

مدی به دست‌های ویل چشم دوخته بود که داشتند کمان را بیرون می‌آوردند. شبیه هیچ یک از کمان‌هایی نبود که تا آن موقع دیده بود.

اول اینکه کوتاه‌تر بود. شاید دو سوم طول کمان‌های معمولی را داشت. بگذریم از اینکه شکل بسیار عجیبی هم داشت. بخش مرکزی که حدود دو سوم طول کلی اش را تشکیل می‌داد تکه چوبی ضخیم و تیره بود و انحنای آشکار اما کمی داشت. در وسطش جای دستی ساخته شده از چرمی نرم بود که به صورت متناسب با دست ساخته و تنظیم شده بود. در هر دو سرش مهمیزی چوبی بود، بنحوی که در زاویه‌ای نسبت به جلوی کمان ایستاده و به سمت جلو نشانه گرفته شده بودند.

ویل سلاح را دست مدی داد تا از نزدیک امتحانش کند. دو مهمیز به دقت شکل گرفته بودند تا در تراز با قسمت‌های انتهایی بخش مرکزی که با دقت طراحی و زاویه دار شده بودند قرار بگیرند. مشخص بود که به آن قسمت چسبانده، سپس با ریسمانی محکم بسته و با چسب بیشتر و چند لایه لاک الکل برای جلوگیری از پوسیدگی محکم‌تر شده بودند.

در نگاه اول به نظر می‌رسید کمار که شکل «W»، پهن و صافی داشت، باید از مهمیزی به مهمیز دیگر کشیده شده باشد و به این ترتیب شبیه منحنی پیوسته‌ای همچون کمانی معمولی یا کمانی کوتاه خم بشود. اما وقتی مدی با دقت

بیشتری بررسی اش کرد توانست شکاف‌هایی را ببیند که ریسمان را سر جای خود نگه داشته و به شکلی بودند که کمان بتواند در جهت دو مهمیز خم شود. به این ترتیب مدی دید که بخش مرکزی کمان از یک منحنی، با دو مهمیز که از دو جهت مخالف هم می‌شدند تشکیل شد شده بود.

ویل پس از آنکه اجازه اجازه داد مدی چند دقیقه‌ای سلاح را بررسی کند. گفت: «این به کمان دوخمه. تموجای ها ازش استفاده می کردن. من هم در طول سال‌های اول کارآموزیم از یکی از این ها استفاده می کردم. بدنه دوخمش باعث می شه تیرت سرعت بیشتر و وزن کششی کمتری داشته باشه. این یکی حدود بیست و دو کیلوگرمه. بعد از اینکه قدرتت رو افزایش دادی می تونی از پیش بریای.»

انگشتش را روی لبه بیرونی کمان کشید. «برای تقویتتی رگ و پی گوزن بهش اضافه شده تا انعطاف پذیری و قدرت ترمیم بیشتری داشته باشه.»

مدی پرسید: «کی درستش کرده؟» هنوز داشت کمان را در دستش می‌چرخاند. و شیوه ساختش را تحسین می‌کرد. چویش با دقت شکل گرفته و به نرمی طرح ریزی شده بود. اما حالا که ویل اشاره کرد، می‌توانست لایه‌ای از رگ و پی را روی آن ببیند. کل کمان جلا خورده و لاک تیره‌ای رویش کشیده شده بود تا رنگ قهوه‌ای تیره یک دستی داشته باشد. دقت کرد که رنگ لاک مات است و با همین دلیل هیچ نوری از آن منعکس نمی‌شد. دستگیره‌ای چرمی به راحتی در دستش قرار می‌گرفت، گرچه وقتی کمان شل می‌شد و بخش‌های دوخمش به؟؟؟ اشاره می‌کردند تا حدی نامتعادل به نظر می‌رسید.

ویل گفت: «من ساختمش. وقتی کارآموز بودم حالت طریقه درست کردنش رو بهم یاد داد.»

مدی مشتاقانه گفت: «میشه به من هم یاد بدی؟» ویل سرش را به نشانه تأیید برایش تکان داد. باز دیگر متوجه علاقه آشکار مدی و درکش از ارزش یک سلاح خوب شد.

«بعداً وقت اون هم می رسه. اول باید تیراندازی باهاش رو یاد بگیری تا حالا با کمان تیراندازی کردی؟»

مدی به نشانه تأیید سرش را با تردید تکان داد. تیراندازی با کمان یکی از ورزش‌های اجتماعی خانم‌ها در قلعه آرالوئن به شمار می‌رفت و گهگاه او هم در این کار شرکت کرده بود. اما کمان‌هایی که استفاده می‌کردند. اصلاً شبیه این یکی بودند. کمانهای معمولی بلند ساخته شده از نوارهای چوبی سبک وزن و تیرهایی به وزن حدود نه کیلوگرمی برای زنان نه چندان عضلانی بودند. با توجه به توضیحات ویل این کمان اصلاً شبیه آن کمان‌ها نبود و کشیدنش دو برابر آن‌ها دشوارتر بود.

مدی گفت: «با کمانی شبیه این نه.» چرخاندش، سعی کرد نحوه تیر گذاشتن درونش را امتحان کند. از کمان‌های قبلی به این ترتیب استفاده می‌کرد که صرفاً یک قسمت از انتهایی شان را می‌گذاشت روی زمین و از وزن بدنش استفاده می‌کرد تا چوب را خم کند و زه را تا قسمت شکاف انتهایی اش بالا می‌آورد، اما از فکر اینکه بخواهد یکی از آن انتهای دوخم با دقت ساخته شده را به زور روی زمون نگه دارد هیچ خوشش نمی‌آمد. پرسید: «چطوری باید تیری توی زه کمان بذارم؟» ویل جلو آمد و کمان را از دستش گرفت.

گفت: «به دو روش می‌تونی این کار رو انجام بدی. روش اول با استفاده ریسمان کمانی شبیه اینه.» ریسمانی ضخیم از جیب کناری نیم تنه چرمی اش درآورد و بازش کرد. در یک سر ریسمان استوانه‌ای چرمی کوچک و در سمت دیگر حلقه پهن چرم پوشی بود. استوانه را به انتهای کمان جایی که روی شکاف قرار گرفته بود، سراند، سپس حلقه را روی قسمت دیگر در فاصله سی سانتی متری از جایی

قرار داد که دوخم شروع می‌شد. انتهای دیگر زه کمان روی قسمتی از کمان حلقه و خود ریسمان به صورت منحنی شکلی آویزان شده بود.

ویل که کمان با ریسمان آویزان را نگه داشته بود قدم به درون حلقه طویلی از ریسمانی سنگین گذاشت و آن را روی زمین وصل کرد، سپس با استفاده از نیروی عضلانی کمر بازو و پاهایش کمان را به سمت بالا کشید تا خمش کند. چنگک چرمی انتهای ریسمان کمان مانع از آن می‌شد که با اعمال نیروی بیشتر به سمت پایین سر بخورد. کمان در حالی که شاخه‌ها بیشتر و بیشتر خم می‌شدند قرار گرفته باشه. نباید سر بخوره و همه چی ول بشه.

غزغز می‌کرد و ویل حلقه کوچک ریسمان کمان را به بالای شاخه و پشت دوخم سراند، تا جایی که روی برش شکاف انتهایی کمان قرار گرفت.

ویل گفت: «قبل از اینکه فشار رو آزاد کنی همیشه حواست باشه که به درستی قرار گرفته باشه. نباید سر بخوره و همه چی ول بشه.»

ریسمان را بررسی کرد و راضی از اینکه به درستی قرار گرفته بود فشار روی طناب کمان را آزاد کرد. حلقه پهن و پرشده را روی انتهای کمان سراند، استوانه را از سمت دیگر برداشت و سلاح را به دست مدی داد که حالا به درستی زهش کشیده و آماده استفاده بود.

مدی با تردید گفت: «یه جورهایی سخت به نظر می‌آد.» متوجه تلاشی شده بود که ویل برای خم کردن کمان کرد.

ویل شانه بالا انداخت. «آسون نیست. اما یاد می‌گیری چطوری انجامش بدی.» حالا که زه کمان کشیده شده بود می‌توانست احساسش کند. مشخصاً نسبت به دفعه پیش تعادل بهتری داشت. به صورت آزمایشی زه کمان را کشید و از شدت مقاومت ابرویش را بالا انداخت. درباره وزن کششی از زبان کمان دارها چیزهایی شنیده بود، اما تا آن لحظه متوجه منظورشان نشده بود. حالا می‌توانست درک کند

که کشیدن یک کمان بیست و دو سه کیلویی چقدر دشوار است. به یک باره دچار تردید شد. هرگز از پس آن کار بر نمی آمد.

ویل انگار فکرش را خواند و گفت: «این به کار تکنیکیه. باید از عضله‌های بزرگ‌تر کمر، شونه‌ها و بازوهاست استفاده کنی. گمونم وقتی قبلاً تیراندازی می‌کردی ریسمان رو با بازوت به عقب می‌کشیدی، درسته؟»

مدی سرش را به نشانه تأیید تکان داد. ویل به او اشاره کرد تا با کمان در موقعیت تیراندازی قرار بگیرد. در امتداد طول بازویش کمان را نگه داشت. ویل رفت تا حالت بدنش را تصحیح کنند.

«دستی رو به بدنت نزدیک نگه دار که کمان رو نگه داشته، نه دست کشیده شده‌ات رو. بعد دستی رو که کمان رو نگه داشته فشار بده و دست دیگه ات رو بکش، این طوری از عضله‌های هر دو بازوت استفاده می‌کنی، نه فقط اون بازویی که رشته‌ها رو در دست داره.»

مدی سرش را متفکرانه تکان داد و کمان را به بدنش نزدیک‌تر کرد. سپس دار حرکتی هماهنگ کمان را فشار داد و کشید. پیش از آنکه افزایش مقاومت کمان مغاویش کند ریسمان کمابیش به اندازه دوسوم بیشترین میزان کشش به عقب کشیده شد. غرغری کرد و گذاشتش زمین.

زیر لب گفت: «نمی‌تونم انجامش بدم.»

ویل گفت: «معلومه که می‌تونی.» پاسخ ویل مختصر و مفید بود و جایی برای مخالفت باقی نگذاشت.

مدی به او خیره شد. هیچ نشانی از همدلی در چشم‌های ویل دیده نمی‌شد. فهمیده بود اگر صادقانه تلاشش را بکند، ویل به او کمک و درکش خواهد کرد. اما اگر تسلیم می‌شد. قضیه به کل فرق می‌کرد. نفس عمیقی کشید و بدنش را تنظیم کرد تا دوباره کمان را بکشد.

وقتی کارش را شروع کرد صدای ویل را شنید که گفت: «وقتی داری فشارش می دی و میکشیش به فشار آوردن به استخون های پهن شونه هات فکر کن. این طوری عضله های پشت و شونه هات هم درگیر می شن.»

این بار مدی همان کاری را کرد که ویل گفته بود. احساس کرد که ریسمان کمی بیشتر به عقب آمد، تا جایی که شستش چه سانتی متر با بینی اش فاصله نداشت.

ویل گفت: «خوبه. حالا دوباره سعی کن و بین میتونی شستت رو به بینیت برسونی با نه.»

مدی با استفاده از تمام توانی که می توانست در بازوها و پشتش جمع کند. همان کار را کرد. سپس ریسمان را دوباره گذاشت روی زمین.

دست راستش را گرفت. وقتی به عقب کشیده بودش ریسمان به طرز دردناکی انگشت هایش را زخم کرده بود. ویل متوجه این حرکت شد. چیزی از جیبش درآورد و به او داد.

«ممکنه دردناک باشه، این طور نیست؟ این رو امتحان کن.»

«این» تکه چرمی نرم به شکل دستکش بود. در انتهای باریکش سوراخی در چرم به اندازه یک انگشت بریده شده بود. سپس پهن و به دو قسمت تقسیم می شد. یک قسمت کوچک و یک قسمت بزرگ که برشی میانشان خورده بود. ویل نشان داد که چگونه انگشت دومش را داخل سوراخ فرو برد تا چرم در قسمت داخلی دستش قرار بگیرد. قسمت کوچک ترش انگشت اولش را می پوشاند. بخش پهن ترش انگشت دوم و انگشت انگشتی اش را پوشش می داد. شکاف بینشان انگشت هایش را از هم جدا می کرد.

ویل گفت: «تیر رو باید بذاری اینجا و به شکاف اشاره کرد. یقیه اش در برابر ریسمان از انگشت هات محافظت می کنه.»

مدی دوباره امتحانش کرد و امتحانی ریسمان را تا عقب کشید. حق با ویل بود، چرم از انگشت‌هایش محافظت می‌کرد. مدی دید که تیر چطور بین شکاف میان انگشت‌هایش قرار گرفت. انگشت سبابه‌اش روی زه و دو انگشت دیگرش زیر آن قرار گرفتند.

مدی پرسید: «شما هم از این‌ها استفاده می‌کنین؟»

ویل سرش را به نشانه منفی تکان داد. «استفاده از شون توی میدون نبرد یه دردسر داره. نوک دستکش‌های من تقویت شده‌ان. برای تو رو هم می‌دیم درست کنن. اما فعلاً همین تکه چرم کارت رو راه می‌ندازه. دوباره امتحان کن، یادت نره که تیغه‌های شونه ات رو کنار هم نگه داری.»

مدی کمانش را بلند کرد. فشار داد و کشید. تیغه‌های شانه‌اش را به یکدیگر فشار داد. شستش زمانی کوتاه بینی اش را لمس کرد و ریسمان را گذاشت روی زمین.

ویل با ترش رویی گفت: «خوشحالم که می‌بینم اون قدری چیز میز می‌دونی که بدون گذاشتن تیری روی زه ره‌اش نمی‌کنی.»

مدی لبخند کم‌رنگی به او زد. می‌دانست که رها کردن زه بدون آنکه تیری رویش باشد می‌تواند به بدنش صدمه بزند. «استاد پارکر همیشه به عواقب وحشتناکی که این کار ممکن بود برای هر خانمی داشته باشه اشاره می‌کرد.»

ویل سرش را به نشانه‌ای تایید تکان داد و گفت: «آفرین بهش. البته که هرچه کمان قدرتمندتر باشه آسیبی که می‌رسونه هم بیشتر میشه. بیا ببینیم با تیر چطوری از پش بر می‌آی.»

تعدادی تیر داخل پارچه‌ای برزنتی بود. یکی از آنها را بیرون کشید و به دست مدی داد وقتی دید انتهای پردارش را روی کمان گذاشت سرش را به نشانه تایید تکان داد. به یاد داشت که هالت مجبور بود حتی پایه‌ای‌ترین مسائل مربوط به کمان‌ها

را به او یاد بدهد. مدی روی جای زه، دقیقاً در زیر قسمتی که برای زه علامت گذاری شده بود، ضربه‌ای زد و پرسشگرانه به تیر نگاهی انداخت.

گفت: «یه کم کوتاهه.»

ویل سرش را خم کرد. «طول مناسبی برای توئه که بکشیش به سمت بینیت. پرتاب تیری که طولش بیشتر از اونی باشه که بتونی بکشیش هیچ فایده‌ای نداره. اون طوری فقط وزنش رو بیشتر می‌کنی، بدون اینکه پشتش فشاری اضافه بشه.» مدی فکر کرد منطقی به نظر می‌رسد. دوباره بدنش را تنظیم کرد. اما لحظه‌ای درنگ کرد.

«هدفم کجاست؟»

ویل به دسته‌ای علوفه که در حدود بیست متری شان بود اشاره کرد.

گفت: «اون خوبه.» مدی نگاهی به آنجا انداخت و سرش را تکان داد. سپس به سمتش چرخید، کمان را گذاشت پایین و تیر را روی زهش قرار داد. زهکش تنگ تیر را به خوبی سر جایش نگه داشت و شکاف موجود در زبانه تیر به خوبی در محل زه قرار گرفت. انگشت سبابه مدی بالایش و انگشت میانی و انگشتی اش زیر آن قرار گرفتند. فکر کرد خیلی خوب است که آن تکه چرم از دستش محافظت کرد کمان را بالا آورد، سپس متوقف شد.

مدی پرسید: «بازوبند داری؟» نامیدی را در صورت ویل دید. اما وقتی برگشت تا در میان تجهیزات و وسایل پارچه برزنتی دنبالش بگردد. دیگر اثری از آن در صورتش باقی نمانده بود. بازوبندی چرمی پیدا کرد و به مدی داد. روی بازوی چپش انداختش.

مدی گفت: اگه آدم بازوبند نیسته باشه، کمانی مثل این مثل شلاق به دستش ضربه میزنه.»

ویل غرغری کرد. چیزی در رفتارش توجه مدی را به خود جلب کرد. با دقت و راندازش کرد.

مدی گفت: «نگو که اولین باری که با یکی از این ها تیراندازی کردی بازوبند نبسته بودی!»

ویل به او خیره شد. احساس شغف شرورانه‌ای به مدی دست داده بود. حرفش را تکرار کرد، «نبسته بودی، نه؟»

ویل با عصبانیت به هدف اشاره کرد و گفت: «به کارت برس.»

مدی سرش را با ناباوری تمسخرآمیزی تکان داد. «وای پسر، چقدر احمق بودی.»

«هر وقت آماده تیراندازی بودی کارت رو شروع کن.»

مدی آماده‌ای تیراندازی شد و کمان را بالا برد. اما نتوانست در برابر بیان کردن متلکی دیگر مقاومت کند.

«مطمئنم برای تیراندازی دومت بازوبند بستنی.»

ویل فریاد زد: «ول کن دیگه!»

بازو و عضلات پشتی اش را خم کرد، کمان را تا جایی که می‌توانست کشید، به سرعت نشانه گرفت و تیر را رها کرد تیر در حدود یک متری دسته علوفه روی زمین افتاد.

مدی اخمی کرد، دوباره تیری در زه گذاشت و تیراندازی کرد. همان نتیجه قبلی. نگاهی به ویل انداخت.

«چه کاری رو دارم اشتباه انجام می‌دم؟»

ویل سرش را خم کرد و با لحن تمسخر آمیزی گفت: «اوه، آدمی به احمقی من چه حرفی می‌تونه به تو بزنه؟»

مدی آهی کشید و پشت چشمی نازی کرد. پاسخی در برابر این حرف نداشت. و اجازه داد ویل حرف آخر را بزند. وقتی دوباره شروع به صحبت کرد، لحنش تند و خشک بود.

«تو به وزن کمان عادت نداری و برای رها کردنش عجله می‌کنی. که یعنی وقتی تیراندازی می‌کنی دستت رو که کمان رو نگه داشته می‌ندازی پایین و این طوری تیر توی ارتفاع کمی پرواز میکنه باید یه کم بیشتر ثابت و ایستی. نه خیلی زیاد و گرنه بازوت می‌لرزه. اما یه کم بعد از رها کردن تیر دستت رو ثابت نگه دار. تیر رو رها کن تا دو بشمر و همون طوری کمان رو در وضعیت تیراندازی نگه دار.»

مدی دوباره امتحان کرد و این بار کمان را به مدت چند ثانیه حیاتی ثابت نگه داشت. این بار وقتی تیر را رها کرد دید که پیکان به شکل لرزانی به نوک سمت چپ دسته علوفه برخورد کرد. با خوشحالی خندید.


ویل گفت: «بدک نبود.»

مدی از حرف ویل شوکه شد. «بدک نبود؟ بدک نبود؟ توی سومین تلاشم تونستم به هدف بزنم! خیلی بهتر از این بود که صرفاً بخوای بگی بدک نبود.»

ویل به او گفت: «اگه هدفت یه انسان بود، تیرت می‌خورد به شونه ی چیش. اگه هدفت یه شوالیه بود، احتمالاً سپرش رو گرفته بود جلوش و تیرت می‌افتاد زمین و اون هم به پیشرویش به سمت تو ادامه می‌داد. بدک نبود کافی نیست. بدک نبود می‌تونه تو رو به کشتن بده.»

چند ثانیه‌ای به یکدیگر خیره شدند. مدی عصبانی بود. ویل هم ابرویش را بالا انداخته بود و به شکل تمسخر آمیزی نگاهش می‌کرد.

سرانجام ویل مرش را به سمت هدف چرخاند.



گفت: «بیست پرتاب دیگه. بیا ببینیم تا وسط‌های راه پیشرفت نسبتاً قابل توجهی می‌کنی یا نه.

مدی به آرامی غرغری کرد و تیر دیگری در کمان گذاشت. همان موقع هم شانه‌ها و کمرش درد گرفته بودند.

فکر کرد، نماید مسخره‌اش می‌کردم. اما مثل همیشه خیلی دیر متوجه این مسئله شده بود.

بیست پرتاب به چهل پرتاب تبدیل شد. با اینکه بالاخره ویل اجازه داد مدی باقی روز را استراحت کنند.

آن شب عضله‌های شانه، کمر و بالای بازوهایش درد می‌کردند و وقتی روی تخت می‌غلطید و سعی می‌کرد بخوابد آهش در می‌آمد. نوار باریک نور که از زیر در اتاق خوابش دیده می‌شد. نشان می‌داد که ویل هنوز بیدار بود. بعد از یک ساعته تقلا بلند و با نوک پا به سمت در رفت. به آرامی بازش کرد و از لای در نگاهی به بیرون انداخت.

مربی اش کنار شومینه نشسته بود و چند صفحه کاغذ روی زانویش بود. می‌دانست که اخبار و گزارش‌های مربوط به سرزمین‌های دیگرند. ویل یکی از کاغذها را برداشت و گذاشتش داخل پوشه‌ای چرمی که روی میز کناری اش بود. به آرامی زیرلب گفت: ممکنه خودش باشه. سپس گزارش بعدی را برداشت، کجش کرد تا نور شمع مستقیماً روشنش کند.

مدی متفکرانه اخمی کرد و به سمت تختش برگشت.

فکر کرد: «ماجرا چیه؟» اما احساس می‌کرد سوال پیچ کردن ویل کار اشتباهی است.

صبح روز بعد، پس از تمام کردن کارهای خانه، ویل دوباره وادار به تیراندازی اش کرد. بیست بار تیراندازی کرد. سپس ده دقیقه‌ای استراحت کرد و دوباره بیست بار دیگر تیراندازی کرد. کمر و شانه‌هایش باز هم درد گرفته بودند. اما دندان‌هایش ابر هم می‌سایید و سعی می‌کرد بروزش ندهد. در پایان هفته احساس می‌کرد کشیدن کمان به سمت عقب و تا انتها درجه طولش کمی آسان‌تر شده. تکنیکش پیشرفت کرده بود و عضلاتش تقویت شده بودند. هنوز درد داشت، اما درد قابل تحملی بود و دیگر مثل روزهای اول دچار گرفتگی عضلانی نشد. هر روز که می‌گذشت دردتش کمتر می‌شد.

همان طور که مشغول تمرین‌هایش بود متوجه شد که مشغولیت ویل به گزارش‌های رنج‌های سرزمین‌های دیگر ادامه دارد. می‌نشست و به درختی تکیه می‌داد و گزارش‌های تازه را بررسی می‌کرد. دیگر متوجه شده بود که دنبال کردن اخبار و وقایع مربوط به گوشه گوشه قلمروی پادشاهی از وظایف معمول رنج‌هاست. اما احساس می‌کرد پای مسئله‌ای بیش از وظیفه در میان بود. هزارگاهی ویل یکی دو صفحه از گزارش‌ها را به پوشه چرمی اش منتقل می‌کرد.

بعد از دو هفته مدی می‌توانست نسبتاً به راحتی کمان را بکشد و چند ثانیه ثابت نگهش دارد. متوجه شد دقت تیراندازی اش هم بهتر شده و بیشتر مواقع تیرش به وسط به دسته علوفه اصابت می‌کرد. تیرهای به خطا رفته‌اش کمتر و کمتر می‌شدند.

وقتی ویل دید که تکنیک و قدرتش دارد بهتر می‌شود روی دقت تیراندازی اش کار کرد.

به او گفت: «محور تیر رو به سمت پایین نشونه نگیر. باید جایی رو که تیر قراره بهش بخوره احساس کنی. باید کل تصویر رو توی ذهنت ترسیم کنی.... دسته علوفه کمان و نوک تیر رو، مسیر پرواز تیر رو باید یاد بگیری.»

مدی اخمی کرد. چطوری باید این کار رو بکنم؟

«فقط یه راه داری. تمرین. بارها و بارها باید تمرین کنی، تا وقتی به هدف زدن به کار غریزی برات بشه. بعد از مدتی اون قدر تیرهای در حال پرواز می بینی که می تونی به طور غریزی موقعیت کمانت رو توی تصویر کنی تشخیص بدی. وقتی دامنه پرتابت بیشتر میشه باید خواست به میزان ارتفاع تیرت هم باشه، اینکه چقدر بالاتر از هدفت رو باید نشونه بگیری تا تیرت به مرکزش اصابت کنه.»

البته که فقط مشغول تمرین تیراندازی نبود. ویل همچنین وادارش می کرد تا تمرین پرتاب چاقو و خنجر هم بکند. برای این کار از تخته‌ای از جنس چوب کاج که روی درختی وصل کرده بود به جای هدف استفاده می کرد. وقتی در پرتاب چاقوها و زدن به هدف از فاصله‌ای نزدیک ماهرتر شد، ویل به عقب برش می گرداند تا درباره نحوه چرخش دوباره چاقو در مسیرشان به سمت تخته چوب کاج قضاوت کنند.

مدی می اندیشید که دست کم این کار درد و گرفتگی عضلانی ندارد. باید اعتراف می کرد که هیچ صدایی در جهان رضایت بخش تر از صدای و خورد تیغه چاقو به درون تخته چوبی نبود.

و هیچ صدایی هم ناامید کننده تر از صدای لرزش تیغه چاقو بعد از پرتابی اشتباه و برخوردش به جایی بیرون از تخته‌ای چوب در میان درختها نبود.

درس‌های دیگری هم داشتند. ویل به او نشان داد تا چطور شنل‌هایش را لکه دار کند. آن شنل‌ها به نحوی طراحی شده بودند که بهشان اجازه می دادند در پیش زمینه جنگل‌های اطرافشان درآمیزند و از دید پنهان شوند.

«لکه‌ها شکل معمول بدن آدم رو در هم می ریزن. هیچی هم اندازه نیست. همه چی متناسب و تصادفیه و رنگش هماهنگ با رنگ سبز و خاکستری درختها و گیاهان روی زمین. اما راز اصلی بی حرکت موندن مطلقه. بیشتر ادم‌ها رفتی دیده میشن که فکر میکنن کسی نمی بیندشون و حرکت میکنن. همین حرکتی که

جاشون رو لو میده. اما اگه کاملاً بی حرکت بمونی، از اینکه بیننده ممکنه چقدر نزدیک باشه و باز هم نتونه جات رو پیدا کنه شگفت زده می شی. قانون اصلی رو یادت نره: به شنلت اعتماد کن.»

وقتی این کلمات را بر زبان آورد یاد گذشته‌ها افتاد. دفعات بی شماری را به خاطر می‌آورد که حالت این حرف‌ها را به او زده بود. انتقال این دانش به فردی جوان‌تر کار بسیار رضایت بخشی به نظر می‌آمد. به ویژه که متوجه اشتیاق مدی بود. مهارت‌های رنجرها برای مدی جالب بودند. مثل مادرش روحیه ماجراجویانه‌ای داشت و بیشتر از خیاطی و گل دوزی به درد یادگیری کمین کردن و تیراندازی می‌خورد.

لبته هنوز جنبه‌هایی از شخصیتش باید اصلاح می‌شدند. در تمام زندگی اش همیشه حسابی خودش را لوس کرده بود و همه اطرافیانش در برابر تک تک خواسته‌هایش سر تسلیم فرود می‌آوردند. در نتیجه دوست داشت حرفش را به کرسی بنشاند. اگر همه چیز بلافاصله مطابق میلش پیش نمی‌رفت، بی تاب و کلافه می‌شد. و با اینکه آن موقع نسبت به مدی روزهای اول بسیار خوشایندتر شده بود، هنوز تا حدی کج خلقی می‌کرد. ویل با یادآوری اونلین در روزهای نخست که با هم در کشتی ایراک و اسکورگهیل بودند فکر می‌کرد درست مثل مادرش است.

اما مدی مصمم هم بود که به نظر ویل نقطه مقابل کج خلقی اش محسوب می‌شد و همین ویژگی اش باعث شد تا تأیید کامل ویل را به دست آورد. متوجه شده بود که حتی وقتی در حال تیراندازی نیست به کمان را می‌کشید، سپس بیست دقیقه نیم ساعتی را صرفاً صرف کشیدن زه به جای اولش و به آرامی رها کردنش می‌کرد تا قدرت و حافظه عضلانی اش را تقویت کند.

یک روز رفت سراغ مدی که پشت کلبه در حال کشتی گرفتن با زه کش ضخیمی بود تا کمان را خم کند و زهش را سر جای خود بگذارد.

ویل گفت: «یه جور دیگه هم می تونی این کار رو بکنی. و مجبور هم نیستی که زه کش رو همه‌اش با خودت بکشی این ور و اون ور»

ویل دستت را جلو آورد و مدی کمان زه نشده را به دستش داد. زه کش را جدا کرد و پیشش داد به مدی گفت: «فکر می‌کنم قدرات اون قدر زیاد شده که بتونی این طوری این کار رو بکنی.»

مدی نگاهش کرد که یکی از مهمیزهای دوخم را دور قوزک پای سمت چپش قلاب کرد، سپس پای راستش را از شکاف میان ریسمان شل و کمان رد کرد. بعد در حالی که با قوزک پای چپش کمان را محکم نگه داشته بود، با استفاده از وزن و نیروی کمر و بازو و ران راستش به عنوان تکیه گاه، کمان را به جلو خم کرد.

زه کمان به نرمی روی بدنه کمان سر خورد و آن را محکم روی شکافش قرار داد. سپس کمرش را صاف کرد و کمان زه شده را دست مدی داد.

گفت «بفرما، به همین شیوه می تونی زهش رو باز کنی. امتحانش کن.»

مدی کارهای ویل را تکرار کرد، سپس بدنه کمان را آن قدر فشار داد که خم شد. به این ترتیب می‌توانست حلقه زه کمان را از بالای کمان آزاد کند. اولش کمی تقلا کرد، اما بعد متوجه شد که با استفاده از نیروی پاها، کمر، شانه‌ها و بازوهای عضلانی تازه ورزیده شده‌اش می‌تواند کمان را به جلو خم کند.

پیروزمندانه به ویل لبخندی زد ویل بی آنکه لبخند بزند سرش را تکان داد. اما نخندیدن ویل حس پیروزی مدی را از بین نبرد. کمان را محکم جلوی قوزک پای چپش قرار داد، سپس بلندش کرد تا زه را دوباره جا بیندازد. در چند ثانیه حیاتی آخر به تقلا افتاد، اما وقتی انتهای حلقوی زه کمان سر جایش قرار گرفت احساس موفقیت در برش گرفت.

پرسید: «تو این طوری کمانت رو زه می‌کنی؟» ناگهان متوجه شد تا آن لحظه ویل را در حال زه کردن کمانش ندیده. ویل شانه بالا انداخت.

«گاهی. با دوخم راحت تره. این طوری پشت قوزک پات قفل میشه و سرجاش قرار می گیره. با یه کمان بلند معمولی، ممکنه توی خجالت آورترین شرایط باز بشه. اما معمولاً از این استفاده می کنم.»

به پشت چکمه پای راستش اشاره کرد و مدی متوجه شد که حلقه بند چرمی ای آنجا پشت پاشنه اش است.

ویل گفت: «یه سر انتهایی کمان رو می ذارم توی این حلقه، بعدش از کل بدنم برای خم کردن کمان از پشت کمرم استفاده می کنم و زه رو جا می ندازم.»

مدی که داشت به نحوه انجام شدن آن روش می اندیشید متفکرانه سرش را تکان داد.

پرسید: «پس نظرت اینه که برای خم کردن کمان از کل عضله هات، عضله های پشت، پاها و بازوها، استفاده کنی؟»

این بهترین روش انجام دادنشه. از تمام توانت استفاده کن. نباید روی یه قسمت بیش از قسمت های دیگه ی بدنت کار کنی. هرچی باشه بیشتر رنجرها جثه کوچکی دارن. باید از تمام عضلاتی که داریم استفاده کنیم. مدی کنجکاوانه به او خیره شد. تا آن موقع مشخصاً به عنوان مردی کوچک اندام به او نیندیشیده بود. اما حالا که دقت می کرد می دید که ویل از پدرش و از بسیاری از شوالیه ها و رنجرهای دیگری که طی این سال ها می شناخت خیلی کوتاه تر بود. البته کوتاه تر، نه کوچک تر، چرا که شانه ها و قفسه سینه پهنی داشت. مدی حدس زد که یک عمر تمرین کردن با آن کمان های بلند و وزن کششی تا سی و پنج کیلویی شان باعث شده تا عضلاتش در وضعیت فعلی قرار بگیرند. مثل اغلب مواقع ویل فکرش را خواند.

به او گفت: کوچک بودن مزایایی هم داره. هر چی باشه، هر قدر بزرگ تر باشی، برای پنهان کردن خودت باید بیشتر تلاش کنی.

به کمانی اشاره کرد که مدی هنوز در دست داشت.
گفت: مزاحم تمرین کردنت نمیشم. و از آنجا رفت. بیک آن روز صبح تعداد زیادی گزارش برایش آورده بود و باید مطالعه‌شان می‌کرد.

مدی زه کمان کشید به داخل و خارج فشارش داد و زه را عقب کشید. متوجه شد که می‌تواند تا نزدیکی بینی اش بیاوردش، تا جایی که انگشت اشاره‌اش کمابیش گوشه دهانش را لمس کرد.

صدای ویل را شنید که گفت: «گمونم باید تیرهای بلندتری برات بیارم.» مدی؟؟
سرش را بالا آورد. فکر می‌کرد ویل رفته، اما گوشه کلبه ایستاده بود و همچنان داشت تماشایش می‌کرد.

گفت: «به تمرینت ادامه بده.» سپس دوباره راهش را کشید و رفت.

معمولاً بعد از ظهر تمرین تیراندازی و پرتاب چاقو می‌کرد و صبح‌ها مشغول بدن سازی دویدن و کار روی مهارت‌های استتارش بود. اما آن روز ویل برنامه روزانه را تغییر داد. در کلبه با هم ناهار خوردند. نان تازه و پنیر تند و سیب. مدی به همراهش شیر سرد و ویل قهوه خورد. ویل یادش داده بود به جای آنکه همان طوری دانه‌های قهوه قهوه را بریزد داخل کتری و رویشان آب جوش بریزد. چطور آسیابشان کند. چنده قطره آخر قهوه را قدر شناسانه نوشید.

گفت: «داری پیشرفت می‌کنی.» میز را با هم جمع کردند و ظرف‌ها را شستند. سپس مدی به سمت کمان و تیردانش رفت که از قلاب پشت در آویزان بودند. اما ویل سرش را به نشانه منفی تکان داد.

گفت: «امروز نه. امروز می‌خوام بینم کارت با قلاب سنگ خودت چطوریه.»

مدی با اعتماد به نفس گفت: «خیلی خوبه.» اما وقتی فکرش را کرد یادش آمد که از وقتی به ردمونت آمده از آن استفاده نکرده. تمام روزش را صرف تمرین با کمان و چاقوها می کرد.

ویل ابرویش را بالا انداخت و گفت: «خیلی هم بابتش فروتنی.»

مدی شانه بالا انداخت، امیدوار بود که بعد از چنین واکنشی از سوی ویل پاک آبروی خودش را نبرد. به اتاقش رفت و قلاب سنگ و کیسه مهماتش را از داخل قفسه‌ای که وسایلش را رویش گذاشته بود برداشت.

در محوطه بیرون کلبه ویل پنج دیرک بر پا کرده بود که روی هر کدام کلاه خود درب و داغانی گذاشته بود. از میان آن اشغال‌های اسلحه خانه مدرسه نظامی جمعشان کرده بود. پنج دیرک در فواصل پراکنده‌ای از یکدیگر قرار داشتند. نزدیک تریشان در فاصله حدود بیست متری و دورترینشان در فاصله حدود چهل متری شان بود. هیچ تقارنی در ترتیب قرار گرفتنشان رعایت نشده بود. نزدیک‌ترین دیرک در سمت راست و دورترین در محور مرکزی قرار داشتند و دیرک‌های دیگر به صورت پراکنده پخش و پلا شده بودند. مدی متفکرانه هدف‌هایش را بررسی کرد. نسب به ازمونی که هالت و گیلان در قلعه ناتوان از او گرفته بودند این یکی سخت‌تر بود. ی باید برای هر پرتابش فاصله را اندازه‌گیری می کرد. کیف گلوله‌هایش را به کمر بندش بست، یکی از گلوله‌های سربی را انتخاب کرد و در کیسه قلاب سنگش گذاشت. اجازه داد سلاح از دست راستش آویزان شود و به آرامی تاب بخورد وقتی داشت سلاح را پر می کرد ویل با دقت زیر نظرش داشت، سپس دستش را دراز کرد. به گلوله سنگین اشاره کرد و پرسید: «می تونم بینمش؟» مدی گلوله دیگری بیرون آورد و به دستش داد. ویل وزن و سنگینی اش را امتحان کرد.

گفت: «سربه. تا جایی که یادمه مادرت از سنگ استفاده می کرد.»

مدی سرش را تکان داد. «من هم قبلاً از سنگ استفاده می‌کردم. هنوز هم آگه چیزی گیرم نیاد، همین کار رو می‌کنم. اما وزن سنگ‌ها متغیره و شکل هاشون نا منظمه و این روی دقتمون اثر می‌ذاره. این طوری می‌دونم که هر پرتابم مشابه پرتاب‌های قبلیه. شما هم از تیرهایی با طول و وزن‌های متفاوت استفاده نمی‌کنین، این طور نیست؟»

ویل که از نکته سنجی مدی خوشش آمده بود سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «از کجا تهیه شون می‌کنی؟»

«خودم درستشون می‌کنم. قالبیون رو دارم. سرب رو ذوب می‌کنم و می‌ریزم توی قالب. بعد لبه‌هایی رو که به خاطر قرار گرفتن توی قالب روی سطحشون ایجاد شده سوهان می‌کشم.»

ویل گفت: «هووووم.» گلوله را بررسی کرد. اثر سوهان کشی را روی سطحش دید. از اینکه افراد سلاح‌ها و پرتابه‌هایشان را خودشان درست کنند خوشش می‌آمد. بویژه وقتی آن فرد شاهزاده‌ای بود که می‌توانست این کار را به اسلحه ساز قلعه ارالوئن بسپارد.

گفت: «خیلی خب، پنج ضربه. به هر کلاه خود یه ضربه. بریم بینیم واقعاً کارت چقدر خوبه.» روی کلمه «واقعاً» تأکید کرد تا واکنش مدی را ببیند. مدی به او خیره شد، لب‌هایش را چنان به هم فشرد که بدل به خط نازکی شدند. به چالش دشواری کشیده شده بود.

پرسید: «اول به کدوم بزنم؟» ویل با حالت تمسخر آمیزی لب‌هایش را به هم فشرد.

«بذار ببینم. اون پنج تا کلاه خود نماینده پنج جنگجوی تموجایی ان که دارن به سمت تو یورش می‌آرن تا سرت رو از تنت جدا کنن. اول کدوم رو هدف قرار میدی؟»

پاسخ سوال واضح بود. مدی گفت: «نزدیک ترینشون رو.» ویل سرش را به نشانه تایید تکان داد و به کلاه خودها اشاره کرد.

«البته تا الان دیگه بهت رسیده و کلکت رو کنده بود و قلاب سنگ کوچکت دیگه به درد نمی خورد، نه؟»

مدی متوجه منظور ویل شد.

ویل نگاهش کرد که به یک سو چرخید و پای چپش را بدست هدف جلو برد. قلاب سنگ پرشده را انداخت پشت بازوی راست ممتدش. اجازه داد قلاب سنگ یک بار بچرخد، سپس گلوله را داخل کیسه اش گذاشت، بازوی راستش را با حرکتی شبیه قوسی نسبتاً عمودی بالا برد، با حرکتی شلاقی قلاب سنگ را تاب داد و وقتی با پای راستش قدمی به جلو برداشت رهایش کرد.

ترق!

کلاه خودی که مورد هدف قرار گرفته بود با اصابت گلوله سربی سنگین وزن به هوا پرتاب شد. سپس روی زمین افتاد و غلتید، مدی بلافاصله قلاب سنگش را دوباره پر کرد و این بار به کلاه خودی که در سمت چپ قرار گرفته بود ضربه زد.

ترق!

گلوله اش به وسط کلاه خود برخورد کرد و روی دیرک با سرعت زیادی چرخید. اما مدی منتظر نماند و داشت آماده پرتاب سومتی می شد. دوباره پرتاب کرد، اما این بار کمی با عجله این کار را کرد و گلوله سربی اش از فاصله حدوداً سی سانتی متری کلاه خود عبور کرد.

مدی مکثی کرد، مطمئن نبود باید به پرتاب گلوله هایش ادامه دهد یا نه.

ویل به آرامی گفت: «هنوز دارن به سمت می آن.» مدی فوراً سلاحش را پر کرد و دوباره پرتاب کرد و کلاه خود مدنظرش را به هوا پرتاب کرد. سپس کلاه خود

روی زمین افتاد و گردوخاکی به هوا بلند شد. یک ضربه‌ای دیگر باقی مانده بود. سلاحش را پر کرد. به سمت کلاه خود باقی ماند، نشانه گرفت و پرتاب کرد. قلاب سنگش با حرکتی شلاقی بالای سرش حرکت کرد. گلوله‌ای سربی و یژویژکنان به جلو پرتاب شده و فرورفتگی عمیقی در قسمت جلویی کلاه خودی که از پیش در وضعیت اسفناکی قرار داشت ایجاد کرد.

مدی با لپ‌های گل انداخته به ویل خیره شد.

ویل که صدا و صورتش عاری از هرگونه احساسی بود گفت: به نظرت چه طور پیش رفت؟

مدی که سعی می‌کرد خیلی از خود راضی به نظر نرسد شانه بالا انداخت.

«خب، چهار تا از پنج تاش به هدف خورد، خیلی خوبه دیگه، نه؟»

ویل چند ثانیه‌ای در سکوت به او خیره شد.

گفت: «پنج تموجایی داشتن به سمت تو یورش می‌آوردن. تو چهار تاشون رو زدی. بنابراین احتمالاً پنجمی خودش رو به تو رسونده. توی چنین موقعیتی چهار ضربه از پنج تا خیلی خوب نیست، خیلی کشنده ست.»

مدی احساس عصبانیت و خجالت زدگی کرد.

فکر کرد حق با او است. در چنین دنیایی چهار ضربه از پنج ضربه به اندازه کافی خوب نبود.

ویل به او گفت: «به تمرین کردن ادامه بده.»

مدی گفت: «تا وقتی بتونم درست انجامش بدم.» اما ویل حرفش را اصلاح کرد.

«تا وقتی دیگه اشتباه نکنی.»

مدی داشت با قلاب سنگش تمرین می‌کرد. یک هفته از اولین جلسه تمرینشان با ویل می‌گذاشت و حالا ویل وادارش کرده بود تا هر روز کار با قلاب سنگ را تمرین کند اول یک ساعتی را با کمان تمرین می‌کرد و سپس یک ساعت با چاقو مشغول بود. پس از آن موقع استراحت و زمان ناهار خوردن فرامی‌رسید. بعد از ظهرها هم با قلاب سنگ تمرین می‌کرد.

هنوز با همان پنج کلاه خود قدیمی به عنوان هدف‌هایش کار می‌کرد. اما هرروز ویل تیرک‌ها را حرکت می‌داد تا الگوی متفاوتی را تشکیل دهند.

ویل گفته بود: «اینکه به زوایا و فواصل مشخصی عادت کنی هیچ خوب نیست.» مدی هم با او موافق بود. دقتش داشت بهتر می‌شد. این روزها معمولاً در سه چهارم مواقع می‌توانست هر پنج کلاه خود را بزند. اما هنوز نتوانسته بود درجه‌عالی‌ای برسد که ویل رویش پافشاری داشت.

مدی متوجه اتفاق جالبی شد. وقتی مشغول زدن آن پنج هدف بود. هربار که گلوله‌ای به هدف اصابت می‌کرد فشار عصبی‌اش بیشتر و بیشتر می‌شد. جایی که وقتی نوبت آن آخرین ضربه‌ای نهایی فرامی‌رسید عضله‌هایش شدیداً منقبض می‌شدند. به همین دلیل برای آنکه هر چه سریع‌تر از آن وضعیت خلاص شود عجله می‌کرد و نتیجه معمولاً به خطا رفتن بود.

این مسئله را با ویل در میان گذاشت و او سرش را تکان داد.

ویل گفت: «این یه واکنش طبیعیه. یعنی نزدیکی اون نتیجه‌ی عالی رو احساس می‌کنی و عصبی میشی. سعی کن کنتراش کنی. آروم باش. عجله نکن. بعداً روی سرعتت کار می‌کنیم. توی این مرحله بهتره یه کم بیشتر طول بکشه، ولی تک تک ضربه هات به هدف بخوره، تا اینکه عجله کنی و ضربه هات به خطا برن.»

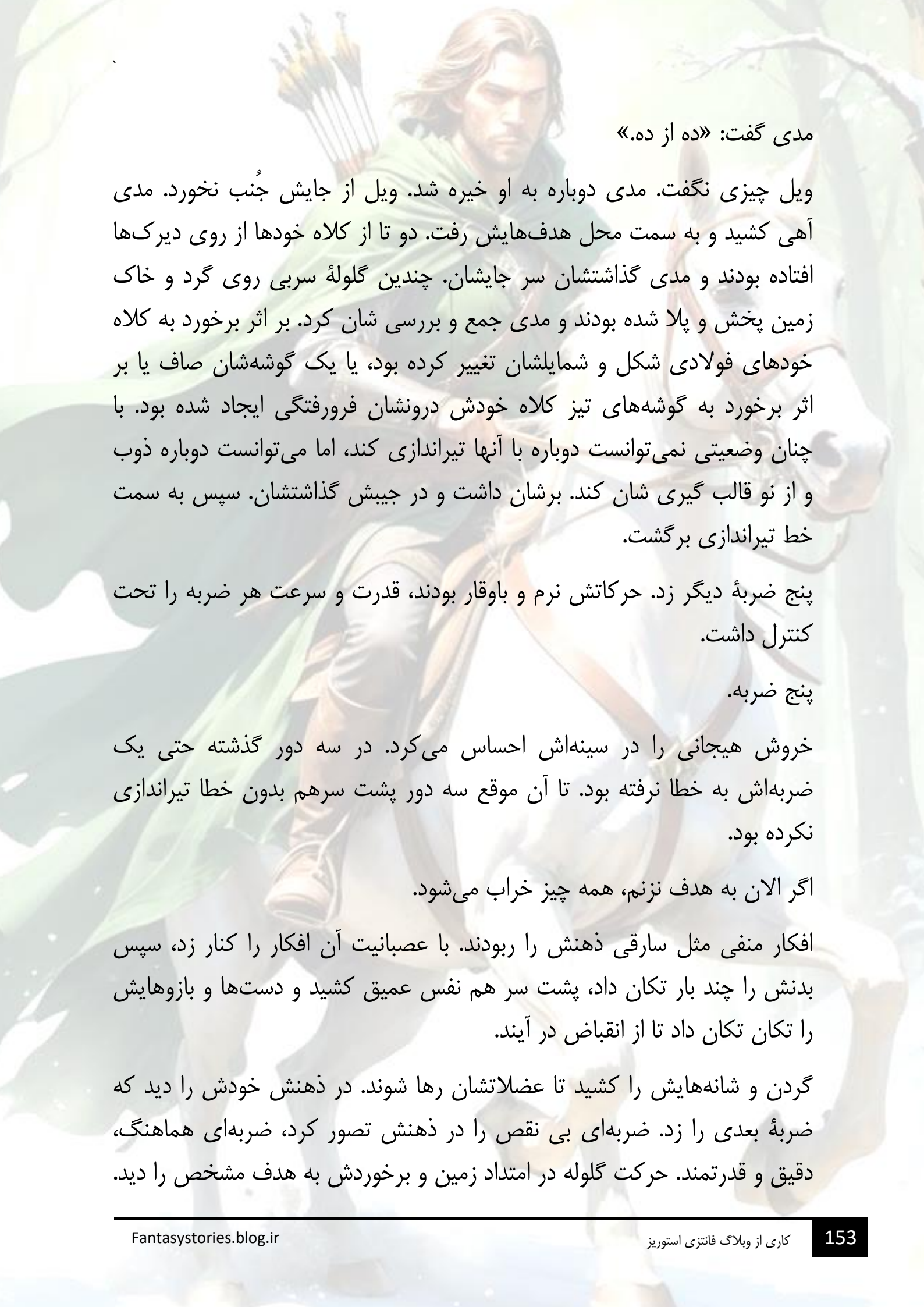
برای دومین دور داشت پنج ضربه‌اش را می‌زد. دور اول عالی بود. هر پنج کلاه خود را زده بود. در دور دوم هم چهار ضربه‌ی اولش به درستی به هدف خورده بودند و حالا نوبت ضربه‌ی پنجم رسیده بود. مکثی کرد. نفس عمیقی کشید. هیجان زده بود و وسوسه می‌شد تا هرچه سریع‌تر کار را تمام کند. اما در برابر این وسوسه مقاومت کرد

اندیشید که بهتر است کمی دیرتر دشمن را بزنی تا اینکه کلاً نتوانی به او بزنی. زیر چشمی نگاهی به ویل انداخت. نشست و به تنه‌ی درختی تکیه داده بود و پایش را هم جلوی دراز کرده بود. مدی متوجه شد که این بار خبری از صفحات همیشه حاضر گزارش‌ها و پوشه‌ی چرمی اش نیست. وقتی خوب فکر که یادش آمد که چند روزی از آخرین باری که پوشه‌ی چرمی این را دیده می‌گذارد. بالاپوشش را بالا زده و روی صورتش را پوشانده بود. ظاهراً خواب بود. اما مدی حاضر بود شرط ببندد. به هیچ وجه نخوایید.

نفس عمیق دیگری کشید، خودش را آرام کرد، به هدفش چشم دوخت و عضلاتش را وادار کرد تا خود را رها کنند. سپس قلاب سنگش را بالای سرش انداخت و هم‌زمان با پای راستش قدم به جلو برداشت.

ویبیژ... ترق!

کلاه خود چند سانتی متری به هوا رفت و دوباره روی دیرک افتاد. اما خارج از محور مرکزی مرتعش بود.



مدی گفت: «ده از ده.»

ویل چیزی نگفت. مدی دوباره به او خیره شد. ویل از جایش جُنُب نخورد. مدی آهی کشید و به سمت محل هدف‌هایش رفت. دو تا از کلاه خودها از روی دیرک‌ها افتاده بودند و مدی گذاشتشان سر جایشان. چندین گلولهٔ سربی روی گرد و خاک زمین پخش و پلا شده بودند و مدی جمع و بررسی شان کرد. بر اثر برخورد به کلاه خودهای فولادی شکل و شمایلشان تغییر کرده بود، یا یک گوشه‌شان صاف یا بر اثر برخورد به گوشه‌های تیز کلاه خودش درونشان فرورفتگی ایجاد شده بود. با چنان وضعیتی نمی‌توانست دوباره با آنها تیراندازی کند، اما می‌توانست دوباره ذوب و از نو قالب‌گیری شان کند. برشان داشت و در جیبش گذاشتشان. سپس به سمت خط تیراندازی برگشت.

پنج ضربهٔ دیگر زد. حرکاتش نرم و باوقار بودند، قدرت و سرعت هر ضربه را تحت کنترل داشت.

پنج ضربه.

خروش هیجانی را در سینه‌اش احساس می‌کرد. در سه دور گذشته حتی یک ضربه‌اش به خطا نرفته بود. تا آن موقع سه دور پشت سرهم بدون خطا تیراندازی نکرده بود.

اگر الان به هدف نزنم، همه چیز خراب می‌شود.

افکار منفی مثل سارقی ذهنش را ربودند. با عصبانیت آن افکار را کنار زد، سپس بدنش را چند بار تکان داد، پشت سر هم نفس عمیق کشید و دست‌ها و بازوهایش را تکان تکان داد تا از انقباض در آیند.

گردن و شانه‌هایش را کشید تا عضلاتشان رها شوند. در ذهنش خودش را دید که ضربهٔ بعدی را زد. ضربه‌ای بی‌نقص را در ذهنش تصور کرد، ضربه‌ای هماهنگ، دقیق و قدرتمند. حرکت گلوله در امتداد زمین و برخوردش به هدف مشخص را دید.

ویل به او گفته بود، هر وقت دیدیش انجامش بده. مدی سرش را تکان داد. گلوله‌ای در کیسه قلاب سنگش گذاشت. پای چپش را جلو برد. دستی را که قلاب سنگ توی آن بود از سمت راست به عقب کشید. قلاب سنگ پرشده را به آرامی مثل آونگی به جلو و عقب تاب داد.

ویل وادارش کرده بود تا در هر دور پنج تایی، به صورت معکوس به اهدافش ضربه بزند. نخستین دور به ترتیب از نزدیک‌ترین تا دورترینشان را زده بود. سپس در دور دوم از دورترین تا نزدیک‌ترین هدف را زده بود.

ویل گفته بود: «فرض کنیم دارن فرار می کنن.»

در دور سوم به ترتیب اولیه بازگشته و سپس معکوسش کرده بود.

الان دور چهارم بود، بنابراین نخستین هدفش دورترین کلاه خود بود.

اندیشید که هدفِ نخست از همه سخت‌تر است، اما دوباره افکار منفی را از خود راند. ذهنش را خالی و روی هدفش تمرکز کرد. سپس به نرمی قلاب سنگ را با ضربه شلاقی حرکت داد و در لحظه درست رهایش کرد.

به محض رها کردنش فهمید که ضربه خوبی بوده. چشم‌هایش را به هدف دوخته بود.

ویژ... ترق!

کلاه خود دور خودش چرخید و مدی لبخندی زد. از حالا به بعد، چون هدف‌ها نزدیک‌تر بودند، ضربه‌ها به تدریج آسان‌تر می شدند.

ویژ... ترق!

ضربه دوم به مرکز کلاه خود برخورد کرد و شدتش کلاه خود را از روی موقعیت عمودی دیرک خارج کرد.

سلاحش را پر کرد، به سمت هدف بعدی اش برگشت که در انتهای سمت چپش بود.

ویژ... ترق!

یک ضربه بی نقص دیگر. دوباره سلاحش را پر کرد. دو تا دیگر باقی مانده بود تا به نتیجه‌ای عالی دست یابد. فقط دو ضربه دیگر. به نفس افتاده بود و قلبش تند می‌تپید. به زور خودش را آرام و تمام بدنش را شل کرد. سپس سلاحش را پر کرد، نشانه گرفت و تیر زد.

ویز... ترق!

کمی خارج از مرکز اما باز هم ضربه‌ای کشنده بود. این بار در واقع هیچ مکثی میان صدای ضربه و برخورد گلوله به کلاه خود به گوش نرسید.

نزدیک هم نشده بود. دستش را کرد داخل جیبش و گلوله‌ای دیگری بیرون آورد. کورمان کورمال توی جیبش دنبال گلوله دیگر گشت و روی قلاب سنگش گذاشتش. چیزی نمانده بود گلوله از دست‌های لرزانش بیفتد. بار دیگر نفس عمیقی کشید و هوا را به درون شش‌هایش فرو داد. کاش قلبش از آن تپش هیجان زده دست بر می‌داشت، تقلا کنان سعی داشت خودش را آرام کند. آن ضربه آخر باید به هدف می‌خورد.

و بعد به صورتی غیر منتظره راهش را پیدا کرد. نفس نبضش آرام شد و آخرین ضربه را از چشم ذهنش دید. بی نقص، قدرتمند و نشسته به هدف. به آرامی در موقعیت پرتاب قرار قرار گرفت. چشم‌هایش را به هدف دوخته بود. غرایز و خاطره صدها ضربه قبلی در برش گرفتند. از پشش برمیآمد وزنش را روی پایراستش انداخت، سپس قلاب سنگ را به صورت شلاقی پرتاب کرد، رهایش کرد و اجازه داد در لحظه درست از میان انگشت‌هایش سر بخورد.

ویژ... ترق!

شکافی روی کلاه خود قدیمی وجود داشت و گلوله مستقیماً به همان شکاف برخورد کرد. سوراخ بزرگی جلوی کلاه خود ایجاد شد. به شدت لرزید و افتاد روی گرد خاک زمین. فقط لبه کلاه خود روی دیرک باقی ماند.

نفس عمیقی از روی شادی و آسودگی کشید. لبخند پت و پهنی کل صورتش را پوشاند. کمی جلوتر رفت تا اثر آن ضربه آخر و کامل را بررسی کند.

چهار دور. بیست ضربه. نتیجه‌ای بی نقص. صدای ویل در سرش پیچید: ان قدر تمرین کن تا وقتی دیگه اشتباه نکنی.

اندیشید که از پیشش برآمد. به مربی اش نگاهی انداخت همچنان به درخت تکیه داده بود. اما بالا پوششش را کنار زده و به مدی چشم دوخته بود.

میان صدای ضربه و برخورد گلوله به کلاه خود به گوش نرسید.

ویل گفت: «به طرز مشکوکی شبیه نتیجه‌ای بی نقص به نظر می اومد.»

مدی مشتاقانه سرلی را تکان داد و گفت: «بود! بیست از بیست! بالاخره انجامش دادم!»

ویل چهره‌اش را در هم کشید و غرغرکنان گفت: «هووووم، حالا ببینیم فردا هم می تونی انجامش بدی یا نه.»

روی پاهایش ایستاد. مدی کمابیش نا امیدانه به او خیره شد. همین؟ ببینیم فردا هم می تونی انجامش بدهی یا نه؟ همین؟ هفته‌ها تمرین کرده بود تا از پس انجامش بریاید... و همین؟

ویل متوجه رنجش خاطر مدی شد و لحنش را نرم تر کرد.

گفت: «آفرین. اما خیلی به خودت غره نشو. باید تا جایی که می تونی خوب باشی. و به نظرم تو قطعاً می تونی خیلی خیلی خوب باشی.»

مدی گفت: «اوه.» به زمین چشم دوخت و با نوک پایش به خاک لگد زد. وقتی ویل چنین حرفی می‌زد به دشواری می‌شد همچنان از دستش ناراحت بود. «گمونم...»

ویل پرید وسط حرفش و گفت: «پس در طول هفته به تمرینت ادامه بده، بعد می‌ریم برات یه اسب دست و پا کنیم.»

مدی قدمی به عقب گذاشت و با سردرگمی به او خیره شد.

گفت: «اما من اسب دارم. سان دنسر، یادت رفته؟»

سان دنسر نام اسب آریدایی‌ای بود که از قلعهٔ آرالوئن تا ردمونت را سوار بر آن آمده بود. در آن لحظه در استطبیل پشت کلبه کنار تاگ بود.

ویل گفت: «تو به یه اسم رنجری نیاز داری.»

مدی با حالتی تدافعی چانه‌اش را کج کرد و با ناچیز شمردن تاگ گفت: «یکی مثل اون کره اسب‌های پشمالو مثل اسبی که شما می‌رونی؟ سان دنسر هزار برابر کمتر از یکی از اون چهارپاهای چاق و خیکیه.»


ویل چشم‌هایش را باریک کرد و گفت: «واقعاً؟ خب، پس خواهیم دید. تا اون موقع حواست باشه تاگ نشنوه درباره‌اش چی گفتی.»

مدی با لحن کنایه آمیزی گفت: «چرا؟ نکنه ناراحت می‌شه، هان؟»

ویل سرش را خم کرد و یکی دو ثانیه‌ای پاسخ نداد.

گفت: کاملاً ممکنه. اما بیشتر از اون ممکنه بری روی مخش. و این اصلاً فکر خوبی نیست.»

رویش برگرداند و به سمت پشت کلبه به راه افتاد. مدی با تردید دنبالش رفت. پرسید: «کجا می‌روییم؟»



ویل گفت: «می ریم اسب هامون رو زین کنیم. می خوایم بریم سواری. صبر ندارم
بینم اسبت چطوری می تونه هزار برابر بهتر از چهارپای چاق و خیکی من بتازه.»
مدی همان طور که پشت سر ویل راه افتاد احساس ناخوشایندی داشت. احتمال
می داد که مرتکب اشتباه شده باشد.

ویل گفت: «بهتره یه کم آذوقه باخودمون برداریم. شب برنمیگردیم.»

مدی پرسید: «کجا میریم؟»

ویل پاسخ داد: «دریلان فورد. یه وز با اینجا قاصله داره. شب رو اردو می زنیم و فردا
برمیگردیم. این طوری سان دنسر فرصت کافی داره تا هزار برابر بهتر بودنی رو که
گفتی نشون بده.»

بار دیگر مدی احتمال می داد که مرتکب اشتباهی شده.

اشتباهی بزرگ.

اسبها را در اصطبل زین کردند. سپس ویل رُل برزنتی‌ای را که از دیوار آویزان بود. پایین آورد و پشت زین تاگ بست. رُل مشابه دیگری هم در کنار اولی آویزان بود و ویل به مدی اشاره کرد تا برش دارد.

گفت: «ببندش پشت زین اسبت.»

مدی برش داشت و وزنش را احساس کرد. کنجکاوانه به آن نگریست.

«این چیه؟»

«وسایل اردو زدن. یه پارچه برزنتی ضدآبه که شبیه به خیمه‌ای یه نفره بر پا می شه و پتویی هم برای خواب داره. یه سری خرده ریز دیگه هم داره.»

مدی با گستاخی خندید. «فکر می‌کردم خودمون رو می‌پیچیم لای شنل هامون و زیر یه بوته می‌خوابیم.» ویل تسمه تاگ را بررسی کرد. اسب کوچک هر وقت تسمه‌اش داشت محکم می‌شد دوست داشت نفسش را در سینه حبس کند و سپس وقتی دوباره تسمه شل می‌شد نفسش را بیرون دهد.

ویل گفت: «اگه دوست داری، میتونی این کار رو هم بکنی. من ترجیح می‌دم جای خشک و گرمی بخوابم. به نظر می‌آد می‌خواد بارون هم بیاد.»

مدی رُل برزنتی را پشت زین اسبش بست. وقتی مشغول این کار بود ویل تاگ را به جلوی کلبه برد. رفت داخل و مقداری آذوقه - قهوه، نان، پنیر، سیب، گوشت خشک شده گاو و مقداری سبزی برداشت. فکر کرد اگر گوشت تازه خواستند، به مدی خواهد گفت با قلاب سنگش مقداری گوشت برایشان تهیه کند. در آخر مقداری ادویه، چاشنی و مواد لازم برای آشپزی را در ساکی گذاشت و رفت بیرون تا به کار آموزش بپیوندد.

به دو مشک آبی اشاره کرد که کنار تلمیه آویزان بودند.

گفت: «می تونی پرشون کنی.» مدی به سمت مشک‌های آب رفت تا پرشان کند. ویل پرید روی زینش. تاگ گوش‌هایش را پیچاند و کنجکاوانه به او خیره شد. ویل سرش را به نشانه منفی تکان داد و زیر لب گفت: «بعداً.»

مدی سرش را بالا آورد. آستینش خیس شد. گفت: «چیزی گفتم؟»

ویل سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت: «گلوب رو صاف کردم.»

یکی از مشک‌های آب را به دست ویل داد و دیگری را به پایین زین خودش بست. سپس سوار اسبش شد. سان دنسر چند قدمی خرامید، آماده دویدن بود. مدتی می‌شد بیرون نرفته و پر از انرژی و اشتیاق بود. سوارش هم همین طور، تاگ، برعکس، ثابت و بی حرکت ایستاده بود.

ویل گفت: «خب دیگه بریم.» تاگ را به حرکاتی آرام و نرم واداشت. مدی افسار سان دنسر را حرکت داد سان دنسر در اشتیاق دویدن به حرکت درآمد و سرش را رقص کنان بالا گرفت. اما مدی افسارش را کشید تا همگام با سرعت ثابت تاگ به راهش ادامه دهد.

«با همین سرعت می‌خوابم پیش بریم؟»

ویل روی زینش چرخید تا به مدی نگاه کند. پاهای سان دنسر از پاهای تاگ درازتر بودند. به همین دلیل باید سرش را بالا می‌آورد تا به چشم‌های مدی خیره شود.

جواب داد: «بله.»

مدی با لحن تحقیر آمیزی غرغر کرد: «جای تعجب نیست که قراره کل روز طول بکشه.» ویل پاسخ نداد. مدی ادامه داد: «می‌دونی که سان دنسر از نژاد اصیل آریادیه، نه؟»

ویل با حرکت سرش حرف او را تصدیق کرد و گفت: «اسب‌های آریادی اسب‌های خوبی ان.»

«سریع هم هستن. شنیدم میگن سریع‌ترین اسب‌های دنیان.»

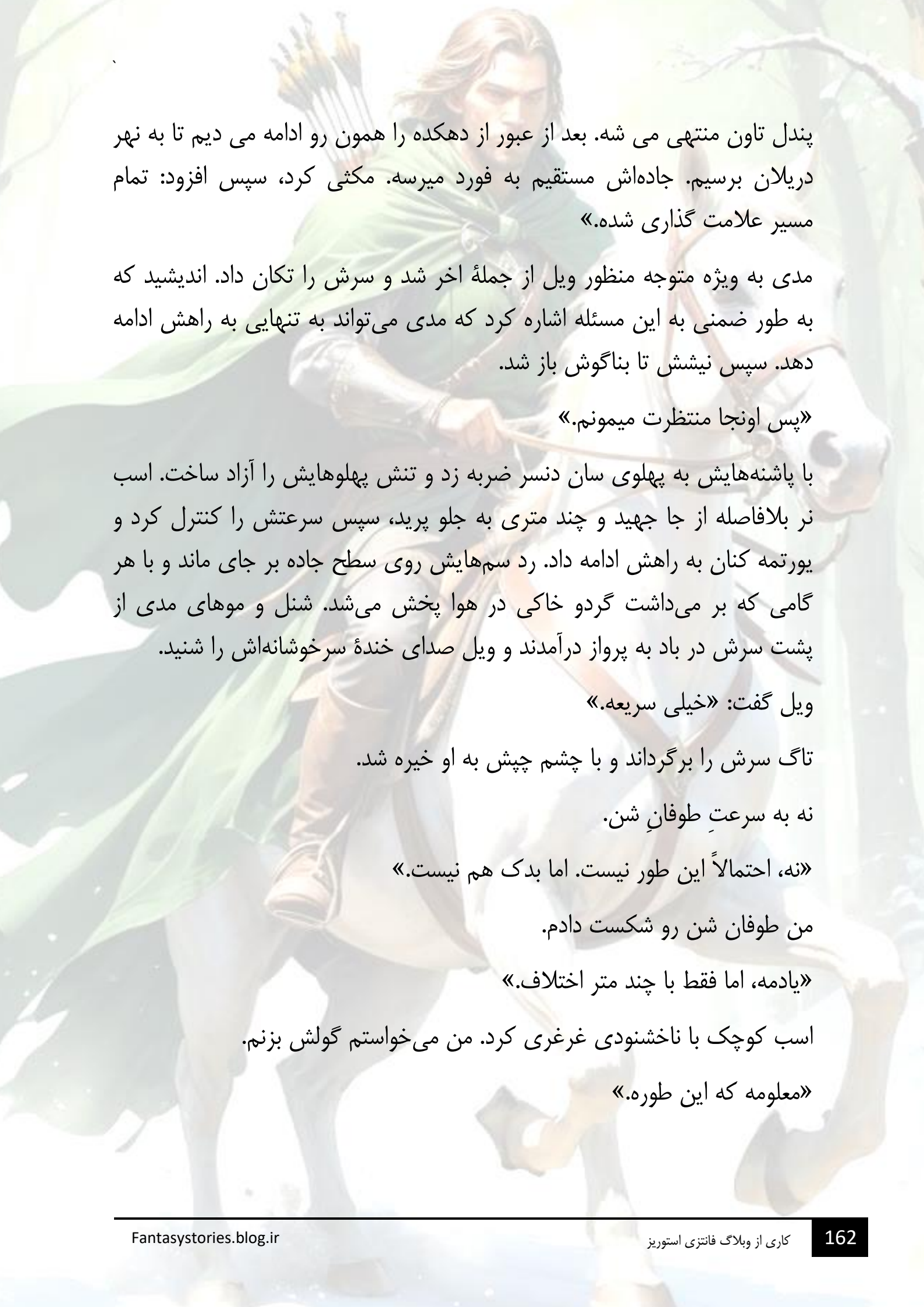
تاگ یال کوتاهش را تکانی داد و آروغ بی ادبانه ای زد. لحظه‌ای مدی شگفت زده به تاگ خیره شد. انگار داشت به حرف مدی واکنش نشان می‌داد. اما این فکر را کنار گذاشت.

ویل به آرامی موافقت کرد. «مطمئناً می‌تونن با سرعت خوبی مسافت زیادی رو طی کنن.» چند دقیقه‌ای در سکوت راندند. سان دنسر می‌خواست سریع‌تر برود. اما مدی جلوی او را می‌گرفت. تاگ با سرعت پیوسته‌ای حرکت می‌کرد.

مدی با دیدن حرکات آرام و پیوسته تاگ به جلو و عقب اندیشید که شبیه اسب اسباب بازی می‌ماند. بی تابانه روی زینش می‌جنبید. انرژی سان دنسر را احساس می‌کرد و دلش می‌خواست آزادش بگذارد و به ویل نشان دهد که یک اسب واقعی چطور می‌تازد.

پرسید «خب این مورد کجاست؟»

ویل به جنوب شرقی اشاره کرد. «حدود بیست کیلومتری توی جاده اصلی پیش می‌ریم. بعدش به یه دوراهی می‌رسیم و از اونجا میری رو در پیش می‌گیریم. که به



پندل تاون منتهی می شه. بعد از عبور از دهکده را همون رو ادامه می دیم تا به نهر دریلان برسیم. جاده اش مستقیم به فورد میرسه. مکثی کرد، سپس افزود: تمام مسیر علامت گذاری شده.»

مدی به ویژه متوجه منظور ویل از جمله آخر شد و سرش را تکان داد. اندیشید که به طور ضمنی به این مسئله اشاره کرد که مدی می تواند به تنهایی به راهش ادامه دهد. سپس نیشش تا بناگوش باز شد.

«پس اونجا منتظرت میمونم.»

با پاشنه هایش به پهلوی سان دنسر ضربه زد و تنش پهلوهایش را آزاد ساخت. اسب نر بلافاصله از جا جهید و چند متری به جلو پرید، سپس سرعتش را کنترل کرد و یورتمه کنان به راهش ادامه داد. رد سم هایش روی سطح جاده بر جای ماند و با هر گامی که بر می داشت گرد و خاکی در هوا پخش می شد. شنل و موهای مدی از پشت سرش در باد به پرواز درآمدند و ویل صدای خنده سرخوشانه اش را شنید.

ویل گفت: «خیلی سریع.»

تاگ سرش را برگرداند و با چشم چپش به او خیره شد.

نه به سرعتِ طوفانِ شن.

«نه، احتمالاً این طور نیست. اما بدک هم نیست.»

من طوفان شن رو شکست دادم.

«یادمه، اما فقط با چند متر اختلاف.»

اسب کوچک با ناخشنودی غرغری کرد. من می خواستم گولش بزنم.

«معلومه که این طوره.»

احساس کرد تاگ می‌خواست خودش را از کنترل افسار ویل آزاد کند، اما ویل محکم نگاهش داشت.

می‌خواهی الان بگیرمش؟

ویل دست‌هایش را سایه بان چشم‌هایش کرد و دنبال مدی گشت. مدی و سان دنسر به پیکرهای کوچکی در دوردست بدل شدند. ایری از گردو خاک در پشت سرشان بر جای گذاشته بودند. سپس در خم جاده پیچیدند و پشت درخت‌ها از نظر پنهان شدند. به تدریج گرد و خاک زمین نشست و دیگر اثری از آن دو دیده نمی‌شد.

ویل به اسبش گفت: «الان نه. بعداً.»

مدی از حرکت باد در میان موهایش و گام‌های نرم و قدرتمند اسبش به وجد آمده بود. اندیشید به این می‌گویند سواری و سان دنسر را تشویق کرد تا با سرعت بیشتری ادامه دهد. وقتی به نخستین خم جاده رسیدند. روی زینش برگشت و به عقب خیره شد.

ویل و تاگ دیگر به پیکرهای کوچکی در فاصله‌ای دور بدل شده بودند و به همان بی‌حالی جلو می‌رفتند. مدی اندیشید از یک کره اسب خیکی بیش از آن نمی‌شود انتظار داشت. در طول سال‌ها شنیده بود که مردم با شگفتی درباره‌ی اسب رنجرها صحبت می‌کردند. اما حالا که یکی از آنها را از نزدیک می‌دید نمی‌فهمید آن همه قیل و قال برای چه بوده.

با صدای بلند گفت: تازه، احتمالاً این بهترین‌شونه.» چون هر چه بود ویل یکی از بالاترین رنجرها بود. بنابراین منطقی بود که یکی از اسب‌های خوب گروه حتی شاید بهترینشان، از آن او باشد.

شورش دلپذیری را درونش احساس کرد. ویل کمابیش از هر جهت از او تواناتر، داناتر و برتر بود. می‌توانست شکارها را در جاهایی که به زحمت علامتی از خود بر

جای گذاشته بودند ردیابی کند. می توانست با سرعتی غیر طبیعی و دقتی خطاناپذیر تیراندازی کند و کار با چاقویش کمابیش فرا انسانی بود. سریع و با دقتی کشنده.

اما در این یک مورد مدی از او برتر بود. همان لحظه صادقانه فکرش را اصلاح کرد. اندیشید که اسبش از تاگ اسب ویل بهتر است. اما اگر عقلش آن قدر خوب کار می کرد که اسب بهتری برای خود برگزیند، آیا به یک معنا از ویل برتر نبود؟

با خودش گفت سان دنسر می تواند پوزه کره اسب خاکستری ویل را به خاک بمالد و به محض آنکه این فکر به سرش افتاد تصمیم گرفت پیروزی اش نفس گیر باشد. شکست دادن ویل و تاگ در رسیدن به دریلان فورد کافی نبود. باید کامل خرد و خاکشیرشان می کرد. اگر ویل گفته بود که یک روز طول می کشد تا به آنجا برسند، مدی باید خودش را در نصف آن زمان به آنجا می رساند.

روی گردن سان دنسر خم شد.

«یالا پسر! باید خودمون رو ثابت کنیم.»

گوش های سان دنسر به عقب کشیده شدند و سرش را با خوشحالی تکان داد. عاشق دویدن بود. در واقع برای دویدن زنده بود. این عشق و علاقه نسل به نسل به او منتقل شده بود. گام های بلندتری برداشت و بر سرعتش افزود.

مدی از خوشحالی فریاد کشید. هرگز ندیده بود اسبش چنان سریع بدود! روح بخش بود و اجازه داد تا از هیجان محض آن سواری سریع لذت ببرد.

تاگ با همان سرعت شمرده و ثابت پیش می رفت.

پیتکو، پیتکو، پیتکو... صدای یک نواخت سم هایش روی سطح جاده به گوش می رسید. هرازگاهی سرش را می چرخاند و به ویل خیره می شد. اما سوارش هیچ توجهی به او نداشت. سرانجام تاگ تصمیم گرفت برود سر اصل مطلب.

می شه بگی کی می خوای بذاری من بدوم؟

«باور کن تو اولین کسی هستی که از این مسئله با خبر می شه.»
پیتکو، پیتکو، پیتکو.

باید خاطر نشان کرد مدی از آن دسته افرادی نبود که بگذارد اسبش خودش را بیش از حد خسته کند. معمولاً حواسش به اسبش معمولاً حواسش به اسبش بود و اطمینان حاصل می کرد که از محدوده خودش تجاوز نکند.

اما هیجان سواری، وجد و سرور ناشی از سرعتی که احساس می کرد، وسوسه نشان دادن برتری سان دنسر به ویل و اسبش باعث شد مرتکب اشتباه شود.

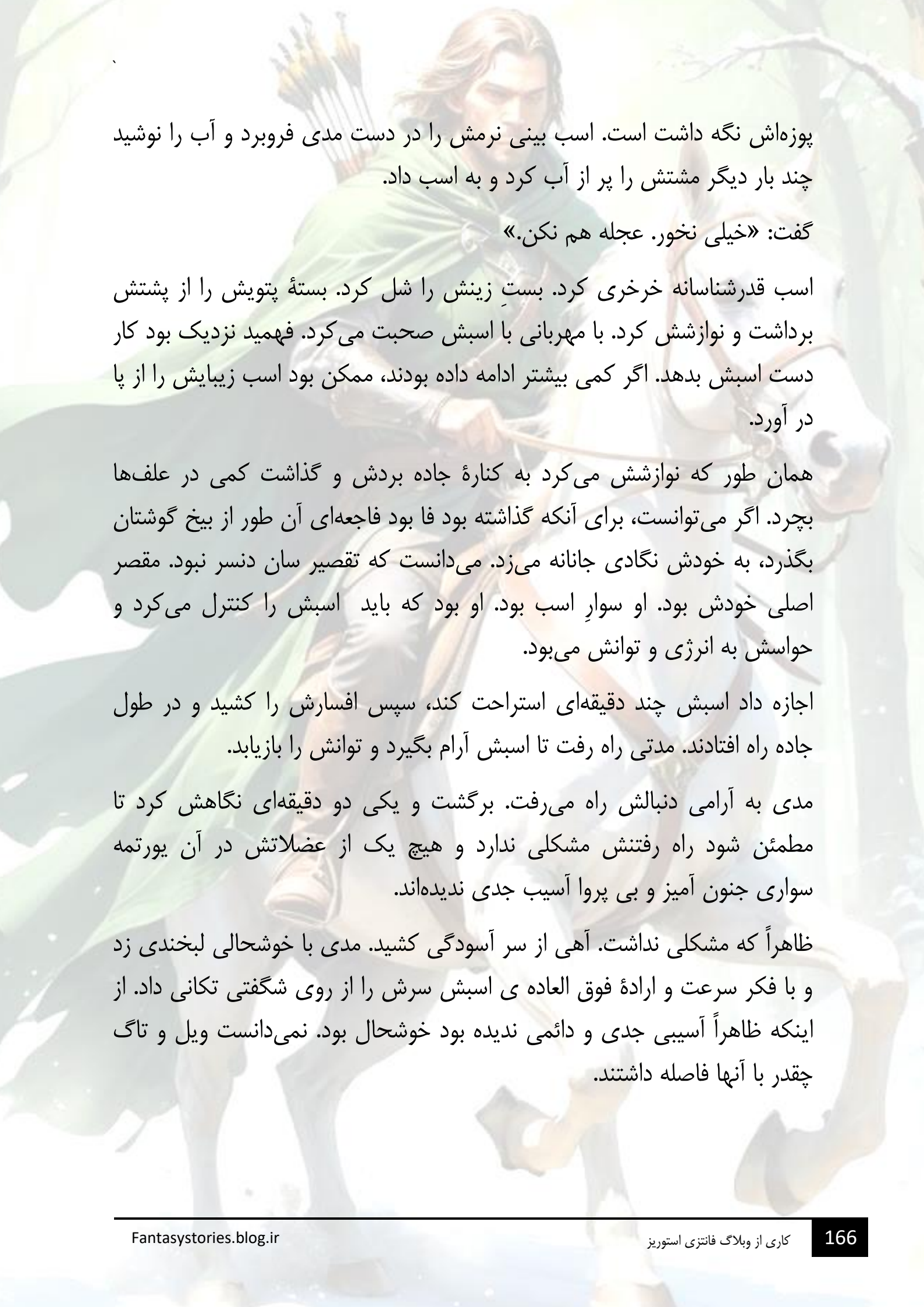
کیلومترها تازیده بودند که احساس کرد گامهای اسب آریادی اش متزلزل شده اند. سپس سان دنسر سرش را تکان داد و خم شد. آن موقع بود که مدی متوجه شد چقدر به اسبش فشار آورده.

دهانش کف آورده بود و چنان به نفس نفس افتاده بود که یالهایش تکان تکان می خوردند. متوجه شد که با هر نفسی که می کشد با صدای بلندی می نالد، و بلافاصله پشیمانی بر او چیره شد. افسارش را کشید، گرچه در ابتدا اسبش مقاومت کرد. می خواست تا زمانی که از خستگی از پا در نیامده ادامه دهد.

افسارش را محکم کشید تا مانع غریزه ی بی فکرش برای ادامه دادن شود. به نرمی با اسبش صحبت کرد و به تدریج فشار مهارش را افزایش داد تا بالاخره توتنست مجبور به توقفش کند.

اسب ایستاد و پاهایش را پهن کرد. نفس های سنگینی می کشید. مدی به سرعت پیاده شد. گردنش را نوازش کرد و دورش چرخید تا مطمئن شود که آسیبی ندیده.

به اسبش گفت: «حالت خوبه.» خدا را شکر به موقع متوجه اشتباهش شده بود. مقداری آب از مشکش روی او پاشید و کمی از آن را در دستش ریخت و جلوی



پوزه‌اش نگه داشت است. اسب بینی نرمش را در دست مدی فروبرد و آب را نوشید چند بار دیگر مشتش را پر از آب کرد و به اسب داد.

گفت: «خیلی نخور. عجله هم نکن.»

اسب قدرشناسانه خرخری کرد. بست زینش را شل کرد. بسته پتویش را از پشتش برداشت و نوازشش کرد. با مهربانی با اسبش صحبت می‌کرد. فهمید نزدیک بود کار دست اسبش بدهد. اگر کمی بیشتر ادامه داده بودند، ممکن بود اسب زیباییش را از پا در آورد.

همان طور که نوازشش می‌کرد به کناره جاده بردش و گذاشت کمی در علفها بچرد. اگر می‌توانست، برای آنکه گذاشته بود فا بود فاجعه‌ای آن طور از بیخ گوشتان بگذرد، به خودش نگادی جانانه می‌زد. می‌دانست که تقصیر سان دنسر نبود. مقصر اصلی خودش بود. او سوار اسب بود. او بود که باید اسبش را کنترل می‌کرد و حواسش به انرژی و توانش می‌بود.

اجازه داد اسبش چند دقیقه‌ای استراحت کند، سپس افسارش را کشید و در طول جاده راه افتادند. مدتی راه رفت تا اسبش آرام بگیرد و توانش را بازیابد.

مدی به آرامی دنبالش راه می‌رفت. برگشت و یکی دو دقیقه‌ای نگاهش کرد تا مطمئن شود راه رفتنش مشکلی ندارد و هیچ یک از عضلاتش در آن یورتمه سواری جنون آمیز و بی پروا آسیب جدی ندیده‌اند.

ظاهراً که مشکلی نداشت. آهی از سر آسودگی کشید. مدی با خوشحالی لبخندی زد و با فکر سرعت و اراده فوق العاده‌ی اسبش سرش را از روی شگفتی تکانی داد. از اینکه ظاهراً آسیبی جدی و دائمی ندیده بود خوشحال بود. نمی‌دانست ویل و تاگ چقدر با آنها فاصله داشتند.

به سان دنسر گفت: «احتمالاً اگه کل روز رو هم راه بریم، باز هم می تونیم شکستشون بدیم.» اسبش سرش را با خستگی تکانی داد. و به آرامی به راهش ادامه داد. ناگهان صدایی را از پشت سرش شنید.

صدایی با ضرب آهنگی منظم.

پیتکو، پیتکو، پیتکو.

مدی چرخی زد. ویل و تاگ از خمی پیچیدند و به آرامی به آنها نزدیک شدند، هنوز با همان سرعت مسخره و ثابت در حرکت بودند. بار دیگر اندیشید که تاگ مثل اسب اسب اسباب بازی می تازد. اما اسب اسباب بازی بسیار ثابت قدمی بود.

ویل نزدیکشان شد و از آنجایی که داشتند به آرامی حرکت می کردند تاگ را مهار نکرد. سان دنسر سرش را بالا آورد و با دیدن کره اسب خودش را عقب کشید، اما مدی افسارش را گرفت.


ویل دوستانه گفت: «اسبت خسته به نظر می آد.» و از کنارشان عبور کرد.

مدی با حالتی تدافعی گفت: «خوب می شه.»

ویل روی زینش چرخید و به او خیره شد.

گفت: «خوشحالم که این رو می شنوم.» سپس سرش را برگرداند، به پیش رویش چشم دوخت و گفت: «توی پندل تاون منتظرتون می مونیم.»

مدی به پشت سر ویل خیره شد، سپس برگشت و بار دیگر افسار سان دنسر را محکم گرفت. اسب آریادی هم که با حالتی عصبی حرکت می کرد مشتاق بود تا دنبال تاگ براند. مدی یک پایش را روی رکاب گذاشت، سپس دست نگه داشت. اسبش هنوز آماده نبود. اگر وادارش می کرد. بدود، ممکن بود آسیب ببیند. با اکراه پایش را از روی رکاب برداشت و افسارش را شل کرد. پیاده به راهش ادامه داد. در



خم بعدی ویل پنهانی زیر نظرشان داشت. دید که می‌خواست سوار اسبش شود، اما بعد تصمیم گرفت بار دیگر پیاده به مسیرش ادامه دهد.

سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «دختر خوب.»

چه خبر شده است؟ البته که تاگ چشم به جاده پیش رویش دوخته بود و نتوانست آن لحظه تردید مدی را ببیند.

«با اسبش بدرفتاری نمی‌کنه، حتی حتی اگه به معنای باختن باشه. ازش یه رنجر درمی‌آد.»

چند دقیقه‌ای در سکوت تاختند تا اینکه ویل گفت: «فقط ای کاش قهوه هم می‌خورد.»

پیتکو، پیتکو، پیتکو.

ویل گفت: «مسئله اینه که اسب ما باید ویژگی‌های خاصی داشته باشه.»

سه روز از زمان بازگشتشان از فورد می‌گذشت. آسیبی جدی به سان دنسر وارد نشده بود. البته که چنان سواری طولانی ای عنصری اساسی از زندگی روزمرهٔ تاگ بود. آن روز داشتند. دوشادوش هم می‌رانند، اما ویل نگفته بود مقصدشان کجاست. شاید مدی خیالاتی شده بود. اما احساس می‌کرد سان دنسر برای سگ پشمالوی ویل احترام قائل بود.

مدی پرسید: «چه جور ویژگی‌هایی؟»

ویل پاسخ داد: «قطعاً سرعت. اسب آریادی تو این ویژگی رو داره. توی مسافتی کوتاه احتمالاً از تاگ هم سریع تره.»

تاگ بالش را تکان داد و خرخر کرد. ویل لبخندی زد، خم شد و پشت گردنش را نوازش کرد.

مدی گفت: «به نظر من که قطعاً سریع تره. اون روز که خودت دیدی از شما دو تا جلو زد.»

ویل با لحن آرامی گفت: «بله، دیدم اما تاگ اون موقع در حال دویدن نبود. فقط داشت با سرعت یه نواختی حرکت می‌کرد تا قدرتش رو حفظ کنه.»

مدی یک وری چرخید تا اسب کوچک را بررسی کند و پرسید: «خب، حالا چقدر سریع می تونه بدوه؟» همچنان تصور می کرد که آن اسب ظاهر رقت انگیزی داشت.

در کمال تعجب دید که ویل شانه بالا انداخت و گفت: «نمی دونم.»
مدی با تردید به او خیره شد و پرسید: «تا حالا دویدنش رو ندیدی؟» ویل سرش را به نشانه منفی تکان داد. «بارها و بارها دویدنش رو دیدم. و هر بار تا حدی که لازم بوده سریع دویده. اما اصلاً نمی دونم نهایت سرعتش چقدر میتونه باشه. در واقع به این مسئله شک دارم.»

مدی با تردید اخمی کرد. مطمئن نبود متوجه منظور ویل شده باشید. ماجرای طوفان شن رو براش تعریف کن.

ویل به پیشنهاد تاگ اندیشید، سپس سرش را به نشانه تأیید تکان داد. شروع کرد: «چند سال پیش توی بیابون های آریدا بودیم.»

مدی مشتاقانه سرش را تکان داد و گفت: «بله همون موقعی که مادرم برای نجات به ناخدای ارشد اسکاندیایی به اونجا رفته بود؟» بارها اشارات مبهمی به آن واقعه را این سو و آن سو شنیده بود، اما نه پدرش و نه مادرش جزئیاتش را برایش تعریف نکرده بودند. حال احساس می کرد قرار است جزئیات بیشتری را از آن ماجراجویی بداند. چرخید تا بتواند موقع تعریف کردن ویل را ببیند.

«همونه. بگذریم، توی یه مقطعی مجبور شدم با تاگ در مقابل یه نریان آریدایی به نام طوفان شن مسابقه بدم. اون به قهرمان واقعی بود، بهترین اسب قبیله بدولین.»

مدی با تردید تکرار کرد: «بدولین؟» این کلمه را تا آن موقع نشنیده بود. «بدولین یکی از قبیله های چادرنشین آریداییه. اسب سوارها و پرورش دهنده های اسب فوق العاده ای دارن. یکی از جوون هاشون می خواست تاگ رو از چنگم در بیاره.

البته در واقع آن اسبی که مسابقه داد تاگ سابق بود. اما ویل نمی‌خواست آن لحظه وارد آن قضیه یا باورش به این شود که شخصیت اسبش در طول آن فرایند به این یکی اسب منتقل شده. مطمئن نبود که حتی اگر تلاشش را بکند، بتواند. به درستی توضیحش دهد.

«جالبه که به خاطر یه طوفان شن از هم جدا شده بودیم. یه جوون بدولینی تاگ سرگردان رو توی بیابان پیدا کرده بود و می‌خواست صاحبش بشه.»

مدی به اسب کوچک خیره شد و با بی ملاحظگی پرسید: «چرا؟»

ویل چند ثانیه‌ای به او خیره شد، سپس سرش را تکان داد، وقتی دوباره شروع به صحبت کرد، ردی از رنجش خاطر در صدایش شنیده می‌شد.

به تندی گفت: «چون اون ها اسب‌ها رو خیلی خوب می‌شناسن. فقط ظاهر ماجرا رو نگاه نمی‌کنن.»

و چون من از درون بسیار زیبا هستم.

ویل با حواس پرتی دوباره پشت گردن تاگ را نوازش کرد. ادامه داد: «بگذریم. قبيله طوفان شن رو برای مسابقه با تاگ انتخاب کرد. اون اسب شخصی حاکمشون بود. من راضیشون کردم که اگه من و تاگ بتونیم اون رو توی مسابقه شکست بدیم تاگ رو به من پس بدن.»

«چرا قبول کردن مسابقه بدین؟ چرا همین طوری تاگ رو نگرفتن؟»

«مرد جوونی که می‌خواست تاگ رو مال خودش کنه نمی‌تونست سوار تاگ بشه. من قبول کردم که اگه مسابقه رو ببره، بهش کمک کنم.»

مدی با بی احترامی غرغری کرد و گفت: «پس همچین هم سوار ماهری نبوده. مگه سوار همچین اسبی شدن کاری داره؟»

ویل می‌خواست جوابش را بدهد، اما جلوی خودش را گرفت. تکانه‌ای ناگهانی و شرورانه را احساس کرد. مدی خیلی از خود متشکر بود و ناعادلانه از تاگ ایراد می‌گرفت، فکر کرد ترکاندن آن حباب غرور می‌تواند حسابی جالب باشد.

«بعداً بهت می‌گم. بگذریم. طوفان شن مثل یه تیر از کمان خارج شد. تاگ به دنبالش راه افتاد، اما در طول پنجاه متر اول طوفان شن مدام از تاگ جلو می‌زد.»

«مدی که خیلی از خودش مطمئن بود گفت: «خب معلومه که جلو می‌زد.»

«مسئله اینه که من مطمئن بودم استقامت تاگ خیلی بیشتره. اسب‌های رنجرها جوری پرورش یافتن که استقامت بالایی داشته باشن و من هم مطمئن بودم برای اون مسابقه باید مسافتی طولانی رو بتازیم، نه اینکه صرفاً بخوایم جلو بیفتیم. توی دور دوم مسابقه به تدریج خودمون رو بهش رسوندیم. دوشادوش هم به تاخت می‌رفتیم. فقط سیصد متر تا پایان مسابقه باقی مونده بود.»

ویل به دور دست چشم دوخته بود، اما در ذهنش داشت دوباره آن مسابقه در بیابان را به چشم می‌دید. چه سال‌هایی را کنار هم سپری کرده بودند.

«تاگ داشت سریع‌تر از اون چیزی که من تا اون موقع به چشم دیده بودم می‌دوید. اما طوفان شن هم اسب فوق العاده ای بود. اون هم داشت به پامون می‌رسید. تا یه متری جلو می‌افتادیم بهمون می‌رسید و ازمون جلو می‌زد.»

با یادآوری مسابقه مکثی کرد.

چشم‌های مدی از هیجان شنیدن آن قصه برق می‌زدند. بعد چی شد؟

«خب، یه جورهایی تاگ زمام امور رو توی دست گرفت. ناگهان سرعتش رو بیشتر کرد و از اون اسب جلو زد. اما طوفان شن باز هم خودش رو به ما رسوند و جلو زد. همون موقع بود که احساس کردم تاگ داره می‌لنگه.»

مدی با یادآوری کار مشابهی که سه روز پیش خودش با سان دنسر کرده بود. گفت: «زیادی بهش فشار آوردی،» اما بعد اخمی کرد. تاگ الان پیش آنها بود. مشخصاً مسابقه را نباخته بودند.

«من هم همین فکر رو می‌کردم. اما همون لنگیدن کافی بود تا طوفان شن خیال کنه که دیگه برندهٔ مسابقه است. از ما جلو زد و مثل باد می‌دوید. اما اشتباه می‌کرد. چون ناگهان حال تاگ خوب شد و با سرعت از کنار طوفان شن عبور کرد. هیچ نمی‌دونستم که تاگ می‌تونست اون قدر سریع بدوه. اما از اون هم فوق‌العاده تر، اون یکی اسب رو فریب داده بود، جوری که سرعت گرفت و همون سرعت از پا درش آورد. اون لنگ زدن رو عمداً انجام داده بود تا طوفان شن رو وادار کنه سریع‌تر بدوه.»

ویل لبخند پت و پهنی به اسبش زد، سپس خم شد و بین گوش‌هایش را قلقلک داد.

«مسئله اینه که ما به اسب‌هایی نیاز داریم که هم استقامت بالایی داشته باشن و هم سرعت بالایی. اسب یه رنجر می‌تونه فوق‌العاده سریع بدوه، بعداً خواهی دید. اما باید بتونه با سرعت یه نواختی هم به راهش ادامه بده، همون طور که اون روز دیدی ساعت‌ها بدون اینکه تاگ استراحتی بکنه به راهش ادامه داد. ما به همچین چیزی نیاز داریم. ما تنها سفر می‌کنیم. اگر یه جایی گیر کنیم، باید بدونیم که اسب هامون می‌تونن از اسب‌های دشمن هامون پیشی بگیرن، حتی اگه امکان تعویض اسبشون رو با اسب‌های تازه نفس داشته باشن، ما فقط یه اسب داریم، باید بتونیم روش حساب کنیم. اسب‌های ما باید زیرک و حيله گر باشن. باید سریع باشن. باید بتونن بی وقفه بدون. این اسب‌ها این طوری پرورش داده شدن. نسل هاست که اسب هامون دارن این طوری پرورش داده می‌شن.»

مدی با اینکه احساس می‌کرد پاسخ سؤالش را می‌داند پرسید: «خب حالا داریم کجا می‌ریم؟» جواب ویل درستی حدسش را تأیید کرد.

«می‌ریم به دیدن باب جوان. اون پرورش دهنده اسب‌های ماست. اسب رنجر تو رو آماده کرده.»

باب جوان گویی به این دنیا تعلق نداشت. پاهایی پرانتزی داشت و باریک اندام بود. از کلبه‌اش بیرون آمد تا به استقبال آن دو بیاید.

پوستش بر اثر سال‌ها در معرض خورشید و باد قرار گرفتن سوخته بود. نسبتاً کچل بود و فقط چند دسته موی سفید اینجا و آنجا روی سرش بود. وقتی لبخند زد مدی متوجه شد فقط چند تا از دندان‌هایش باقی مانده‌اند و روی صورتش بر اثر افزایش سن چین و چروک افتاده بود. حتی نمی‌توانست حدس بزند چند سالش است.

فقط چشم‌هایش جوان بودند. چشم‌هایی آبی، درخشان و خردمند و زلال، به کلبه‌اش که نزدیک شدند. باب به ویل ادای احترام کرد.

«سلام بر شما، رنجر ویل.»

ویل گفت: «سلام، باب جوان، امیدوارم حالت خوب باشه.» باب جوان برای تأیید جمله ویل چند بار پشت سر هم سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

«اوه، بله. شکایتی ندارم. شکایتی ندارم. شکر. البته دردهای قدیمی که همیشه هستن، پشتم گاهی خیلی بدجور میگیره...» زد زیر خنده. صدای خنده‌اش عجیب و بسیار بلند بود. اما مدی احساس کرد که بیرون آمدن چنان صدایی از چنان فرد کوتوله‌ای عجیب نیست.

«اما دقیقاً همین کار رو کردم. شکایت کردم. این طور نیست؟» باب جوان دوباره زد زیر خنده، سپس ناگهان ساکت شد و با تعجب برگشت و به مدی خیره شد. مدی احساس کرد داشت مورد ارزیابی قرار می‌گرفت.

باب گفت: «تا حالا کارآموز دختر نداشتیم.»

مدی سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «می دونم.»

«خب به نظرت چطوریه؟ خوش میگذره دوستش داری؟»

مدی مکثی کرد. مدتی می‌شد به این سؤال فکر نکرده بود. آن قدر در طول روز مشغول یادگیری مهارت‌های جدید و تمرین تیراندازی و کار با قلاب سنگش بود که از خودش نپرسیده بود داشت به او خوش می‌گذشت یا نه.

پاسخ داد: «بله.» از اینکه می‌دید واقعاً چنان احساسی داشت غافلگیر شد.

باب جوان سرش را یک وری کرد تا با دقت بیشتری مدی را ورنده کند. وقتی داشت نگاهش می‌کرد دیگر خبری از آن لبخند روی صورتش نبود. ظاهراً چیزی را که شاهدش بود تأیید کرد.

گفت: «خیلی خوبه. فرصت خیلی بزرگی در اختیارت قرار گرفته. ازش بیشترین استفاده رو بکن.»

مدی که می‌دانست ویل ارزیابانه زیر نظرش دارد گفت: «همین قصد رو دارم.»

این را هم می‌دانست که واقعاً دارد راست می‌گوید. قصدش این بود که از این فرصت بیشترین استفاده را بکند و بار دیگر از فهمیدن این مسئله غافلگیر شد. بار دیگر لبخند گل و گشادی صورت باب جوان را پوشاند.

«البته که بدون اسب رنجری نمیتونی رنجر بشی، این طور نیست، رنجر ویل؟»

ویل با او موافقت کرد. «من هم همین رو بهش گفتم.»

باب جوان گفت: خب، پس بهتره برم اسبش رو بیارم.» سپس برگشت، به سرعت به سمت اصطبل بزرگی رفت که پشت کلبه‌اش بود. کمابیش بی‌قرار و جست و خیز کنان راه می‌رفت.

وقتی مدی مطمئن شد که از صدارششان خارج شده روی زینش خم شد و به آرامی به ویل گفت: «چرا بهش میگین باب جوان؟ اینکه حسابی پیرپاتاله.»

وقتی ویل دستش را بالا آورد تا حرف مدی را قطع کنند دیگر خیلی دیر شده بود. باب جوان دوباره برگشته بود و داشت می‌خندید.

«چون اسم بابام باپ پیره. و اون از من هم پیرپاتال تره.»

دوباره برگشت و با همان حالت بی قرار و جست و خیز به سمت اصطبل‌ها رفت. پنج متری از آنجا دور شده بود که برگشت و نگاهی به مادی انداخت.

«و اونی که گره بابامه نه من.»

مدی به ویل خیره شد. دست‌هایش را به نشانه تسلیم بالا برد. ویال شانه بالا انداخت.

مرد خمیده در اصطبل از نظر ناپدید شد، چند ثانیه بعد صدای شیه‌ی اسبی از داخل آن ساختمان بزرگ شنیدند. تاگ بلافاصله جوابش را داد. گوش‌های سان دنسر بالا رفتند و به اطرافش نگاهی انداخت، از اتفاقاتی که پیرامونش می‌افتادند چندان مطمئن نبود. اما در مقابل تاگ انگار به خانه برگشته بود.

باب جوان قدم به زیر نور صبحگاهی گذاشت. اسبی به همراه داشت. مدی علی‌رغم شک و تردیدی که به اسب‌های رنجرها داشت مشتاقانه به جلو خم شد. هر چه باشد این اسب قرار بود اسب او باشد.

این اسب هم مانند تاگ قوی هیکل با قفسه‌ی سینه‌ای پشمالو و نسبتاً پا کوتاه بود. بال و دمش بلند و پهلوهایش حسابی پشمالو بودند. اما روی پوستش را واکس کشیده بودند و به همین دلیل بدنش کمابیش زیر نور می‌درخشید، وقتی متوجه شد که یک اسب ابلق است و لکه‌های سیاه و سفید نامنظمی روی پوستش دارد نفسش را در سینه حبس کرد. همیشه از اسب‌های ابلق خوشش می‌آمد.

باب جوان اسب را به سمتشان برد. تاگ دوباره شیهه‌ای کشید و به سمت اسب دیگر رفت و بویش کرد. سان دنسر با حالتی عصبی چند قدمی به عقب برداشت.

باب جوان گفت: «این بامپره.»

مدی پرسید: «بامپر؟»

پرورش دهندهٔ اسب دوباره زد زیر خنده و با محبت اسب را نوازش کرد. «وقتی کره بود این اسم رو روش گذاشتیم. چون اون موقع‌ها همین طوری یکهو به چیزها ضربه می‌زد تا ببینه میتونه بندازدشون یا نه. الان دیگه این کارها از سرش افتاده.

اسب ابلق که گویی متوجه حرف باب شده بود با پوزه‌اش ضربه‌ای به او زد و باعث شد باب چند قدمی تلوتلوخوران به عقب برود.

باب اقرار کرد: «خب، تا حدی از سرش افتاده.»

مدی با دقت به اسب نگاه کرد. عضله‌های قدرتمندش از زیر آن پوست به خوبی واکس زده‌اش نمایان بودند. بامپر به مدی چشم دوخت و مدتی هوش و همدلی را در چشم‌هایش دید. مدی ناگهان احساس کرد که مالک آن اسب است. نه، بیشتر شبیه شکل گرفتن رابطه‌ای دوستانه میانشان بود.

ویل که به کارآموز جوانش چشم دوخته بود گفت: «خب، نظرت چیه؟»

و برای سومین بار در آن روز مدی از پاسخ خودش غافلگیر شد.

به نرمی گفت: «خیلی قشنگه.»

باب جوان به مدی گفت: «خب، بیا پایین تا من هم اسبت رو برات زین کنم. گمونم ترجیح می دی از زین خودت استفاده کنی.»

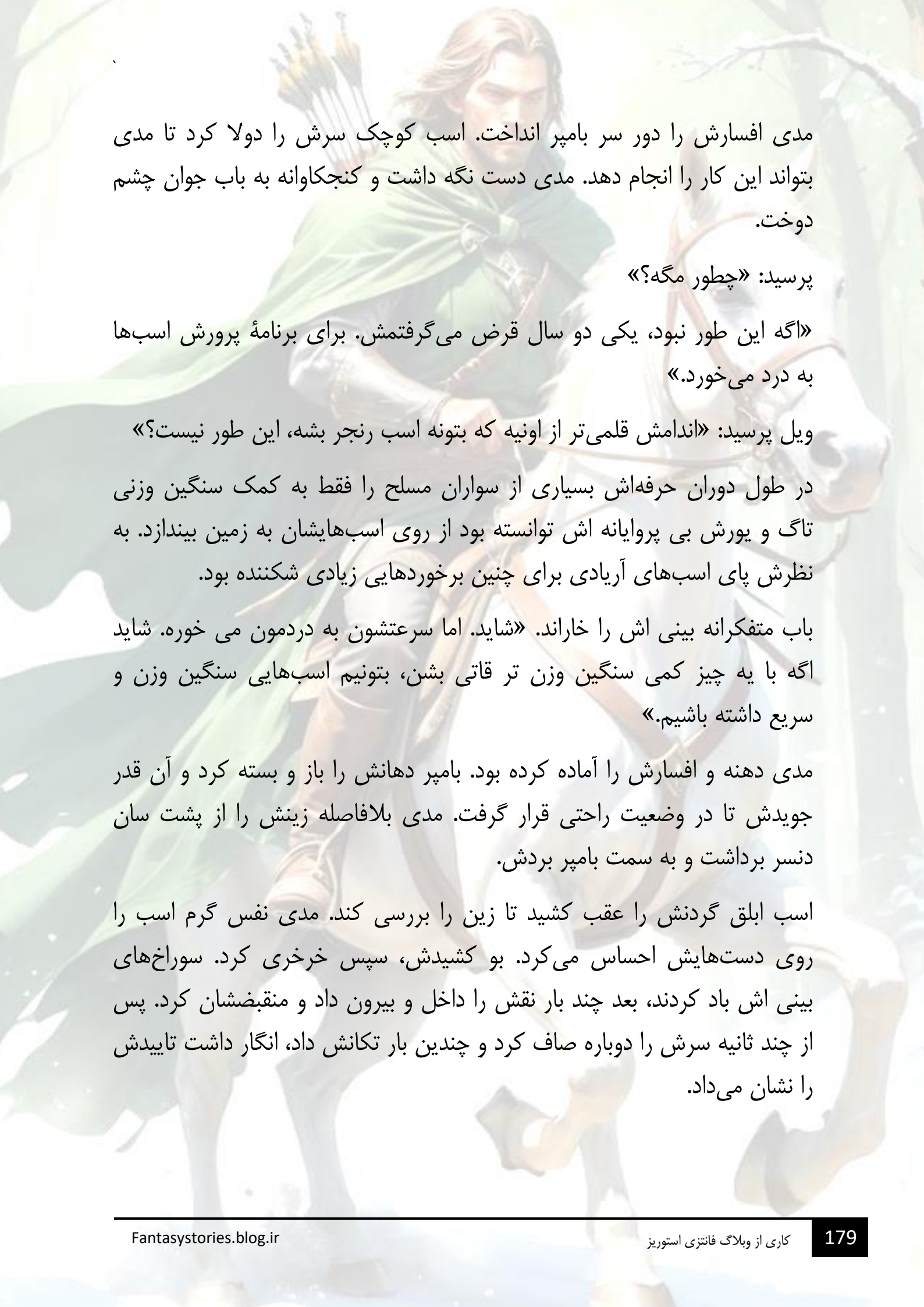
مدی سرش را به نشانه تصدیق حرف باب تکان داد. از پشت سان دنسر سر خورد پایین. این وسیله‌ای بسیار شخصی بود به این یکی عادت کرده و رویش راحت بود.

گفت: «بله، لطفاً.» باب جوان به سمت سان دنسر رفت، اما ویل دستش را بالا برد و مانعش شد.

گفت: «به نظرم باید بذاریم مدی خودش اسبش رو زین کنه. این طوری برای شروع کار هم بهتره. تازه ما توی کلبه مون کسی رو نداریم که توی کارهای مربوط به اصطبل کمکمون کنه.»

برای مدی زین کردن اسبش مشکلی نبود. سال‌ها بود که خودش این کار را می‌کرد. باب جوان به سمت حصار پرید و افساری را برداشت. آن را دور گردن سان دنسر بست و مدی افسار را از دور گردن اسب آریادی اش باز کرد.

باب نگاه تحسین آمیزی به سان دنسر کرد و گفت: «اسب خوبیه. این آریادی‌ها سرعت خیلی بالا و طبیعت خوبی دارن حیف که اخته شده.»



مدی افسارش را دور سر بامپر انداخت. اسب کوچک سرش را دولا کرد تا مدی بتواند این کار را انجام دهد. مدی دست نگه داشت و کنجکاوانه به باب جوان چشم دوخت.

پرسید: «چطور مگه؟»

«اگه این طور نبود، یکی دو سال قرض می‌گرفتمش. برای برنامه‌پرورش اسب‌ها به درد می‌خورد.»

ویل پرسید: «اندامش قلمی‌تر از اونیه که بتونه اسب رنجر بشه، این طور نیست؟» در طول دوران حرفه‌اش بسیاری از سواران مسلح را فقط به کمک سنگین وزنی تاگ و یورش بی پروایانه اش توانسته بود از روی اسب‌هایشان به زمین بیندازد. به نظرش پای اسب‌های آریادی برای چنین برخوردهایی زیادی شکننده بود.

باب متفکرانه بینی اش را خاراند. «شاید. اما سرعتشون به دردمون می‌خوره. شاید اگه با یه چیز کمی سنگین وزن تر قاتی بشن، بتونیم اسب‌هایی سنگین وزن و سریع داشته باشیم.»

مدی دهنه و افسارش را آماده کرده بود. بامپر دهانش را باز و بسته کرد و آن قدر جویدش تا در وضعیت راحتی قرار گرفت. مدی بلافاصله زینش را از پشت سان دنسر برداشت و به سمت بامپر بردش.

اسب ابلق گردنش را عقب کشید تا زین را بررسی کند. مدی نفس گرم اسب را روی دست‌هایش احساس می‌کرد. بو کشیدش، سپس خرخری کرد. سوراخ‌های بینی اش باد کردند، بعد چند بار نقش را داخل و بیرون داد و منقبضشان کرد. پس از چند ثانیه سرش را دوباره صاف کرد و چندین بار تکانش داد، انگار داشت تاییدش را نشان می‌داد.

مدی زین را پایین گذاشت. سپس پنتی زین را از پشت سان دنسر برداشت. بار دیگر به بامپر اجازه داد تا بررسی اش کند و مطمئن شد که حکم تأییدش را گرفته. سپس به آرامی و بدون چین خوردگی پشت اسب گذاشتش. خم شد و به ناله کوتاهی تقلاکنان زین را بلند کرد و پشت اسب گذاشت.

بامپر سرش را برگرداند و با کنجکاوای به مدی خیره شد. مدی خندید.

پرسید: «خوبه؟» اسب چندین بار سرش را تکان داد. دستش را برد زیر شکم بامپر تا تسمه آویزانش را به دست بگیرد. سپس زین و رکابش را فشار داد انتهای سگکش در معرض دید قرار بگیرد، تسمه را از میان سگک عبور داد و محکم کشیدش. در یک شکاف دیگر کشیدش تا زین محکم روی پشت است. بنشیند. مکشی کرد، نگاهی به بامپر انداخت تا ببیند نفسش را در سینه حبس کرده یا نه. در طول چند هفته گذشته دیده بود که تاگ وقتی ویل داشت زینش می کرد این کار را انجام می داد. اما خبری از این مکر و حيله‌ها در بامپر نبود. با مهربانی گردنش را نوازش کرد. بامپر دوباره به او چشم دوخت و سرش را بالا و پایین کرد. لحظه‌ای مدی می توانست قسم بخورد که اسب سعی داشت با او صحبت کند. مدی سرش را تکان داد و آن فکر را از خودش دور کرد.

رکاب‌ها را به سمت پایین سر جایشان کشید و به دو مرد که نظاره گرش بودند چشم دوخت انگار منتظر وقوع چیزی بودند. به نوبت به تک تکشان نگاهی انداخت. احساس می کرد آنها از چیزی خبر داشتند که او نمی دانست.

باب جوان شروع کرد: «قبل از اینکه سوار بشی...» اما ویل به سرعت حرفش را قطع کرد.

«چیز دیگه ای هست که بخوای بررسی؟ چیز دیگه ای هست که بخوای بدونی؟» دوباره به هر یک نگاهی انداخت. سرش را تکان داد که نه و لبخند زد. آن لبخند سرسری و از روی خود برتری بود.

گفت: «می دونین که قبلاً هم سوار اسب شدم.»
ویل سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «بله، همین طوره.»
«این اسب هم که خیلی آروم و متین به نظر می آد.»
ویل لب‌هایش را متفکرانه بر هم فشرد. «آروم کلمه درستیئه. ولی مطمئن نیستم که
متین انتخاب درستی باشه.»

مدی آسوده خاطر لبخندی زد. به بامپر نگاهی انداخت که ثابت ایستاده بود و هیچ
خبری از آن بی‌قراری‌هایی نبود که اسب‌ها معمولاً به محض زین شدنشان از خود
نشان می‌دادند.

مدی با اعتماد به نفس گفت: «اوه، به نظر من که انتخاب خیلی درستیئه.»

ویل با دست راستش مدی را دعوت به سوار شدن کرد.

«پس اگه مطمئنی، بفرما.»

مدی نگاهی به باب جوان انداخت. باب شانه بالا انداخت. مدی افسار را در دست
چپش گرفت و به سمت رکاب برگشت تا پای چپش را روی آن بگذارد. به محض
اینکه این کار را کرد بامپر برگشت تا نگاهی به او بیندازد. مدی اندیشید. که انگار
بامپر هم منتظر وقوع اتفاقی است، اما دوباره سرش را تکان داد. به خود گفت
اسب‌ها نمی‌توانند احساساتشان را با حالت چهره‌شان منتقل کنند.

روی انگشت‌های پاهایش بلند شد. دید که بامپر کاملاً ثابت ایستاده. اغلب وقتی
کسی می‌خواست سوار اسبی شود اسب سعی می‌کرد کنار برود. مدی سرش را برای
بامپر تکان داد.

گفت: «پسر خوب.» به راحتی خودش را بالا کشید و روی زین نشست. و ناگهان
زمین و زمان به هم ریخت. به نظر می‌رسید بامپر با هر چهار پایش از روی زمین
جدا شد، پشتش را به شکل قوسی درآورد و تعادل مدی را بر هم زد. سپس با حالت

ناخوشایندی روی زمین شیرجه زد و بلافاصله سرش را پایین و کفل‌هایش را به هوا برد. مدی سوارکار ماهری بود اما هرگز جفتک پرانی اسب را به این شکل تجربه نکرده بود. تازه هنوز درست و حسابی سر جایش ننشسته بود و احساس می‌کرد داشت به طرف راست سر می‌خورد.

بامپر بار دیگر یکی از آن جهش‌های چهار پایش را انجام داد. این بار به سمت چپ رفت و خودش را از زیر مدی بیرون کشید. مدی متوجه شد که اصلاً نمی‌تواند سر جایش بنشیند و پای چپش را از روی رکاب آزاد کرد. مشخص بود که طولی نمی‌کشید که بیفتد روی زمین. بامپر شروع کرد به عقب عقب رفتن روی پاهای عقبش. مدی به جلو خم شد تا نیفتد و خیلی دیر متوجه شد که اسب در واقع داشت کلاه سرش می‌گذاشت.

بامپر سرش را دوباره پایین و پاهای عقبی اش را همچون منجنیق اسب مانند عظیم الجثه ای به هوا برد. مدی احساس کرد از روی زینش جدا شده و دارد از روی گردن اسب به پایین سر می‌خورد. در هوا چرخید و امیدوار بود بتواند به نحوی روی پاهایش فرود بیاید و کمابیش موفق هم شد. اما تعادلش را بیش از آن از دست داده بود که بتواند به طور کامل از پس آن کار بر بیاید. روی زمین پرگرد و خاک حیاط سقوط کرد و بر اثر شتاب آن ضربه به نفس افتاد.

از نفس افتاده و نالان روی گردو خاک افتاده بود و نا امیدانه تلاش می‌کرد تا هوا را به شش‌های موقتاً خالی اش بازگرداند. چشم‌هایش را باز کرد و دید بامپر به او نزدیک شده تا نگاهش کند و حالت شوخی در چهره‌اش نمایان است. به نرمی خرخری کرد و هوای گرمی را به صورتش دمید. انگار می‌خواست مطمئن شود که حال مدی خوب است.

مدی غلتی زد و به زانو درآمد. به دور و اطراف حیاط نگاهی انداخت. باب جوان و ویل بدون آنکه چیزی از چهره‌شان معلوم باشد. داشتند نگاهش می‌کردند. سان

دنسر گوش به زنگ ایستاده بود. به نظر می‌رسید تاگ داشت زیر زیرکی می‌خندید. مدی ایستاد. بدنش تا حدودی نامتعادل بود. به آن‌ها خیره شد.

با لحتی متهم کننده گفت: «شما می‌دونستین که قراره این اتفاق بیفته.»

ویل یکی دو ثانیه‌ای به آن جمله فکر کرد، سپس سرش را به نشانه تأیید تکان داد. گفت: خب، در واقع بله.» صبر کرد تا مدی کمی گردو خاک‌های نشسته بر لباسش را بتکاند. سپس ادامه داد: «مسئله اینه که تو یه کم به اسب‌های ما احساس خود برترینی داشتی به نظرم بدک نبود که ببینی اون‌ها اصلاً زمخت، بی‌عاطفه و بی‌حس و حال نیستن. اتفاقاً آتشی همیشه فروزان درونشون روشنه.»

مدی کمر دردناکش را مالید و گفت: «در این مورد باهات موافقم.» به بامپر خیره شد که دوباره نزدیکش آمده بود و با مهربانی با پیشانی‌اش به او ضربه‌ای زد. هیچ نشانی از شرارت یا رفتاری متفاوت در چشم‌هایش دیده نمی‌شد. چشم‌هایش درست، تیره، زلال و دوستانه بودند.

مدی پرسید: «چرا اون کار رو کردی؟»

باب جوان به او گفت: «چون این طوری پرورش یافته.»

مدی با ناباوری به او خیره شد. «شما جوری پرورشش دادین که هر بار خواستم سوارش شم من رو پرت کنه زمین؟» احساس می‌کرد داشتن چنین اسبی در آینده به هیچ دردش نخواهد خورد.

اما باب جوان سرش را به نشانه منفی تکان داد. «این جوری پرورش یافته که افرادی رو بندازه زمین که عبارتی رو بر زبان نیاوردن که بهشون اجازه سوار شدن بهش رو میده.»

مدی اخمی کرد. ویل توضیح داد: «تمام اسب‌های ما یه عبارت رمزی دارن. وقتی برای اولین بار یه اسب رنجر رو می‌بینی اگه این عبارت رو به زبون بیاری اجازه می‌

ده سوارش بشی و هیچ مشکلی هم برات پیش نمی آد. اما اگه این کار رو نکنی، اون قدر مثل خود گورلاگ جفتک پرانی میکنه تا بالاخره نقش زمین بشی.

که در مورد تو این کار خیلی هم طولی نکشید.»

مدی پرسید: «گورلاگ؟ گورلاگ دیگه کیه؟»

ویل به او گفت: «یکی از نیمه خدایان بسیار مفید اسکاندیایی.» اما مدی حواسش پرت حرفهای دیگر ویل بود.

«پس اسبهای رنجر رمز دارن؟ تا حالا همچین چیزی رو نشنیده بودم.»

باب جوان نخودی خندید و گفت: «تا حالا درباره اینکه کسی اسب یه رنجر رو بدزده هم چیزی نشنیدی.»

ویل به او گفت: «که این مسئله بارها و بارها توی زندگیم خیلی به کارم اومده.»

مدی بار دیگر اخمی کرد، مطمئن نبود که باید حرفشان را باور کند یا نه. همه چیز خیلی دور از ذهن به نظر می رسید. «پس من باید... هر وقت می خوام سوار اسبم شم... اون کلمه رمزی رو بگم؟»

باب جوان سرش را به نشانه منفی تکان داد. «فقط دفعه اول. بعد از اون دیگه می شناسدت.»

مدی با اشاره به باب جوان از ویل پرسید: «خب، چی باید بگیم؟»

ویل گفت: «برای هر اسبی فرق میکنه. مثلاً برای تاگ اینه: اشکالی نداره سوار شم؟ ممکنه به وقتی لازم بشه تو سوار تاگ بشی برای همین بهتره عبارت رمزیش رو بدونی.»

مدی به باب جوان چشم دوخت. هنوز مطمئن نبود که باید آن حرف‌ها را باور کند یا نه. می‌ترسید دوباره کاری کند که بامپر جفتک زنان جوری به زمین بیندازدش که همه استخوان‌هایش خرد و خمیر شوند.

گفت: «خب؟»

باب جوان چند ثانیه‌ای متفکرانه اخمی کرد، سپس جواب داد: «عبارت بامپر اینه: به من آسیب نزن.»

چشم‌های مدی با ناباوری گشاد شدند گفت: «به من آسیب نزن؟»

ویل و باب هم زمان پیروزمندانه گفتند: «به ما نگو! به اسبت بگو!»

ویل اضافه کرد: «قبل از اینکه سوار شی در گوشش زمزمه‌اش کن.» مدی یادش آمد دفعه‌ی قبلی که می‌خواست سوار بامپر شود سرش را برگردانده بود، انگار منتظر بود چیزی بگوید.

اندیشید که شاید، شاید داشتند حقیقت را به او می‌گفتند.

دوباره به اسب ابلق کوچک نزدیک شد، افسارش را گرفت و روی زینش قرار داد. نامطمئن یکی دو ثانیه‌ای همان طور ایستاد. بامپر سرش را به سمت او برگرداند. روی نوک انگشت‌های پایش بلند شد و در گوشش زمزمه کرد: «به من آسیب نزن.»

بامپر سرش را تکان داد، انگار راضی شده بود. قبل از اینکه نظرش را عوض کند، مدی پای چپش را روی رکاب انداخت خودش را بالا کشید و روی زین نشست.

خودش را منقبض نگه داشته بود. منتظر بدترین اتفاقات بود و می‌ترسید. پنج ثانیه گذشت. سپس ده ثانیه. بامپر ثابت و بی حرکت مثل اسبی چوبی ایستاده بود. کم کم فهمید که حق با آن دو نفر بوده.

به خودش قول داد به خاطر بلایی که سرش آوردند روزی حالشان را بگیرد.

باب جوان به او گفت: «یه دوری باهاش بزن. احساسش کن.»

با پاشنه‌ها به پهلوهای بامپر ضربه‌ای زد و بلافاصله اسب به حرکت درآمد. دور حیاط قدم زد و یورتمه رفت مدی از گام‌های سبک و جست و خیز کنانش شگفت زده شد. تصور می‌کرد اسب‌های کوچک رنجرها سنگین وزن و بی حس و حال اند. اما به محض آنکه سوارش شد فهمید چه تصور اشتباهی داشته. بامپر سبک بار و مشتاقانه قدم بر می‌داشت. با کوچک‌ترین اشاره به مهارش یا کوچک‌ترین برخورد زانوی مدی به پهلوهایش واکنش نشان می‌داد.


ویل فریاد زد: «با زانوی چپت بهش فشار بیار.» و مدی هم همین کار را کرد. گرچه حالا که از سطح واکنش بامپر آگاه بود فقط فشار ظریفی بر پهلویش وارد کرد. بلافاصله بامپر در سمت چپ به رقص درآمد با زانوی راستش به پهلویش فشاری وارد کرد و اسب در جهت مخالف رقص کنان پیش رفت. سپس از دو زانویش استفاده کرد و اسب در جهت مستقیم به مسیرش ادامه داد.

آنچه تا آن موقع دیده بود- یا تصور می‌کرد که دیده و آنچه آن لحظه داشت تجربه‌اش می‌کرد دو مسئله اساساً متفاوت با یکدیگر بودند. باب جوان پشت سر مدی که داشت دور حیاط می‌چرخید راه افتاد و دروازه را باز کرد.

گفت: «برین یه کم بدوین با هم.»

مدی اسب کوچک را از دروازه به بیرون راند. زانوهایش را دوباره به پهلوهایش فشار داد و افسارش را کمی شل کرد.

واکنشش حیرت‌انگیز بود. بامپر مانند تیری که از کمان پرتاب شده، چنان سرعتی گرفت که نزدیک بود مدی از رویش به زمین پرت شود. اما تعادل موقت از دست داده‌اش را به دست آورد و دوباره روی زینش نشست. سپس دوباره سرعتش را آهسته کرد، گردنش را کشید و قدم‌های همگام و موزون برداشت.



سرعتش فوق العاده بود. تا آن موقع در زندگی اش با چنان سرعتی سواری نکرده بود.

انتظارش رو نداشتی، نه؟

مدی پاسخ داد: «نه، نداشتم.» ناگهان به خودش آمد و از اینکه داشت با اسبش صحبت می‌کرد و از آن عجیب‌تر از اینکه اسبش داشت با او صحبت می‌کرد، شوکه شد.

ویل و باب جوان از پشت حصار، اسب و سوارش را تماشا کردند که دورتر و دورتر شدند.

ویل به او گفت: «کارت عالی بود، باب.»

باب جوان دست‌هایش را در برابر نور خورشید سایه بان چشم‌هایش کرد. به مدی و بامپر چشم دوخته بود که داشتند با هم آشنا می‌شدند.

«سوار کار خوبیه. تعادلش خوبه و دستهای نرمی داره. این رو می‌شه از پوزه اسب آریادیش فهمید.»

چند دقیقه‌ای ساکت ماندند و به سوارکار و اسبش چشم دوختند و به صدای سم‌های بامپر روی چمن گوش سپردند. سپس ویل با لحنی معمولی و مسخره که باب جوان را گول نزد پرسید: گمونم بلروفون هم همین دور و بره‌است، نه؟»

باب جوان نخودی خندید. «منتظر بودم بینم کی بالاخره این رو می‌پرسی! توی اصطبله.»

مدی تا دو ساعت بعد هم سرگرم آشنایی با اسب جدیدش بود. باب دستور العمل های اساسی ای را یادش داد که اسب های رنجر برای پاسخ دادن بهشان تعلیم دیده بودند؛ مثل اینکه چطور با علامت سوارکار تغییر مسیر می دهند، چطور می توان با هر گام روی زمین فشار بیشتری وارد کرد تا تعقیب کننده رنجر تصور کند که رنجر از اسبش پیاده شده و اسب بدون سوار است. به جز این ها یک سری حرکات ساده هم بودند که ممکن بود در نبردها بسیار کارآمد باشند؛ مثل کناره گیری و پشتیبان گیری، عقب عقب رفتن روی پاهای پشتی، چرخ زدن در محل، لگد زدن به دشمن با سمهای جلویی و عقبی.

تمام اسب های رنجر این تعلیم مقدماتی و بسیاری تعلیم دیگر را دیده بودند، مدی از واکنش های سریع بامپر به علامت های دست، زانو و پاهایی که باب جوان یادش داد بسیار هیجان زده شده بود. کمابیش انگار فقط کافی بود درباره حرکتی که می خواست بکند فکر کند و پیش از آنکه فکرش تمام و کمال شکل بگیرد بامپر پاسخش را داده بود.

همچنان از سبکی گام هایش در حیرت بود. از دیدن سرعت حرکت و تغییر مسیر دادنش و اینکه چطور می توانست به سرعت از یورتمه ای آهسته بلافاصله چهار نعل بتازد مدام شگفت زده می شد.

بدون شک سان دنسر اسب خوبی بود. اما به نظر می‌رسید بامپر ادامه‌ای شخصیت خودش بود. می‌دانست مدی چه می‌خواست و به سرعت و به نرمی انجامش می‌داد. مدی و بامپر از میان مزارع و جنگل‌ها عبور کردند. باب جوان هم سوار بر اسب رنجری بازنشسته کنارشان بود. سرانجام باب اعلام کرد که مدی برای آن روز به اندازه کافی یاد گرفته است. با گام‌هایی آرام و یک نواخت به سمت کلبه باب برگشتند. در نیم کیلومتری آنجا که بودند با علامت باب مدی بامپر را واداشت تا یورتمه کنان به سرعت از باب جلو بزند. شئل و موهای بلندش از پشت سرش در باد موج زنان به پرواز درآمدند.

مدی فکر کرد باید موهای بلندش را کوتاه کند. سپس به خود اجازه داد تا از سرعت، قدرت و اطمینان بامپر به وجد بیاید.

وقتی به نزدیکی کلبه رسیدند، افسارش را کشید. از دیدن تاگ در حصار زرین کردن تعجب کرد. ویل روی اسب پیر خاکستری ای سوار بود که زینی بر پشتش نداشت و به آرامی در زمین اطراف سواری می‌کرد.

ویل مدی را دید و دستی برایش تکان داد. سپس به سمت مدی راند. بامپر شیپه کشان به آنها خوشامد گفت و اسب خاکستری پیر پاسخش را داد. وقتی نزدیک‌تر شدند دید که موهای دور پوزه اسب سفیدند. اما فکر کرد آن اسب تا حدی آشنا به نظر می‌رسد.

وقتی ویل نزدیک شد مدی پرسید: «اون کیه؟»

ویل لبخند کم رنگی زد، به جلو خم شد تا انگشت‌هایش را در میان یال‌های پشمالوی اسب فرو ببرد و با محبت قلقلکش دهد.

گفت: «یه دوست قدیمی. اسمش بلروفونه. هر وقت میام اینجا دوست دارم بینمش. اما الان مدت زیادی می‌شد که ندیده بودمش. از زمان....»

کلمات و لبخندش محو شدند. بلافاصله مدی متوجه شد که ویل در ادامه می‌خواسته بگوید از زمان مرگ آلیس سعی کرد آن سکوت ناخوشایند در مکالمه‌شان را بر طرف کند.

گفت: «یه جورهایی آشنا به نظر می‌آد.»

ویل سرش را به نشانه تأیید تکان داد و به تاگ که در حصار زین کردن ایستاده بود اشاره کرد.

گفت: «شبيه تاگه.» مدی که حالا متوجه شباهتشان شده بود سرش را تکان داد این اسب پیرتر بود و موهای سفیدی جای موهای خاکستری دور پوزه‌اش را گرفته بودند. اما ساختار کلی بدنش شبیه تاگ بود. و همان طوری هم ایستاده بود. سرش را یک وری نگه داشته بود، انگار داشت به حرف‌هایشان گوش می‌داد، دقیقاً مثل تاگ.

ویل ادامه داد: «این اولین اسب رنجر من بود. در واقع اولین اسبی که توی زندگی داشتم. من مامان و بابای پول دار و یه اسب آریادی باهوش نداشتم که سوارش بشم.»

ویل از قصد این کنایه را زد تا ببیند آیا اشاره به والدینش و این واقعیت که آنها او را از ارث محروم کرده بودند باعث واکنشی عصبانی از سوی مدی می‌شود یا نه. از دیدن لبخند مدی حسابی خوشحال شد.

ویل فکر کرد، جالب است. پس مدی واقعاً راستش را به باب جوان گفته بود؛ مدی کم کم داشت از رنجری لذت می‌برد.

مدی پرسید: «خب این مال چند سال قبله؟»

ویل سرش را تکان داد. «قبل‌تر از اون‌ی که بتونم به یاد بیارم. اما یادمه من هم کاری به اندازه تو بابت بامپر جوانت هیجان زده شده بودم.»

بامپر با شنیدن نامش خرخری کرد و یالش را تکان داد. مدی خم شد و گردنش را نوازش کرد.

گفت: «واقعاً فوق العاده است. باور نمی کنی.»

ویل با جدیت پاسخ داد: «مطمئنم که همین طوره.»

باب جوان به آهستگی به آنها نزدیک شد. با دیدن ویل سوار بر بلروفون لبخند پت و پهنی زد.

پرسید: «چه حسی داری؟»

ویل نگاهی به پایین انداخت. خم شد تا رد زخم و حشیانه روی شانه راست بلروفون را بررسی کند.

اعتراف کرد: «انگار که هرگز ازش جدا نشده بودم.»

باب جوان نخودی خندید. از بچگی در خدمت رنجرها و اسب‌هایشان بود و از دیدن دوباره‌شان همیشه خوشحال می شد. «هنوز سرعتش خوبه نه؟»

ویل سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت: «نمی خوام زیاد بهش فشار بیارم. نمی خوام خسته‌اش کنم یا عضلاتش رو دچار کشیدگی کنم.»

پرورش دهنده اسب گفت: «نه، این یکی این طوری نیست. خیلی سریع می دوه. حساب کار جوون ترها رو میذاره کف دستشون.»

بامپر و تاگ با شنیدن این جمله هر دو سرشان را بلند و خرخری کردند. و اعتراضشان را نشان دادند. بلروفون به آن دو اسب نگاهی انداخت. مدی می توانست قسم بخورد که به آن دو پوزخندی زد اگر که ممکن باشد اسبی چنین کاری بکند.

پوست اسبها را برس کشیدند و بهشان آب دادند. بعد با باب جوان ناهار خوردند. ویل نان تازه و برشته‌ای به همراه پنیر و چند برش ضخیم گوشت گاو همراه خود

آورده بود باب هم کاهو و تربچه تازه از باغچه کوچکش چیده بود. باب و ویل قهوه‌هایشان را با قاشق بزرگی عسل شیرین کردند و نوشیدند. مدی طبق عادت شیر نوشید.

باب جوان با دیدن شیر خوردن مدی سری تکان داد.

با تردید گفت: «مطمئن نیستم تا حالا رنجری رو دیده باشم که قهوه نخوره.» ویل شانه بالا انداخت. دیگر با بی علاقه‌گی مدی به نوشیدنی سنتی رنجرها کنار آمده بود.

گفت «زمنه عوض شده، باب گمونم ما هم باید خودمون رو باهاش وفق بدیم.» «من که این کار رو نمی‌کنم. به نظرم آداب و رسوم به یه دلیلی آداب و رسوم شدن همین که یه کارآموز دختر داری به نظرم کافیه. دیگه چه برسه به اینکه قهوه هم نمی‌خوره، من یکی که طاقت این همه تغییر رو اون هم یه جا ندارم.» مدی گفت: «بخشید ها، دارین درباره من و عادت‌های مربوط به نوشیدنم در حضور خودم صحبت می‌کنین! انگار نه انگار من هم اینجا نشستم!» دو مرد چند ثانیه‌ای به او خیره شدند. سپس به یکدیگر نگاهی انداختند و هم صدا جواب دادند: «بله.»

مدی پشت چشمی نازک کرد و لیوان شیرش را برداشت. جرعه‌ای از آن مایع تازه و خنک نوشید.

به ویل گفت: «نمی‌دونین دارین چی رو از دست می‌دین.»

ویل پاسخ داد: «نمی‌خوام هم بدونم.»

وقتی غذایشان را تمام کردند ویل و مدی میز را تمیز کردند و ظرف‌ها و چاقوهایی را که ازشان استفاده کرده بودند شستند. وقتی مشغول این کارها بودند باب جوان

عذرخواهی کرد و از کلبه بیرون رفت. آخرهای غذا ساکت شده بود و مدی با کنجکاوی به ویل چشم دوخته بود.

ویل به او گفت: «رفته با بامپر خدا حافظی کنه. باب خیلی به اسپه‌اش وابسته میشه. گاهی فکر می‌کنم اونها رو فقط به ما قرض می‌ده.» سپس اضافه کرد: «فکر کنم یه جورهایی همین طور هم هست.»

مدی به سمت پنجره رفت و به بیرون خیره شد. مرد کوچک پا پرانتزی کنار بامپر ایستاده و صورتش را کمابیش به صورت اسب چسبانده بود. می‌دید که لب‌هایش تکان می‌خوردند اما نمی‌توانست کلمات را تشخیص بدهد. خواست به سمت در برود اما ویل جلویش را گرفت.

گفت: «راحتشون بذار. اگه بفهمن داشتنی نگاهشون می‌کردی، جفتشون خجالت زده میشن.»

مدی سرش را به نشانه تأیید تکان داد. حق با ویل بود. به سمت میز آشپزخانه برگشت. ویل ظرف‌ها را شسته بود. مدی حوله کوچکی برداشت و خشکشان کرد و روی هم گذاشتشان. چند دقیقه بعد باب دوباره وارد کلبه شد و لبخند همیشگی اش روی لب‌هایش نشست.

گفت: «باید یه سری آموزش‌های لحظه آخری به اون بچه می‌دادم. می‌خواستم مطمئن بشم که دیگه جفتک پرونی نمیکنه و پرت نمی‌کنه زمین، البته مگه اینکه سزاوارش باشی.»

با باب جوان خداحافظی کردند، سپس به سمت اسب‌های منتظرشان رفتند. سوار شدند و از آنجا دور شدند. مدی با افسار سبکی هدایت سان دنسر را بر به عهده داشت.

به نظر می‌رسید اسب آریادی از دنبال کردنشان خوشحال بود. ظاهراً اهمیتی نمی‌داد که مدی با اسب کوچک و پشمالوی سفید و سیاهی تعویضش کرده بود. اما

خب چنان رابطه‌ی نزدیکی که هیچی نشده میان مدی و بامپر شکل گرفته میان مدی و سان دنسر بی سابقه بود. مدی مدام درباره‌ی ویژگی‌های بی شمار اسب تازه‌اش به شکل غرور آمیزی پچ پچ می‌کرد.

در بیشتر مواقع ویل پاسخ‌های تک کلمه‌ای به او می‌داد، اما ظاهراً می‌متوجه بی‌اشتیاقی او به موضوع اسبش و ویژگی‌های شگفت‌انگیزش نبود.

مدی گفت: «قدم‌های خیلی سبکی داره. می‌تونم قسم بخورم که وقتی داره یورتمه میره اصلاً با زمین تماسی ندارن. از سرعتش هم که نگم! خب، هرگز ندیده بودم اسبی به این سرعت بدوه. واقعاً فوق‌العاده است! یه بار رسیدیم به یه خندق و تا من به خودم پیام انگار که بخواد پرواز کنه، از روش پرید! راست میگم، شبیه پرواز بود. داشتیم یورتمه می‌رفتیم ها، ولی یکهو با رسیدن به اون خندق پرواز کرد.»

تاگ سرش را برگرداند و به ویل نگاهی انداخت. ویل شانه بالا انداخت، تاگ شیشکی در کرد. اما ظاهراً مدی متوجه نشد. یا نفهمید که منظور تاگ از درآوردن ان صدا اظهار نظری بی‌ادبانه بوده است. و بعد باب نشونم داد چطوری محکم‌تر قدم برداریم که اگه کسی در تعقیبمونه، فکر کته من از اسبم پیاده شدم. میدونستی میشه از این کارها هم کرد؟

ویل به خشکی پاسخ داد: «گمونم یادمه سال‌ها پیش یه چیزهایی درباره‌اش شنیدم.» احساس کرد تاگ در شرف در کردن صدای ناخوشایند دیگری از خودش است. به تندی ضربه‌ای به آن زد تا جلویش را بگیرد. تاگ یال‌هایش را تکان داد.

«بله، خب. از این کارها هم میکنن. یه عالمه حقه و روش‌های کوچک دیگه رو هم یادم داد. بامپر واقعاً فوق‌العاده است!»

بهترین اسبی که تا حالا روی زمین قدم گذاشته.

ویل به آرامی با ران‌هایش فشار اندکی بر پهلوهای تاگ وارد کرد تا اسبش متوجه شود صدایش را شنیده. فکر کرد اگر مدی ببیند که با اسبش حرف می‌زند، به نظرش عجیب بیاید. همین باعث شد سؤال بعدی مدی حسابی غافلگیرش کند.

مدی شروع کرد: «ویل همیشه یه سؤال بکنم؟»

ویل پاسخ داد: «همین الان این کار رو کردی.» و سوزش ناگهانی نوستالژیکی را احساس کرد. فکر کرد این اتفاق چندین بار میان خودش و هالت افتاده بود! از دیدن اینکه مدی هم درست مثل خودش با شنیدن این پاسخ برافروخت حسابی خوشحال شد.

«چی؟ اوه... چیزه. بله. گمونم این کار رو کردم. اما بگذریم، می شه یه سؤال دیگه.» به موقع جلوی خودش را گرفت، چون فهمید که ممکن است همان پاسخ قبلی را بگیرد.

مکشی کرد، سپس واژه‌هایش را با ظرافت انتخاب کرد و گفت: «اگه اشکالی نداره، می خوام یه سؤال بکنم.»


ویل به نشانه تأیید سرش را تکان داد. «بفرما.»

«خب... مسئله اینه که... منظورم اینه که ممکنه احمقانه به نظر بیاد. گمونم...»

«که خیلی هم جای تعجب نداره.»

مدی به او خیره شد. ناامیدانه می‌خواست از او سؤال بکند که می‌ترسید باعث شود احمق به نظر برسد. ویل به او اشاره کرد تا ادامه بدهد. مدی نفس عمیقی کشید.

«منظورم اینه که... تا حالا شده حس کنی اسبت داره باهات صحبت می کنه؟» این سؤال باعث شد ویل روی زینش صاف بنشیند. هرگز درباره تجربه صحبت کردنش با تاگ با کسی صحبت نکرده بود. مدت‌ها شک داشت که آیا رابطه مشابهی میان



هالت و آبلارد هم برقرار است یا نه. اما ظاهراً مدی با بامپر چنین حسی را تجربه کرده بود.

اندیشید که شاید انتخابش برای گروه رنجرها انتخاب خوبی بوده. پاسخ داد: «اسب؟ صحبت کردن؟ جدی میگی؟»

مدی سرخ شد و به سرعت به سمت دیگری نگاه کرد.

«نه. نه. گمونم فقط یه حس احمقانه بود. فراموشش کن.»

ویل سرش را به نشانه تأیید تکان داد. اما فراموشش نکرد. تا آخر آن شب این مسئله ذهنش را درگیر کرده بود.

تعالیم مدی ادامه داشتند، اما حالا مؤلفه تازه‌ای هم به برنامه‌اش اضافه شده بود. افزون بر تمرین مهارت‌هایش حالا باید روزانه با بامپر هم وقت می‌گذراند تا رابطه نزدیک میان اسب و سوارش عمیق‌تر از پیش شود و به درک صمیمانه‌تری از یکدیگر برسند.

همان طور که قبلاً هم متوجه شده بود، گویی بامپر تداوم خودش بود. به کوچک‌ترین علائمش پاسخ می‌داد و بلافاصله از آنچه مدی از او انتظار داشت آگاه می‌شد. در مقابل، مدی هم یاد گرفته بود علائم بی‌شماری را که اسب برایش می‌فرستاد تفسیر کند. هشدار خطرات احتمالی، حضور شخصی غریبه یا نزدیک شدن حیوانی بالقوه خطرناک.

جلسات تناسب اندامشان هم بود که شامل دویدن‌های طولانی از میان بیلاقات اطراف یا دویدن به همراه پرش از موانع می‌شد که ویل برایش طراحی می‌کرد. این جلسات را به صورت متناوب با آموزش‌های مقدماتی نبردهای غیر مسلحانه تعویض می‌کرد و به او یاد می‌داد تا به جای مشت بسته‌اش با پشت دستش ضربه بزند. می‌گفت: «مشت این فرصت را رو به دشمنت می‌ده که انگشت هات رو خرد کنه.» یادش می‌داد چطور با استفاده از مجموعه حرکاتی ساده اما اثرگذار از وزن و نیروی جنبشی مهاجمش علیه خودش استفاده کند.

درس‌هایی دربارهٔ ردیابی و استتار هم به او می‌داد. مدی و ویل در جست و جو و شناسایی رد حیوانات مختلف در سراسر سرزمین پرسه می‌زدند. مسافران بی گناه را تعقیب می‌کردند، بدون آنکه بگذارند از اینکه دارند تعقیب می‌شوند باخبر شوند. پیچیده در شنل‌هایشان گوشهٔ جاده می‌ایستادند و مسافران بدون آنکه از حضورشان در چند متری خود با خبر شوند از کنارشان عبور می‌کردند.

ویل بارها و بارها تکرار کرد: «به شنلت اعتماد کن. و از جات جنب نخور. حتی اگه احساس کردی متوجهت شدن.»

بنابراین روزهایش حسابی شلوغ بودند. مدی در پایان هر روز با خوشحالی و خستگی به تخت می‌رفت، به راحتی می‌خوابید تا صبح روز بعد تمام آن کارها را از نو انجام دهد.

همچنان هر روز صبح به دهکدهٔ ونزلی می‌رفت تا نان تازه و شیر بگیرد. اما حالا به جای آنکه پیاده برود با اسبش می‌رفت.

پیش از آن ویل اجازه نمی‌داد با سان دنسر به دهکده برود. با حالت مرموزی به او گفته بود: «این اسب برای این نواحی ظاهر خیلی عجیب و غریبی داره.» اما حالا که بامپر را داشت این محدودیت را برداشته و توضیح داده بود: یه رنجر و اسبش همیشه باید کارهاشون رو با هم انجام بدن.»

مدی مطمئن نبود که کاملاً متوجه فرق ماجرا شده بود یا نه، اما از سواری با بامپر، صحبت کردن با او، نوازش کردنش و به طور کلی همراهی اش در گردش‌های صبحگاهی اش لذت می‌برد. فکر می‌کرد حتی کاری به سادگی تهیهٔ نان و شیر با همراهی بامپر لذت بخش می‌شد. شاید منظور ویل هم همین بود.

بنابراین آن پیکر کوچک اندام و راست قامت، پیچیده در شکل استتارش، سوار بر اسب پشمالویی سیاه و سفید که کمانش را جلوی زینش آویزان کرده بود، دیگر به تصویر آشنایی در دهکده تبدیل شده بود. وقتی مدی متوجه شد که میان

نوجوان‌های دهکده اسم و رسمی برای خود به هم زده، اول جا خورد و بعد کسی خوشش آمد. به عنوان رنجر اسرار آمیز و کنجکاوی برانگیز بود. این هم که نخستین دختری بود که برای کارآموزی رنجری انتخاب شده بود بر ویژگی‌های اسرار آمیزش می‌افزود.

حدود شش دختر و پسر هم سن و سال مدی در دهکده بودند. با حیرت و احترام و اندکی حسادت نگاهش می‌کردند. زندگی‌های خودشان روندی تکراری و محدود داشت. زندگی در روستا هیجان چندانی نداشت، در حالی که دختر تازه وارد یک کارآموز رنجری بود. کمانی با خود حمل می‌کرد و گهگاه که پنهانی در میان جنگل موقع تمرین کردن تماشایش کرده بودند. دیده بودند که طرز استفاده از آن را نیز بلد است.

وقتی مدی از میان دهکده عبور می‌کرد صدایش می‌کردند و به او خوشامد می‌گفتند. گهگاه افسار بامپر را می‌کشید، می‌ایستاد و گپی با آن‌ها می‌زد. از آنکه به ویژه دختران جوان او را مثل یک قهرمان می‌ستودند خوشش می‌آمد. البته که مسئله‌ای طبیعی بود. از آنکه به فرد مشهوری در آن قلمروی کوچک بدل شده بود. رضایت خاطر داشت و حسابی لذت می‌برد. اما دیگر یاد گرفته بود که خیلی هم به خودش غره نشود.

البته که وقتی در قلعه آرالوئن بود هم حلقه‌ای از ستایشگران و آشنایان پیرامونش بودند. اما احساس می‌کرد که بیشترشان به خاطر عنوان و موقعیتش و نه به خاطر ارزش شخصی خودش دور و اطرافش می‌پلکیدند. در آرالوئن او شاهزاده خانم بود و اطرافیانش صرفاً به این دلیل که یک شاهزاده خانم بود در به دست آوردن توجه و تاییدش با یکدیگر رقابت می‌کردند، نه به خاطر اینکه واقعاً دلشان می‌خواست با او دوست شوند.

اما اینجا قضیه فرق می‌کرد. به جز گروه کوچکی متشکل از جنی، بارون آرالد، بانو ساندرا، هالت و بانو پائولین، هیچ کس هویت اصلی مدی را نمی‌دانست. ویل فکر می‌کرد بهتر بود اصل و نسب سلطنتی مدی از دیگران پنهان بماند.

بنابراین مدی از ستایش و دوستی جوانان ونزلی لذت می‌برد. گهگاه، اگر برنامه فشرده‌اش اجازه می‌داد. به دهکده می‌رفت و با آن‌ها کمی وقت می‌گذراند. به پسرها تیراندازی با کمان یاد می‌داد. همراهشان از آب‌های آرام رودخانه ماهی می‌گرفت. با آنها قایم باشک بازی می‌کرد که همیشه می‌بردشان، تا آنکه بچه‌ها استفاده از شنلش را در طول بازی ممنوع کردند.

ویل محتاطانه فعالیت‌هایشان را زیر نظر داشت به او هشدار می‌داد: «خیلی باهاشون قاتی نشو. رنجرها باید فاصله شون رو با مردم معمولی حفظ کنن. بهتره که در هاله‌ای از رمز و راز باقی بمونیم.»

با این حال فکر می‌کرد که یادگیری برقراری ارتباط با مردم معمولی - بر خلاف نجیب زاده‌های از خود متشکری که در قلعه آرالوئن زندگی می‌کردند* برایش مفید بود. از آنکه می‌دید دیگر تلاشی برای به رخ کشیدن برتری اش بر دیگران نمی‌کرد خیلی خوشحال بود. از آنکه به خاطر توانایی‌های مدی به او احترام می‌گذاشتند لذت می‌بود و به نظرش چنین موضوعی هیچ اشکالی نداشت.

یک بار به جنی گفت: «بهتره به خاطر کارهایی که می‌تونه بکنه بهش احترام بذارن، به خاطر مامان و باباش.» وقتی این حرف را زد حتی مشتاقانه نگاهش کرد. از دور مراقب مدی بود که داشت با گروهی از دوستان محلی اش می‌خندید و شوخی می‌کرد.

خطوطی که بر اثر درد ناشی از مرگ آلیس روی صورت ویل پدیدار شده بودند. هنوز معلوم بودند. اما نرم‌تر شده بودند و هالت چهره‌اش دیگر مثل قبل تاریک و نا امید نبود. گاهی حتی احساس می‌کرد بارقه‌ای از لبخند را گوشه لب ویل می‌دید. با

عشق و علاقه به دختر خوانده‌اش چشم می‌دوخت که البته در حضور مدی فوراً پنهانش می‌کرد.

جنی اندیشید مدی حال ویل را بهتر کرده. مدت‌ها بود مدی را به خاطر اظهار نظر گستاخانه‌اش بخشیده بود. یک هفته پس از آن ماجرا سروکلۀ مدی دم در کلبۀ جنی پیدا شد. یک دسته گل در دست داشت و با چهره‌ای پریشان از او عمیقاً عذر خواهی کرد.

جنی با قلب گرم و بخشنده‌اش فوراً عذرخواهی اش را پذیرفت. از آن به بعد با هم دوست شده بودند و هر وقت مدی از بی استعدادی اش در استفاده از کمان که به نظر جنی ارزیابی کاملاً نادرستی از توانایی‌هایش بود، گله و شکایت می‌کرد. جتی به حرف‌هایش گوش می‌داد.

به مدی می‌گفت: «اگه نیاز به تمرین داری، همیشه از غذاهای تازه توی رستورانم استقبال می‌کنم.»

در هفته‌های بعد، مقدار زیادی خرگوش، خرگوش صحرائی و اردک وحشی دریافت کرده بود که مدی با تیر و کمان یا قلاب سنگش شکارشان کرده بود. به وضوح معلوم بود مدی که در تمام عمرش بلافاصله تمام خواسته‌هایش اجابت شده بودند از انجام کاری برای فرد دیگری لذت می‌برد.

و جنی تا وقتی که شکارها دم در خانه‌اش ظاهر می‌شدند بیش از هر کسی از آن که آن فرد دیگر باشد خوشحال بود.

صبح روز جمعه بود. مدی داشت از مزرعۀ لبنیاتی کوچکی در انتهای دهکده باز می‌گشت. کیسه نان گرمی از زینش آویزان بود و عطر نان تازه که به مشامش خورد قاروقور شکمش به او یادآوری کرد صبحانه نخورده بود. دو تا نوجوان برایش دستی تکان دادند و وقتی به جاده آمدند جلوی بامپر را گرفت تا برایشان شبیه خوشامدگویی نکشد.

مدی گفت: «صبح به خیر گوردن. صبح به خیر لوسی» آن دو را دوست می‌داشت. لوسی دختر خانم با ترزبی خیاط ونزلی بود. دختر قد بلند و کک مکی ای بود که تا حدی شبیه پسرها لباس می‌پوشید. گوردن موهایی سیاه و چشم‌های آبی شیطنت آمیزی داشت. کمی ناقلا بود اما مدی احساس می‌کرد خبری از شرارت و بدخواهی در او نیست.

گوردن نگاهی به اطرافش انداخت تا مطمئن شود هیچ کس صدایشان را نمی‌شنود. سپس با صدای آرامی شروع به صحبت کرد.

«فردا چی کارهای؟»

مدی متفکرانه اخمی کرد. پاسخ داد: «کاری ندارم.» برای اولین بار قرار بود آن شبه را استراحت کند. ویل می‌خواست برای خوردن شام با هالت، پائولین، بارون آرالد و بانو ساندررا به قلعه برود. «چطور؟»


لوسی می‌خندید و با لحن حيله گرایانه ای گفت: «فردا مهمونی داریم.»

مدی کنجکاوانه سرش را به یک سمت خم کرد. دلیلی نداشت برای یک مهمانی صدایشان را آن طور پایین بیاورند و مدام حواسشان به اطرافشان باشد. متوجه شد که جای کار می‌لنگید.

پرسید: «فقط مهمونی؟»

لوسی دوباره خندید و گوردن پوزخندی زد. مدی فکر کرد وقتی گوردن پوزخند می‌زند خیلی جذاب می‌شود. نوعی شرارت در آن پوزخند دیده می‌شد.

گوردن گفت: «یه مهمونی... خاصه. پشت اصطبل میخونه. لوسی با خودش پیراشکی گوشت و بره کبابی می‌اره. و میخوایم روی آتش سیب زمینی کباب کنیم.»



لوسی از پیشخدمت‌های رستوران جنی بود گهگاه جنی به عنوان پاداش اجازه می‌داد به انتخاب خودش یکی از غذاهای رستوران را بردارد. گاهی هم لوسی پنهانی غذایی کش می‌رفت. مدی حدس زد که این بار یکی از آن دفعات است و احتمالاً دلیل پوزخندهای دو دوستش همین پنهان کاری بود.

لوسی که بیش از آن نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد، گفت: «مارتین هم یه بشکه می‌آره.» بعد از خنده غش کرد.

مدی پرسید: «بشکه؟» البته کم کم داشت متوجه منظور لوسی می‌شد. «بشکه چی؟» گوردن پیروزمندانه گفت: «یه بشکه شراب! شراب خوبی هم هست. تو هم می‌ای؟»

مدی درنگی کرد. می‌دانست نباید آن کار را بکند. اما هفته‌ها بود که سخت کار کرده و استراحت چندانی نکرده بود. نمی‌دانست از شراب خوشش می‌آید یا نه. اما می‌دانست که عاشق ماجراجویی بود و رگه‌هایی از عصیانگری در شخصیت او هم وجود داشت. اندیشید اشکالی ندارد یک بار دل را به دریا بزند. کسی هم با خبر نمی‌شود.

به آنها گفت: «حتماً می‌آم.»

ویل دم در مکشی کرد و گفت: «خیلی دیر بر نمی گردم، هالت و پائولین دیگه مثل قدیم‌ها جغد نیستن و زود می خوابن.»

مدی سرش را از روی غذایش بلند کرد. ویل از آنکه قرار بود غذای خوش مزه آشپزخانه استاد چاب را در قلعه بخورد کمی عذاب وجدان داشت. مهارت آشپزی مدی بیشتر شده بود، اما هنوز هم کمی مبتدی بود. به همین دلیل ترتیبی داده بود تا از رستوران جنی برای مدی غذا بفرستند.

مدی قاشق پر دیگری از خورش گوشت گاو تند و خوش مزه را در دهانش گذاشت و همان طور که داشت غذایش را می جوید و قورت می داد. سرش را تکان داد.

به ویل گفت: «احتمالاً تا برگردی من خوابیده باشم. صبر ندارم هر چه زودتر بیرم توی تختم و یه عالمه بخوابم.»

روز طولانی ای داشتند، به جز تمرین‌های روزانه با کمان، چاقوها و قلاب سنگش در دشت‌های اطراف حسابی سواری و تمرین تعقیب و استتار کرده بودند. خمیازه‌ای کشید. ویل شنش را از قلاب پشت در برداشت و انداختش روی شانیه‌هایش.

ویل گفت: «به هر حال سابل اینجاست، اگه به وقت کاریش داشتی پشت در رو از داخل بنداز.»

مدی سرش را تکان داد. مکانیزمی پنهانی برای باز کردن در از بیرون وجود داشت، اما یک بازدید کننده‌ای تصادفی با مزاحم چیزی در این باره نمی‌دانست. با دستش به ویل اشاره کرد که برود.

گفت: «برو دیگه. مشکلی برای من پیش نمی‌آد.»

ویل تصمیمش را گرفت. گفت: «خیلی خب.» و رفت بیرون.

مدی صدای گام‌های آرامش را روی ایوان شنید که به پشت کلبه رفت، جایی که اسب‌هایشان در اصطبل بودند تاگ با شیهه آرامی به او خوشامد گفت. چند دقیقه بعد صدای سم‌های اسب را شنید و ویل در مسیری که به قلعه ردمونت منتهی می‌شد به راه افتاد. به محض آنکه صدای شیهه ای اسب کم رنگ شد و مدی مطمئن شد ویل رفته، حالت ظاهراً خسته‌اش از بین رفت و به سرعت به تب و تاب افتاد، از جایش بلند شد. ظرف غذای نصفه‌اش را از روی میز آشپزخانه برداشت و باقی مانده محتویاتش را ریخت داخل سطل قراضه. مشتاقانه منتظر خوردن پیراشکی گوشت و بره کبابی ای بود که لوسی قولش را داده بود و با آنکه خورشش خیلی خوش مزه بود می‌خواست اشتهايش را حفظ کند.

نگاهی به داخل سطل انداخت و دید که خورش گوشت گاو که روی تمام محتویات دیگر سطل آشغال ریخته شده خیلی توی چشم است و داد می‌زند که بیشترش را نخورده. ملاقه را از داخل قابلمه‌ای که باقی مانده خورش در آن بود برداشت و با آن محتویات داخل سطل را هم زد تا خورش با باقی آشغال‌ها قاتی شود و خیلی معلوم نباشد.

کمی به عقب رفت و نتیجه کارش را نگاه کرد. از نتیجه راضی بود و سرش را به نشانه تأیید تکان داد. به اتاقش رفت. زینی را که وسایل اردو زدنش در آن بود برداشت، به شکل یک استوانه درش آورد و گذاشتش روی تختش. سپس پتوهایش را انداخت رویش. سرش را به یک سو خم کرد تا نتیجه را بررسی کند. خیلی سفت

و منظم به نظر می‌رسید، برای همین تصمیم گرفت دوباره پتوها را بردارد، وسایلش را از وسط خم کرد سپس یک ژاکت دیگر آورد و با زاویه‌ای نسبت به انتهای بسته گذاشتش بالای آن. بنابراین شبیه آدمی شده بود که پاهایش را از زانو خم کرده بود. فکر کرد ظاهرش واقع گرایانه تر شد. پتو را دوباره کشید رویش و تا روی بالش‌ها بالا کشیدش تا معلوم نباشد. سری آنجا نیست. فکر کرد وقتی ویل به خانه برگردد وارد اتاقش می‌شود و نگاهی سرسری به داخل آنجا می‌اندازد. وسایل بسته بندی شده و ژاکت تا شده‌اش به خوبی کارش را راه می‌انداختند.

فانوس اناقش را خاموش کرد و به سرعت به سمت در جلویی رفت. عادت کرده بود وقتی می‌خواست بیرون برود شنش را دور شانه‌هایش بیندازد. در پشت سرش بسته شد. بی آنکه فکر کند به سمت اصطبل به راه افتاد. سپس جلوی خودش را گرفت. ویل با تاگ رفته بود، یعنی وقتی بر می‌گشت می‌رفت تا تاگ را داخل اصطبل بگذارد. و اگر بامپر آنجا نمی‌بود، فوراً متوجه می‌شد که مدی خانه نیست. رویش را برگرداند. بامپر که صدای گام‌های مدی را روی ایوان شنیده بود اندکی سرزنشگرانه شیهه‌ای کشید.

مدی زیر لب گفت: «شرمنده، پسر. نمی‌تونم امشب بیرمت.»

سابل لبه ایوان دراز کشیده بود. هیجان زده از جایش بلند شد. اما مدی دستش را برایش تکان داد تا سر جایش بماند.

به سگ گفت: «تو هم همین طور، دختر. بمون.» سابل دوباره دراز کشید. پنجه‌هایش را به آرامی روی ایوان کشید و به نرمی خرخری کرد.

مدی برای بار آخر نگاهی به اطرافش انداخت. فانوس پشت سرش نور کمی داشت. ویل هر شب با همین اندازه نور روشنش می‌گذاشت. به این ترتیب اگر رهگذری به آنجا می‌آمد، فقط پله‌ها و قسمت ورودی کلبه روشن بودند. سپس رویش را

برگرداند و به سرعت به سمت مسیری میان درخت‌ها دوید که به دهکدهٔ ونزلی منتهی می‌شد.

وقتی به دهکده رسید در سایهٔ کنار خیابان اصلی ماند. رستوران جنی یکی از اولین ساختمان‌های خیابان بود. روشن و درخشان بود و سروصداهای بلند فضای داخلش به خوبی شنیده می‌شدند. رستوران مکان محبوبی در دهکده بود متوجه و شنبه شب‌ها بیشتر احتمال داشت تا مشتری‌هایی از روستاها و دهکده‌های اطراف را به خود جذب کند. از دورترین نقطهٔ خیابان نسبت به رستوران رد شد و در تمام مدتی که در سایه‌ها حرکت می‌کرد شنش را محکم دور خود پیچیده بود. ویل بارها و بارها به او گفته بود به شنلت اعتماد کن، مطمئن نبود که قصد ویل کمک کردن به او در حین انجام مأموریت‌های این چینی بوده باشد.

تا الان که ظاهراً کسی متوجه او نشده بود. البته جای تعجبی هم نداشت. مشتری‌های رستوران مشغول غذا خوردن و صحبت‌های خودشان بودند. داخل رستوران هم فضای کاملاً روشنی داشت. خیلی بعید بود که یکی از آنها متوجه پیکر باریک و تیره‌ای شود که از میان سایه‌هایی در آن سوی خیابان عبور می‌کرد. وقتی به میخانهٔ دهکده نزدیک شد، هیاهوی رستوران جنی دیگر محو شده بود و کم کم سروصدای دیگری جایش را گرفت. خنیاگر دوره گردی در میخانه بود و داشت افرادی را که تصمیم گرفته بودند شبشان را در آنجا سپری کنند سرگرم می‌کرد. همان طور که مدی داشت گوش می‌داد. موسیقی خاموش شد و صدای تشویق پر سر و صدایی به گوش رسید. فکر کرد دوست‌هایش شب خوبی را برای مهمانی برگزیده بودند. فعالیت‌های زیادی که در دهکده داشتند انجام می‌شدند. جلوی شنیده شدن سروصدای آنها را می‌گرفت.

نگاهی به اصطبل پشت میخانه انداخت و نور ملایم آتش کوچکی را دید که بازتابش روی دیوارها افتاده بود. به سمت حیاط رفت. لوسی گوردن و دوست دیگرشان مارتین دور آتش کوچکی در حیاط پشتی نشسته بودند، جایی که از دید

رهگذرهای خیابان پنهان بود. اگر مدی از حضور آتش در آنجا باخبر نبود، احتمالاً متوجه سوسوی ضعیف نور روی دیوارها نمی‌شد.

اما وقتی نزدیک شد عطر خوش طعم گوشت بره کبابی به مشامش رسید. دوست‌هایش به او خوشامد گفتند.

مارتین با خوشحالی گفت: «دیر کردی.»

مدی شانه‌هایش را عذرخواهانه بالا انداخت و گفت: «باید صبر می‌کردم تا ویل بره. خیلی طول داد تا بره.»

گوردن به او گفت: «خب باید یه حالی به خودت بدی.» دو سیخ گوشت بره کبابی از روی آتش برداشت. گوشت‌ها را از سیخ جدا کرد و داخل بشقاب چوبی ریختشان و دادش دست لوسی. لوسی کمی پیراشکی گوشت به آن اضافه کرد و بین بچه‌ها گرداندش. مدی چهار زانو نشست دور آتش و بشقاب را از لوسی گرفت. گوشت بره عطر هوس انگیزی داشت و دهانش آب افتاده بود. چون گوشت خیلی داغ بود با احتیاط به آن گازی زد.

قدر شناسانه گفت: «اوووم. خیلی خوش مزه است، لوسی.»

لپ‌های دوستش از شنیدن آن تعریف گل انداختند.

گفت: «حدود هشت ساعتی توی مواد خوابونده شدن تا طعم دار بشن. برای همینه که لطیف و نرم ان.»

مارتین لیوانی چوبی دست مدی داد و گفت: «بیا. می‌تونم این رو روش بخوری بشوره بیره.»

مدی لیوان را از دستش گرفت. با بوییدن محتویاتش تپش قلب گرفت. می‌توانست تعارفش را رد کند و هیچ اتفاق بدی هم نمی‌افتاد. پنهانی به دیدن دوست‌هایش رفتن جرم چندان بزرگی نبود. اما نوشیدن شراب مسئله دیگری بود. داشت پایش را

از گلیمش درازتر می‌کرد و اگر مچش را می‌گرفتند، بدون شک توی دردرس بزرگی می‌افتاد.

گوردن تردیدش را دید و دلیلش را حدس زد. گفت: «امکان نداره بفهمه.» پوزخند زنان به چالشش کشید.

ناگهان تصمیمش را گرفت و جرعه بزرگی از آن شراب را نوشید. طعم سنگین و تا حدودی تلخی داشت.

مدی که می‌خواست خودش را سطح بالا و مطلع نشان بدهد گفت: «اوووم. چیز خوبیه!» در حقیقت روحش هم خبر نداشت که شراب خوب چه ویژگی‌هایی داشت. قبلاً در مناسبت‌های خاصی در قلعه آرالوئن که افراد به سلامتی یکدیگر می‌نوشیدند شراب نوشیده بود. اما آن شراب شدیداً رفیق شده بود و مزه‌اش به هیچ وجه این شکلی نبود.

مارتین با خوشحالی گفت: «من فقط چیزهای خوب می‌گیرم.» او هم از ویژگی‌های شراب خوب چیزی نمی‌دانست و در واقع آن نوشیدنی هم کیفیت پایینی داشت.

اما مثل مدی او هم می‌خواست این طور به نظر برسد که گویی همیشه خدا داشت شراب می‌نوشید و می‌دانست داشت درباره چه چیزی صحبت می‌کرد. اضافه کرد: «بیا، یه کم دیگه بخور.»

مقداری شراب از بشکه کوچکی ریخت داخل یک پارچ. آمد سمت مدی و از پارچ ریخت توی لیوانش و حيله گرانه چشمکی به او زد.

گفت: «به سلامتی!» اما مدی متوجه منظورش نشد. و نمی‌دانست باید چه واکنشی نشان دهد. سپس دوزاری اش افتاد که دارد درباره نوشیدن شراب صحبت می‌کند. لیوان را بالا آورد و جرعه دیگری از آن را سر کشید. این دفعه دیگر چندان تلخ نبود، اما اگر می‌خواست صادقانه اعتراف کند، نوشیدنش به هیچ وجه لذت بخش نبود.

لوسی و گوردن هم از لیوان‌هایشان نوشیدند. مدی کمی دیگر گوشت خورد، سپس گار بزرگی به پیراشکی گوشتش زد. پیراشکی برشته خوش مزه و پر ادویه و حسابی پرمالات بود و دهانش را پر از طعم‌های گوناگون کرد. اندیشید شاید شراب باعث می‌شد غذا طعم بهتری داشته باشد. شاید برای همین بود که مردم طعم تلخش را تاب می‌آوردند.

زمان گذشت و کم‌کم مدی متوجه شد ظاهراً شراب ویژگی‌های دیگری هم داشت. انگار سطح توانایی فرد در بذله‌گویی و شوخ‌طبعی را افزایش می‌داد. دید که به شوخی‌های مسخره‌گوردن می‌خندید و واکنش‌های مهربانانه‌ای از خود نشان می‌داد. فکر کرد هرگز به او چنین خوش نگذشته. همان موقع حرفی درباره‌ی میخانه دار ونزلی و علاقه‌اش به غذاهای سرخ‌کردنی زده بود. به نظرش حرف خیلی خنده‌داری می‌آمد. سه دوستش غش غش می‌خندیدند و مدی هم همراهی‌شان کرد و فقط توانست از پرتاب شدن آب بینی‌اش به بیرون به دلیل شدت خنده جلوگیری کند. همچون جغدی از بالای آتش به گوردن چشم دوخت انگار چهره‌اش مدام تار و واضح می‌شد. فکر کرد حتماً تأثیر شعله‌های آتش است.

از مارتین پرسید: «هنوز شراب داریم؟» مارتین به دنبال پارچ گشت و وقتی بلند شد تعادلش را از دست داد چیزی نمانده بود بیفتد روی آتش همگی قاه قاه زدند زیر خنده.

مدی با حالت هشدارآمیزی انگشتش را گذاشت روی لب‌هایش. گفت: «هیسس! هی ممکنه کشی صدامون رو بشنوه.»

اندکی سردرگم مکثی کرد، سپس ادامه داد: «گُشتم کشی؟»

گوردن گفت: «حشما که همین رو گفتی.»

لوسی اضافه کرد: «و گُشتی گُشتم.» و بار دیگر همگی از خنده ترکیدند. مدی به جلو و عقب تاب خورد و تعادلش را از دست داد. یک وری افتاد روی زمین و همان

جا دراز کشید. تلاش برای آنکه دوباره بنشیند. خیلی خیلی سخت به نظر می‌رسید، برای همین شنلش را کشید رویش و چشم‌هایش را بست.

زیر لب گفت: «هیچ کس نمی‌تونه من رو ببینه. به شنلت اعتماد کن.»

که آن شوخی باعث شد همگی دوباره بزنند زیر خنده.

«معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟»

صدای سرد و عصبانی ویل خنده‌شان را قطع کرد.

مدی چشم‌هایش را باز کرد و به بالا نگاه کرد. ویل بالای سرش ایستاده بود. با شنل و بالاپوشش در برابر آسمان تیره ایستاده بود. صدای نفس نفس لوسی وحشت زده را شنید. مردم معمولی دهکده می‌دانستند که نباید رنجرها را دست کم گرفت. خنده گوردن و مارتین هم قطع شده بود و وحشت زده به فرد سیاه پوشی چشم دوخته بودند که در برابرشان ایستاده بود. سایه بالاپوش چهره ویل را پوشانده و ظاهر شوم‌تری به او بخشیده بود. البته که قبلاً ویل را دیده بودند که از میان دهکده می‌گذشت و به رستوران جنی می‌رفت اما آنجا و در آن لحظه، در آن تاریکی پیچیده در شنلش و با توجه به عصبانیت آشکاری که در صدایش هویدا بود. حسابی ترسناک به نظر می‌رسید.

به سردی دستور داد: «بلند شو مدی!»

مدی دستش را روی زمین کشید، شنلش دورش پیچیده بود. بالاخره توانست با کمک دست‌هایش بلند شود

و صاف بنشیند گرچه به شکل خطرناکی تکان می‌خورد و تعادلش را از دست داده بود.

چهار نوجوان وحشت زده و عصبی به رنجر چشم دوخته بودند. ویل دستش را بیرون برد و به انگشت‌های گوردن ضربه‌ای زد.

دستور داد: «اون بشکه رو بده به من.» گوردن چنان هول شد که چیزی نمانده بود بشکه شراب را بیندازد زمین. ویل جلو رفت و بشکه را از او گرفت. آزمایشی تکانی به آن داد. کمتر از یک چهارم بشکه هنوز شراب داشت و صدای شلپ شلپ شراب که به دیواره‌هایش برخورد می‌کرد به گوش می‌رسید.

بدون کوچک‌ترین هشدار ویل بردش بالای سرش و با تمام قدرت پرتش کرد روی زمین، بشکه خرد و خاکشیر شد و تکه‌های کوچک چوب روی زمین پخش و پلا شدند. باقی مانده شراب هم ریخت روی زمین، آن حرکت چنان غیر منتظره و خشونت بار بود که بار دیگر لوسی از ترس ناله‌ای کرد. دو پسر هم بریم. ترسیده بودند. ویل انگشتش را به سمت یکی شان گرفت و موقع صحبت کردن به شکل تهدید آمیزی تکانش داد.

گفت: «مادر و پدرت از این ماجرا با خبر می‌شن.»

لوسی روی زانوهایش بلند شد و التماس کنان و اشک ریزان گفت: «خواهش می‌کنم، رنجر ویل به مامانم چیزی نگین. اگه با خبر بشه، کلی من رو کتک میزنه.»

اگر با آن عجز و لابه قصد داشت دل ویل را نرم کند، سخت در اشتباه بود. ویل نگاه کوتاهی به او انداخت سپس سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: خوبه، سپس بار دیگر به مدی چشم دوخت که نشسته بود و بدنش را تاب می‌داد. گفت: «پاشو و ایستا، مدی، میریم خونه.»

مدی تلوتلوخوران ایستاد. صاف نشستن برایش سخت بود، چه برسد به صاف ایستادن. نا امیدانه در تلاش برای حفظ تعادلش تلوتلو خورد، اما چیزی جلوییش را گرفت. چیزی داشت جهان را دور سرش می‌چرخاند. فهمید که روی شنلش زانو زده شنل را از زیر زانویش بیرون کشید و تلوتلوخوران ایستاد. ویل با انگشتش به در حیاط اشاره کرد.

گفت: «از این ور.» سپس دوباره به بقیه نگاهی انداخت. «شما سه تا هم یالا بجنین برین خونه. همین حالا!»

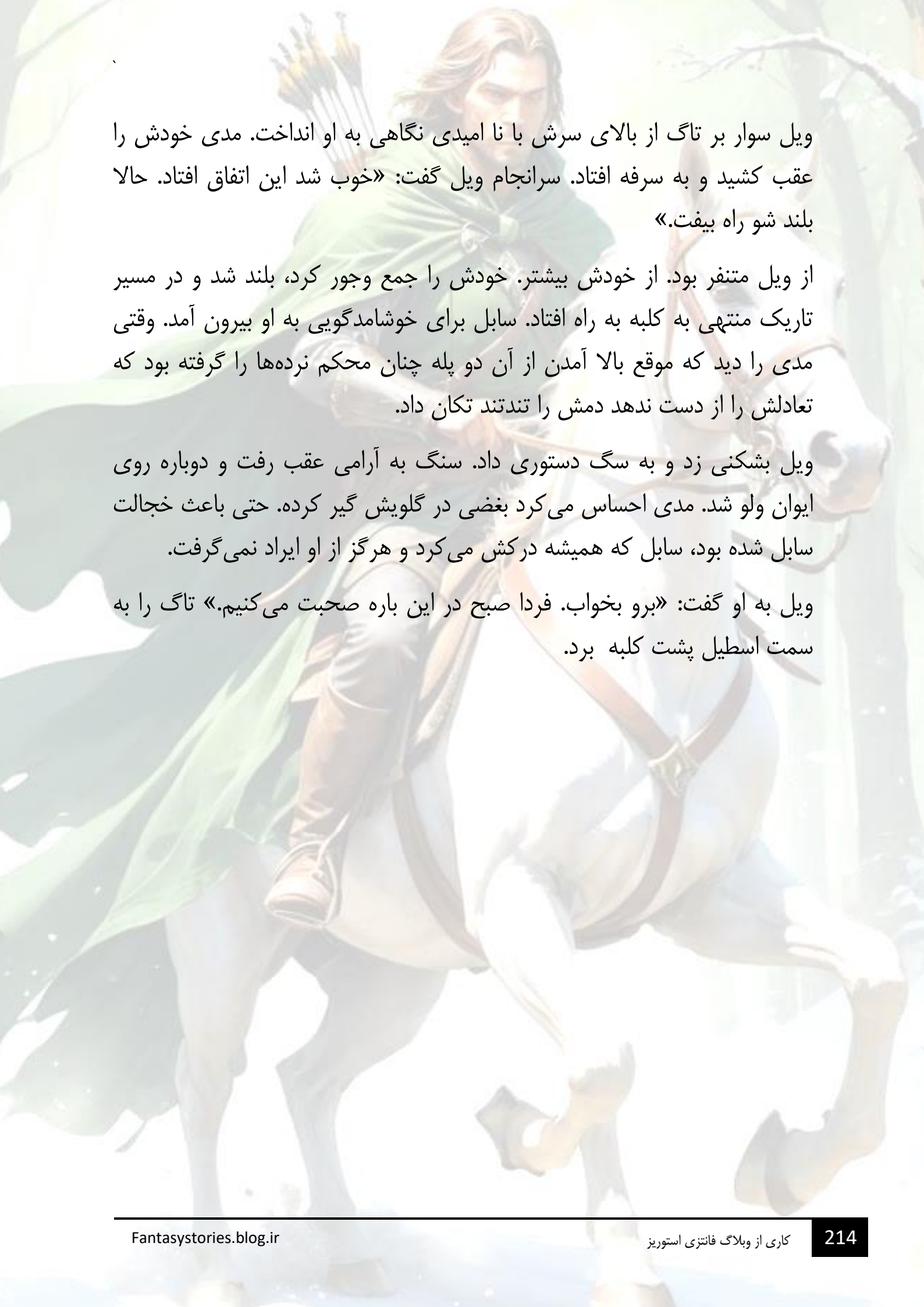
آن‌ها اطاعت کردند. لوسی موقع رفتن هنوز داشت هق هق و ناله می‌کرد. به محض آنکه از سایه‌ها بیرون آمدند ویل به سمت تاگ رفت. روی زین نشست و غرغر چرمش بلند شد. به خیابان اصلی اشاره کرد.

خیلی کوتاه گفت: «بریم.»

مدی احساس کرد اشک در چشم‌هایش جمع شده، اما با عصبانیت مانع فروریختنشان شد. وقتی سرش را تکان داد دنیا دور سرش چرخید و کمی گیج شد. اما بعد شروع به راه رفتن در محور خیابان اصلی کرد. آدم‌های زیادی داشتند رستوران جنی را ترک می‌کردند و به دختری چشم دوختند پیچیده در شل رنجری که تلوتلوخوران در خیابان راه می‌رفت و رنجری سوار بر اسب دنبالش می‌کرد و گهگاه به او می‌گفت تا به راهش ادامه دهد. صورت مدی از خجالت سرخ شده بود قبلش داشت از شهرت و اعتبارش در دهکده لذت می‌برد. اما آن لحظه احساس می‌کرد کل دنیا به او چشم دوخته بودند و داشتند قضاوتش می‌کردند و او را کوچک می‌شمردند.

فقط یک دختر احمق بود. از دهکده عبور کردند و وارد مسیر باریک میان درخت‌ها شدند که به کلبه منتهی می‌شد. بارها و بارها روی زمین ناهموار تلوتلو خورد. سپس افتاد روی زمین و سنگ تیزی زانویش را برید و شلوارش را پاره کرد. از درد فریاد کشید و جریان خون گرم را روی پایش احساس کرد. سعی کرد بلند شود اما نتوانست. سرش گیج می‌رفت.

سپس دلش به هم خورد و به طرز وحشتناک و درمانده‌ای احساس کرد حالت تهوع دارد. دست‌هایش را بر زمین گذاشته و زانو زده بود. آن قدر استفراغ کرد تا معده‌اش خالی خالی شد. دیگر چیزی در آن باقی نماند.



ویل سوار بر تاگ از بالای سرش با ناامیدی نگاهی به او انداخت. مدی خودش را عقب کشید و به سرفه افتاد. سرانجام ویل گفت: «خوب شد این اتفاق افتاد. حالا بلند شو راه بیفت.»

از ویل متنفر بود. از خودش بیشتر. خودش را جمع و جور کرد، بلند شد و در مسیر تاریک منتهی به کلبه به راه افتاد. سابل برای خوشامدگویی به او بیرون آمد. وقتی مدی را دید که موقع بالا آمدن از آن دو پله چنان محکم نرده‌ها را گرفته بود که تعادلش را از دست ندهد دمش را تندتند تکان داد.

ویل بشکنی زد و به سگ دستوری داد. سنگ به آرامی عقب رفت و دوباره روی ایوان ولو شد. مدی احساس می‌کرد بغضی در گلویش گیر کرده. حتی باعث خجالت سابل شده بود، سابل که همیشه درکش می‌کرد و هرگز از او ایراد نمی‌گرفت.

ویل به او گفت: «برو بخواب. فردا صبح در این باره صحبت می‌کنیم.» تاگ را به سمت اسطیل پشت کلبه برد.

مدی با عطش شدیدی از خواب بیدار شد. دهانش خشک شده بود و طعم تا خوشایندی داشت - ترکیبی از قیِ غذای شب گذشته و طعم تلخ شرابی که نوشیده بود. ناله‌ای کرد روی تختش نشست و آرزو کرد کاش آن شراب را ننوشیده بود.

همان حرکت کوچک باعث شد سرش چنان دردی بگیرد که گویی چکشی از داخل به دیواره‌های جمجمه‌اش کوبیده می‌شد. انگار پشت چشم چپش درد قوی‌تر بود. اما درد در کل سرش نیز پخش می‌شد، مثل لکه‌ای سیاه روی فرش.

سرش را میان دست‌هایش گرفت و ناله آرامی کرد. چشم‌هایش خشک شده بودند، انگار یک نفر مستی ماسه به صورتش پاشیده بود. شکمش خالی بود و حالت تهوع داشت. لحظه‌ای احساس کرد می‌خواهد دوباره بالا بیاورد. به سختی با این احساسش مقابله کرد و محتاطانه به میز کنار تختش نگاهی انداخت. معمولاً لیوانی آب خنک آنجا برای خودش می‌گذاشت. اما لیوانش خالی و روی زمین افتاده بود. به طور مبهمی به یاد آورد که شب بیدار شده و آن را خورده و سپس دوباره روی بالشش افتاده.

باید کمی آب می‌نوشید. یاد بشکۀ آب بارانی افتاد که بیرون کلبه بود و از طریق یکی از ناودان‌های روی سقف پر می‌شد. در آن ساعت روز آبش خنک، تازه و

خوش طعم بود. می‌توانست سرش را داخل آب بکند و بگذارد تا تماس خنک و یخی اش جمجمه دردناکش را تسکین دهد.

اما ابتدا باید خودش را به آن می‌رساند.

با احتیاط ایستاد. بر اثر آن حرکت سرش گیج رفت، سپس دردی پایدار و تپنده در سرش پیچید. دلش به هم خورد. به سختی با میلش به بالا آوردن مقابله کرد. سپس تلوتلوخوران چند قدمی به سمت در اتاقش برداشت چند ثانیه‌ای به چهارچوب در ایوان تکیه داد تا تعادلش را دوباره به دست آورد، بعد در را باز کرد و به سمت هال کوچک کلبه رفت. محتاطانه قدم بر می‌داشت. سعی داشت فشار قدم‌هایش را روی زمین به حداقل برساند. صدای هر قدمش در کل بدن و سرش می‌پیچید.

ویل پشت میز آشپزخانه پشت به او نشسته بود. وقتی صدای در را شنید سرش را برگرداند و به مدی اخمی کرد. مدی متوجه شد خودش هنوز همان لباس‌های دیشب به جز شنلش را بر تن داشت. سر زانوی شلوارش پاره شده و خون خشک شده‌ای روی زانویش را پوشانده بود. لکه استفرافی هم روی آستین دست چپش بود. اما نمی‌توانست ببیند موهایش چه وضع آشفته‌ای داشتند و مثل لانه پرنده‌ای در هم برهم هر تار مویش در جهت متفاوتی به هوا رفته.

ویل گفت: «صبحانه داره آماده میشه.» صدایش نه تهدید کننده بود و نه گرم. لحنش کاملاً خنثی بود. مدی سرش را تکان داد اما فوراً از آن کار پشیمان شد، چون درد شدیدی در سرش پیچید.

با صدای خفه‌ای گفت: «فکر نکنم بتونم چیزی بخورم.»

ویل ابرویش را بالا برد و گفت: «بهتره بخوری. باید شکست پُر بشه.»

از فکر کردن به شکمی پُر دلش به هم خورد. با تردید بدنش را تابی داد.

گفت: «باید آب بخورم، تشنمه.»

ویل سرش را به آرامی به نشانه تأیید تکان داد. «قطعاً همین طوره.» با سرش به در اشاره کرد. مدی برگشت و با احساس درد شدید به سمت در رفت به دلایلی باز کردن در از همیشه بسیار دشوارتر بود. مدی بر اثر صدای جیرجیر کشیده شدن لبه پایینی در روی تخته‌های کف زمین بر خود لرزید، اما بازش کرد و خود را به ایوان رساند. در تمام مدت یک دستش را به دیوار تکیه داده بود تا تعادلش بر هم نخورد.

بشکه آب کمابیش پر بود. دیروز بعد از ظهر باران باریده و آب تازه و پاکیزه بود. و خنک. شب‌های کوچکی روی زمین نشستند. دمای آب در ساعات اولیه صبح نزدیک به صفر درجه بود. مدی با احتیاط پایش را از پله‌های ایوان بر زمین گذاشت. فاصله ایوان تا بشکه آب حدود نیم متر بود و معمولاً به راحتی آن فاصله را طی می‌کرد. اما آن روز انگار داشت از روی صخره کوچکی می‌پرید و با هر قدمی که روی چمن خیس می‌گذاشت سرش دوباره تیر می‌کشید.

نالهای کرد. ملاقه‌ای کنار بشکه آب آویزان بود. مدی مشتاقانه برداشتش، از آب خنک پرش کرد و آوردش بالا نزدیک لب‌هایش. آب را در دهان و روی زبان بد طعمش ریخت و گذاشت از گلوی خشکش پایین برود. کل آب داخل ملاقه را یک باره سرکشید، سپس مکثی کرد و با تپش قلب به نفس نفس افتاد.

لحظه‌ای، آن عطش وحشتناکش بر طرف شد. اما کمی بعد انگار اصلاً آبی نخورده بود و آن خشکی و بد طعمی به دهانش برگشت، ملاقه را دوباره پر از آب کرد و نوشیدش، سپس یک بار دیگر.

آب خنک بسیار خوش طعم بود اما تأثیر آرامش بخشش به زحمت چند ثانیه‌ای دوام می‌آورد. به آب نگاهی انداخت سپس دست‌هایش را گذاشت در طرف بشکه و صورتش را کامل در آب فرو کرد.

شوک حاصل از آب سرد غافلگیر کننده بود. اما گویی سر و چشم‌هایش را باز کرد. خودش را عقب کشید و آب را به همه جهت پاشید. آب از یقه لباسش شره کرد.

نفس نفس می‌زد و آب را از دهانش به بیرون تف می‌کرد. اما حالش کمی بهتر شده بود. البته چند ثانیه.

سپس سردرد وحشتناک خشکی دهان و به هم خوردن معده‌اش همه و همه دوباره برگشتند. به مسیر نزدیک کلبه که از میان درخت‌ها می‌گذشت نگاهی انداخت. فکر کرد بهتر است به آنجا برود تا در خلوت و تنهایی بالا بیاورد. شاید بهتر بود آنجا کمی دراز می‌کشید و می‌خوابید. شدیداً احساس خستگی می‌کرد. بعد به یاد آورد که چیزی جز آب در معده‌اش نیست و فکر بالا آوردنش بیش از حد تحملش بود. سرش داشت از وسط نصف می‌شد.

«بیا یه چیزی بخور.»

ویل دم در کلبه ایستاده بود. مدی با چشم‌های تارش به او خیره شد. در صدایش خبری از همدلی نبود، اما مدی احساس می‌کرد سرزنبشی هم در آن شنیده نمی‌شود. مدی به آرامی سرش را به نشانه‌ای منفی تکان داد.

ناله کنان گفت: نمی‌تونم. اما ویل با اشاره سرش به او گفت که به کلبه برگردد.

گفت: «باید بخوری. بهم اعتماد کن.»

مدی نگاهی به ایوان انداخت. معمولاً با گامی نرم و سبک می‌توانست خودش را به آنجا برساند. اما آن روز پاهایش شبیه سرب شده بودند و فکر قدم برداشتن به نظرش طاقت فرسا می‌آمد. سرش را انداخت پایین و با خستگی فراوان به سمت پله‌ها رفت و به زحمت خودش را به بالای ایوان رساند.

ویل صبحانه ساده‌ای برایش آماده کرده بود. دو تکه نان برایش تست کرده و رویش را کره و مربای میوه‌ای مالیده بود. یک لیوان شیر هم کنار بشقابش بود.

مدی نشست و چند دقیقه‌ای برای استراحت سرش را گذاشت روی دست‌هایش. احساس کرد ویل پشت صندلی اش ایستاده. خم شد و بشقاب را به مدی نزدیک‌تر کرد.

گفت: «بخور، قند توی مربا حالت رو بهتر میکنه. شیر هم معده‌ات رو آروم میکنه.» مدی جرعه‌ای شیر نوشید. شیر در طول شب روی طاقچه پنجره قرار گرفته و به همین دلیل خنک و آرامش بخش بود نگاهی به نان تست و مربا انداخت. احساسات متناقضی داشت. از یک طرف حساسی گرسنه بود و از طرف دیگر فکر ریختن هر چیزی در معده سرکش و نامطمئنش خطرناک به نظر می‌رسید. شیر در بدنش جریان یافت و احساس ناخوشایند معده‌اش اندکی تسکین یافت.

آزمایشی، گازی به نان تست زد. شیرینی مربای تمشک دهانش را انباشت و جالی طعم تلخ به جامانده از شب گذشته را گرفت. گاز دیگری زد. سپس کمی شیر نوشید. حق با ویل بود. غذا و نوشیدنی داشتند معده‌اش را آرام می‌کردند و طعم تلخ دهانش را از بین می‌بردند.

البته سردرد هنوز سر جایش بود. همچنان آزارش می‌داد. حالا درد به شقیقه‌هایش منتقل شده بود و به طرز دردناکی اذیتش می‌کرد. متوجه شد که شدیداً عرق هم کرده. سرش را بالا برد و با چشم‌هایی تار به ویل نگاه کرد. ویل داشت نگاهش می‌کرد. اما هنوز حالت خنثای چهره‌اش را حفظ کرده بود.

مدی پرسید: «چرا مردم این کار رو میکنن؟» علی رغم تأثیر تسکین دهنده‌ای شیر صدایش هنوز گرفته بود. ویل به اختصار گفت: «چون احمق ان.» سپس رویش را برگرداند. از آنکه حال مدی بهتر بود خیالش راحت شد.

گفت: «بجنب غذات رو بخور. بعدش باید دوش بگیری و لباس هات رو عوض کنی، بوی خیلی گندی میدی.»

مدی دستش را بالا برد و محتاطانه آستینش را بو کرد. حق با ویل بود. لباسش بوی گند دود چوب و گوشت کبابی در هم آمیخته با بوی ترش استفراغ و شراب فاسد می داد.

زیر لب گفت: «اییی.» نان تست و شیرش را تمام کرد. کمی حالش بهتر شده بود. لباس های تمیز و حوله ای از اتاق خوابش برداشت و به سمت حمام پشت کلبه رفت. امیدوارانه نگاهی به اجاق انداخت. همیشه برای دوش گرفتن روی اجاق آب گرم می کردند اما اجاق خاموش بود با ناراحتی فکر کرد باید آن روز با آب سرد حمام کند.

غذا خوردن و دوش گرفتن با اینکه با آب سرد بود، حالش را خیلی بهتر کرد. اما هنوز صد درصد حالش جا نیامده بود. سرش هنوز درد می کرد و شدیداً عرق می ریخت. بازوها و پاهایش هم به دلایل نامشخصی درد می کردند و فکش هم زخمی شده بود.

وقتی داشت به سمت کلبه بر می گشت فکر کرد شاید به خاطر آن است که بد خوابیده. ویل بی صبرانه روی ایوان منتظرش ایستاده بود.

ویل مختصر و مفید گفت: «تمرین تیراندازی با کمان.» و به مسیری که به محدوده تیراندازیشان منتهی می شد اشاره کرد. مدی نالید. فکر تمرکز روی هدف آن هم در حالی که کمانی به آن سنگینی را روی دوش داشت اصلاً فکر خوشایندی نبود. سپس در ذهنش شانه بالا انداخت. انتظار نداشت ویل آن روز به او آسان بگیرد، فقط به خاطر اینکه حالش خیلی خوب نبود.

تیراندازی اش افتضاح بود. وقتی سعی داشت کمان را زه کند دست هایش می لرزیدند و تمرکز کردن و حفظ دیدش کار بسیار دشواری بود. قبل از موعد تیر را از کمان رها کرد. زه را گرفت و بدون استفاده از هیچ کدام از تکنیک هایی که یاد گرفته بود سعی کرد تیر را به مرکز بزند.

تیرها به لبه هدف برخورد می‌کردند و در زوایایی تصادفی در میان درخت‌ها پرواز در می‌آمدند. یک بار هم نتوانست به مرکز هدف بزند. تیرهایش فقط به لبه هدف می‌خوردند. فقط سه تا از آنها به دایره بیرونی مرکز برخورد کردند. ویل با انزجار غرغری کرد.

گفت: «فکر کنم به تمرینی نیاز داری که مهارت کمتری رو بطلبه، دنبالم بیا.» به سمت محوطه باز نزدیک کلبه برگشت. یک طرف آن انبوهی کنده درخت و یک تیر بود.

به مدی گفت: «اون کننده‌ها برای اجاق ما خیلی بزرگ ان. تکه هاش رو کوچک ترکن.»

مدی کمان و تیردانش را که حالا حسابی سبک شده بود زمین گذاشت، چون نتوانسته بود تمام تیرهایش را پیدا کند. می‌دانست که چند شب بعد را باید صرف ساختن تیرهای جایگزین کند. سپس به سمت حیاط راه افتاد، ویل روی صندلی ای برزنتی روی ایوان نشست و مشغول خواندن گزارش‌هایی شد که از گیلان به دستش رسیده بود. مدی لحظه‌ای جلوی او ایستاد. دقت کرد که خبری از پوشه چرمی نیست.

پرسید: «دیشب از کجا فهمیدی من نیستم؟»

ویل سرش را از روی گزارشی که مشغول خواندنش بود بالا آورد.

با صدای سردی به او گفت: «از این به بعد اگه می‌خواستی دزدکی جایی بری، یادت باشه شنلت رو با خودت نبری.»

مدی دهانش را از تعجب باز کرد. یادش آمد موقع بیرون رفتن از کلبه شنلتش را با خودش برداشته بود. عادت کرده بود هر وقت داشت از کلبه می‌رفت بیرون شنلتش را به تن کند.

ویل ادامه داد: «بیرون رفتنت احمقانه و نشونه‌ی نافرمانی بود. پوشیدن شنلت که دیگه حماقت محض بود. نمیدونم کدوم یکی از این کارها به نظرم بیشتر نا امید کننده می‌آن.»

مدی خجالت زده سرش را پایین انداخت. از مواقعی که ویل چنین سرد و بی عاطفه می‌شد متنفر بود. در آن مدتی که با او زندگی کرده بود ویل با دیدن علاقه‌مدی به یادگیری مهارت‌های مورد نیاز رنجرها کم‌کم داشت با او رفتار گرم‌تری از خود نشان می‌داد. اما حالا به نظر می‌رسید اوضاع به همان روال سابق برگشته. آن هم به خاطر یک اتفاق احمقانه.

مدی فکر کرد همان یک اتفاق مسخره کافی بود تا اعتماد میانشان از بین برود. ویل دوباره برگشت سراغ گزارشش و گفت: «اون کنده‌ها خود به خود خرد نمی‌شن‌ها.»

مدی با خستگی به سمت انبوه کنده‌ها رفت و مشغول خرد کردنشان شد. احساس می‌کرد سردردناکش هم با کنده‌ها تکه تکه می‌شد. اما به کارش ادامه داد و با موج حالت تهوعی که به او هجوم آورده بود مبارزه کرد. با هر ضربه تیری که درون بدنش طنین انداز می‌شد به آرامی ناله‌ای می‌کرد. ویل زیر چشمی حواسش به او بود. وقتی دید چطور مدی با حالت تهوع و دردش مبارزه می‌کند سرش را به نشانه تأیید تکانی داد شل و نیم تنه چرمی اش را در آورده بود. روی پیراهن کتانش پر از لکه‌های تیره عرق بود.

پس از چهل دقیقه ویل صدایش زد. مدی تبر را پایین آورد و قدرشناسانه روی کنده نشست. همان کنده‌ای که هیزم‌ها را روی آن می‌گذاشت و خرد می‌کرد.

ویل با لحنی با انرژی گفت: «خیلی خب. یه دور سریع از مسیر عبور از روی موانعت بگذر و بعدش میتونی یه استراحتی بکنی. البته بعد از اینکه لباس‌ها رو هم شستی.»

مدی وحشت زده به او خیره شد. مسیر عبور از روی موانع محدوده‌ای برای تمرین تناسب اندام بود که ویل ساخته بودش. موانع زیادی داشت، از جمله دیوار سیار بلندی که باید از آن بالا می‌رفت و از سمت دیگرش پایین می‌آمد، کنده‌های باریکی که روی گودال‌هایی پر از گل را پوشانده بودند، و بدتر از آن طناب‌هایی که روی نهر تاب می‌خوردند و یک شبکه توری در فاصله سی سانتی متری زمین که باید از زیر آن می‌خزید. و همه این کارها را باید در حالی انجام می‌داد که رمان سنجی برایش گذاشته شده بود. به همین «دلیل یک دور سریع» عبارت بی‌مُسمايي بود. اگر نمی‌توانست آن مسیر را پیش از زمان تعیین شده طی کند، باید از نو همه را تکرار می‌کرد.

فکرش هم حالش را بد می‌کرد وقتی واقعاً پای عمل رسید حالش بدتر هم شد. از روی کنده‌های باریک روی گودال گلی افتاد و باید روی گل بدبو و چسبناکی که لباس‌هایش را حسابی سنگین کرده بود می‌خزید. در نتیجه طناب کم آورد. و افتاد داخل آب نهر که تا کمرش بالا آمده بود وقتی مسیر را تمام کرد شن‌های ساعت شنی خیلی وقت بود تمام شده بودند. ویل بدون گفتن کلمه‌ای به او اشاره کرد تا دوباره مسیر را طی کند. مدی گیج و مبهوت به ابتدای مسیر برگشت تا دوباره آن را طی کند. مدی متوجه نشد که این بار ویل برای جلوگیری از ریزش شن‌ها ساعت را به یک طرف چرخاندش.

مدی تلوتلوخوران و دست و پازنان در طول مسیر پیش رفت و سرانجام در حالی که ده متر نهایی را بعد از اینکه افتاد، روی دست‌ها و زانوهایش جلو آمد و در برابر ویل ایستاد. وقتی دید هنوز شن‌هایی در قسمت بالایی ساعت باقی مانده خیالش راحت شد. به یک باره از پا درآمد و افتاد روی زمین.

ویل به اختصار گفت: «بلند شو.» مدی غرغرکنان سعی کرد از جایش بلند شود.

با حالت رقت‌انگیزی گفت: «چرا این کار رو با من می‌کنی؟»

ویل پیش از پاسخ دادن چند ثانیه‌ای به او خیره شد.
«من این کار رو باهات نمی‌کنم، مدی. شرابه که این کار رو می‌کنه. این رو یادت نره.»

مدی ایستاد، حسابی از پا درآمده بود. دستش را گذاشت روی پایش و سرش را انداخت پایین گفت: «دیگه عمراً لب به شراب بزنم.»

ویل باز هم به او خیره شد. «امیدوارم همین طور باشه.» سپس به سمت کلبه برگشت و با دست به مدی اشاره کرد تا دنبالش برود. با خستگی پشت سر ویل راه افتاد سرش درد می‌کرد و معده‌اش دوباره داشت به هم می‌خورد. آن مزدی وحشتناک هم به دهانش برگشته بود.

وقتی وارد کلبه شدند ناگهان عطر آشنا و به طرز عجیب مطبوعی به مشامش رسید. رایحه غلیظ قهوه تازه بود وقتی مشغول طی کردن مسیر بود ویل به کلبه برگشته و یک کتری قهوه دم کرده بود. ویل مدی را نشاند پشت میز و یک فنجان قهوه گذاشت جلویش.

بی اختیار گفت: «من قهوه نمی‌خورم.» اما عطر فریبنده‌اش بینی اش را پر کرده بود. فکر کرد نکند اشتباه کرده باشد. ویل مقداری شیر و چند قاشق عسل به آن اضافه کرد، همش زد و فنجان را داد دست مدی.

دستور داد: «بخور.» مدی فکر کرد شاید این هم بخشی از تنبیهش باشد. اما بعد نوشیدنی داغ و شیرین را نوشید و احساس کرد آن مایع در بدن دردمند و خسته‌اش جریان یافت. سردردش را تسکین و جانی دوباره به او داد. قهوه با آن عطر فوق العاده، مقوی و مزه غنی اش حالش را جا آورد. این بار جرعه بزرگ‌تری نوشید. سپس سرش را به عقب برد و قدر شناسانه آهی کشید.

گفت: «شاید بتونم بهش عادت کنم.»

ویل ابرویی بالا انداخت و گفت: «پس هنوز میشه بهت امیدوار بود.»



هر طور بود مدی آن روز طاقت فرسا را به پایان رساند. دوباره دوش گرفت. این بار وقت کرد اجاق را روشن و کمی آب گرم کند. وقتی سطل آب داغ را روی سرش ریخت به نفس نفس افتاد و آب را از دهانش به بیرون تف کرد. اما ریختن آب داغ روی کمر و گردنش به برطرف شدن آن سردرد شدید کمک کرد.

وقتی با حوله خودش را خشک کرد و لباس‌های تمیز پوشید دیگر اثر چندانی از وضعیت قبلی در او باقی نمانده بود.

از حمام که به کلبه برگشت ویل تماشایش کرد. فکر کرد احتمالاً دیگر درسش را یاد گرفته. خماری راهی بود تا مردم یاد بگیرند نوشیدن الکل فکر خوبی نیست. پس از آن همه کاری که صبح از او کشیده بود با آن همه هیزم شکستن، تمرین تیراندازی و گذر از مسیر با موانع دلش به رحم آمد و برنامه سبک‌تری برای بعد از ظهر ترتیب داد. به او گفت لباس‌ها را بشوید. آن روز دو بار لباس‌هایش را عوض کرده بود و لباس‌های کثیفش پر از لکه عرق و کثافت‌های بیشتری بودند. باید پارگی روی زانوی شلوارش را هم رفو و خون خشکیده‌اش را پاک می‌کرد. پس از آن کد قاصدها را از روی شبکه حروف به او یاد داد. چند تمرین به او داد تا انجامشان دهد.

اشکال روی صفحه مدام تار می‌شدند. سردرد مدی دوباره برگشته بود و به سختی می‌توانست تمرکز کند اما به صورت کلی به ورزش‌های سنگین صبح ترجیحشان می‌داد.

مدی مجموعه‌ای از کدها را تمام کرد و دادشان دست ویل. ویل به سرعت نگاهی بهشان انداخت و غرغرکنان چند جایی را اصلاح کرد. مدی کمی نا امید شده بود. معمولاً تکالیفش را به خوبی انجام می‌داد. احساس می‌کرد آن یکی را هم خوب انجام داده و قرار است چند کلمهٔ تحسین آمیز از زبان ویل بشنود.

اما آن روز از این خبرها نبود.

مدی غمگینانه فکر کرد ویل اعتمادش را به او از دست داده، و دیگر مطمئن نبود آن رابطهٔ گرمی که داشت بینشان شکل می‌گرفت دوباره ایجاد خواهد شد. یا نه. با افسردگی فکر کرد که احتمالاً نه.

آن روز بعد از ظهر کشمکشی میانشان در گرفت. خورشید پشت درخت‌ها غروب کرده بود. مدی سه لامپ روغنی را روشن کرد تا کلبه پر نور شود. وقتی داشت آخرین لامپ را روشن می‌کرد ویل شروع به صحبت کرد.

گفت: «یه مسئله‌ای هست. اسم دوست‌های دیشبت رو می‌خوام.»

مدی وحشت زده سرش را بالا برد. صورت ویل ترسناک و مصمم بود.

اما مدی نمی‌توانست آن کار را بکند.

گفت: «من... این کار رو نمی‌کنم. مهم نیست که تنبیهم می‌کنی، اما من به دوست هام خیانت نمی‌کنم.»

ویل چند ثانیه‌ای به او خیره شد، سپس سرش را به آرامی تکان داد.

گفت: «خب من وفاداریت رو به دوست هات تحسین می‌کنم، اما عقلت رو نه. اما گمونم تو نبودی که اون بشکهٔ شراب رو دیشب تهیه کردی!»

مدی سرش را به نشانه منفی تکان داد نمی دانست تا کجا می توانست بدون لو دادن دوست هایش پیش برود اما به ویل نمی گفت چه کسی بشکه را به مهمانی شان آورده بود.

ویل گفت: «کسی که این کار رو کرده باید تنبیه بشه.» مدی بار دیگر سرش را به نشانه منفی تکان داد.

مدی گفت: «من دهن لقی نمی کنم.»

ویل به تلخی گفت: «هوووم.» در واقع نیازی نبود مدی نامشان را به او بگوید. می توانست ظرف کمتر از نیم ساعت پیدایشان کند. چهره آن سه نفر در ذهنش نقش بسته بود. اگر دوباره می دیدشان به راحتی می شناختشان و می توانست به والدیشان خبر بدهد. آنها هم باید مثل مدی تنبیه می شدند.

اما از اینکه دید مدی سعی نکرد با فروختن دوست هایش تخفیفی در تنبیه خودش ایجاد کند خوشحال شد. شاید وفاداری اش در جهت درستی نبود، اما سرباز زدند از لو دادن دوست هایش نشانه قدرت شخصیتش بود.

«باید این مسئله رو در نظر بگیری، مدی، که ما رنجرها باید فاصله مون رو با آدم های دیگه حفظ کنیم.»

مدی سرش را کج کرد و پرسید: «فاصله؟»

ویل به او گفت: «هاله مرموزی رنجرها رو فرا گرفته. و ما باید حفظش کنیم. باید به افراد دوروبرت احترام بذاری. خوبه که دوست هایی داشته باشی، اما فرض کنیم لازم باشه یه روزی به یکی از اون بچه هایی که دیشب باهاشون بودی درسی بدی. یا ازشون بخوای کاری بکنن. باید تو رو به عنوان مدیی رنجر بشناسن و بلافاصله و بدون لحظه ای فکر از دستورت پیروی کنن. نباید تو رو به عنوان مدی، دختر احمقی که دیشب مست کرد، بشناسن.»

مدی لحظه‌ای به این حرف فکر کرد و گفت: «یعنی میگی نمی تونم هیچ دوستی داشته باشم؟»

ویل خواست بگوید نه، اما بعد دوباره فکری کرد و گفت: «یه جورهایی، بله، منظورم همینه. میتونی رفتاری دوستانه باهاشون داشته باشی، اما نباید بذاری خیلی بهت نزدیک بشن. این یکی از فداکاریهاییه که ما رنجرها می کنیم. دوست‌های ما بیشتر رنجرهای دیگه ان.»

مدی اشاره کرد: «اما مادر و پدر من دوست‌های تو بودن.» ویل سرش را تکان و حرف مدی را قبول کرد.

«دوستی ما توی دوران بسیار خطرناکی شکل گرفت. باید به هم تکیه و اعتماد می کردیم. زندگی من اغلب توی دستهای پدرت بود. سپس اضافه کرد: و مادرت. این مبنای بهتریه برای شکل گیری رابطه دوستی تا این ور و اون ور پلکیدن و نوشیدن شراب دزدی پشت اصطبل.»

مدی گفت: «گمونم همین طوره.» متوجه منظور ویل بود. از منزلت و احترامی که در مقام کارآموز رنجری برایش قائل بودند لذت می برد. دیده بود که مردم او را یک سروگردن بالاتر از خودشان می پنداشتند. و متوجه بود خل بازی‌های احمقانه‌ای مثل دیشب چطور ممکن بود به آبرویش لطمه بزند.

ویل گفت: «وقتشه بزرگ بشی، مدی.»

مدی پاسخ داد: «موافقم.»

آن شب بعد از آنکه شام ساده‌شان را خوردند که نوارهایی از گوشت گاو کبابی به همراه سیب زمینی پخته کره‌ای بود، مدی زودتر از همیشه به تختخواب رفت. ویل سالاد سبزی نیز آماده کرده بود که با چاشنی سبک و تندی طعم دار شده بود، غذایی ساده و مغذی که برای از بین بردن آخرین اثرات خماری مدی آماده‌اش

کرده بود. وقتی غذایش را خورد و بشقابش را به سمت لگن ظرف شویی برد، ویل به کتری قهوه اشاره کرد.

پرسید: «یه فنجون می خوری؟»

مدی درنگی کرد، سپس حس آسودگی فوق العاده ای را که از آن قهوه شیری و شیرین صبح به او دست داده بود به یاد آورد و گفت: «صد در صد!»

ویل رویش را برگرداند تا لبخندش را از مدی پنهان کند. فنجان قهوه برایش ریخت و شیر و عسل را به آن اضافه کرد.

مدی قهوه اش را سر کشید و از اینکه آن مایع آخرین بازمانده های سردردش را نیز از بین برد شگفت زده شد. سپس خمیازه ای کشید.

«گمونم بهتره برم بخوابم.»

ویل سرش را به نشانه تأیید تکان داد. صدلی اش را به سمت آتش شومینه چرخاند و به شعله های چرخان و پیچانش چشم دوخت.

گفت: «شب به خیر.»

مدی خمیازه دیگری کشید و به سمت اتاق خوابش رفت. تختش هرگز چنان استقبال گرمی از او نکرده بود.

کمی از نیمه شب گذشته بود که از خواب بیدار شد. ماه از یک سمت کلبه به سمت دیگرش رسیده بود و نورش مستقیماً از جهت مخالفی که مدی خوابیده بود به درون کلبه می تابید.

نمی دانست چه چیزی بیدارش کرده. مطمئن بود چیزی از خواب بیدارش کرده. همان طور بی حرکت دراز کشید و چند ثانیه ای نفسش را در سینه حبس کرد. بعد صدایی شنید. صدای زمزمه ای بسیار آرام.

بلند شد. به آرامی پتویش را به یک سو انداخت، بخشی از ذهنش از اینکه بالاخره سردردش خوب شده خوشحال بود. از شکاف زیر در اتاق خوابش نگاهی بیرون انداخت. هیچ نوری از آنجا دیده نمی‌شد. لامپ‌های هال خاموش بودند. اما هنوز زغال‌های گداخته‌ی رو به خاموشی در شومینه دیده می‌شدند.

سرش را برگرداند و کنجکاوانه گوش داد. باز هم صداهایی شنید. البته یک صدا بود، صدایی بسیار آرام و کمابیش غیر قابل شنیدن اگر به خاطر سکوت آن موقع شب نبود، احتمالاً هرگز نمی‌شنیدش.

بلند شد و به سمت در رفت و به آرامی بازش کرد. لولاهای در خوب روغن کاری شده بودند و هیچ سروصدایی ایجاد نکردند. رنجرها از سروصدا خوششان نمی‌آمد. از اینکه می‌توانست چنان ساکت و آرام حرکت کند خیلی خوشحال بود. بعد از ماه‌ها تمرین با ویل یاد گرفته بود چطور گام‌های سبک بردارد، موانع را دور بزند و دیگر می‌دانست کف پوشهای جیر جیر کننده‌ای که جایش را لو می‌دادند کدام‌ها بودند.

به آرامی به سمت هال رفت، سپس با دیدن در جلویی کلبه که باز بود اخمی کرد. خیلی عجیب بود. ویل معمولاً وقتی می‌خوابید در را از پشت قفل می‌کرد. دوباره به سمت اتاقش برگشت. غلافش را از آویز برداشت و به آرامی چاقویش را درآورد. بعد به سمت در جلویی رفت و با احتیاط از گذاشتن پایش روی کف پوش‌هایی که جیر جیر می‌کردند و به مزاحم هشدار می‌دادند پرهیز کرد.

صدای زمزمه حالا واضح‌تر شنیده می‌شد. از انتهای ایوان می‌آمد، جایی که معمولاً سابل آنجا بود. مدی محتاطانه از لای در باز نگاهی به بیرون انداخت و آماده بود تا اگر کسی داشت به آن سمت نگاه می‌کرد، فوراً خودش را عقب بکشد. حواسش بود به خود در دست نزند. لبه پایینی در روی کف پوشهای کلبه کشیده می‌شد. اوایل فکر می‌کرد این ناترازی به خاطر کار ناشیانه‌ی نجار بوده تا اینکه ویل به او توضیح داد که این روش هشدار دیگری است برای مواقعی که کسی سعی دارد وارد کلبه

شود. برخلاف درهای داخلی این یکی به نحوی طراحی شده بود تا سروصدا راه بیندازد. برای آنکه در به آرامی باز شود باید روی لولاهایش بالا می‌رفت.

که مشخصاً ویل همین کار را کرده بود. دید که ویل لبه ایوان نشسته و پشتش به او است. سابل کنارش نشسته و بدن گرمش را به ویل تکیه داده بود. دمش به آرامی روی ایوان تاب می‌خورد ویل داشت با او درد دل می‌کرد.

«خیلی دلم براش تنگ شده دختر. هر روز صبح که بیدار میشم فکر می‌کنم اینجاست. ممکنه بیاد توی اتاق. همه‌اش منتظرم بینمش. بعدش یادم می‌آد که رفته و قلبم دوباره هزار تکه می‌شد.»

مدی متوجه شد داشت درباره آلیس صحبت می‌کرد. ناگهان احساس کرد با گوش سپردن به افکار خصوصی ویل مزاحمش شده. می‌خواست برگردد و به سمت اتاقش برود. اما نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. کنجکاوی اجازه نداد کار اخلاقی‌تر را انجام بدهد.

«اون همه چیز من بود، دختر. همه چیزم.»

دم سابل با حالت همدلانه‌ای روی زمین تکان می‌خورد. ویل دستش را دورش رو گذاشت و به خودش نزدیک ترش کرد. صورتش را در خزان بوهش فرو کرد.

«خدای من! خیلی دلم براش تنگ شده انگار به حفره بزرگ توی زندگی‌مه. اما نمی‌تونم براش گریه کنم. تا حالا براش یه قطره اشک هم نریختم و این قلبم می‌شکنه چرا نمی‌تونم براش گریه کنم، سابل؟»

بار دیگر سابل دمش را همدلانه تکان داد. ویل یکی دو دقیقه ساکت شد.

«پائولین می‌گه دردش کم کم کمتر میشه. تحملش راحت‌تر می‌شه. اما واقعاً همچین چیزی ممکنه؟ من که حس می‌کنم هر روزی که می‌گذره دردم عمیق‌تر می‌شه.»

مدی خجالت زده از استراق سمعش رویش را برگرداند تا به سمت اتاقش برود. اما کلمات بعدی ویل باعث شدند سر جایش خشکش بزند.

«خدا رو شکر که مدی هست. دست کم باعث میشه حواسم از این درد و غم پرت بشه. اون نقطه روشن زندگیمه.»

مدی فکر کرد. من؟ من نقطه روشن زندگی اش هستم؟


«اگر از این وضع مزخرف فعلیش بیاد بیرون و آروم بگیره، می تونه یه رنجرفوق العاده بشه. باهوشه. فکرش خوب کار میکنه و هدف گیریش عالیه. مخصوصاً با همون قلاب سنگ خودش. میتونه راه دخترهای زیادی رو برای پیوستن به گروه رنجرها هموار کنه. چه بد که فقط قراره یه سال پیشم باشه.»

مدی شگفت زده سرش را تکان داد. هیچ نمی دانست که ویل چنان نظر مثبتی درباره او داشت. قطعاً کوچک ترین نشانه ای از نظر واقعی اش را بر او اشکار نکرده بود.

«خب دیگه، دیروخته، دختر. باید برم بخوابم. ممنون که به حرف هام گوش کردی.»

مدی بار دیگر صدای خوردن دم سابل را روی زمین شنید. ویل از جایش بلند شد. مدی آهسته و با عجله به سمت در اتاقش رفت تا خواست در اتاقش را ببندد، صدای بالا کشیدن در ورودی روی لولاهایش را شنید. سپس در به نرمی بسته شد. مدی صدای محو لم دادن سابل را روی زمین در موقعیت درازکش همیشگی اش شنید.

مدی صبر کرد تا ویل دوباره به اتاقش برگردد. به محض آنکه خواست در اتاقش را ببندد مدی هم دست به کار شد و هم زمان با او در اتاقش را بست تا صدایش با صدای در اتاق ویل در هم آمیزد.



سپس با احتیاط روی تختش خزید و پتویش را تا چانه‌اش بالا کشید. شب خنکی بود و مدی هم حسابی سردش شده بود.

یک بار بر خود لرزید، سپس آرام گرفت. مدتی طولانی با چشم‌هایی باز دراز کشید و به آنچه شنیده بود فکر کرد. سرانجام به خواب رفت. اما تصمیمی راسخ در ذهنش شکل گرفته بود. رفتارش را با آن سه نوجوان روستایی اصلاح می‌کرد و دیگر هرگز ویل را از خود نا امید نمی‌کرد. و دوباره اعتمادش را به خود جلب می‌کرد.

در سالهای بعد مدی اغلب به این موضوع فکر می‌کرد که چطور اتفاق‌هایی کوچک می‌توانستند عمیق‌ترین نتایج را در پی داشته باشند، چهار روز از زمانی که با آن خماری کورکننده و تهوع آور بیدار شده بود می‌گذشت، بدن جوان و سالمش توانست آن سم وحشتناکی را که آن شب نوشیده بود دفع کند و حالا دوباره به وضعیت طبیعی برگشته و آماده‌ی از سر گرفتن فعالیت‌هایش بود.

البته با اینکه از نظر جسمانی حالش بهتر بود خاطره‌ی آن خماری هنوز با او بود. قسم خورده بود که دیگر هرگز الکل ننوشد.

به خاطر رفتارش از ویل معذرت خواهی کرد. ویل در سکوت سرش را تکان داد و عذرخواهی اش را پذیرفت اما مدی هم مثل او می‌دانست که عذرخواهی کلامی فایده‌ای ندارد، چون آسان بود. نشان دادن عزم راسخش در عمل دشوارتر بود. مدی تصمیم گرفته بود نشان دهد که عذرخواهی اش حقیقی و از ته قلبش بود. به همین دلیل با پشتکاری بی سابقه خودش را وقف آموزش و درس‌هایش کرد.

ویل متوجه این مسئله شد اما به روی خودش نیاورد. می‌خواست ببیند این انرژی و تلاش تازه چقدر دوام خواهد یافت. هنوز مدت زیادی نگذشته بود.

یک روز وقتی داشتند ناهار می‌خوردند صدای ضربه‌ای به در کلبه شنیده شد. چند دقیقه پیش از به گوش رسیدن صدای ضربه تاگ و بامپر شیهه هشدار آمیزی از اصطبل کشیده بودند تا نشان دهند کسی دارد به کلبه نزدیک می‌شود. نمی‌دانستند دشمن است یا دوست، برای همین شیهه‌شان حالتی خنثی داشت. از سوی دیگر سابل که در جای همیشگی اش در ایوان دراز کشیده بود هیچ صدایی از خود در نیاورده بود. بنابراین ویل متوجه شد هر کسی که هست خطری برایشان ندارد.

از جایش بلند شد و به سمت در رفت. در آخرین لحظه شنلش را کنار زد تا قبضه چاقویش را آزاد کند. سپس با دست چپ قفل در را چرخاند و در را باز کرد. این حرکت، از عمد، ناگهانی و به نحوی طراحی شده بود که فوراً دید کاملی از کل فضای ایوان را در اختیارش بگذارد تا اگر کسی خودش را به گوشه‌ای کشانده بود که از دید پنهان شود، سریعاً در معرض دیدش قرار بگیرد. شاید حیوانات متوجه خطری نشده بودند، اما هر چه باشد حیوان بودند و ممکن بود دچار خطا شده باشند. البته در این مورد مرتکب خطایی نشده بودند. فردی که بیرون در ایستاده بود بعید بود خطری به شمار رود. وقتی در باز شد از آن حرکت ناگهانی غافلگیر شد. و به عقب جهید.

مرد کوچک اندامی بود قدش از ویل کوتاه‌تر و به طرز عجیبی لاغر بود. بازوهایش مثل دو تکه چوب بودند با این حال عضلاتی نیرومند داشت. مشخص بود که فرد سخت کوشی است و حسابی کار می‌کند. شانه‌هایش خمیده و موهای جلوی پیشانی اش ریخته بودند. صورتش پر از چین و چروک بود. مدی حدس زد حدوداً شصت سال دارد و بیشتر طول عمرش را در فضای آزاد - زیر باران، طوفان یا نور مستقیم خورشید مشغول کار بوده. لباس کشاورزها را به تن داشت که نخ نما و بسیاری از قسمت‌هایش وصله پینه شده بودند. کلاه نمدی از ریخت افتاده‌ای نیز در دست داشت.

ویل پرسید: «چه کاری می‌تونم براتون بکنم؟»

مرد سرش را به طرزی عصبی تکان داد. تا آن موقع در فاصله‌ای به آن نزدیکی با یک رنجر نایستاده بود. کمی معذب شده بود.

با شک و تردید گفت؛ «آآ... امم... ببخشین مزاحمتون شدم، رنجر، نمی‌خواستم اسباب زحمت بشم خدای نکرده...»

ویل ترجیح داد به بدیهیات - اگه نمی‌خواستی مزاحم بشی، چرا در خونه ام رو زدی؟ - اشاره‌ای نکند. احساس کرد چنین واکنشی ممکن بود مرد را گیج‌تر و بیش از الان عصبی‌اش کند.

ویل پرسید: «به کمکی نیاز دارین؟»

کشاورز در حال سبک سنگین کردن این سؤال چندین بار کلاهش را توی دستش چرخاند.

«اسمم آرنولده، رنجر. آرنولد کلام از مزرعه بلوط شکافته، با دستش به جایی در پشت سرش اشاره کرد و ادامه داد حدود ده کیلومتری جنوب اونجا.»

نام جالبی برای مزرعه احتمالاً ناجابی - با توجه به لباس‌ها و سر و وضع ظاهری و رژیم غذایی ناچیز آرنولد - بود. ویل متوجه شد آرنولد هم مثل تمام روستاییان دیگر تصمیم گرفته برای جواب دادن به سؤال او لقمه را دور سرش بچرخاند.

آرنولد کلام ادامه داد: «بیشتر زندگیم رو مشغول کشاورزی بودم.» و مهر تأییدی بر سوء ظن ویل مبنی بر تصمیمش بر نرفتن سر اصل مطلب زد. «البته مزرعه خیلی بزرگی نداریم ها. خیلی کوچکه یه کم سبزی توش می‌کاریم. نه خیلی زیاد. خاک زمینش سنگیه. چند تا گوسفند هم نگه می‌داریم. اما در بیشتر مواقع وابسته مرغ هامون هستیم. همسرم ازشون نگهداری میکنه.»

مدی از پشت میز بلند شد و رفت پشت سر ویل ایستاد، آرنولد کلام متوجه او شد و دستی به سرش کشید، گویی می‌خواست کلاهی نامرئی را از سرش بردارد. ولی کلاهش توی آن یکی دستش بود.

مؤدبانہ گفت: «وقت به خیر، خانم.» سردرگم به مدی خیره شد. شبیه رنجرها لباس پوشیده اما دختر بود. این دو واقعیت به نظرش ناسازگار بودند.

ویل توضیح داد: «مدی کارآموز منه. میتونین رنجر مدی صداس کنین.»

آرنولد گفت: «اوه، بله، خب... وقت به خیر، رنجر مدی.»

مدی به او لبخندی زد. از اینکه رنجر مدی خطاب شود خوشش می‌آمد. احساس می‌کرد این عنوان منزلت خاصی به او داده، گرچه مطمئن نبود منزلت چه معنایی داشت. یک بار این کلمه را شنیده بود و احساس می‌کرد به اعتبار مرتبط بود.

آرنولد دوباره حواسش را معطوف به ویل کرد و ادامه داد: ما حدود بیست می تا مرغ و یه خروس داریم. تخم مرغ هامون رو تأمین می‌کنن و هرازگاهی یکیشون رو برای خوردن می‌کشیم. سپس اضافه کرد: «خوبه چند وقت یه بار مرغ بخوریم.» ناخودآگاه از فکر کردن به مرغ‌های درون قابلمه آب لب و لوچه اش راه افتاد. حالت صورتش به گونه‌ای بود که ویل حاضر بود شرط ببندد منظورش از چند وقت یه بار چیزی بیش از ماهی یک بار نبود.

ویل که امیدوار بود داستان مرد زودتر به سرانجام برسد گفت: «مرغ‌ها خیلی مفیدن، درسته.»

آرنولد کلام چند بار سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «بله درسته. مرغ‌ها جونورهای مفیدی ان عملاً توی هر جایی میشه نگهشون داشت و پرورششون داد.»

ویل گفت: «من تا حالا امتحان نکردم.»

آرنولد شانه بالا انداخت. سرش را بالا آورد و به او خیره شد. سپس سرش را کمی به یک سو خم کرد.

«آره، خب، باید امتحان کنین. نگهداری از مرغ خیلی راحتیه. فقط باید یه تکه زمین داشته باشی و دورش رو حصارکشی کنی. دوست دارن به جایی رو برای خودشون داشته باشن. بعد هم میتونی هر آت آشغالی که دم دستت می آد بدی بخورن...»

ویل پرسید: «آیا برای مرغ هاتون مشکلی پیش اومده؟»

آرنولد حرفش را قطع کرد و به او خیره شد. دهانش اندکی باز مانده بود. «شما از کجا فهمیدین؟»

ویل آهی کشید. مرد گفته بود که به کمک احتیاج دارد و مشخصاً مرغ‌هایش مهم‌ترین موجودات زندگی اش بودند. حدسی منطقی بود. گام بعدی حدس منطقی اش این بود که احتمالاً مشکل نوعی حیوان درنده بود. هر چه باشد، اگر مرغ‌هایش مریض شده بودند، بعید بود بیاید سراغ رنجر. بهتر بود می‌رفت سراغ دام پزشک.

ویل پرسید: «یه چیزی داره مرغ هات رو می دزده؟»

دهان آرنولد بازتر شد. گفت: «شما رنجرها خیلی عجیب غریبین! حرف‌های مردم درباره تون راسته. من اومدم اینجا ازتون کمک بگیرم و هنوز هیچی نگفته شما فهمیدین به موجودی داره مرغ هام رو میدزده و تخم مرغ هام رو میخوره.»

ویل فکر کرد این طور هم نبوده که هیچی نگوید. اما به هر حال کم شدن مرغ‌ها و تخم مرغ‌ها برای فردی مثل آرنولد مسئله‌ای جدی بود. با توجه به اینکه مشخصاً دچار سوء تغذیه بود، احتمالاً چیز زیادی برای خوردن برایش باقی نمانده بود.

آرنولد گفت: «چند باری دیدمش. معمولاً دم غروب. اندازه به سگ کوچکه. و مثل مار سریعیه. هیچ راهی برای متوقف کردنش نداشتم. یه نیزه قدیمی دارم اما با این دستهای لرزون نمیتونم خوب ازش استفاده کنم. هر وقت دلش بخواد می ره و می

آد. از من کوچک‌ترین ترسی نداره. زخم، آگی، بهم گفت، آرنولد، برو رنجر رو خبر کن. اون می دونه چطوری این قضیه رو فیصله بده!»

ویل اندیشمندانه گفت: «احتمالاً راسویی قاقمی چیزی باشه.» می‌توانست در دسرهای آرنولد را تصور کند. سعی داشته موجودی سریع را با نيزه‌ای قدیمی و دست‌هایی لرزان بگیرد.

آرنولد تأیید کرد: «آره، شاید. اما بزرگه. خب معلومه با اون همه تخم مرغی که خورده باید هم بزرگ شده باشه دیگه!» جمله آخر را با شور و حرارت اضافه کرد.

ویل همدلانه سرش را تکان داد. «خب، بهتره بینیم چه کاری از دستمون بر می‌آد. امروز بعد از ظهر می‌آیم پیشتون. دیگه تخم مرغ هات رو از دست نمی‌دی. آدرس مزرعات رو بهم بده.»

آرنولد مسیر را به او نشان داد، سپس رفت. سوار بر اسبی لاغرمردنی و بدون زین بود. اسب هم مثل صاحبش نخ نما و مندرس به نظر می‌رسید.


ویل به مدی گفت: «به نظرم بهتر اومد که خودش جلو جلو بره. کشاورزها وقتی کسی رو می‌بینن عاشق و راجی کردن. گفتم خودمون رو نجات بدم.»

مدی پرسید: «واقعاً ارزشش رو داره؟ منظورم اینه که برای چند تا دونه تخم مرغ این همه راه بریم؟»

«برای ما چند تا دونه تخم مرغه. برای اون مسئله غذا خوردن یا گرسنگی کشیدنه. و وضعش رو که دیدی معلومه حسابی گرسنگی کشیده.»

مدی متفکرانه لبش را گاز گرفت. «اوه، متوجهم.»

ویل به او گفت «این بخشی از کار ماست، مدی. ما به آدم‌هایی که توی در دسر افتادن کمک می‌کنیم. چه ردیابی راهزن‌ها و دستگیری قاتل‌ها باشه، چه نجات تخم مرغ‌های به کشاورز. وظیفه رنجرها کمک به آدم هاست.»



مدی گفت: «تا حالا این طوری بهش نگاه نکرده بودم. خب، پس باید الان راه بیفتیم؟»

ویل سرش را به نشانه منفی تکان داد. «نه هنوز. نمی خوام بهش برسیم. بهش کمک می کنیم، اما مجبور نیستیم حرف هاش رو بشنویم.»

یک ساعت پیش از غروب به مزرعه رسیدند. سوار بر اسب وارد مزرعه شدند و به کلبه کوچک و فرسوده نگاهی انداختند از تخته‌های چوب و ترکه درست شده بود و سقف کاهگلی اش به زحمت کمی بلندتر از قد مدی بود. دودی پیچ و تاب خوران از دودکش بالا می‌رفت.

مدی خواست از روی زینش پایین بپرد که ویل دستش را بالا برد تا متوقفش کند. به آرامی گفت: «صبر کن تا دعوتمون کنن.»

مدی متوجه منظور ویل شد. البته که در مقام یک شاهزاده هرگز احساس نکرده بود باید به جایی دعوت شود. همیشه فکر می‌کرد همه جا به گرمی و با آغوش باز از او استقبال می‌شد. اما آن لحظه صبر کرد تا آرنولد و زنی که مشخصاً همسرش بود از کلبه بیرون بیایند.

«خوش اومدین، رنجر، خوش اومدین. ایشون همسر من ان، اگی. اگی، ایشون هم رنجر و رنجر مدی ان.»

اگی به نشانه احترام اندکی خم شد. به خاطر سال‌ها کار سخت و کمر درد بیش از آن نمی‌توانست خم شود. او هم مثل همسرش بسیار لاغر بود و موهایش سفید

شده بودند. بر اثر سال‌ها زحمت کشیدن و سوء تغذیه روی صورت او هم درست مثل آرنولد پر از چین و چروک بود.

«خوش اومدین، رنجرها. لطفاً از اسب‌هاتون پیاده بشین. کمی چای میل دارین؟ یا چیزی برای خوردن؟»

ویل گفت: «نه، متشکرم، خانم.» این دو چیز چندانی برای خوردن نداشتند. ویل نمی‌خواست با واداشتشان به تقسیم خوراکشان با آن دو، ذخیره غذایی شان را کمتر هم بکند. «بیاین بریم یه نگاهی به این مرغدونی شما بندازیم.» ویل و مدی از اسب‌هایشان پیاده شدند. طبق عادتشان افسار اسب‌هایشان را به عقب انداختند. نیازی نبود رنجرها اسب‌هایشان را ببندند. تا وقتی سوارشان برمی‌گشت همان جا می‌ماندند.

آرنولد و اگی آن دو را به سمت فضای حصار کشی شده‌ای نسبتاً بزرگی در حدود پانزده متری خانه بردند. ارتفاعی حدود دو متر و نیم داشت و از شاخه‌های باریک بید ساخته شده بود که به صورت عمودی روی زمین قرار گرفته و رشته‌هایی افقی میانشان بافته شده بود. چند تکه چوب کلفت‌تر به فواصل دو سه متری از یکدیگر قرار داشتند. درونش یک مرغدانی فکسی بود که از الوار و ورقه‌های چوبی ساخته شده بود. سطح شیب داری جلویش بود تا مرغ‌ها از طریق آن وارد مرغدانی شوند. آن ساختمان به منظور حفظ امنیت مرغ‌ها در شب ساخته شده بود. مدی فکر کرد که چندان هم در این امر موفق نبوده.

رفتند داخل فضای حصارکشی شده و مدی ایستاد تا به داخل مرغدانی نگاهی بیندازد. چند ردیف محفظه جوجه کشی آنجا بود. صدای ضعیف قد قد مرغ‌ها به گوش می‌رسید. حرکات مدی مزاحمشان شده بود.

آرنولد به حصارهای دورتر خانه‌شان اشاره کرد. «از اونجا می‌آد. خیلی هم سریع‌ه هیچ کاری از دستم بر نیومده تا جلوش رو بگیرم.»

ویل به سمتی رفت که کشاورز اشاره کرده بود. آبشخوری آنجا بود که آب چندانی هم درونش نبود. قطره قطره آبی از آنجا می‌چکید و زمین را خیس و نرم کرده بود. رد پا را بررسی کرد. با سر به مدی اشاره کرد تا به سمتش برود.

«نگاه کن، نظرت چیه؟»

مدی اخمی کرد. در ماه‌های گذشته رد پاهای زیادی را بررسی کرده بودند. مطمئن نبود.

گفت: «شاید راسو باشه!» داشت حدس می‌زد. چون می‌دانست حیوانی درنده است و روباه‌ها به زحمت می‌توانستند از چنین حصاری بالا بیایند. ویل چاقویش را درآورد و به رد پاها اشاره کرد.

«اونجا رو می‌بینی؟ اون جلو جای چنگال هاش باقی مونده.»

مدی به او خیره شد. نمی‌دانست ویل می‌خواست چه نتیجه‌ای بگیرد. ویل یادش آمد که این مسئله را قبلاً برایش توضیح نداده، به همین دلیل صبورانه ادامه داد.

گفت: «سمور جنگلیه. شبیه راسو یا سمور معمولی میمونه. با یه تفاوت. چنگال سمور جنگلی از وسط جمع میشه. برای همین اثر چنگالش رو توی رد پاش می‌بینی، انگار خیلی هم بزرگه.»

اگی با تنفیری از صمیم قلبش گفت: «خیلی هم بزرگه. سریع هم هست.»

ویل گفت: «خب پس، باید ببینیم میتونیم سرعتش رو کم کنیم یا نه.»

فضایی را در مقابل خانه کشاورز پیدا کردند که از آنجا بالای حصار مرغداری در برابر آسمان غروب قرار می‌گرفت. همان جا منتظر نشستند. صبر کردند تا آسمان تاریک شد. آرنولد به آنها گفته بود که سمور در هفته‌ی گذشته حسابی گستاخ شده و هر یکی دو روز یک بار به مرغداری حمله کرده بود. دو روز از آخرین باری که به آنجا آمده بود می‌گذشت. بنابراین به احتمال زیاد آن شب سروکله‌اش پیدا می‌شد.

ویل کمانش را آورده بود. وقتی مدی رفت تا کمان خودش را بیاورد ویل به نشانه منفی سرش را تکان داد.

گفت: «این موقع سال خز خیلی ضخیمی داره. تیر پاره پوره‌اش میکنه. از قلاب سنگت استفاده کن اگر به هدف نزدی من از کمانم استفاده می‌کنم.»
مدی به او خیره شد و با سری افراشته گفت: «به هدف نزدن جزء برنامه هام نیست.»

ویل شانه بالا انداخت: «جزء برنامه‌های هیچ کس نیست.»

بعد از غروب آفتاب هوا سرد شد. مدی می‌خواست شنش را دور خودش بپیچد و از گرمای آن لذت ببرد. اما ویل جلوی او را گرفت.

گفت: «شاید از آدم‌ها نترسه. اما اگی و آرنولد گفتن مثل یه مار سریع. فقط چند ثانیه وقت داری تا بهش ضربه بزنی. نباید وقتمون رو با گیر کردن بین شنمون تلف کنیم.»

بنابراین مدی شنش را دور شانه‌هایش برگرداند تا دست‌هایش آزاد باشند. بلند شد. گلوله‌ای داخل قلاب سنگش گذاشته بود. ویل تیرش را در زه کمان گذاشته بود. حجم تاریک کلبه از پشت سرشان کمک می‌کرد تا از نظرها پنهان بمانند.

خورشید غروب کرده بود، اما هنوز بازتاب نور اندکی پس ابرها باقی مانده بود. ویل به آرامی به مدی سقلمه‌ای زد. پیکر سیاهی از میان بوته‌ها به بیرون خزید و به سمت محوطه باز حیاط مزرعه رفت. فاصله کمی با زمین داشت و سرعتش خیلی زیاد بود. مدی دست ویل را فشار داد تا به او نشان دهد متوجه حضور حیوان درنده شده. سپس دید که سمور جنگلی با چه سرعتی خود را به محوطه مرغدانی رساند و از حصار دورش بالا رفت. صدای قدقد نگران مرغ‌ها از درون مرغدانی نشان می‌داد که متوجه حضور دشمنشان شده‌اند.

مدی بازوی راستش را عقب کشید و کیسهٔ قلاب سنگش را تاب داد.

سمور جنگلی بالای حصار درنگی کرد تا تعادلش را روی ترکه‌های چوب بید حفظ کند و آمادهٔ فرود آمدن از حصار شود. وقتی این کار را کرد ویل با زبانش صدای کوتاهی درآورد. سمور جنگلی به دنبال منشأ آن صدا سرش را چرخاند و مدی قلاب سنگش را بالا انداخت و گلوله‌اش را رها کرد.

نور ضعیف و هدفش هم بسیار کوچک بود. اما مدی طی ماه‌های گذشته صدها، اگر نگوئیم هزاران، پرتاب تحت هرگونه شرایطی انجام داده بود. زیر نور خورشید، در فضایی نیمه تاریک، زیر شرشر باران. گلولهٔ سربی به درندهٔ کوچک وحشی خورد و از روی حصار به پایین پرتابش کرد. با صدای خفهای افتاد روی زمین نرم بیرون مرغانی. یکی دو دقیقه‌ای پاهای عقبی اش لرزیدند. اما آن لرزش صرفاً واکنش سادهٔ عضلانی بود. سمور جنگلی مرده بود.

ویل به آرامی گفت: «ضربهٔ خوبی بود.» تحت تاثیر قرار گرفته بود. پرتاب دشواری بود و مدی بدون کوچک‌ترین نقصی از پشش برآمده بود.

می‌دانست بین تمرین کردن با هدفی بیجان و رویارویی با شکاری زنده و بسیار سریع تفاوت زیادی وجود داشت. با صدای بلندتری زوج کشاورز مسن را از خانه‌شان صدا زد.

«زدش.»

در باز شد و بارقهٔ نوری به حیاط تابید. اگی و آرنولد بیرون آمدند. مدی داشت به سمت سمور بی جانی می‌رفت که روی زمین زیر حصار افتاده بود.

ویل گفت: «مراقب باش. اول مطمئن شو که مرده. این موجودات میتونن از روی دستکش هات هم دستت رو گاز بگیرن.»

مدی دستش را به نشانه اینکه متوجه منظور وبل شده تکانی داد و با احتیاط بیشتری به حیوان نزدیک شد. چاقویش را درآورد و با حالتی آزمایشی سیخونکی به آن زد. اما حیوان بی جان واکنشی از خود نشان نداد.

مدی دید که حیوان بزرگی است، بیشتر اندازه سگ بود تا گربه‌ای کوچک مشخصاً خوردن آن همه مرغ و تخم مرغ حسابی به سمور ساخته بود. پوستش هم ضخیم و درخشان بود. کنارش زانو زد چاقویش را در غلاف گذاشت و چاقوی کوچک‌تری مخصوص بریدن پوست از کیسه‌ی آویزان به کمر بندش بیرون کشید.

به سرعت پوست جانور را کند و خز ضخیم و براق را از بدنش جدا کرد.

ویل نگاه تأیید آمیزی به او انداخت. کندن پوست هنری بود که پیش از آمدنش نزد ویل در آن مهارت زیادی داشت.

مدی از جایش بلند شد و به جایی برگشت که بقیه منتظرش ایستاده بودند. پوست را در دستش نگه داشته بود. دادش به دست همسر کشاورز.

«بفرمایین، بانو اگی. می تونین از این پوست یه شال یا یه کلاه زمستونی مرغوب برای خودتون تهیه کنین.»

آرنولد مخالفت کرد. «نه، این برای شماست. شما کشتینش. خز برای شماست.» او می دانست که این قانون شکار است. شکارچی موفق باید خز را برای خودش نگه دارد.

مدی لبخندی زد: «بله، و برای همین میتونم هرکاری بخوام باهاش انجام بدم.» خز را دوباره به سمت اگی گرفت. اگی با تردید قبولش کرد. مدی ادامه داد: «باید تمیز و نمک سودش کنین. بلدین چطوری این کار رو بکنین؟»

اگی گفت: «اوه، بله. معلومه که بلدم.» نگاه ستایشگرانه‌ای به پوست انداخت. خز بسیار مرغوبی بود. چنین خز مرغوبی از آن ثروتمندان و اشراف زادگان بود، نه

کشاورزان فقیری همچون او. «متشکرم، رنجر مدی. متشکرم این خز برای خانم‌های خیلی متشخصه.»

دست‌های پینه بسته‌اش را روی خز نرم کشید. می‌توانست از آن کلاهی برای خود درست کند. یا می‌توانست فردا به بازار برود و با پشم مرغوبی تاختش بزند و برای خودش و شوهرش کت درست کنند.

هدیه مدی در هر صورت این زمستان گرم نگهشان می‌داشت.

مدی به او گفت: «شما خانم متشخصی هستین.» به ویل خیره شد. «می‌تونیم بریم؟»


در سکوت به سمت کلبه رفتند. ویل با دقت داشت دختر جوانی را که کنارش می‌آمد بررسی می‌کرد.

وقتی تازه پیشش آمده بود شاهزاده‌ای از خود راضی، خود خواه و مغرور بود که فقط به فکر خودش و سرگرمی‌هایش بود. به تدریج شاهد تغییراتش بود. البته که آن ماجرای شراب خوردن نوعی پس رفت به شمار می‌رفت. اما ویل اندیشید بالاخره همه اشتباه می‌کنند. با به یاد آوردن اشتباهات خودش وقتی که کارآموز بود لبخندی زد. با این حال کار غیر قابل پیش بینی امشب مدی، یعنی هدیه دادن آن خزگران بها به همسر کشاورز فقیر، نشان از رشد و بلوغش داشت که باعث مسرت خاطر ویل شد. سرانجام لب به سخن گشود.

«کار خیلی قشنگی کردی.»

مدی به او نگاهی انداخت. «لباسه‌هاش رو ندیدی؟ نازک، نخ نما و وصله پینه شده بودن. دست کم زمستون امسال لباس گرم دارن.»

ویل سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «بله، همین طوره.»



البته که مدی سابق، شاهزاده مدی، حتی متوجه لباس‌های آگی نمی‌شد، چه برسد به آنکه بتواند پیش بینی کند با آن وضع در زمستان اذیت خواهد شد. فکر کرد، به نظرم آدم خوبی از آب در می‌آد. تاگ یالش را تکان داد و خرخری کرد. من همیشه می‌دونستم همین طور می‌شه.

کلبه کوچک در میان درخت‌ها همچنان از دیدرسشان خارج بود که تاگ سرش را بلند کرد و از روی خوشحالی شیهه‌ای کشید. بامپر با شنیدن آن صدا سرش را بالا آورد. بلافاصله از سمت کلبه شیهه‌ای در پاسخ به تاگ بلند شد.

ویل گفت: «مهمون داریم.»

مدی با کنجکاوی به او نگاهی انداخت، اما چیزی نگفت.

ویل گمان کرد که آن صدای عجیب اسب را شناخته، اما صد درصد مطمئن نبود. برای همین بهتر بود حدسش را بلند اعلام نکند تا بعداً متوجه نشود که اشتباه کرده. اما کاشف به عمل آمد که حدسش درست بوده. به سمت محوطه باز کلبه رفتند و مادیان کهری را دیدند که کنار ایوان ایستاده بود. وقتی نزدیک شدند مادیان سرش را چرخاند و دوباره شیهه‌ای کشید.

این بار بامپر و تاگ با هم پاسخش را دادند.

مدی گیج و سردرگم به اسبش خیره شد. پرسید: «بامپر از کجا می‌شناسدش؟»

ویل به او نگاهی انداخت. «اسب‌های رنجر همدیگه رو می‌شناسن. حتی اگه همدیگه رو از نزدیک ندیده باشن.»

صدای خوشحالی از قسمت انتهایی ایوان گفت: «خیلی منطقی به نظر نمی آید. چطور ممکنه کسی رو که تا حالا ندیدی به جا بیاری؟»

ویل شانه بالا انداخت. «من چه میدونم. من که اسب نیستم.»

تاگ به خشکی پاسخ داد، تو به گرد پای ما هم نمی‌رسی.

گیلان انتهایی ایوان نشسته بود و داشت با مهربانی گوش‌های سابل را نوازش می‌کرد. سگ سرش را به یک سمت خم کرده بود. چشم‌هایش بسته و حالت رضایتمندی در چهره‌اش نمایان بود. سابل عاشق آن بود که خزهای ضخیم اطراف گوش و گلویش را نوازش کند.

ویل از اسبش پایین آمد و با ناامیدی تمسخر آمیزی به سابل خیره شد.

«عجب سگ نگهبانی هستی. باید تا الان تکه تکه اش کرده بودی.»

سابل دمش را به نشانه تأیید تکانی داد.

گیلان برای آخرین بار نوازشش کرد و از جایش بلند شد.

«سلام، مدی. اوضاع آموزشت چطور پیش میره؟»

مدی هم از اسبش پیاده شد و لبخند گرمی به او زد. «خب، بعضی از روزها فکر می‌کنم دارم از پشش بر می‌آم، بعضی روزها هم نه.»

گیلان ابرویش را بالا انداخت و به ویل خیره شد. تا آن موقع نشنیده بود مدی کوچک‌ترین انتقادی از خودش بکند. شاید ایده‌هالت واقعاً داشت جواب می‌داد. ویل متوجه نگاه گیلان شد و معنایش را حدس زد. سرش را اندکی تکان داد.

مدی پرسید: «اسب‌ها رو بیرم توی اصطبل؟» و گیلان بار دیگر حسابی تعجب کرد. عادت نداشت ببیند مدی برای کاری که معمولاً نوکرها انجامش می‌دهند داوطلب شود.

ویل به او گفت: «آره، لطف می‌کنی. بلیز رو هم ببر.» نگاهی به گیلان انداخت و ادامه داد: «گمونم پیش ما میمونی. یا می‌خوای بری قلعه؟»

گیلان با عجله گفت: «نه، اگه اشکالی نداره، همین جا می‌مونم. توی قلعه همه چی زیادی تشریفاته.»

ویل گفت: «و البته که اینجا به هیپد پلتر هم نزدیک تره.»

نیش گیلان تا بناگوش باز شد. هیپد پلتر نام رستوران جنی در دهکدهٔ ونزلی بود.

فرمانده پاسخ داد: «خب، بله. گمونم بتونم صبح برای صبحانه سری به اونجا بزنم.»

ویل گفت: «از دیدنت خوشحال میشه.» لحظه‌ای حالت اندوهناکی در چهره‌اش نمودار شد. شاید جنی و گیلان نمی‌توانستند با هم ازدواج کنند، ولی دست کم همدیگر را داشتند.

به سمت کلبه به راه افتاد. به آشپزخانه رفت و یک پارچ آب تازه ریخت داخل کتری قهوه، از گیلان نپرسید قهوه می‌خواهد یا نه. او رنجر بود. رنجرها همیشه طالب قهوه بودند.

ویل دانه‌های قهوه را آسیاب کرد و رایحهٔ غنی اش مشام گیلان را پر کرد. از فکر نوشیدن قهوه‌ای تازه دم کرده دهانش آب افتاد. نشست پشت میز و دسته‌ها کاغذهای رها شده در آنجا را کنار زد. نگاهی سرسری به آنها انداخت و متوجه شد بعضی‌هایشان گزارش‌های هفتگی‌ای بودند که خودش برای رنجرهای سرتاسر قلمروی پادشاهی فرستاده بود. چند نامه هم میانشان بود و زیر همه‌شان پوشه‌ای چرمی بود که تعدادی کاغذ درونش بود با انگشتش روی پوشه ضرب گرفت.

می‌رن، ویل که برگشته بود سراغ آسیاب کردن دانه‌های قهوه رویش را به سمت گیلان برگرداند.

پرسید: «این چیه؟» ویل سرش را برگرداند و پوشه چرمی را دید. صورتش حالتی شرمگین به خود گرفت. «اوه... یه ایده است که دارم روش کار می‌کنم. الان مهم نیست.» پوشه را از گیلان گرفت و گذاشتش داخل قفسه کتابی که روی دیوار حال نصب شده بود. گیلان فکر کرد با این کار ویل نشان داده که تمایلی به صحبت کردن درباره آن موضوع ندارد. شانه بالا انداخت. او هم هدف خاصی از مطرح کردن آن سؤال نداشت.

موضوع صحبت را عوض کرد و پرسید: «خب، کارها با مدی چطور پیش میرن؟» ویل که برگشته بود سراغ آسیاب کردن دانه‌های قهوه رویش را به سمت گیلان برگرداند.

گفت: «به طرز عجیبی همه چی خیلی خوبه. سریع و مشتاقه و عاشق یادگیری. زندگی آزاد توی طبیعت رو دوست داره. حدسم اینه که علیه تمام محدودیت‌های قلعه آرالوئن شورش میکنه. حالا که دیگه شاهزاده نیست به نظر می‌آد داره آدم‌ها رو درست‌تر از قبل می‌شناسه.»

گیلان با خوشحالی لب‌هایش را بر هم فشرد. از او پرسید: «از نامه استفاده کردی؟» از نامه‌ای که کاساندرا و هوراس برای ویل نوشته و در آن دخترشان را از ارت محروم کرده بودند خبر داشت.

ویل سرش را به نشانه تأیید تکان داد و دوباره برگشت سراغ دانه‌های قهوه‌اش. «مجبور شدم. به به تلنگر نیاز داشت. باید می‌دونست که دیگه آدم خاصی نیست. و کارساز هم بود.»

«چطور؟»

ویل لحظه‌ای درنگ کرد. کتری را گذاشت روی اجاق. در شومینه را باز کرد و چند تکه هیزم درویش انداخت. سپس درپوش قسمت پایینی اجاق را باز کرد. «خب،

امروز مثال خوبی. یه سمور جنگلی برای به کشاورز محلی دردرس درست کرده بود. تخم مرغ هاش رو می‌زدید و مرغ هاش رو می‌کشت.»

«کمکش کردی؟»

«مدی کمکش کرد. با قلاب سنگش دخل سمور جنگلی رو آورد. این رو هم بگم که کارش با قلاب سنگ حرف نداره. بعدش در عرض چند دقیقه پوست سمور رو کند.»

گیلان تحت تأثیر قرار گرفته بود. «این موقع سال خر خوبی ازش در می‌آد.»

ویل قاشق بزرگی از قهوه آسیاب شده داخل کتری ریخت و سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «آره خز خیلی زیبایی بود. و مسئله همینه. کشاورز و همسرش حسابی فقیر بودن. لباس هاشون کهنه و مندرس بودن. مدی خز رو داد به زنه. گفت میتونه برای زمستون باهاش لباس گرمی درست کنه.»

گیلان سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «انگار همون طور که گفتی داره متوجه نیازهای آدم‌های دیگه میشه. این ویژگی خوبی توی یه رنجره.»

ویل گفت: «اون همیشه قلباً بچه خوبی بوده.» تصمیم گرفت اشاره‌ای به ماجرای شراب نکند. «فقط باید یه چیزهایی بهش یادآوری می‌شد.»

گیلان اندیشمندانه دستی به چانه‌اش کشید. ماجراهای مربوط به مدی جالب و رضایت بخش بودند. پذیرش یک دختر در مقام کارآموز یک رنجر تصمیم چالش برانگیزی بود. ولی ظاهراً که همه چیز بر وفق مراد بود.

اما از آن هم جالب‌تر رفتار و برخورد ویل بود. وقتی درباره کارآموزش و توانایی‌هایش صحبت می‌کرد حالت مشتاقی داشت. دیگر خبری از آن نگاه تسخیر شده، وسواس فکری ناسالم و میل به انتقامی نبود که ماه‌ها گرفتارش شده بود. هنوز مثل سابق شاد و سرحال نبود. اما قطعاً حالش بهتر شده بود.

گیلان اندیشید که انگار واقعاً حالت میدانست دقیقاً باید چه کار کند. بعد یادش آمد البته که نباید از این مسئله هم تعجب بکند. حالت معمولاً می‌دانست دقیقاً باید چه کار کند.

صبر کرد تا ویل فنجان پر از قهوه داغ و خوش عطرش را جلویش بگذارد، سپس گفت: «پس به نظرت برای اینکه همراه با تو به به مأموریت بره آماده است؟»
لحنش معمولی بود، اما حرفی جدی را مطرح کرد. ویل که حسابی افسرده و باراحت بود و تمام تمرکش را گذاشته بود روی پیدا کردن جوری رول، دو مأموریت اخیری را که گیلان به او سپرده بود رد کرده بود. گیلان از اینکه دید دوستش چند لحظه‌ای به این مسئله اندیشید، سپس سرش را به نشانه تأیید تکان داد، حسابی خوشحال شد.

«بله، خوشحال میشم با خودم به مأموریت بیرمش. توی این مقطع از آموزشش می‌تونه تجربه خوبی براش باشه.»

در باز و مدی وارد شد. هر دو سرشان را برگرداندند و ساکت شدند، کاری که همه آدم‌ها وقتی ناگهان سروکله موضوع صحبتشان پیدا می‌شود انجام می‌دهند، مدی متوجه ساکت شدن ناگهانی شان شد و باحیثیتی عصبی نگاهی به ویل، سپس به گیلان انداخت. فکر کرد نکند ویل داشته درباره اشتباهاتی که مرتکب شده بوده با فرمانده صحبت می‌کرده است.

با لحن نامطمئنی گفت: «یه سیب به بلیز دادم. انگار به نظرش اصلاً کافی نبود. برای همین یکی دیگه هم بهش دادم.»

گیلان با خوشحالی گفت: «پس تا آخر عمر بندهات می‌شه.»

مدی از شنیدن لحن دوستانه او خیالش راحت شد. با حالتی عصبی نگاهی به ویل انداخت، ویل که متوجه نگرانی مدی شد سرش را اندکی تکان داد تا خیالش را راحت کند. با سر به فنجان دیگری که روی میز بود اشاره کرد.

گفت: «قهوه آماده ست.» مدی قدر شناسانه پشت میز نشست و دست‌هایش را دور فنجان قهوه‌اش حلقه کرد.

به گیلان گفت: «من دیگه قهوه می‌خورم.»

گیلان سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «خب این یکی از شرط‌های رنجر شدنه.» متوجه آسودگی خاطر مدی و رد و بدل شدن نگاه سریعی میان او و ویل شد. قیافه ویل خشک و بی روح بود. چنان خشک و بی روح که گیلان احساس کرد چیزی هست که دارند از او مخفی می‌کنند. اما بعد بی خیال ماجرا شد. اگر ویل تصمیم گرفته بود چیزی را به او نگوید، احتمالاً ارتباطی به او نداشت.

گیلان گفت: «ویل میگه آمادگی رفتن به یه مأموریت رو همراه باهش داری. نظر خودت چیه؟»

مدی نگاهی به مربی‌اش انداخت، سپس دوباره به سمت گیلان برگشت.

گفت: «من آماده‌ام. چه مأموریتی؟»

گیلان از پاسخ مدی خوشحال شد. خبری از درنگ یا تردید نبود.

گفت: «توی سرزمین ترلته. رنجر اونجا کشته شده.»

ویل فوراً سرش را بالا آورد. «کشته شده؟ کی کشتش؟»

گیلان سرش را بلا تکلیف تکان داد. «هیچ مظنونی وجود نداره. از روی اسبش افتاده و گردنش شکسته.»

مدی گفت: «یعنی تصادفی بوده؟»

گیلان با تردید به او خیره شد. «احتمالش هست. البته که ماجرا این طور به نظر می‌رسد اما من اعتقادی به تصادف ندارم. اون هم وقتی یه رنجر کشته شده باشه.»

ویل متفکرانه اخمی کرد. «رنجرِ ترلت کیه؟» سپس حرفش را اصلاح کرد. «یا بهتره بگم کی بوده.»

در گروه کوچکی مانند گروه رنجرها همه یکدیگر را دست کم به قیافه و اسم می‌شناختند. البته که برخی از رنجرها در گروه با یکدیگر صمیمی‌تر بودند. گیلان گفت: «لیام، اون رو یادته؟»

ویل غم زده سرش را به نشانه مثبت تکان داد. موقع فارغ التحصیلی لیام، زمانی که نشان برگ بلوط نقره‌اش را دریافت کرد، حضور داشت. همان سالی بود که همراه هالت و هوراس به هایبریا سفر کرده بود تا رهبر آن فرقه، تنیسن، را پیدا کنند. «بله، رنجر خیلی خوبی بود.»


«قطعاً همین طوره. یکی از برجسته‌ترین رنجرهای جوونمون بود. عمیقاً دلمون براش تنگ می‌شه.»

ویل پرسید: «خب حالا چه کاری از دست ما ساخته است؟»

«برین به ترلت. پرس وجو کنین. بینین چیز مشکوکی درباره مرگش وجود داره یا نه. همون طور که گفتم وقتی رنجری می میره همیشه پای مسئله مشکوکی در میونه.»

ویل سرش را بالا آورد و به نقشه آرالوئن که به دیوار کلبه آویزان بود نگاهی انداخت. ترلت سرزمین نسبتاً بزرگی در ساحل شرقی کشور بود. گیلان جهت نگاه ویل را دنبال کرد.

«اسم بارون اون سرزمین اسکالیه. خبر مرگ لیام رو با یه کیوتر نامه رسون برامون فرستاد. یه کشاورز جسد لیام رو پیدا کرده. اسمش وندل گاته. مزرعه‌ای بزرگی هم داره. مزرعه‌اش حدود پنج کیلومتری جنوب غربی قلعه ترلته.»



چشم‌های ویل همچنان به نقشه خیره شده بودند. مثل گیلان او هم به تصادفات اعتقادی نداشت. به ویژه در سرزمین ساحلی ای همچون ترلت. سرزمین‌های ساحلی در برابر متجاوزان خارجی - مانند قاچاقچیان، دزدان دریایی و غیره آسیب پذیر بودند. خود خط ساحلی نیز فرصت‌های زیادی برای متجاوزان فراهم می‌کرد.

ویل گفت: «در حال حاضر اینجا کاری نداریم. فردا می‌تونیم کارمون رو شروع کنیم.»

گیلان سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «هر چه زودتر بهتر.» ویل فکر کرد این جمله می‌تواند شعار فرمانده رنجرها شود. «برین بینین مسئله فقط یه تصادف بوده یا ماجرا پیچیده‌تر از این حرف هاست.»

ویل رویش را از نقشه برگرداند و به دوست قدیمی اش خیره شد. «و اگه فقط به تصادف نبود؟»

گیلان دستش را تکانی داد. «بینین چرا یه نفر خواسته به رنجر بمیره. و اون یه نفر چه کسی بوده.»

صبح روز بعد، بلافاصله پس از صبحانه به راه افتادند. گیلان همراه آن دو قهوه‌ای نوشید، اما می‌خواست صبحانه را پیش جنی در رستورانش بخورد. قرار شد خبر رفتن آن دو را به جنی بدهد تا هر روز به آنجا برود و آب و غذای سابل را بدهد.

با روال معمول رنجرها- بیست دقیقه اسب سواری، سپس ده دقیقه پیاده روی و و هدایت اسب‌ها- به سمت شمال راه افتادند. اسب‌ها می‌توانستند ساعت‌ها با این روال و کیلومترها به سمت مقصدشان پیش بروند.

آن شب وسط راه اردو زدند و اوایل صبح روز دوم به سرزمین ترلت رسیدند. تابلوی بزرگی نشان می‌داد که به سرزمین ترلت رسیده بودند. اما علامت واضح‌تر رایحه شور و نمکین پیچیده در هوا بود.

مدی گفت: «بوی دریا رو می‌شنوم.»

ویل سرش را به نشانه تأیید تکان داد. نخستین باری را که عطر تازه و تند دریا به مشامش خورده بود به یاد داشت. داشت به سمت نخستین مکان گردهمایی رنجرها می‌رفت. به آرامی آهی کشید. انگار زمانی طولانی از آن موقع می‌گذشت. سپس سرش را تکانی داد. واقعاً هم زمانی طولانی از آن موقع گذشته بود.

مدی گفت: «حالا چی کار می‌کنیم؟» کنجکاو بود ببیند در این قبیل تحقیقات چه مراحل را طی می‌کنند. ویل گفت: «اول میریم صحنه وقوع اتفاق رو بررسی می‌کنیم، کشاورز رو پیدا می‌کنیم...» درنگی کرد تا نامش را به خاطر بیاورد.

مدی گفت: «وندل گات.»

ویل اندکی با دلخوری به او نگاهی انداخت و گفت: «خودم می‌دونم.»

مدی معصومانه به او چشم دوخت. «فقط خواستم کمکی کرده باشم. گفتم شاید اسمش یادت رفته.»

«من چیزی یادم نمی‌ره.»

هاه! این یکی از آن خرناس‌های بلند و تمسخر آمیز تاگ بود. ویل احساس کرد بهتر است نادیده‌اش بگیرد. در برابر موجودی که می‌توانست مانند تاگ خرناس یکشد و یالش را تکان بدهد هرگز حرف حرفِ شما نیست.

ویل گفت: «دنبال یه ده یا مزرعه می‌گردیم تا از ساکنانش مسیر رسیدن به مزرعه گات رو پرسیم.»

چند دقیقه بعد به چند ساختمان کوچک رسیدند. یک کوره آهنگری، یک میخانه درب و داغان و چند خانه بود که احتمالاً محل اسکان افرادی بودند که در کوره و میخانه کار می‌کردند. وقتی نزدیک‌تر شدند مردی که پیش بندی چرمی بسته بود و لکه‌های سیاهی روی بازوهای برهنه‌اش داشت از کوره بیرون آمد تا به آن دو خوشامد بگوید.

متوجه شدند که مزرعه گات چند کیلومتر پایین‌تر در همان جاده است. ویل از آهنگر تشکر کرد و سر تاگ را چرخاند تا به سمت جاده برگردند. اما مرد از پشت سر صدایش زد.

«شما رنج‌رین، درسته؟»

از آنجایی که از شنل‌ها، کمان‌ها و اسب‌های پشمالویشان معلوم بود که رنجر بودند ویل تمایلی به پاسخ دادن نداشت. هنوز از این موضوع که لحظه‌ای نام گات را فراموش کرده بود و همچنین سرعت مدی در یادآوری آن نام ناراحت بود. فکر کرد دست کم می‌توانست یکی دو دقیقه‌ای به او زمان بدهد. در نتیجه اصلاً حال و حوصله صحبت کردن با مرد آهنگر را نداشت که معلوم بود از لباس‌های مدی تعجب کرده و به دنبال توضیح است.

به اختصار پاسخ داد: «نه، ما خیاطِ دوره گردیم.» و سر تاگ را به سمت جاده برگرداند. مدی با عجله به دنبالش راه افتاد.

آهنگر با ناراحتی صدایی از خودش درآورد و عرق روی پیشانی اش را با لبه پیش بند چرمی اش پاک کرد. وقتی دو سوار داشتند از او دور می‌شدند گفت: «حالا یه سؤال کردیم ها.»

چند صد متر بعد مدی خودش را به ویل رساند و ویل هم افسار تاگ را کشید تا آرام‌تر برود.

مدی گفت: «نباید اول بریم دیدن بارون این منطقه؟ سپس مدبرانه افزود: این بارون اسکالی رو می‌گم.»

به طرز مبهمی دستورالعمل‌های مربوط را به یاد می‌آورد. وقتی در گذشته پدر و مادرش به سرزمین‌ها سرکشی می‌کردند گهگاه او را هم همراه خودشان می‌بردند و می‌دانست که طبق روال معمول باید حضورشان را به بارون اطلاع می‌دادند. البته کم کم داشت می‌فهمید که رنجرها به ندرت به روال‌های معمولی و عادی اهمیت می‌دادند.

ویل غرغر تحقیر آمیزی کرد. «بعداً این کار رو می‌کنیم. بارون های محلی عادت دارن وقتی اتفاقی غیر عادی توی سرزمینشون می افته خیلی دخالت کنن. می

دونن که ما مستقیماً به پادشاهی گزارش میدیم و اغلب می خوان مطمئن بشن که توی درد سر نمی افتن.»

مدی از شنیدن این حرف تا حدی غافلگیر شد. هرگز از این رویارویی قدرت یا اهداف در میان بارون ها و رنجرهایی که در سرزمین هایشان کار می کردند. اطلاعی نداشت.

مدی گفت: «مطمئنم همه شون این طوری نیستن.»

ویل کمی نرم تر شد و گفت: «خب، نه. بیشترشون آدم های خوبی ان. مثلاً آرالد، بارونِ ردمونت، یه بارونِ فوق العاده است و کار کردن باهاش معرکه ست. اما گهگاه به بارون هایی بر می خوری که میخوان شأن و مقامشون رو حفظ کنن و توی اهمیتشون اغراق میکنن. من این اسکالی رو نمی شناسم، برای همین نمی خوام دست کم تا زمانی که دور و اطرافمون رو بررسی مقدماتی نکردیم بهش فرصت دخالتی بدم.»

چند دقیقه بعد به مزرعه گات رسیدند. تفاوت مزرعه گات و مزرعه آرنولد کلام پیر شدیداً مشهود بود. خانه و انبار علوفه ای بزرگ، جادار، به تازگی بازسازی شده و نقاشی شده داشت.

حصارها صاف و به خوبی ساخته شده بودند. و خود حیاط مزرعه بسیار منظم بود. زمین تمیز و جارو شده و ابزارها منظم روی هم انباشته شده بودند. بدنه واگن تازه نقاشی شده ای هم آنجا بود. زیرواگن مسافربری در وضعیت خوبی قرار داشت و با چربی تازه روغن کاری شده بود. چندین اسب در چراگاه پشتی خانه بودند و با کنجکاو به نزدیکی حصار آمده بودند تا نگاهی به تازه واردها بیندازند. یک گاو شیرده در فاصله نسبتاً دورتری می چرید.

وقتی به خانه نزدیک تر شدند، در جایی که ظاهراً آشپزخانه بود باز شد و زنی بیرون آمد. حدوداً چهل ساله و قد بلند بود و به وضوح در وضعیت خوبی قرار داشت.

لباس‌هایش حتی با وجود خانگی بودن، نو، تمیز و با کیفیت بودند. رویشان هیچ خبری از وصله پینه‌هایی نبود که روی لباس‌های نخ نمای اگی به چشم می‌خوردند. معلوم بود مشغول آسپزی بوده. طره‌ای را از روی صورتش کنار زد و لکه سفید آردی آنجا بر جای گذاشت.

ویل و مدی اسب‌هایشان را متوقف کردند. مدی که امکان خطر احتمالی را در نظر داشت کوچک‌ترین حرکتی برای پیاده شدن از اسب نکرد.

ویل گفت: «عصر به خیر. شما بانو گات هستین؟»

زن گفت: «بله.» با کنجکاوی به مدی نگاهی انداخت، سپس دوباره به سمت وبل برگشت. «به مزرعه گات خوش اومدین. میشه از اسب هاتون پیاده بشین؟»

ویل گفت: «بله.» از روی زینش به پایین سرید. مدی هم همین کار را کرد.

ویل ادامه داد: «من ویل تریتی ام.» نیازی نبود به این واقعیت که او یک رنجر است اشاره‌ای کند. از لباس‌ها و تجهیزاتش مشخص بود که رنجر است. «ایشون هم کارآموز من مدیه.»

مدی که با دقت به زن خیره شده بود متوجه شد که با شنیدن نام کامل ویل چشم‌هایش گشاد شدند. می‌دانست که ویل شخصیت شناخته شده‌ای در آروئن است، کارآموز افسانه‌ای رنجر هالت افسانه‌ای که شهرتش با مربی‌اش برابر و حتی از او پیشی گرفته بود. بانو گات با عجله ادای احترامی کرد.

پرسید: «چیزی برای خوردن میل دارین، رنجرها؟» وقتی کلمه «رنجرها» را بر زبان آورد کنجکاوانه به مدی نگاهی انداخت. این واکنشی بود که مدی دیگر به آن عادت کرده بود. زن ادامه داد: «برای شام مردها گوشت گوسفند درست کردم و خیلی زیاده.»

ویل سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت: «متشکرم. نمی‌خواهم مزاحمتون بشیم. فقط اگه ممکنه، یه لیوان آب بیارین تا گرد و خاک رو از گلومون بشوریم.» با سر به تلمبه مرغوبی در نزدیکی در آشپزخانه اشاره کرد. زن به سرعت به سمت تلمبه رفت تا بهشان آب تعارف کند.

«البته. بفرمایین. برای چی به مزرعه گات اومدین؟ به خاطر اون یکی رنجر؟ اونیه که...» درنگی کرد، مطمئن نبود باید بگوید «مرده» یا «کشته شده».

ویل سرش را به نشانه تایید تکان داد. دسته تلمبه را تکان داد و ملاقه‌ای آب ریخت، جرعه عمیقی نوشید سپس ریشش را با پشت دستش پاک کرد و ملاقه را به دست مدی داد.

گفت: «بله. این طور که شنیدم همسر شما جنازه‌اش رو پیدا کرده.»

زن چندین بار سرش را به نشانه تایید تکان داد. «بله، وندل پیداش کرد. اما دیگه اون موقع هیچ کاری برای نجاتش از دستش بر نمی‌اومد. گفتش چند ساعتی از مرگش می‌گذشته.» نگاهی به زمینهای زراعی انداخت. «امروز دارن آخرین دسته یونجه‌ها رو جمع میکنن. تا یکی دو ساعت دیگه برای شام بر می‌گردن. می‌خواین منتظرشون بمونین؟»

ویل سرش را به نشانه منفی تکان داد. «نه. خودمون می‌ریم پیداش می‌کنیم. چند تا سوال باید ازش بکنم.»

وقتی ویل این حرف را زد بانوگات با حالت معذبی این پا و آن پا کرد. نگران به نظر می‌رسید. ویل فوراً به او اطمینان خاطر داد.

«مطمئنم که هیچ سرزنشی متوجه همسر شما نیست، بانو. فقط ازش می‌خوام جایی رو نشونم بده که لیام رو توش پیدا کرده... رنجر رو.» آخرین کلمه را به منظور شفاف سازی اضافه کرد. هالت نگرانی زن از بین رفت و به جایی در مزرعه اشاره کرد.

«وندل روی اون دو تا زمین اون سمت، اون ور بیشه زار کوچک درخت‌ها.»
ویل گفت: «پس میریم اونجا باهش صحبت کنیم.» به مدی اشاره کرد. دوباره سوار اسب‌هایشان شدند. با انگشتش به پیشانی اش دستی کشید.

«از کمکتون متشکرم، بانو. بهتره برگردین سراغ آشپزیتون تا غذاتون نسوخته.»
متوجه رایحه خوشایندی در هوا شده بود. معلوم بود نان یا کلوچه‌ای در استانه‌ی سوختن است.

زن حسابی شگفت زده شد. پاک فراموش کرده بود که مشغول آشپزی بوده. برگشت و با عجله به داخل خانه رفت. ویل و مدی هم از آنجا دور شدند.

همان طور که داشتند به سمت مزارع می‌رفتند. مدی گفت: «مشخصاً خیلی کمک کننده بود.»

ویل پاسخ داد: «امیدوارم همسرش هم همین طور باشه.»

اما کاشف به عمل آمد همسرش چندان کمک کننده نبود. مردی تنومند با صورتی گل انداخته بود. تنبانی به پا و روپوش کارکنان آبی رنگی به تن داشت. لباس‌های او هم مثل همسرش با کیفیت بودند. سه کارگر همراه او مشغول بودند و داشتند آخرین دسته یونجه‌ها را روی هم می‌گذاشتند.

وقتی ویل از او خواست محلی را که جنازه لیام را پیدا کرده به آنها نشان دهد سرش را تندتند تکان داد.

«خیلی سرم شلوغه. کار دارم. باید قبل از شروع بارون این یونجه‌ها رو جمع کنیم.»

ویل خردمندانه گفت: «فقط حدود نیم ساعتی وقت میگیره. مطمئنم که کارگرتون می‌تونن بدون شما هم به کار ادامه بدن!»

گات پاسخ داد: «نه. نه. نه. بهشون اعتماد ندارم که وقتی بالای سرشون نیستم کارشون رو درست انجام بدن باید مدام بالای سرشون بود.»

آن قدر بلند این حرف را زد تا مردهای دیگر صدایش را بشنوند. دو نفرشان با دلخوری به او خیره شدند. سومی نادیده‌اش گرفت. ویل به آن‌ها نگاهی انداخت و با پاشنه‌اش به تاگ ضربه‌ای زد و اسب کوچک را به سمت کارگران مزرعه بود.

پرسید: «کدومتون بزرگ‌ترین؟» یکی از آنها دستش را بالا برد. حدوداً چهل ساله بود و ظاهر تنومندی داشت ویل فکر کرد. به نظر حسابی توانمند است. هرچه باشد دسته کردن یونجه‌ها کار چندان دشواری نبود.

مرد گفت: «منم، آقا. اسمم لیونل فاکس تریه.»

«خب، لیونل فاکس تری، به نظرت میتونی بدون اینکه کسی بالای سرت باشه باقی کار رو انجام بدی؟ رئیسست ممکنه چند روزی اینجا نباشه.»


گات با شنیدن این حرف با عصبانیت داد زد: «چند روز؟ تو که گفتی نیم ساعت!»

زینش را چرخاند و به او خیره شد. نگاه سردی داشت.

گفت: «خب، اون برای وقتی بود که فقط ازت خواستم جایی رو نشونم بدی که جسد لیام رو پیدا کردی اما از اونجایی که از کمک کردن به تحقیقات ما سر باز زدی مجبورم دستگیرت کنم. این مسئله چند روز با حتی ممکنه یک هفته‌ای طول بکشه.»

گات با عصبانیت تفی کرد و نمی‌دانست چه بگوید کارگرهای مزرعه رویشان را برگرداندند. اما پیش از آن ویل لبخند روی صورتشان را دید. مشخص بود گات از آن آدم‌هایی بود که حرف حرف خودش بود.

گات گفت: «دستگیرم کنی؟ نمی‌تونی من رو دستگیر کنی من به مرد آزادم!» «واقعیتش اینه که میتونم دستگیرت کنم. من رنجر پادشاهی ام. تو از کمک کردن به من توی تحقیقاتم سر باز زدی... که معادل به تعویق انداختن تحقیقاته، من نمی‌خوام این کار رو بکنم. ترجیح میدم جایی رو که لیام رو پیدا کردی بهمون



نشون بدی. اما اگه مجبورم کنی دستگیرت می‌کنم.»
به یکدیگر خیره شدند. گات حسابی عصبانی بود. ویل خونسرد و بی حرکت ایستاده بود. سرانجام کشاورز تسلیم شد.

«اوه، باشه! مطابق میل تو رفتار می‌کنیم! می‌برمت جایی که پیداش کردم!»
ویل گفت: «به این می‌گن روحیه.» به اسب زین شده‌ای اشاره کرد که به واگن یونجه‌ها بسته شده بود. «و یه اسب هم درست اونجا منتظرته.»

۳۰

گات تا جایی که می‌توانست اخم و تخم کنان آن دو را به جایی رساند که بدن لیام را پیدا کرده بود. مسیری باریک بود که از هر سمت بوته‌هایی پراکنده و کوتاه احاطه‌اش کرده بودند. زمین زیر پایشان نرم بود، اما نه آن قدر نرم که باعث تلوتلو خوردن اسب‌ها و لیز خوردنشان شود. ویل از اسبش پیاده شد و زمین را بررسی کرد.
پرسید: «اخیر بارون اومده؟»

گات سرش را به نشانه منفی تکان داد. «از وقتی جسد رو پیدا کردم نه. اما توی این قسمت‌ها معمولاً زمین نرمه، به جز توی تابستون که حسابی خشک می‌شه.»
ویل در امتداد مسیر راه افتاد و با خود گفت: «که الانم تابستون نیست.» در این قسمت، مسیر مستقیم بود. ظاهراً دلیلی وجود نداشت که لیام در آنجا از روی اسب بیفتد.

پرسید: «دقیقاً جسد رو کجا پیدا کردی؟»

گات اسبش را چند متری جلوتر راند و گفت: «اینجا، کنار راه. دقیقاً بعد از اول دو تا درخت.»

در میان انبوه گیاهان، بوته‌ها و درختچه‌ها در آن منطقه، آن دو درخت تنومند برجسته‌تر از همه بودند. حدود پنج متری با یکدیگر فاصله داشتند و هر کدام در یک طرف مسیر بود. ویل نگاهی به درخت‌ها انداخت. هیچ شاخه‌ای کوتاه و آویزانی نداشتند که احتمالاً سوار حواس پرتی را از روی زین اسبش پایین بیندازد.

گات گفت: «گمونم از روی اسبش افتاده و گردنش شکسته.»

ویل لبه‌ایش را بر هم فشرد و گفت: «بعیده.» تمام رنجرها سوارکارهای فوق العاده‌ای بودند.

گات شانه بالا انداخت و بار دیگر تلاشش را کرد. «شاید پای اسبش لیز خورده...»
تاگ که کمی آن سوتر ایستاده بود یال‌هایش را با خشونت تکان داد. اسب رنجرها لیز نمی‌خوره.

گات اضافه کرد: «شاید هم مست بوده.»

ویل نگاه سردی به او انداخت و گفت: «لیام نوشیدنی نمی‌خورد.» و گات دوباره شانه بالا انداخت.

«هرچی شما بگین. من فقط نظرم رو گفتم.»

ویل پاسخی نداد. داشت در امتداد مسیری راه می‌رفت که جسد لیام پیدا شده بود و رد پاهای اسب را بررسی می‌کرد. با توجه به وضعیت نرم زمین و اینکه در چند روز گذشته بارانی نباریده بود، هنوز رد پاها معلوم بودند. مدی هم از روی اسبش پایین آمد و کنار درخت‌ها زانو زد و قسمت پایینی تنه‌هایشان را بررسی کرد.

ویل ناگهان به سمت گات برگشت و گفت: «بایت زمانی که در اختیارمون گذاشتی ممنونم، کشاورز گات. دیگه مزاحمت نمیشیم. می‌تونم برگردی سر کارت.»

گات غافلگیر شد و حالت ناخوشایندش اندکی از بین رفت. انتظار داشت رنجر چند ساعتی آنجا نگهش دارد و از او سؤال‌های بی معنا بکند. ناگهان متوجه شد که دیگر می‌تواند برگردد سر کارش. اما حالا برعکس فضولی اش گل کرده بود. دید که ویل مشغول بررسی رد پاهاست.

پرسید: «خب، چیزی پیدا کردین؟ سرنخی درباره‌ی اینکه چه اتفاقی افتاده؟ ویل به نشانه‌ی منفی سرش را تکان داد. احتمالاً همون اتفاقی افتاده که خودت گفتی. اسبش سر خورده و افتاده. تصادف بوده.»

«اوه... خب پس...» گات درنگی کرد. نمی‌خواست اطلاعات مهم را از دست بدهد.

ویل سرش را برای او تکان داد و گفت: «دیگه مزاحمت نمی‌شیم.»

گات گفت: «خب، پس من میرم دیگه.» اسبش را برگرداند و به آرامی به سمت مزرعه‌اش به راه افتاد. همان طور که داشت می‌رفت چندین بار روی زینش چرخید و به پشت سرش نگاه کرد وقتی بر می‌گشت ویل برایش دست تکان می‌داد. سرانجام وقتی از خم جاده عبور کرد و از دیدرسشان خارج شد مدی لب به سخن گشود.

«خب چی پیدا کردی؟»

ویل سرش را تکان داد و با دست به مدی اشاره کرد تا به او پیوندد. به رد پاهایی اشاره کرد که در فاصله‌ی حدود ده متری شان روی زمین بودند. «به رد پاهایی که آکورن به جا گذاشته نگاه کن.»

مدی پرسید: «آکورن؟»

«اسب لیام، اینجا رو بین. به زیر این درخت‌ها منتهی می‌شن. گام هاش نرم و استوار بودن با توجه به طول و عمق رد پاهاش به نظرم داشته چهار نعل می‌تازیده.»

اما وقتی داشته از کنار درخت‌ها رد می‌شده رد پاهاش توی تمام مسیر قرار گرفتن. تعادلش رو از دست داده و قطعاً سر خورده.»

تاگ خرخری کرد. ویل بلافاصله به اسبش نگاه کرد و گفت: «این اتفاق می‌افته.» مدی زانو زد و رد پاها را بررسی کرد. برای همین متوجه نشد که در واقع ویل به اسبش پاسخ داده بود. سپس بلند شد و به سمت نزدیک‌ترین درخت رفت.

گفت: «یه چیزی روی این درخت هاست. ممکنه چیزی نباشه، اما بیا ببین.»

ویل گفت: «ممکن هم هست چیزی باشه.» دنبال مدی به راه افتاد و به آنچه نشان داد نگاه کرد. شکاف کم رنگی روی پوست درخت، در حدود نیم متری بالاتر از زمین بود.

مدی اشاره کرد: «یه چیزی پوسته درخت رو شکافته.»

ویل ابرویش را بالا انداخت. «باریکلا! چه دقتی.»

مدی به او خیره شد. «تا وقتی به این اشاره نکرده بودی که به نظر می‌آد آکورن تعادلش رو از دست داده متوجهش نشده بودم.»

به سرعت برگشت و به سمت درخت رو به رویی رفت. «بیا ببینیم روی این یکی درخت هم جای شکافی هست یا نه.»

بود، اما شکافی بسیار کم رنگ. اگر نمی‌دانستند باید دنبال چه چیزی بگردند، احتمالاً پیدایش نمی‌کردند. ویل به جلو خم شد تا دستش را روی آن بکشد. نخ سفید بسیار کوچک و نازکی به شکاف چسبیده بود. ویل کشیدش.

گفت: «ممکنه رشته‌ای از یه طناب باشه. به رد پاها و سپس درخت رو به رویی نگاهی انداخت. خب فرض کنیم لیام داشته چهار نعل در طول این مسیر می‌تازونده...»

مدی گفت: «شاید داشته کسی رو تعقیب می کرده.» و ویل سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

«ممکنه. و فرض کنیم به نفر دیگه طنابی رو توی مسیر بین این دو درخت بسته بوده. آکورن بهش بر می خوره، تعادلش را از دست میده، اما می تونه خودش رو جمع وجور کنه.»

«اما همون به هم خوردن تعادل کافیه تا لیام رو از روی زین بندازه. و اینجا بیفته رو ی زمین.»

مدی به سرعت به سمتی رفت که گات گفته بود جسد لیام را پیدا کرده. «و بر اثر سقوط کشته میشه.»

ویلی متفکرانه گفت: «این فرضیه شکافهای روی درختها رو هم توضیح میده. بر اثر برخورد آکورن به طناب. طناب پاره شده و پوسته درخت رو شکافته.»
آن دو چند لحظه در سکوت به یکدیگر خیره شدند.
سپس ویل لب به سخن گشود.

به آرامی گفت: «یه نفر می خواسته لیام رو بکشه.»

مدی لبهایش را بر هم فشرد و گفت: «مطمئن نبودن که بر اثر سقوط از روی اسب می میره.»

«درسته. اما بر اثر سقوط می تونسته ناتوان یا بیهوش بشه یا از نفس بیفته. و این طوری میتونستن به راحتی دخلش رو بیارن.»

مدی گفت: «البته که نمیتونیم مطمئن باشیم. ما فقط چند تا رد پای درهم برهم و یه نشونه ی کم رنگ روی تنه درخت داریم. ممکنه هر عامل دیگه ای مسببش باشه.»

ویل گفت: «باید آکورن رو از نزدیک ببینیم. اگه با اون سرعت بالا به طنابی خورده باشه، روی پاهاش اثر زخم یا کبودی هست.»

مدی پرسید: «الان کجاست؟»

ویل گفت: «به احتمال زیاد توی اصطبل قلعه ترلت. استاد اسبها بعد از مرگ لیام ازش مراقبت میکنه.» به عقب برگشت، عضله‌های پشتی اش را مالید که بر اثر آن همه ایستادن و زانو زدن گرفته بودند.

گفت: «وقتشه بریم به سلام علیکی با بارون اسکالی بکنیم.»

تصمیم گرفت به تنهایی به قلعه برود، و مدی را توی کلبه رنجر در جنگل‌های اطراف قلعه تنها گذاشت.

گفت: «شخصاً این اسکالی رو نمی‌شناسم. اما این احتمال وجود داره که یه وقتی به قلعه آرالوئن اومده باشه و تو رو بشناسه. اگه این طوری باشه، تصمیم می‌گیره توی قلعه نگهت داره و در عرض کمتر از بیست و چهار ساعت کل اهالی منطقه متوجه حضور تو می‌شن.»

مدی که متوجه اوضاع بود سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «و این موضوع کار رو برای تحقیقات ما دشوار می‌کنه.»

«خیلی هم دشوار. بهتره که زیاد کسی در این اطراف متوجه حضور ما نشه. تازه دلم نمی‌خواد آدم‌های زیادی از هویت حقیقی تو با خبر بشن. این جوری بیشتر در امانی.»

مدی گفت: «از نظر من که مشکلی نیست. از نگاه آدم‌ها وقتی می‌فهمیدند که او دختر و در ضمن کارآموز رنجری است خسته شده بود. اگر این واقعیت که یک شاهزاده هم هست به اینها اضافه می‌شد. فضولی مردم دیگر تمامی نداشت.» «من توی کلبه می‌مونم.»

ویل به او گفت: «تا اینجایی یه نگاهی به کاغذهای لیام بنداز، ممکنه سرنخی درباره‌ی اتفاقی که افتاده پیدا کنی.»

همه‌ی کلبه‌های رنجرها بر اساس دو طرح ساده ساخته شده بودند. کلبه‌ی لیام کمابیش شبیه کلبه‌ی ویل و مدی بود. به همین دلیل مدی در آنجا احساس راحتی می‌کرد. به توصیه‌ی ویل عمل کرد و رفت سراغ کاغذهای پراکنده‌ی لیام روی میز کوچکش. اما چیزی پیدا نکرد. دیگر غروب شده بود که صدای شیه‌ی ای بامپر را از اصطبل پشت کلبه شنید. چند دقیقه‌ی بعد تاگ پاسخش را داد و سروکله‌ی ویل از میان درخت‌ها پیدا شد.

گفت: «خب، جوابمون رو گرفتیم. آکورن بعد از اون حادثه می‌لنگیده، روی پای جلوییش هم یه بریدگی داشته. استاد اسب‌ها گفت که احتمال می‌داده آکورن خورده باشه زمین و زخمی شده باشه و به خاطر همین هم لیام از روش افتاده. اما ممکن هم هست اون زخم بر اثر برخوردش به طناب ایجاد شده باشه.»

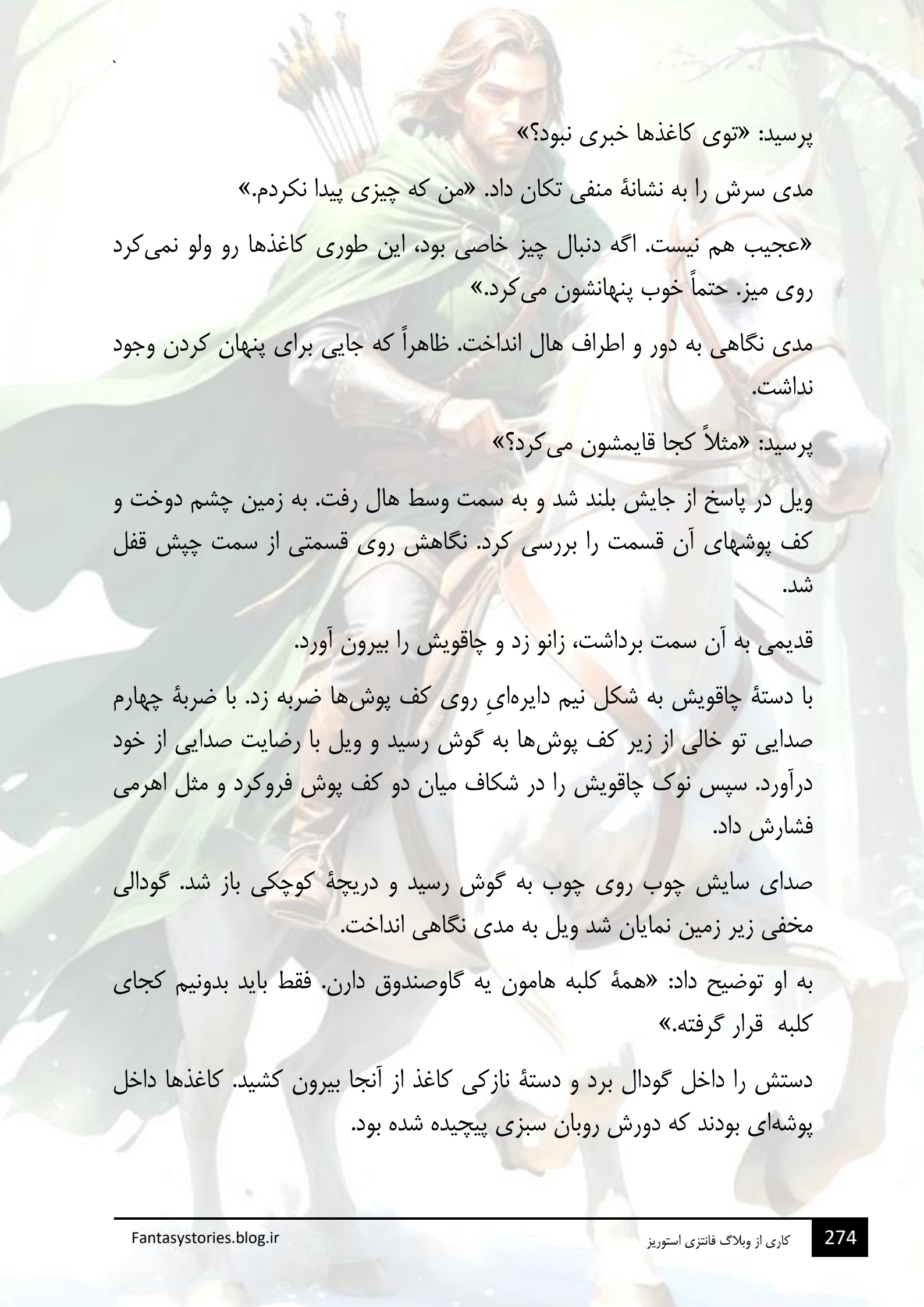
مدی گفت: «پس مرگ لیام قطعاً تصادفی نبوده.»

«ظاهراً که نه. حالا تنها کاری که باید بکنیم اینه که بفهمیم چرا یه نفر می‌خواسته اون رو بکشه. شاید تصادفاً به چیزی برخورده یا شاهد چیزی بوده.»

مدی پرسید: «باید به گیلان بگیم؟» ویل سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

«فردا یه کبوتر نامه رسون برای قلعه می‌فرستم. اما می‌دونم چی می‌گه. ازمون می‌خواد خودمون یه سروگوشی این اطراف آب بدیم و ببینیم چه خبره. فایده‌ای نداره یه گروه آدم برای تحقیق بفرسته اینجا. این کار فقط باعث میشه کسی که لیام رو کشته متوجه بشه دنبالشیم. بهتره که بی سروصدا خودمون کار رو پیش ببریم.»

مکثی کرد. وقتی نگاهش افتاد روی میز و کاغذهای پراکنده‌ی رویش، فکری در سرش جرقه زد.



پرسید: «توی کاغذها خبری نبود؟»

مدی سرش را به نشانه منفی تکان داد. «من که چیزی پیدا نکردم.»
«عجیب هم نیست. اگه دنبال چیز خاصی بود، این طوری کاغذها رو ولو نمی کرد روی میز. حتماً خوب پنهانشون می کرد.»
مدی نگاهی به دور و اطراف هال انداخت. ظاهراً که جایی برای پنهان کردن وجود نداشت.

پرسید: «مثلاً کجا قایمشون می کرد؟»

ویل در پاسخ از جایش بلند شد و به سمت وسط هال رفت. به زمین چشم دوخت و کف پوشهای آن قسمت را بررسی کرد. نگاهش روی قسمتی از سمت چپش قفل شد.


قدیمی به آن سمت برداشت، زانو زد و چاقویش را بیرون آورد.

با دسته چاقویش به شکل نیم دایره‌ای روی کف پوش‌ها ضربه زد. با ضربه چهارم صدایی تو خالی از زیر کف پوش‌ها به گوش رسید و ویل با رضایت صدایی از خود درآورد. سپس نوک چاقویش را در شکاف میان دو کف پوش فرو کرد و مثل اهرمی فشارش داد.

صدای سایش چوب روی چوب به گوش رسید و دریچه کوچکی باز شد. گودالی مخفی زیر زمین نمایان شد ویل به مدی نگاهی انداخت.

به او توضیح داد: «همه کلبه هامون یه گاوصندوق دارن. فقط باید بدونیم کجای کلبه قرار گرفته.»

دستش را داخل گودال برد و دسته نازکی کاغذ از آنجا بیرون کشید. کاغذها داخل پوشه‌ای بودند که دورش روبان سبزی پیچیده شده بود.



گفت: «خب، ببینیم اینجا چی داریم.»

به سمت میز رفتند و کنار هم نشستند تا چیزهایی را بررسی کنند که در گاوصندوق مخفی پیدا کرده بودند.


نخستین چیزی که پیدا کردند نقشه‌ای تقریبی از محدوده اطراف قلعه ترلت بود. لیام با عجله و به صورت فرضی کشیده بودش. نقشه ویژگی‌های جغرافیایی منطقه را به اختصار نشان می‌داد. اما روی سه دهکده در نقشه، که همگی از قلعه فاصله داشتند، علامت گذاشته شده بود. در کنار هر یک از علامت‌ها نام شخصی به صورت منظم نوشته شده بود.

مدی به جلو خم شد و آرنج‌هایش را روی میز گذاشت. به نامی چشم دوخت که از همه نزدیک‌تر بود.

از روی نقشه خواند: «بویل تاون، پیتر ویلیسکرافت. پیتر ویلیسکرافت کیه و چه ارتباطی به بویل تاون داره؟»

ویل سرش را تکان داد و گفت: «و کری کلاور کیه و توی دانورز کراسینگ چه می‌کنه؟ و موریس اسپوکر چه ارتباطی با اسلدون داره؟»

چند ثانیه‌ای به نقشه خیره شدند، انگار انتظار داشتند پاسخ سؤالاتشان را در آن بیابند.



مدی گفت: «شاید که خدای اون دهکده‌ها باشن.»

ویل روی نام دومین دهکده ضربه‌ای زد و گفت: «کری کلاور زنه.»

مدی غرغری کرد تا آن موقع نشنیده بود که که خدای دهکده‌ای زن باشد، گرچه احتمالش بود.

گفت: «شاید زن کدخداست!»

ویل چندان متقاعد نشده بود. «شاید.» باز هم در سکوت نشستند و به آن معما فکر کردند. سرانجام مدی شروع به صحبت کرد.

«توی گاوصندوق دیگه چی بود؟»

دو کاغذ دیگر هم بود. ویل تای کاغذ اولی را باز و روی میز پهنش کرد، فهرستی از سه دهکده مشخص شده روی نقشه به همراه جزئیات بیشتری درباره‌ی اندازه تقریبی هر کدام بود.

ویل گفت: «همه شون تقریباً یه اندازه ان. دهکده‌های بزرگی ان. نه اون قدر بزرگ که بشه شهر نامیدشون و افسری قانونی داشته باشن.»

هر چه دهکده‌ها بزرگ‌تر می‌شدند سازمان یافته تر هم می‌شدند. در این صورت افسرهایی برای حفظ صلح در آنجاها منصوب می‌شدند. معمولاً پاسدارهایی برای اجرای دستورهای افسر استخدام می‌شدند. دهکده‌های کوچک‌تر تمایل کمتری به انجام چنین تشریفات داشتند.

مدی گفت: «این حرف ممکنه یه معنایی بده. توی آخرین صفحه چیه؟»

ویل تای آخرین صفحه را باز کرد و با دیدن محتوایش ابرویش را بالا برد. فهرست دهکده‌ها را کنار گذاشت تا بار دیگر نگاهی به نقشه بیندازد. سپس به عقب تکیه داد و غرق در افکارش شد.

مدی به جلو خم شد تا صفحه آخر را ببیند. گفت: «این اسم اهالی این سه دهکده ست.»

ویل پاسخ داد: «اون سه نفر هم کدخدا یا عضو شورا نیستن. نگاه کن: پیترو ویلیسکرافت، ۱۲، و یه تاریخ که مال سه هفته پیشه. بعدش کری کلاور، ۱۴، و یه تاریخ دیگه. پنج روز بعد از تاریخ پیترو.»

مدی گفت: «او موریس اسپوکر، چهار روز بعد از کری. اون یازدهه.»

ویل گفت: «این تاریخ‌ها چه معنایی دارن؟»

مدی گفت: «شاید تاریخ تولدشونه.»

ویل لب‌هایش را بر هم فشرد. مردد به نظر می‌رسید. «شاید. اگه این طور باشه، تولد همه شون نزدیک به همه اما توی سالهای مختلف.»

مدی گفت: «شاید برای این بچه‌ها اتفاقی افتاده.»

ویل به او نگاه کرد. «مثلاً چه اتفاقی؟»

مدی شانه بالا انداخت. «چه میدونم. شاید مردن. یا گم شدن. به همچین چیزی.»
«ممکنه. به هر حال دنیا جای خطرناکیه. توی این قسمت از کشور گرگ و گهگاه خرس هم دیده شده.»

مدی گفت: «یه لحظه فرض کنیم حق با منه و اونها مردن یا گم شدن. چرا هیچ کسی متوجه ارتباط این سه بچه از سه دهکده مختلف توی یه سرزمین نشده که در عرض دو هفته گم شدن؟»

«احتمالاً از این مسئله بی‌خبرن. بین توی چه فاصله زیادی از هم قرار دارن، احتمالاً اهالی مثلاً دانورز کراسینگ بابت کری کلاور ناراحت ان. اما هیچ نمی‌دونن

که دو بچه هم سن و سال دیگه هم توی دهکده‌های دیگه گم شدن. دهکده‌های این شکلی ارتباط چندانی با هم ندارن.»

مدی پرسید: «پس لیام از کجا می دونسته؟»

ویل شانه بالا انداخت. «این بخشی از وظایف رنجرهاست که بدون در سراسر سرزمینشون داره چه اتفاقاتی می افته. ما دور تا دور دهکده‌ها سفر می کنیم و خبرو اطلاعات جمع می کنیم و دنبال اتفاق‌های غیر عادی هستیم. احتمالاً متوجه این الگو توی این سه دهکده شده بوده.»

مدی گفت: «او قبل از اینکه بتونه در این رابطه کاری انجام بده یکی کشتش.» ویل دستش را با حالت هشداردهنده‌ای بالا آورد. «البته با این فرض که این سه نفر گم شده یا مرده باشن با اتفاق بدی براشون افتاده باشه. این تاریخ‌ها ممکنه کلی معنی دیگه داشته باشن.»

«مثل چی؟»

«چه می دونم.»

«اما بهش فکر کن، ویل. واقعاً ممکنه همچین اتفاقی افتاده باشه. هر چی باشه لیام به خاطر پنهان کردن این اسامی و تاریخ‌ها توی گاوصندوقش به دردسر افتاده. بنابراین حتماً خیلی مهم ان. و یه نفر اون رو کشته. احتمالاً داشته درباره اون سه بچه پرس و جو می کرده و کسی که اون بچه‌ها رو برده متوجه این قضیه شده و اون تصادف رو ترتیب داده.»

ویل: اقرار کرد: «فرضیه منطقی ایه. اما فقط همین.» مدی قوه تخیل قوی ای داشت و ویل باید کنترلش می کرد. اغلب در چنین موقعیت‌هایی آدم‌ها وسوسه می شوند تا شواهد را به نحوی تفسیر کنند که با نظریه‌شان جور در بیاید و آن دسته. شواهدی را که ناسازگارند نادیده بگیرند.

ادامه داد: «بهتره سریعاً نتیجه گیری نکنیم. به نظرم وقتشه یه کم تحقیق کنیم. اول از همه باید یه سری تجهیزات رو از قلعه فراهم کنم.»

مدی به وسیله نقلیه کوچکی و کهنه‌ای که ویل از قلعه آورده بود نگاهی انداخت و گفت: «چرخ دستی؟ با چرخ دستی می‌خوایم چی کار کنیم؟»

ویل به او گفت: «قراره تمام متعلقاتمون رو باهش حمل کنیم. قراره نقش یه کارگر دوره گرد و دخترش رو بازی کنیم. من دنبال کار می‌گردم و تو هم همراهی.»

مکشی کرد، سپس به سمت چرخ دستی رفت و پیراهنی وصله پینه شده و مندرس را از درونش بیرون کشید و به دست مدی داد. «تا دارم به جزئیاتش فکر می‌کنم بهتره بری پیراهن نقشت رو بپوشی.»

مدی با انزجار به پیراهن ژنده چشم دوخت و پرسید: «مجبورم این آشغال رو بپوشم؟»


ویل سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «اگه شنل رنجرها تنت باشه و یه کمان هم با خودت حمل کنی، یه کم قیافه ت تابلو می‌شه. نمی‌خوایم آدم‌ها بفهمن ما کی هستیم. بیشتر اوقات آدم‌های محلی با دیدن رنجرها هول می‌کنن. کاری که می‌خواهیم بکنیم اینه که بریم به این دهکده‌ها و سروگوشی آب بدیم. احتمالاً تو بتونی با بچه‌های محلی قانی بشی و شانس بیشتری نسبت به اینکه من بتونم با والدینشون صمیمی بشم داشته باشی، بچه‌ها معمولاً با هم صحبت می‌کنن، ولی بزرگ‌ترها محتاط‌ترن.»

مدی پرسید: «اسب هامون چی؟ با اون‌ها چی کار کنیم؟»

«وقتی به دهکده‌ها رسیدیم اون‌ها رو توی جنگل‌های نزدیک پنهان می‌کنیم. کارگرهای مزرعه به زور یه اسب دارن چه برسه به دو تا. البته این رو یادت نره که تاگ اصلاً بابت این مسئله خوشحال نخواهد شد. اون باید چرخ دستی رو برامون حمل کنه و با این کار هویتش هم پنهان میشه.»



البته که تاگ با دیدن چرخ دستی حسابی از کوره در رفت.
نکته می‌خوای من این رو بکشم؟ میدونی که من اسب بازی نیستم.
ویل پیش از پاسخ دادن نگاهی به دور و اطرافش انداخت تا مطمئن شود مدی صدایش را نمی‌شنود، سپس پاسخ داد: «من هم کارگر دوره گرد نیستم. اما الان باید هویتمون رو پنهان کنیم و این هم بهترین راهه.»
اجازه نمی‌دم کسی من رو در حال کشیدن این بینه.
«قرار هم نیست کسی بینه. وقتی به نزدیکی دهکده‌ها رسیدیم چرخ رو ازت جدا می‌کنم. می‌تونی توی جنگل منتظرمون بمونی.»
تاگ پرسید، اون وقت کی چرخ دستی رو می‌کشه؟
«من. یه چرخ دستیه دیگه. مردم هم می‌بینن که من دارم می‌کشمش.»
آدم‌ها می‌بیننت؟ به عالمه آدم؟
«گمونم ده‌ها نفر. حتی می‌خوام یه کلاه حصیری بزرگ و لبه دار کهنه بذارم سرم.»
به نظر من که عادلانه است.
کاشف به عمل آمد که کشیدن آن چرخ دستی برای تاگ هیچ زحمتی نداشت.
خیلی سبک بود و حتی با اینکه ویل پشتش سوار شده بود برایش بار چندان سنگینی به حساب نمی‌آمد.
اما غرورش مسئله دیگری بود و هر وقت از جلوی کسی در جاده عبور می‌کردند به سمت ویل بر می‌گشت و غرغری می‌کرد.
دانورز کراسینگ نزدیک‌ترین دهکده بود و ویل به عنوان نخستین مقصدشان انتخابش کرد. حدوداً در دو کیلومتری دهکده در جاده ایستادند. بیشه‌ای در فاصله ده متری جاده پیدا کردند که کلی علف تازه و سایه برای استراحت اسب‌ها داشت.



ویل چرخ دستی را از تاگ جدا کرد. مشک آب بزرگی از پشت چرخ دستی آویزان بود. ویل سطلی چرمی را با استفاده از آن برای اسبها پر از آب کرد. ویل به اسبها گفت: «امشب می آم بهتون سر می زنم. تا اون موقع ساکت بمونین.»

دو کلمه آخر دستوری بودند که به تمام اسبهای رنجرها آموخته شده بودند. مطمئنشان می کرد که هرگاه کسی از آنجا رد می شد بامپر و تاگ در بیشه پنهان می ماندند و هیچ صدایی از خود در نمی آوردند. هر دو اسب چندین بار سرشان را تکان دادند تا به ویل بفهمانند دستورش را درک کرده اند. سپس ویل دو دسته چرخ دستی را گرفت و در جاده منتهی به دانورز کراسینگ راه افتادند. مدی کنارش راه می رفت.

وقتی کلاه حصیری لبه دار و کهنه را سرش گذاشت مطمئن بود که صدای خنده تمسخر آمیز تاگ به گوشش رسید.

دانورز کراسینگ، همان طور که از نامش پیدا بود، در امتداد رودخانه کوچکی بود. مدی انتظار دیدن گذار کم عمقی را داشت، اما آن رودخانه عمیق و پرتلاطم بود. با قایق باریک و درازی می‌توانستند از روی رودخانه عبور کنند. قایق به کمک طناب‌های کلفتی حرکت می‌کرد که به سواحل کناری متصل شده بودند.

دهکده‌ی زیبایی بود. بیشه‌زاری از درخت‌های بید در کنار رودخانه بود که فضایی خنک و سایه‌انداز را در ساحل ایجاد کرده بود. صدای تلاطم رودخانه در پیش زمینه حضور پررنگی داشت. به نظر مدی صدای آرامش بخشی بود.

به جز قایق باریک و دراز، خود دهکده بسیار معمولی بود. از یک آهنگری، یک میخانه، یک دباغی کوچک و یک الوار فروشی تشکیل شده بود. یک خواربار فروشی هم برای خرید دانه و غله در آنجا بود. چون دانورز کراسینگ در کنار رودخانه قرار داشت منطقی بود که آسیاب آرد عظیمی آنجا باشد تا چرخ‌های آسیابش را که با جریان سریع آب می‌چرخید به رخ مسافرها بکشد. مزرعه‌دارها از نواحی اطراف برای آسیاب و آرد کردن غلاتشان به آنجا می‌آمدند.

علاوه بر این مشاغل، خانه‌های اهالی دهکده نیز در همان نزدیکی بودند. بیشترشان ساختمان‌هایی کوچک و همگی یک طبقه بودند، به شیوه‌ای که همه جا وجود دارد و با سقف‌های کاهگلی با شیب تند ساخته شده بودند. خانه‌ها در اطراف خیابان

اصلی بودند. مسیرهای مبانی شان به انبارها، سوله‌ها و ساختمان‌های فرعی دیگر منتهی می‌شدند. در کل حدود سی خانه مسکونی آنجا بود.

دباغی تقریباً انتهای خیابان دهکده بود. وقتی داشتند از کنارش عبور می‌کردند. مدی جلوی بینی اش را گرفت.

پرسید: «اییی. این دیگه چه بوی گندیده؟»

ویل که خم شده بود تا دسته‌های چرخ دستی را صاف کند به مدی نگاهی انداخت و گفت: «گمون نکنم بخوای بدونی.»

فضای قابل توجهی میان دباغی و نخستین ساختمان‌های دهکده وجود داشت. ساختمان بعدی آهنگری بود آنها می‌توانستند صدای یک نواخت برخورد چکش روی فلز و غرش موزون دم آهنگری ای را بشنوند که دستیار آهنگر با آن به زغال سنگ‌های درخشان می‌دمید. ترتیبی منطقی بود که در بیشتر دهکده‌ها مشابهش دیده می‌شد. مشاغلی همچون دباغی با آن بوی ناخوشایند و آهنگری با خطر دائمی آتش سوزی همیشه از خانه‌های مسکونی، مسافرخانه‌ها و میخانه‌ها فاصله داشتند.

چند نفر از اهالی دهکده در خیابان بودند و با علاقه و در چند مورد با سوء ظن به تازه واردها نگاهی انداختند.

یکی دو نفرشان برایشان سر تکان دادند و ویل با لمس لبه کلاه بزرگی که بر سر گذاشته بود پاسخشان را داد.

داشتند در دهکده پیش می‌رفتند که چشم ویل به ساختمان دو طبقه‌ای افتاد که در کناره رودخانه فخر فروشی می‌کرد.

ویل به آرامی به مدی گفت: «اینجا باید میخونه باشه. توی همچین جایی احتمالاً میخونه و مسافر خونه یکی از اول می ریم اینجا.»

حق با ویل بود. دانورز کراسینگ کوچک‌تر از آن بود که میخانه و مسافرخانه مجزایی داشته باشد. ساختمان دو طبقه کنار رودخانه هر دو کاربری را داشت. یک سالن طویل داشت که نقش سالن غذاخوری را ایفا می‌کرد و اتاق خواب‌ها هم در طبقه بالایی بودند. در فضای بیرونی هم در کناره رودخانه میزهایی گذاشته بودند تا مشتری‌ها در چشم انداز رودخانه از آبجو و غذایشان لذت ببرند. ویل چرخ دستی را بیرون میخانه متوقف کرد. رضایتمندانه کمرش را صاف کرد تا گرفتگی‌های عضلانی اش بر طرف شوند با مشت‌هایش کمرش را مالید. چرخ دستی کوتاه بود و حرکت دادنش اذیت‌کننده در نتیجه شخصی که هلش می‌داد ناچار بود خم شود. کلاهش را از سر برداشت و عرق پیشانی اش را پاک کرد. مدی این پا آن پاک‌کن منتظر ویل ماند که داشت به آرامی دهکده و رودخانه را بررسی می‌کرد.

مدی پرسید: «خب حالا چی؟» ویل به او خیره شد و سرش را تکان داد.

«عجله نکن، بابا. روستایی‌ها علاقه‌ای به عجله کردن ندارند. فقط آروم باش و عطر رزها رو بکش توی ریه هات.»

مدی نگاهی به دور و اطرافش انداخت. «رز؟ من که هیچ رزی نمی‌بینم. فقط بوی کود اسب رو می‌شنوم.»

در کنار میخانه اصطبلی بود. مشخصاً برای نگهداری است مشتری‌های میخانه بود. از طرفی آن اواخر، مشتری‌چندانی به آنجا نیامده بود و در نتیجه اسبی هم در اصطبل نبود.

ویل گفت: «مزاح کردم. نمی‌تونستم بگم آروم باش و عطر کود اسب‌ها رو بکش توی ریه هات که می‌تونستم؟»

مدی نتوانست جلوی خندیدنش را بگیرد. «راست میگی، این دو تا اصلاً با هم جور در نمی‌آن.»

ویل سرش را با حواس پرتی تکان داد. «خب، دیگه زیادی آروم شدیم. بریم داخل ببینیم چه خبره.» وقتی داشت به سمت در می‌رفت گفت: «بذار من حرف بزنم.»

مدی پاسخ داد: «هزار بار این رو بهم گفتی.»

ویل به او نگاهی انداخت و گفت: «فقط می‌خوام مطمئن بشم که هنوز یادت نرفته.» به داخل میخانه رفت.

داخل میخانه تاریک بود و فقط یک پنجره کوچک روی دیوار کناری بود که بارقه‌ای از نور روز را به داخل می‌تاباند. چهار فانوس از تیر وسط سقف آویزان بودند و در سمت دیگر اتاق آتش در بخاری بزرگی بر پا بود. از بخاری هم برای آسپزی استفاده می‌شد و هم برای گرم کردن اتاق.

تیرهای سقف کوتاه بودند و حتی ویل که مرد چندان قدبلندی نبود مجبور شد به محض وارد شدن به میخانه سرش را خم کند. رفت سمت بار، میخانه دار سرش را بالا آورد و با مهربانی به آن دو نگاهی انداخت. مشغول تمیز کردن لیوان‌های آبجو خوری بود.

پرسید: «چیزی برای نوشیدن می‌خواین؟ یا شاید گرسنه این، نه؟»

ویل اخمی به او کرد. «نوشیدنی رو هستم. من آبجو می‌خوام، یه آبجوی سبک.»

آبجوی سبک مخلوط آبجو و آب به میزان برابر بود. البته اگر میخانه دار صادقانه به نسبت برابر آن دو را با هم مخلوط می‌کرد. در بیشتر مواقع آبجوی سبک بیشتر آب داشت تا آبجو. اما ارزان‌تر هم بود و ویل هم به همین دلیل سفارشش داد.

میخانه دار دوباره پرسید: «غذا چی؟» لیوان آبجویی را گذاشت جلوی ویل. امروز خورش مرغ خوبی داریم مرغ و کوفته و سبزیجات مزرعه و به قرص نون برشته، فقط و فقط سه پنی.»

ویل متفکرانه لب‌هایش را بر هم فشرد و گفت: «به غذا می‌گیریم و با هم می‌خوریم.» واقعیتش قیمت غذا بسیار مناسب بود. اما ویل داشت نقش کارگری دوره‌گرد را ایفا می‌کرد و چنین مردی حواسش به سکه‌هایش بود.

میخانه دار پاسخ داد: «یه سکه دیگه برای بشقاب و قاشق اضافی باید پردازی.»

ویل اخمی به او کرد و غرغرکنان گفت: «هووووم! گمونم چاره‌ای ندارم. خیلی خب باشه.»

میخانه دار به مدی اشاره کرد. «ایشون هم چیزی برای نوشیدن می‌خوان؟ مثلاً یه لیوان لیموناد تازه؟»

ویل که حسابی در نقش شخصیت خسیسش فرو رفته بود گفت: «آب کفایت می‌کنه.» میخانه دار یک لیوان آب برای مدی ریخت و غذای سفارش داده شده را خطاب به کارگری نامعلوم در آشپزخانه پشت سرش داد زد. مدی و ویل رو به رویش نشستند. میخانه دار آرنج‌هایش را گذاشت روی میز و پرسید، «مسافری؟»

رفتار دوستانه‌ای داشت. ویل فکر کرد احتمالاً می‌خواهد ببیند می‌تواند اتاقی به‌شان اجاره بدهد یا نه.

ویل پاسخ داد: «بله، مسافریم. اما اینکه به سفرمون ادامه بدیم یا نه بستگی به این داره که بتونم اینجا کاری پیدا کنم یا نه.»

میخانه دار گفت: «امکانش هست. دنبال چه جور کاری هستی؟»

ویل شانه بالا انداخت. «هرکاری. تقریباً همه کاری ازم بر می‌آد. کارهای مزرعه، حصارکشی، کارهای تعمیراتی، نجاری. هرچی بگی.»

میخانه دار گفت: «در حال حاضر مزارع کار چندانی ندارن. اما چند تا کار تعمیراتی توی میخانه هست. نجاری و یه کم نقاشی.»

ویل که چشم انداز آن کارها علاقه مندش کرده بود به مرد خیره شد. «خب، من همون آدمی ام که دنبالش.» دستش را جلو برد. «اسم ویلیامه. ویلیام اکورد. اینم دخترم مدیه.»

با یکدیگر دست دادند. میخانه دار گفت: «روزت به خیر، مدی.» دوباره به سمت ویل برگشت و گفت: «اسم من رابه. راب دانورز.»

ویل کنجکاوانه ابرویش را بالا برد و گفت: «دانورز؟ یعنی اسم دهکده برگرفته از شماست.»

راب دانورز سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت: «از جد بزرگم. اون کسی بود که اولین قایق رو ساخت. اون موقعها هر جور دزد و راهزنی توی این مناطق وجود داشته. مثل الان که نبوده.»

ویل پاسخ داد: «درسته، توی سالهای اخیر اوضاع آروم تر شده. خب بینم، برای من چند روز کار داری؟» دانورز شانه بالا انداخت. «شاید دو سه روز. اما اگه اینجا توی میخونه بمونی، بیشتر هم میشه. من هم سفارشت رو می‌کنم. می‌تونی اینجا یه اتاق برای خودت و دخترت اجاره کنی تا همین نزدیکی‌ها هم باشی.»

ویل با فکر کردن به این ایده و البته هزینه‌ای که در پی داشت چینی به بینی اش انداخت. گفت: «اگه اشکالی نداره، ترجیح می‌دم توی اصطبل بخوابیم.»

دانورزشانه بالا انداخت. «هرجور راحتی. اون جوری ارزون تر هم در می‌آد. اما خب اونجا یه کم سرده.»

ویل به او گفت: «به کاریش می‌کنیم. در ضمن، وقتی من اینجا مشغول کارم می‌خوام یه نفر مراقب مدی باشه. نمیخوام همین طوری برای خودش این دور و اطراف بچرخه. هیچ کدوم از زنهای دهکده حاضرین این کار رو نکنن؟»

دختر جوانی همراه با غذایشان از آشپزخانه بیرون آمد. ویل پیش از آنکه باز هم صحبت کند لقمه‌ای غذا در دهانش گذاشت، جویدش و فورتش داد. مدی هم با خوشحالی شروع به خوردن غذایش کرد. بعد از آن صبح طولانی در جاده خورش مرغ خیلی خوش مزه به نظر می‌رسید. مدی با شنیدن سؤال دوم ویل سرش را بالا آورد.

«توی دهکده قبلی که بودیم یکی گفت یه خانواده‌ای اینجا هست که دخترشون به تازگی رفته. شاید اون‌ها مایل باشن این کار رو بکنن!» ویل مکثی کرد. وانمود کرد دارد سعی می‌کند نامشان را به یاد بیاورد. آهان، کلاور. گفتن دخترشون هم سن و سال مدی بوده.»

راب دانورز چهره‌اش را در هم کشید. ناگهان از جایش بلند شد و به اختصار گفت: «کری کلاور از اینجا نرفته.»

ویل با تعجب ابرویش را بالا انداخت. «پس هنوز اینجاست؟»

دانورز سرش را به نشانه منفی تکان داد. «غیب شده. چند هفته پیش. یکم‌یه شب آب شد، رفت توی زمین.»

ویل پرسید: «یعنی فرار کرده؟»

میخانه دار مکثی کرد، سپس پاسخ داد: «اگه فرار کرده باشه، من یکی که تعجبی نمی‌کنم. والدینش باهاش رفتار خوبی نداشتن. اغلب روی صورتش جای کبودی بود. یا چشم هاش از شدت گریه قرمز بودن. طفلکی دختر دوست داشتنی‌ای بود.»

«شاید با پسری آشنا شده و با هم فرار کردن. از این اتفاق‌ها زیاد می‌افته.»

اما دانورز دوباره سرش را به نشانه منفی تکان داد. «یه پسری بود که خاطرش رو می‌خواست. اما اون هنوز اینجاست.» ناگهان با حالت توطئه آمیزی به جلو خم شد و گفت: «البته مگه اینکه یه نفر دزدیده باشدش.»

«دزدیده باشدش؟ آخه چرا؟»

دانورز سری تکان داد و گفت: «چه می دونم. شاید برای اخاذی.»

ویل پرسید: «یعنی خانواده‌اش ثروتمندن؟» دانورز سرش را به نشانه‌ای منفی تکان داد.

«پدرش شخم زنه. در حد بخور و نمیر پولی در می آره. عمراً بتونه همچین پولی و پرداخت کنه.»

«پس اگه میدونستن هیچ شانسی برای پول به جیب زدن ندارن، چرا دزدیدنش؟»


دانورز به این سؤال فکر کرد و سرش را چند بار تکان داد. تا آن لحظه با این دقت به این مسئله فکر نکرده بود. فقط عادت کرده بود با لحن ترسناک و مرغوب کنده‌ای بگوید که «یه نفر اون رو دزدیده.»

«چه می دونم. فقط این رو میدونم که در هر حال اینجا نیست. مکثی کرد. اگه جای تو بودم در این باره از خانواده‌اش هم سؤالی نمی‌کردم. کلاورها اعصاب مصاب ندارن. اگه احساس کنن داری بابت این مسئله سرزنششون می‌کنی از کوره در می‌رن.»

ویل چند ثانیه‌ای به این مسئله فکر کرد، سپس سرش را به نشانه موافقت تکان داد.

گفت: «بابت این هشدار متشکرم. اگه سر راهم قرار بگیرن، حتماً حواسم رو جمع می‌کنم که به این مسئله اشاره‌ای نکنم.» مکثی کرد، گویی داشت این نکته را به ذهنش می‌سپرد. غذایش را که تمام کرد به مدی نگاهی انداخت.

«خب، پاشو، دختر. غذات رو تموم کن که بریم وسایلمون رو بذاریم توی اصطبل. انگار قبل از تاریکی قراره بارون بگیره.»



آخرین قطرات آبجویش را نوشید، سرش را برای دانورز تکان داد و به سمت در رفت. مدی هم دنبالش به راه افتاد.

۳۳

دو روز دیگر در دانورز کراسینگ ماندند، اما اطلاعات زیادی دربارهٔ سرانجام کلاور دستگیرشان نشد.

وقتی ویل مشغول تعمیر کاری و نقاشی در میخانه بود. مدی اطراف دهکده گشت می‌زد و سعی می‌کرد با اهالی کم سن و سال تر دوست شود. کاشف به عمل آمد که اهالی دهکده رفتار چندان دوستانه یا غیر دوستانه‌ای نداشتند. اما مدی به عنوان یک خارجی کنجکاوی شان را بر می‌انگیخت.

مدی راحت‌تر می‌توانست مسئلهٔ گم شدن کری را مطرح کند. ویل که پیش از این دربارهٔ او با دانورز صحبت کرده بود شانس زیادی برای باز کردن دوبارهٔ سر صحبت نداشت. چنین کاری ممکن بود جلب توجه کند و موجب طرح این سؤال شود که چرا او به این موضوع آن قدر علاقه مند است. تنها کاری که از دستش بر می‌آمد این بود که عصرها در میخانه بنشیند و به مکالمات افراد دور و اطرافش گوش بدهد و امیدوار باشد که کسی به آن موضوع اشاره‌ای بکند. متأسفانه چنین اتفاقی نیفتاد.

با این حال ظاهراً بچه‌ها بی محابتر از والدینشان بودند و مدی به راحتی می‌توانست به بهانهٔ اینکه حرف‌های پدرش را دربارهٔ آن موضوع با میخانه دار شنیده دربارهٔ غیب شدن کری از آنها سؤال کند. صبر کرد تا در دو موقعیت مختلف کمی

با بچه‌های دهکده قانی شود، سپس به صورت غیر مستقیم به این موضوع اشاره کرد.

گفت: «بابام گفته یکی از دخترهای این دور و اطراف غیب شده. گفت تا اینجا حسابی مراقب خودم باشم تا این اتفاق برای من هم نیفته.»

بعد از ظهر آن روز همراه با شش هفت نفری از اهالی ده که بین هشت تا پانزده سال سن داشتند کنار رودخانه نشسته بود. نگاه معذبی میان بچه‌ها رد و بدل شد و لحظه‌ای کسی چیزی نگفت. مدی که ظاهراً متوجه بی میلی شان به این موضوع نشده بود ادامه داد.

«خب چه اتفاقی برایش افتاده؟ کجا رفته؟»

دوباره نگاهی میان بچه‌ها رد و بدل شد. سپس یکی از پسرهای بزرگ‌تر به حرف آمد.

گفت: «منظورت کری کلاوره.»

مدی شانه بالا انداخت. «بابا اسمش رو بهم نگفت. فرار کرده، نه؟»

بیشتر بچه‌ها سرشان را به نشانه منفی تکان دادند. پسر کوچک‌تری، حدوداً ده ساله با موهای آشفته و پریشان، پاسخ سوال مدی را داد.

«قرار نکرده. بیشتر احتمال داره دزدیده باشنش.»

مدی به جلو خم شد و وانمود کرد غافلگیر شده. «دزدیده باشنش؟ یعنی کی اون رو دزدیده؟»

پسر بزرگ‌تر بلافاصله گفت: «دهنت رو ببند، کَلِم.» نگاهی به مدی انداخت و

گفت: «ما در این باره صحبت نمی‌کنیم.»

مدی پرسید: «چرا آخه؟ کی اون رو دزدیده؟» به نظرش تکرار آن سؤال منطقی بود. پسر به باقی گروه نگاهی انداخت. همگی به جز پسر کوچک‌تر، کلیم، که از تویخ شدن جلوی فردی غریبه رنجیده بود، قیافه نگرانی داشتند.

سرانجام پسر بزرگ‌تر جواب داد: «شبح رودخانه اون رو با خودش برده.»

مدی داشت به قیافه بقیه بچه‌ها نگاه می‌کرد و متوجه حالت غافلگیر شده‌شان شد که به تندی مخفی اش کردند.

یکی از دخترها که چند سالی از مدی کوچک‌تر بود سرش را به نشانه موافقت تکان داد و گفت: «آره حق با سیمونه. شبح رودخانه اون رو با خودش برد.»

مدی پرسید: «شبح رودخانه چیه؟» تا آن موقع چنین چیزی به گوشش نخورده و حقیقتاً گیج شده بود.

پسر بزرگ‌تر، سیمون، چند ثانیه‌ای درنگ کرد. انگار داشت جوابی در ذهنش سرهم می‌کرد تا به او بدهد.

گفت: «شبح رودخانه دیگه. شبح شیطانی رودخانه. توی اعماق آب کمین میکنه و یهویی بیرون می‌آد و نزدیک‌ترین کسی رو که توی ساحله با خودش می‌بره.»

مدی به این نکته اشاره کرد که «ما هم الان نزدیک ساحلیم.»

سیمون به رودخانه نگاهی انداخت و متوجه شد که حق با مدی است. «بله، هستیم. برای همین هم قبل از اینکه یکیمون رو با خودش بیره باید از اینجا بریم.» بلند شد و به بقیه هم اشاره کرد که از جایشان بلند شوند.

بقیه هم کم کم از جایشان بلند شدند.

مدی فکر کرد سیمون داشت دروغ می‌گفت. این حرف‌ها را از خودش در می‌آورد تا سروته ماجرا را هم بیاورد. اما چرا؟

کَلِم، پسر کوچک‌تری که اول از همه صحبت کرده بود، سرش را به شکل تحقیر آمیزی تکان داد.

غرغرکنان گفت: «شیخ رودخانه! همچین چیزی...» اما دختری که با سیمون موافقت کرده بود بازویش را گرفت و کنارش کشید با صدای آرامی به تندی و با خشم به او گفت: «خفه شو، کلم! یادته که قصه گو چی گفت...»

بلندتر از آنی که می‌خواست صحبت کرده بود و مدی صدایش را شنید. مغز مدی به سرعت به کار افتاد. قصه گو؟ قصه گو دیگر چه کسی بود؟ با توجه به آنکه اولین باری بود که آن کلمه به گوشش می‌خورد نمی‌دانست اسم شخص خاصی بود یا توصیف نوعی شغل. اما تظاهر کرد که حرف‌های دختر را نشنیده.

سیمون سر دختر داد کشید: «خفه شو جفتون خفه شین!» او متوجه شد مدی داشت نگاهش می‌کرد و ادامه داد: «حالا هم بهتره همگی بریم خونه هامون. حرف زدن درباره شیخ رودخانه بدشانسی می‌آره.»

بقیه بچه‌ها زیر لب موافقتشان را اعلام کردند، از جایشان بلند شدند و به سمت خانه‌هایشان راه افتادند. یکی دو نفرشان برگشتند و به مدی که هنوز کنار رودخانه نشسته بود نگاهی انداختند. مدی به رودخانه نزدیک‌تر شد و به درون آب زلال و پرتلاطمش خیره شد. می‌خواست ببیند آیا شیخ رودخانه از آنجا معلوم است یا نه. سپس یادش آمد اصلاً نمی‌داند چنین موجودی باید چه شکلی باشد. ابری جلوی خورشید را گرفت و آن روز شاد و آفتابی ناگهان به روزی خاکستری و دلگیر بدل شد. ترس برش داشت، رویش را برگرداند و با عجله به سمت خیابان اصلی دهکده و اصطبل‌ی دوید که خودش و ویل در آنجا ساکن بودند.

به محض آنکه یک ساعت بعد ویل داخل اصطبل شد. مدی پرسید: «شیخ رودخانه چیه؟» کار آن روز ویل تمام شده بود. در واقع تمام کارهایی را که راب دانورز از او خواسته بود انجام داده و دیگر کاری باقی نمانده بود.

ویل با کنجکاوی به او خیره شد. مدی نشسته و به یکی از چرخ‌های چرخ دستی تکیه داده بود. رنگش پریده بود و ناآرام به نظر می‌آمد.

پرسید: «چی چی رودخانه؟» مدی سرش را بی تابانه تکانی داد.

«شبح، شبح رودخانه. یه نوع موجوده.»

ویل لبش را گاز گرفت و سرش را تکان داد. «من که تا حالا همچین چیزی نشنیده‌ام. شبح گورستان‌ها رو شنیده بودم. یا دست کم بعضی‌ها فکر میکنن که چیزی به نام شبح گورستان وجود داره. گویا اشباحی ان که اطراف گورهای قدیمی شناورن. اما من که تا حالا با هیچ کدومشون برخوردی نداشتم.»

مکثی کرد. خاطره ناخوشایندی را به یاد آورد. چند سال پیش وقتی داشت می‌رفت دنبال مالکوم تا برای درمان هالت از زخم مرگ باری که برداشته بود نزد او ببردش، اتفاقی برایش افتاده بود. وقتی داشت از کنار گورستانی می‌گذشت که دخمه‌های باستانی نام داشت چیزی را احساس کرده بود. انگار نوعی حضور بدشگون در آنجا وجود داشت. اما با خود گفته بود که حتماً بر اثر خستگی یا عصبی بودن خیالاتی شده.

مدی پافشاری کرد: «این کار شبح رودخانه بوده.» ظاهراً فکر شبح رودخانه ازارش می‌داد.

«کجا درباره‌اش شنیدی؟»

«از بچه‌های دهکده. گفتن کری کلاور رو شبح رودخانه برده.»

این حرف توجه ویل را جلب کرد.

مدی ادامه داد: «گفتن اون رو با خودش به داخل رود خونه کشونده.»

ویل بلافاصله پرسید: «خودشون شاهد ماجرا بودن؟» فکر کرد شاید کار یکی از موجودات درون رودخانه مثل یک ماهی بزرگ یا چنین چیزی بوده باشد. شاید هم

کار یک خرس بوده. می دانست برخی از خرس ها می توانستند شنا کنند. البته خودش هرگز شاهد چنین چیزی نبوده اما از دیگران شنیده بود که خرس ها می توانند شنا کنند.

«نه. ندیدن. واقعیتش اینه که من فکر می کنم دارن دروغ می گن.»

ویل پرسید: «چرا همچین فکری می کنی؟»

مدی درنگی کرد. نمی توانست کامل توضیحش دهد. «حس می کنم. یکی از پسرهای کوچک تر هم این حرف رو باور نداشت. داشت تته پته کنان می گفت که این حرف دروغه که یکی از دخترهای بزرگ تر ساکتش کرد. پسر بزرگ تره که اسمش سیمونه ماجرای شبخ رودخانه رو برای من تعریف کرد. اما به نظر من که داشت از خودش در می آورد.»

ویل پرسید: «و پسر کوچک تر حرفش رو باور نکرد؟» مدی سرش را به نشانه تأیید تکان داد. ویل ادامه داد: «عجیبه. معمولاً بچه های کوچک تر بیشتر احتمال داره که داستان های مربوط به هیولاهای درون رودخونه ها رو باور کنن.»

«دوریس، اون دختری که بهش گفت ساکت شه، یه چیزی درباره قصه گو گفت.» ویل به آرامی گفت: «قصه گو؟ شاید به حکایت پرداز یا داستان سرای محلی ای چیزی باشه.»

مدی گفت: «چیزی نگفتن. دختره گفت پلانه که قصه گو چی گفت. بعدش سیمون سرش داد زد و بهش گفت که خفه شو.»

ویل نشست و به حرفهای مدی فکر کرد. صورتش را بالا آورد و به چهره مضطرب مدی چشم دوخت.

مدی گفت: «اما چیزی به اسم شبخ رودخانه وجود نداره، نه؟ واقعاً که وجود نداره؟» ویل به او اطمینان خاطر داد: «نه. من تا حالا چیزی در این باره نشنیدم.»

تازه، در طول زندگیم کنار رودخونه های زیادی بودم. این فقط یه قصه است.» با به زبان آوردن کلمه «قصه» به شخصیت آن قصه گو فکر کرد. تصمیم گرفت بعداً در میخانه در این باره سوآلی بکند و ببیند که آیا قصه گویی محلی در آنجا وجود دارد یا نه. دهکده های کوچکی مانند آنجا معمولاً قصه گویی داشتند. آنها به زنده نگه داشتن تاریخ شفاهی دهکده و مردمانش کمک می کردند.

ویل گفت: «نوبت توئه بری یه سری به اسبها بزنی.» شبها نوبتی می رفتند بیرون دهکده تا سری به اسبهایشان بزنند و مطمئن شوند مشکلی برایشان پیش نیامده. مدی از پنجره کروکیف اصطبل نگاهی به بیرون انداخت، خورشید داشت غروب می کرد و سایه ها در طول دهکده درازتر شده بودند. برای رسیدن به محوطه ای که تاگ و بامپر آنجا پنهان شده بودند باید مسیری را از کنار رودخانه طی می کرد. از فکر و تصور موجودات سیاهی که ممکن بود زیر سطح آب کمین کرده باشند دستهایش را با حالتی عصبی پیچاند. سیمون دروغ گفته بود. از این بابت مطمئن بود. اما باز هم ممکن بود چیزی مانند شبخ رودخانه وجود داشته باشد. حتی اگر همان موجودی نباشد که کری کلاور را با خود برده. از این گذشته، ویل هم گفته بود هرگز نام چنین موجودی به گوشش نخورده. نگفته بود وجود ندارد.

مدی با صدای ضعیفی گفت: «باهام می آی؟»

ویل غافلگیر شد. به مدی با اعتماد به نفس و مطمئن عادت کرده بود. مشخص بود که گفت وگویی بچه ها درباره موجودات شیطانی رودخانه حسابی به همش ریخته. نزدیک بود بابت وحشت مدی بزند زیر خنده. اما بعد یادش آمد که مدی هنوز خیلی کم سن و سال است و هوا هم داشت تاریک می شد. در چنین شرایطی قوه تخیل بچه ها ممکن بود بدترین چیزها را به دهنشان آورد. اصلاً هم مهم نیست از نظر منطقی نشانشان بدهیم دارند اشتباه می کنند. آهی کشید. روز سختی داشت و مشتاقانه در انتظار موقعیتی بود که بتواند پیش از خوردن شام در میخانه روی گاه های اصطبل کمی چرت بزند.

با خستگی روی پاهایش ایستاد و گاه‌های چسبیده به لباس‌هایش را تکاند.

گفت: «البته که می‌آم.»

اسب‌ها هم از دیدنشان خوشحال شدند. از دیدن سیب‌هایی که مالکانشان در جیب‌هایشان برایشان برده بودند خوشحال‌تر هم شدند.

آن اطراف چمن زیادی برای چریدن وجود داشت، اما ویل یک گونی جوی دوسر هم برایشان برده بود. فکر کرده بود لابد از خوردن چمن خسته شده‌اند. به نظر خودش که مدام یک نوع غذا خوردن خسته کننده بود. ظاهراً اسب‌ها هم که با خوشحالی مشغول جویدن جویها شدند با او موافق بودند. وقتی تاگ سرش را داخل گونی جو کرد ویل گردن عضلانی اسب کوچکش را نوازش کرد.


گفت: «فردا از اینجا می‌ریم. برای همین حسابی غذا بخور.» مدی صدایش را شنید. گفت: «داریم میریم؟» داشت بدن بامپر را برس می‌کشید. می‌دانست که اسبش از اینکه مورد توجه قرار بگیرد خوشش می‌آید.

«دیگه اینجا کاری برای انجام دادن باقی نمونده، برای همین نیازی نیست بیشتر بمونیم. امشب سعیم رو می‌کنم بینم ماجرای این قصه گو چیه. اگه چیز مهمی نباشه، راه می‌افتیم سمت دهکده بعدی.»

مدی سرش را به نشانه تأیید تکان داد. از فاصله نزدیک صدای غرش و تلاطم رودخانه به گوش می‌رسید. اولش که به آنجا رسیده بودند به نظرش آن صدا صمیمانه و آرامش بخش می‌آمد. اما حالا دیگر در این باره چندان مطمئن نبود.

گفت: «من که هیچ بابت رفتن ناراحت نیستم.»

آن شب ویل به بهانه آنکه می‌خواست پیش از خواب لبی تر کند سر صحبت را با دانورز باز کرد.



سعی کرد با لحنی بسیار معمولی بپرسد «ببینم، شماها توی دهکده قصه گویی چیزی دارین.»

دانورز سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت: «دهکده ما اون قدر بزرگ نیست که بتونه از پس همچین چیزی بر بیاد. گهگاه قصه گوهایی دوره گردی گذرشون به اینجا می افته. مثل...» می خواست چیزی بگوید اما گروه پر سر و صدایی از شخم زن ها صدایش کردند تا بهشان آبجوی بیشتری بدهد. دانورز عذرخواهانه شانه هایش را بالا انداخت و به سمتشان رفت. کارش مدتی طول کشید و نوشیدنی ویل هم تمام شد. دیگر دلیلی برای ماندن در بار نداشت برای همین از آنجا رفت تا بخوابد.

به این موضوع فکر کرد که میخانه دار می خواسته چه بگوید، اما احتمال داد که حرف چندان مهمی نبوده. پاسخ سؤال مهم ترش را گرفته بود. هیچ قصه گوی محلی ای در آن اطراف نبود.

اسلدون به اندازهٔ دانورز کراسینگ بزرگ نبود. روی رودخانه‌ای قرار نداشت. آنجا خبری از آسیاب آرد و هیچ یک از ساختمان‌های خدماتی مثل سیلوها و انبارها و گونی سازی نبود. و البته آنجا هیچ گونه خدماتی همچون قایق رانی هم ارائه نمی‌شد.

اما دهکدهٔ زیبا و کوچکی بود که طرحی معمولی داشت. خیابانی اصلی آنجا بود و خانه‌ها و مغازه‌ها در دو طرف خیابان بودند. در انتهای دهکده، نوک تپهٔ کوچکی میخانه‌ای شبانه روزی بود. مهم نیست هر دهکده‌ای چقدر کوچک باشد، به هر حال همیشه جایی در آن به منظور دور هم جمع شدن اهالی محلی برای استراحت، غذا خوردن و نوشیدن وجود دارد. و البته جایی برای اقامت مسافرها در طول شب.

مثل دهکدهٔ قبلی، ویل پرسید که می‌توانند در اصطبل میخانه بخوابند یا نه، و میخانه دار هم پذیرفت راب دانورز دستمزد خوبی به او داده و با پولی که به دست آورده بود. می‌توانست اتاقی در میخانه بگیرد. اما می‌خواست شخصیت کارگر دوره گردش را حفظ کند. چنین فردی سکه‌های ارزشمندش را خرج تجملاتی این چینی نمی‌کرد. داشتن سقفی بالای سر و گاه و علوفهٔ تمیزی که روی آن رنجر سلطنتی بخوابد برای چنین فردی کافی بود.

اما در رابطه با کار اوضاع چندان مساعد نبود. وقتی ویل موضوع را با میخانه دار آنجا که نامش جروم بود در میان گذاشت مرد سرش را با تردید تکان داد.

گفت: «اینجا که خبری از کار مزرعه نیست. برداشت محصولات به پایان رسیده و برای همین تا چند ماه آینده روی زمین‌ها کاری نداریم. و اگه کار تعمیراتی ای هم باشه، خود کشاورزها انجامش میدن. من که خودم کارهام رو می‌کنم. البته می‌تونم بری دور و اطراف بپرسی. اما خیلی امیدوار نباش.»

ویل با ناراحتی سرش را تکان داد و گفت: «خودم هم همین فکر رو می‌کردم. خیلی خب. حالا یکی دو روزی پرس و جو می‌کنم بینم پیشنهادی بهم میشه یا نه بهتره وسایلمون رو ببریم توی اصطبل.»

دسته‌های چرخ دستی را گرفت و به سمت اصطبل هلش داد. نگاهی به دور و اطراف داخل اصطبل انداخت و به ستونی از گاه‌های تازه اشاره کرد.

گفت: «بیا یه کم از اون گاه‌ها رو پهن کنیم روی زمین و بخوابیم روشن.»

مدی چنگکی چوبی پیدا کرد و با آن دسته‌ای از گاه‌ها را روی زمین سفت زیر پایشان پهن کرد. چنان هیجان زده آن کار را انجام داد که ابری از ذرات گاه به هوا خاست. در پرتو نور خورشیدی که از میان شکاف

های دیوار اصطبل به داخل تابیده بود ذرات گاه در هوا نمایان شدند. فقط یک اسب باری پیر داخل اصطبل بود. بعد از آنکه مقداری کافی از گاه را جابه جا و چندین بار در حین کار عطسه کرد، ویل چنگک را از دستش گرفت. بعد از ظهر بود. اگر اسلدون هم مانند دهکده‌های دیگر بود، تا آن موقع بچه‌های محلی از کارهای روزمره‌شان خلاص شده و تا پیش از زمان انجام وظایف شبانگاهی شان چند ساعتی برای خودشان وقت داشتند تا استراحت کنند.

البته در دهکده‌ای به آن کوچکی خبری از مدرسه نبود. وظایف روزانه بچه‌ها را والدینشان تعیین می‌کردند. در بیشتر مواقع به آن معنا بود که آموزش رسمی

چندانی ندیده بودند. توانایی خواندن و نوشتن هم در میانشان به ندرت به چشم می‌خورد.

ویل گفت: «چرا نمیری بیرون یه کم با بچه‌های دهکده آشنا بشی؟»

مدی گرد و خاک روی لباسش را تکاند. عطسه دیگری کرد و برای جلوگیری از عطسه‌ای دیگر انگشت اشاره‌اش را زیر بینی اش فشار داد.

پرسید: «باید درباره موریس اسپوکر بپرسم؟» موریس اسپوکر نام پسر شاید در میدان یا فضای سبز اسلدونی ای بود که در یادداشت‌های لیام دیده بودند. ویل چند ثانیه‌ای فکر کرد، سپس سرش را به نشانه منفی تکان داد.

«همون اول کاری نه. فردا هم میتونی این کار رو بکنی. از همون داستان قبلی استفاده کن. اینکه من توی میخونه درباره غیب شدن این بچه یه چیزهایی شنیدم و به تو هشدار دادم تا مراقب باشی. در حال حاضر بهتره ببینیم نشونه‌ای از به قصه گو توی اسلدون هست یا نه.»

اخمی کرد. مشخصاً در دانورز کراسینگ یک داستان سرا وجود داشته. هرچه باشد. بچه‌ها به او اشاره کرده بودند. و مدی گفته بود که ظاهراً آن قصه گو باعث اضطراب بچه‌ها شده بوده.

عجیب بود که دانورز چیزی از او نمی‌دانست.

سپس فکری به ذهنش خطور کرد. ویل از او پرسیده بود که آیا قصه گویی در دانورز کراسینگ زندگی می‌کند یا نه. شاید قصه گویی که بچه‌ها گفته بودند قصه گویی دوره گرد بوده باشد. شاید راب دانورز همین را می‌خواسته به ویل بگوید، پیش از آنکه حرفش را قطع کند.

ویل گفت: «توی این فاصله من هم میرم یه گشتی بین خونه‌های دهکده می‌زنم تا ببینم کاری برای انجام دادن هست یا نه. مکشی کرد و به دست چپ پانسمان

شده‌اش نگاهی انداخت که دیروز بر اثر در رفتن اسکنه به طرز دردناکی زخمی شده بود. آگه شانس باهام یار نباشه، هیچ کاری پیدا نمی‌کنم.»

مدی سرش را به نشانه تأیید تکان داد و به سمت در اصطبل رفت. فکر کرد احتمالاً جایی وجود داشت که بچه‌های محل در آنجا دور هم جمع می‌شدند- شاید در میدان یا فضای سبز دهکده. کمی بعد متوجه شد که بچه‌ها در فضای سبز دور هم جمع می‌شوند. چمنزار وسیعی وسط دهکده بود، جایی که اهالی می‌توانستند گاوها و گوسفندهایشان را برای چرا و مرغ‌ها و اردک‌هایشان را برای گشت و گذار به آنجا ببرند. وسط آنجا حوضچه‌ای بود که حیوانات می‌توانستند از آن آب بخورند.

مدی که نزدیک‌تر شد ده دوازده تا از بچه‌های دهکده را دید که روی چمن‌ها نشسته یا ولو شده بودند. یکی از بچه‌ها از جایش بلند شد، دستش را به عقب برد و سنگی را داخل حوضچه پرتاب کرد.

مدی به تماشای برخورد سنگ با آب ایستاد. الوار چوبی کوچکی روی سطح حوضچه شناور بود. مشخصاً هدفی که پسر نشانه گرفته بود آن الوار بود. بقیه بچه‌ها به خاطر آنکه سنگ آن پسر به یک متری هدف خورد تشویق یا مسخره‌اش کردند. پسر پوزخندی زد و برگشت سر جایش نشست. پسر دیگری از جایش بلند شد، با دقت هدف شناور را زیر نظر گرفت، سپس دستش را عقب کشید و پرتاب کرد.

سنگ او هم دورتر از هدف افتاد و دوباره بچه‌ها مسخره کنان به او خندیدند. نگاهی به عقب انداخت و مدی را دید. چیزی به بچه‌های دیگر گفت و همگی سرهایشان را برگرداندند تا به او نگاهی بیندازند. مدی خجالت زده دستی برایشان تکان داد و پنج متری دورتر از آنها روی چمن نشست و زانوهایش را بغل کرد. بچه‌ها به این نتیجه رسیدند که خیره شدن به مدی فایده‌ای ندارد و برگشتند سروقت کاری که مشغولش بودند. مشخصاً نوعی رقابت میان چهار پسر آن گروه در جریان بود. پسر

کوچک‌تری از جایش بلند شد و سنگش را پرتاب کرد. سنگش در چند سانتی متری هدف به آب خورد و الوار را به لرزش انداخت. دو دختر تشویقش کردند. پسرهای دیگر به او خیره شدند. پسر چهارم از جایش بلند شد و سنگش را پرت کرد. اما زیادی عجله کرد. سنگش به آب خورد، یک بار از روی آب پرید و بعد غرق شد. پسر کوچک‌تر به او خندید.

مدی انگشتش را دور قلاب سنگش که دور مچش بسته بود حلقه کرد. نگاهی به اطرافش انداخت و چند سنگ صاف روی چمن‌ها پیدا کرد. دو تایشان را برداشت. از جایش بلند شد و به گروه نزدیک‌تر شد. اولین پسر دوباره بلند شده بود تا سنگی پرتاب کند. این بار به هدف نزدیک‌تر زد و بار دیگر الوار به لرزش افتاد. متوجه شد که مدی کنارش ایستاده. برگشت و با کنجکاووی به او خیره شد.

مدی به هدف که روی آب بالا و پایین می‌رفت و حله‌های موج داری که دورش ایجاد شده بودند اشاره کرد و گفت: «پرتاب خوبی بود. میشه من هم پرتاب کنم؟» پسر گفت: «دخترها نمی‌تونن.» لحنش تمسخر آمیز یا تحقیر آمیز نبود. انگار داشت یک واقعیت معمولی را بر زبان می‌آورد.

مدی لبخندی زد. «من دخترم و می‌تونم پرتاب کنم.»

توجه همه گروه را به خودش جلب کرده بود. یکی از پسرها سرش را به نشانه‌ای منفی تکان داد. لبخند بردبارانه‌ای بر لب داشت. دو دختر علاقه مند شده بودند که ببینند مدی می‌خواست چه کار کند. به نظر نمی‌آمد حرفش را باور کرده باشند. اما مایل بودند شاهد تلاش کردنش باشند. امیدوار بودند که موفق شود.

یکی از دخترها گفت: «دیوید بذار امتحان کنه.»

پسر به او نگاه کرد، سپس به سمت مدی برگشت. شانه بالا انداخت و کنار ایستاد.

«حتماً! اما باید دو پنی بدی تا بذاریم باهامون رقابت کنی. کسی که به هدف بزنه همه پول رو برنده می شه.»

مدی که همچنان لبخندی بر لب داشت، از کیفی که به کمر بندش آویزان بود دو سکه کوچک بیرون آورد و به پسر داد.

پسر لبخند زد و گفت: «مطمئنم که به خاطر از دست دادنشون پشیمون میشی.»

مدی قلاب سنگش را تکان داد و سنگی داخل کیسه اش گذاشت. فوراً قدمی به جلو برداشت، پیش از آنکه بقیه ببینند دقیقاً دارد چه کار می کند پای چپش را جلو گذاشت و قلاب سنگش را از انتهایش آویزان کرد. سپس بازوی راستش را بالا برد و قلاب سنگش را تابی داد و سنگ را پرتاب کرد. سنگ با سرعت فوق العاده زیادی پرتاب شد.

با برخورد سنگ به سطح آب مقدار زیادی از آب به همراه تکه های الوار به هوا پاشیدند.

بچه های دهکده شگفت زده از سرعت و دقت پرتاب مدی از جایشان بلند شدند. چشم های پسر کوچک تر که پرتابش نزدیک به هدف خورده بود با دیدن الوار خرد شده گشاد شدند. بعد متوجه قلاب سنگی شد که از دست راست مدی آویزان بود.

گفت: «اون چیه؟» مدی قلاب سنگش را بالا برد تا بقیه هم آن را ببینند.

لبخندی به آنها زد و گفت: «قلاب سنگه. نگران نباش. من پولتون رو نمی گیرم. چون یه ابزار اضافی داشتم.»

دیوید کمی جلوتر آمد. دستش را جلو برد تا قلاب سنگ را بگیرد و نگاهش کند. مدی قلاب سنگ را داد به دست او.

دیوید گفت: «اینکه فقط چند تا بند و یه کیسه چرمیه.»

«آره. ولی موقع پرتاب قدرت بیشتری بهت میده. می خواهی امتحانش کنی؟» پسر سرش را به نشانه تأیید تکان داد و مدی به او نشان داد چطور سنگ را داخل کیسه بگذارد، سپس بازوی راستش را عقب بکشد و اجازه دهد قلاب سنگ تاب بخورد.

مدی گفت: «باید بذاری چند باری به جلو و عقب تاب بخوره. بعدش مثل شلاق به بالا پرتابش کن و به سمت هدف بگیرش بعد قسمت انتها بیش رو آزاد کن.»

اولین پرتاب‌هایش اصلاً دقیق نبودند. انتهای قلاب سنگ را یا خیلی زود رها می‌کرد یا خیلی دیر. سنگ چند متری به هوا می‌رفت، سپس روی آب می‌افتاد. اما کم‌کم یاد گرفت چطور باید انجامش دهد.

مدی به او گفت: «وقتی می‌خواهی ره‌اش کنی فکر کن انگشت اشاره‌ات رو به سمت هدف گرفتی.» دیوید همین کار را کرد و سنگ را غرغرکنان به هوا فرستاد. مقدار زیادی آب به سمت قسمت چپ الوار کوچک پرتاب شد. دیوید با خوشحالی به سمت مدی برگشت و خندید.

گفت: «عالیه!»

مدی به او گفت: «یه کمی که تمرین کنی میتونی به هر هدفی ضربه بزنی. بلافاصله پسر کوچک‌تری که به نزدیکی هدف زده بود دستش را جلو برد تا قلاب سنگ را از مدی بگیرد.

گفت: «بذار من هم امتحان کنم.» مدی تکنیک درست را یادش داد و پسر ضربه‌اش را زد. ضربه‌اش از نخستین ضربه دیوید بهتر بود. سه سنگ دیگر هم پرتاب کرد. دو تا از سنگ‌ها به جایی در نزدیکی هدف به آب خوردند. برای پرتاب سوم زیادی هیجان زده شد و بیش از حد قلاب سنگ را چرخاند. در نتیجه دیر ره‌ایش کرد و سنگ روی زمین لبه حوضچه افتاد.

مدی به دخترها نگاهی انداخت و بهشان گفت: «شماها نمی‌خواین امتحان کنین؟»

دخترها با تردید به یکدیگر نگاهی انداختند. یکی شان پرسید: «دخترها هم می تونن؟»

دیوید با انگشت به مدی اشاره کرد و با خنده گفت: «خب، این هم دختره و به خوبی تونست این کار رو بکنه!» دو دختر که یبو و جاسلین نام داشتند آمدند تا شانشان را با قلاب سنگ امتحان کنند. ایو به سرعت قواعد کار را یاد گرفت و خیلی زود سنگ‌ها را با قدرت و دقت قابل توجهی پرتاب کرد. جاسلین به آن سرعت یاد نگرفت اما او هم چند پرتاب قابل قبول انجام داد. همه بچه‌ها تحت تأثیر سادگی آن سلاح و قدرتی که می‌توانستند با آن کسب کنند قرار گرفته بودند. دیوید پیش از پس دادن سلاح به مدی با لحن ستایشگرانه‌ای گفت: «با این می تونیم بریم شکار.»

مدی سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «بله. با این قلاب سنگ به راحتی می تونین خرگوش و پرنده شکار کنین.» نگاهی به آن‌ها انداخت. «بینم، نظرتون چیه فردا دوباره همدیگه رو بینیم و من طرز درست کردن قلاب سنگ رو بهتون یاد بدم؟ فقط کافیه یه تسمه چرمی و یه تکه چرم برای درست کردن کیسه‌اش با خودتون بیارین.»

بچه‌ها هیجان زده موافقتشان را اعلام کردند.

مدی قلاب سنگ را کنار گذاشت و همگی دوستانه کنار هم روی چمن‌ها نشستند. فکر کرد که تمام شد. من را در جمعشان پذیرفتند. دست‌هایش را بالای سرش کشید و نگاهی به مناظر اطراف آن دهکده کوچک انداخت.

پرسید: «خب بگین بینم این اطراف برای سرگرمی چی کارها می کنین؟»

دیوید سرش را تکان داد و بقیه هم غرغر ناخوشایند و مبهمی کردند.

مشخص بود زندگی در اسلدون چندان هیجان انگیز نبود.

دیوید گفت: «کار زیادی همیشه کرد. اینجا هیچ اتفاقی نمی افته.»

مدی با لحنی معمولی گفت: «اوه، چه بد. پس قصه گویی چیزی ندارین این دور و اطراف؟» علی رغم ظاهر آرامش با دقت زیر نظرشان گرفته بود و متوجه شد که با شنیدن آن حرف بچه‌ها ناگهان شوکه شدند. نگاهی میانشان رد و بدل شد، سپس به مدی خیره شدند. ترس در چشم‌هایشان آشکار بود.

جاسلین پرسید: «منظورت... از قصه گو چیه؟»

دیوید به جاسلین خیره شد. اما دیگر برای جلوگیری از او دیر شده بود.

مدی شانه بالا انداخت. «چه میدونم. همین داستان سراها دیگه. این هایی که شب‌ها دور آتش داستان‌های جن و پری تعریف میکنن.»


سکوتی طولانی برقرار شد. به وضوح مشخص بود که بچه‌ها معذب شده بودند. مدی لحن معصومانه‌اش را حفظ کرد و ادامه داد.

«ما داریم از دانورز کراسینگ می‌آیم. بچه‌ها اونجا گفتن که چند هفته پیش به قصه گوی دوره گرد به اونجا رفته بوده و داستان‌های ترسناک خیلی باحالی براشون تعریف کرده بوده.» تظاهر کرد دارد با بند کفشش ور می‌رود.

بار دیگر سکوت ناخوشایندی میانشان برقرار شد. سپس ایو با لحنی نسبتاً غیر طبیعی گفت: «ما که همچین چیزی اینجا نداریم.»

مدی شانه بالا انداخت تا نشان دهد که به نظرش آن مسئله چندان اهمیتی هم ندارد.

«واقعاً؟ خب، حیف شد. ولی مهم نیست.» نگاهی به بالا انداخت تا ببیند خورشید در چه وضعیتی است. «بهتره دیگه برم فردا می بینمتون یادتون نره با خودتون تسمه و چرم بیارین تا قلاب سنگ درست کنیم.»



حالا که موضوع حرف را عوض کرده بود و ظاهراً دیگر علاقه چندانی به ماجرای قصه گو نداشت، فضای گروه عوض شد و آنها مشتاقانه موافقت کردند تا فردا برای یادگیری طرز درست کردن قلاب سنگ دور هم جمع شوند.

مدی بلند شد و لباسش را تکاند. قلاب سنگ را دور مچش بست و محکمش کرد. سپس دستش را به نشانه خدا حافظی برایشان تکان داد.

«پس، فردا همین موقع‌ها می بینمتون.»

بچه‌ها با او خداحافظی کردند. مدی برگشت و به سمت میخانه و اصطبل‌ها به راه افتاد که با ویل در آن اقامت داشتند. وقتی داشت می‌رفت زیر لب با خود گفت: «اون قصه گو اینجا هم بوده. حاضرم سر زندگیم شرط ببندم که اینجا بوده.» در آن موقع هیچ نمی‌دانست دقیقاً داشت سر زندگی اش شرط می‌بست.

میخانه دار در پاسخ به سؤال معمولی ویل گفت: «نه ما توی این دهکده قصه گو نداریم.»

ویل جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید و گفت: «حیف شد. اگه بود، می تونست دخترم رو یه کم سرگرم کنه. این سفر کردن دائمی براش خیلی سخته اون هم بدون هیچ سرگرمی و دوستی.»

میخانه دار همدلانه سرش را تکان داد. «می فهمم. حیف که زودتر اینجا نبودی. یه قصه گوی دوره گرد چند هفته پیش اومده بود اینجا. بچه‌ها عاشقش شده بودن.» ویل سرش را بالا برد و سعی کرد خودش را زیاده از حد علاقه مند به آن ماجرا نشان ندهد.

گفت: «توی دانورز کراسینگ هم شنیدم یه قصه گوی دوره گرد اون اطراف بوده.» چانه‌اش را مالید. تظاهر می کرد دارد فکر می کند. «چی صداش می زدن؟»

جروم گفت: «قصه گو دیگه، نه؟» ویل ناگهان متوجه مسئله‌ای شد. قصه گو نام یک شخص بود.

گفت: «خودشه. قصه گو. البته.»

«لباس‌های رنگ و وارنگی تنش می‌کرد. یه شنل آبی روشن می‌پوشید و کفش‌های قرمزی پاش می‌کرد.» میخانه دار در تلاش برای به یاد آوردن آن مرد اخمی کرد. «ظاهرش یه کم عجیب و غریب بود. اما گمونم شغلش این طور ایجاب می‌کرد.» کنجکاوی ویل گل کرده بود، اما سعی کرد پنهانش کند. «عجیب و غریب؟ منظورت چیه؟»

جروم دستش را به نشانه منفی تکان داد و گفت: «اوه، منظورم عجیب و غریب بد نیست.... منظورم اینه که حالت نمایشی داشت. به مچ دست و زانوهایش زنگوله‌هایی آویزون کرده بود که از روی صدایش آدم‌ها بفهمن اون داره می‌آد. می‌گفتن قصه هاش رو خیلی با هیجان تعریف می‌کرده.»

«شما خودت وقتی قصه تعریف می‌کرد نبودی؟»

جروم سرش را به نشانه منفی تکان داد. «بچه‌ها رو سرگرم می‌کرد. یادمه که به برادرزاده‌ام یه سکه دادم تا بره پیشش کنار حوضچه توی فضای سبز دهکده نشسته بود و برای بچه‌ها قصه تعریف می‌کرد. با یادآوری آن خاطره لبخندی زد. گمونم قصه‌هایی مربوط به ارواح براشون تعریف می‌کرد. یادمه وقتی قصه‌اش تموم می‌شد رنگ بیشتر بچه‌ها پریده بود.»

ویل گفت: «خب بچه‌ها گهگاه عاشق چیزهای ترسناک ان. یادته کی اینجا بود؟» جروم سرش را عقب کشید و موقع فکر کردن به آن سؤال به سقف خیره شد. سرانجام پاسخ داد.

«باید دو یا سه هفته پیش بوده باشد. چند روز قبل از ناپدید شدن پسر اسپوکر.»

ویل که اندکی نگران به نظر می‌رسید اخمی کرد. «یه پسر ناپدید شده؟ همچین اتفاقی زیاد این اطراف می‌افته؟»

جروم که متوجه نگرانی طبیعی یک والد بود سرش را به نشانه منفی تکان داد. «نه بابا! تا جایی که من یادمه قبلاً هرگز از این اتفاق‌ها نیفتاده بود. به نظر من که موریس جوان از اینجا فرار کرده. باباش اغلب الکی به جونس می‌افتاد و کتکش می‌زد.»

ویل قهوه‌اش را سر کشید، لیوانش را گذاشت روی میز و سرش را به نشانه‌ای شب به خیر برای میخانه دار تکان داد.

«خب، من میرم بخوابم. فردا روز بزرگیه. باید برم به یه سری از مزارع دور افتاده سر بزنم تا ببینم برام کار دارن یا نه.»

جروم پرسید: «توی دهکده شانس باهات باز نبود؟» ویل سرش را به نشانه منفی تکان داد و حالت ناراحتی به صورتش داد. جروم همدلانه لبخندی زد. «تعجبی نداره. دوره زمونه ی سختی شده و مردم هم پول اضافی برای خرج کردن ندارن.» ویل گفت: «خب، من که قطعاً ندارم و از این بابت مطمئنم.» درنگی کرد، سپس با لحن نامطمئنی گفت: «واقعیتش اینه که می‌خواستم ببینم می‌تونن یه لطفی به من بکنن!»

چشم‌های جروم باریک شدند. از روی تجربه می‌دانست وقتی کسی از او می‌خواست لطفی در حقش بکند پای پول در میان بود و کلمات بعدی ویل مهر تاییدی بر حدسش زدند.

«ممکنه یکی دو شبی اینجا نباشم. می‌خواستم ببینم وقتی نیستم امکانش است مدی توی یکی از اتاق‌های اینجا بمونه؟ این طوری جاش امن تره. با توجه به غیب شدن بچه‌ها این دور و اطراف ترجیح میدم توی اصطبل نخوابه.» جروم با حالتی تدافعی گفت: «فقط به پسر بچه غیب شده.»

اما با دیدن چهره نگران ویل دلش به رحم آمد. فکر کرد والد تنها بودن، آن هم در حالی که مجبوری دائماً دور کشور در سفر باشی، حتماً حسابی سخت است. و اتاق‌های خالی زیادی هم داشت.

گفت: «باشه، بابا. میتونه بره توی اتاق زیر شیروونی. پولش همون قدری می شه که بابت اصطبل ازتون می گیرم.»

ویل آهی از سر آسودگی کشید. «متشکرم. این طوری وقتی میرم خیالم از بابت مدی راحت‌تره.»

ویل با خود قرار گذاشت وقتی برگشت چند شکار برای آشپزخانه جروم بیاورد. میخانه دار مرد خوش قلبی بود و پیشنهاد سخاوتمندانه‌ای به او داده بود. سرش را برگرداند و به سمت در رفت.

وقتی ویل قرار جدید را با مدی در میان گذاشت، پرسید: «چه مدتی نیستی؟»

«گمونم یکی دو روز طول بکشه. میرم بویل تاون تا سروگوشی آب بدم، بینم این قصه گو اونجا هم رفته یا نه.»

ماجرای این را که «قصه گو» در واقع نام یک شخص است برای مدی تعریف کرد. مدی هم واکنشی شبیه ویل نشان داد. به محض اینکه متوجه شدند قصه گو یک اسم است همه چیز واضح‌تر شد.

«می دونم که به دانورز کراسینگ رفته. بعدش اومده اینجا. ویل مکثی کرد و ابروهایش را در هم کشید. کاش پرسیده بودیم چه موقعی به داتورز کراسینگ رفته. جروم گفت یکی دو روز قبل از غیب شدن اون پسر روستایی اینجا بوده.»

مدی متفکرانه گفت: «و جروم بهت گفته که والدین موریس اسپوکر باهش بدرفتاری می کردن. درست مثل بابای کلور.»

ویل چشم‌هایش را تنگ کرد. «درسته. موقعیتشون داره زیاده از حد به هم شبیه می شه، این طور نیست؟»

مدی به نشانه موافقت با او سرش را تکان داد. «خب، وقتی نیستی من اینجا چی کار کنم؟»

«با بچه‌های محلی بیشتر قانی شو. بین میتونی اطلاعات بیشتری درباره این قصه گوی شنل آبی و کفش قرمز ازشون بیرون بکشی یا نه. جروم می‌گفت ظاهراً که بچه‌ها عاشقش بودن.»

مدی گفت: «من که همچین برداشتی از واکنششون نکردم.»

«خب، بین چی دستگیرت میشه. اما مراقب باش. اگه تمایلی به حرف زدن در این باره نداشتن، زیاد اصرار نکن.» فکر دیگری به ذهنش خطور و اضافه کرد: «در ضمن، وقتی اینجا می‌سعی کن به درد بخور ظاهر بشی. مثلاً تخت رو خودت مرتب کن و پیشنهاد بده توی آشپز خونه کمکشون کنی.»

مدی خاطر نشان کرد: «من آشپز خوبی نیستم.»

ویل به او گفت: «بیشتر منظورم این بود که توی شستن ظرف‌ها بهشون کمک کنی.»

مدی با حالت تمسخر آمیزی وحشت زده خودش را عقب کشید و گفت: «نمی‌دونم بلدم این کار رو بکنم یا نه.»

ویل ابرویش را بالا انداخت. مدی دیده بود ویل چطور یک ابرویش را بالا می‌انداخت و آرزو داشت خودش هم می‌توانست آن کار را بکند. تصمیم گرفت انجام آن کار را با خود تمرین کند.

ویل گفت: «مطمئنم از پشش بر می‌آی. کیمیاگری که نیست.»

معلوم شد نیازی نبود مدی سؤالات بیشتری دربارهٔ قصه گوی اسرار آمیز شنل آبی میکند. بعد از ظهر روز بعد بچه‌ها را طبق قراری که گذاشته بودند دید. همگی دور هم روی چمن نشستند و مدی نشانشان داد چطور قلاب سنگ‌های خودشان را بسازند. چاقوی کوچکی با خودش آورده بود. چاقو را به بچه‌ها قرض داد تا تکه‌های چرم را ببرند و به کیسه تبدیلشان کنند. فقط یک نفر دیگر در آن حوالی بود. از لباس کار وصله پینه شده و کلاه بی شکل کهنه‌اش معلوم بود که کارگر مزرعه است. به حصار تکیه داده و با حواس پرتی به آنها خیره شده بود. بچه کوچکی کنار پایش بود که پارچهٔ خال داری دورش پیچیده بود.

وقتی بچه‌ها در نیم دایره‌ای دور هم نشستند و سرهایشان را خم کردند تا چرم‌هایشان را ببرند و شکل بدهند و بدوزند، دیوید نگاهی به مدی انداخت. از جایش بلند شد و سرش را تکان داد تا مدی دنبالش برود. مدی بلند شد و با هم از جمع فاصله گرفتند. مدی منتظر بود ببیند. دیوید با او چه کار دارد.

پرسید: «کارم داشتی؟»

دیوید نگاهی به اطرافش انداخت. مدی متوجه عصبی بودنش شد. نه. عصبی نبود. ترسیده بود.

سرانجام دیوید گفت: «قصه گو. درباره‌اش از بقیه چیزی نپرس، و مهم‌تر از همه، درباره‌اش چیزی به بابات نگو.» مکثی کرد، سپس مضطربانه اضافه کرد: «تا الان که چیزی بهش نگفتی، هان؟»

مدی سرش را به نشانهٔ منفی تکان داد و گفت: «نه، برای چی آخه؟»

«اون به ما به چیزهایی گفت و بهمون گفت نباید هرگز اون حرف‌ها رو به آدم بزرگ‌ها بگیم وگرنه اتفاق بدی برامون می افته.»

چشم‌های مدی گشاد شدند. با صدای وحشت زده‌ای گفت: «مگه بهتون چی گفت؟» اضطراب دیوید داشت به او هم منتقل می‌شد.

دیوید این پا آن پای کرد. «اولش فقط داستان‌های معمولی تعریف می‌کرد. بعضی هاشون خنده دار بودن، بعضی هاشون ترسناک. اما همه شون خیلی باحال بودن و ما هم حسابی لذت می‌بردیم. بیشترشون داستان‌هایی بودن که قبلاً هم شنیده بودیمشون، مثل آدم خوار گذرگاه آلدن یا غول بزرگ و سبز ترالی.»

مدی سرش را به نشانه تأیید تکان داد. اینها همه قصه‌های شناخته شده‌ای بودند. البته که هر قصه گویی با جزئیات متفاوتی تعریفشان می‌کرد. اما کلیت قصه‌ها یکی بود و هدفشان ترساندن بچه‌ها، اما به میزانی مناسب و بدون آنکه زیاده از حد نگرانشان کند.

بعد دیوید با صدای آرام‌تری گفت: «اما بعدش داستان سارق شب رو برامون تعریف کرد.»

مدی تکرار کرد: «سارق شب؟» حتی نام این قصه نیز باعث شد از ترس لرزه به اندامش بیفتد. خیلی شوم و شیطانی به نظر می‌رسید.

دیوید سرش را به نشانه تأیید تکان داد و با حالتی عصبی لب‌های خشکش را با زبانش تر کرد.

«سارق یه روح اسرار آمیز و سرتا پا سیاه پوشه. نقابی سیاه صورتش رو پوشونده و شنلی سیاه به تن داره. توی دهکده‌ها ظاهر می‌شه و بچه‌ها رو با خودش می‌بره.»
مدی پرسید: «کجا میبره؟» هر چه دیوید جزئیات بیشتری از آن داستان را برایش تعریف می‌کرد ضربان قلبش تندتر می‌شد. به دیوید نزدیک‌تر شد و یا صدای آرامی پرسید: «باهاشون چی کار می‌کنه؟»

دیوید شانه بالا انداخت. «هیچ کس نمی‌دونه. با خودش می‌بردشون و بعدش دیگه هرگز دیده نمیشن.» بار دیگر نگاهی به دور و اطرافش انداخت. مدی هم همین کار را کرد. بچه‌های دیگر مشغول ساخت قلاب سنگ‌هایشان بودند.

«مسئله اینه که قصه گو بهمون گفت اگه دوباره دیدیمش، نباید هیچی بگیم. باید تظاهر کنیم چیزی نمی بینیم. و گفت هرگز هرگز نباید ماجرای سارق شب رو برای بزرگ ترها تعریف کنیم.»


مدی که صدایش شبیه زمزمه ای آرام شده بود گفت: «اگه بگیم، چی میشه؟»
«گفت اگه به کسی بگیم، سارق متوجه میشه و میاد دنبال کسی که خبر چینی کرده. شب می آد و می بردش و دیگه هرگز خانواده اش رو نمی بینه.»

سکوتی طولانی میانشان برقرار شد. چشم های هر دو از ترس گشاد شده بودند. ترس دیوید مسری بود و مدی آرزو کرد کاش برگشته بود ردمونت و در کلبه کوچک و راحتشان در میان جنگل بود. صدای آرامی شنید. سرش را برگرداند و نگاهی به اطرافش انداخت. کارگر مزرعه ای که کمی پیش کنار حصار ایستاده بود حالا به آنها نزدیک تر شده بود. نشسته بود روی چمن ها و داشت تکه پنیری را که از بقچه اش بیرون آورده بود تکه تکه می کرد. چشمش به مدی افتاد. سرش را تکان داد و وقتی تکه پنیری در دهانش گذاشت لبخند خوشایندی به او زد. مدی نمی دانست او صدایشان را شنیده یا نه. اما کمی بعد به این نتیجه رسید که کارگر دورتر از آن بوده که صدایشان را شنیده باشد. اما وقتی خواست دوباره صحبت کند صدایش را پایین تر آورد.

گفت: «فکر می کنی همین اتفاق برای موریس اسپوکر افتاده؟»

دیوید حسابی جا خورد و به سرعت خودش را عقب کشید. او که نمی دانست کارگر مزرعه در همان نزدیکی است با صدای بلندی گفت: «تو از کجا ماجرای موریس رو میدونی؟»

مدی متوجه شد که اشاره به موریس اسپوکر اشتباه بوده. دستش را به حالت هشدار آمیزی تکان داد تا دیوید صدایش را پایین تر آورد و نگاه معناداری به کارگر مزرعه انداخت و ادامه داد: «بابام توی میخونه درباره اش شنیده. به من هم گفتش. گفتش



پسری به نام موریس اسپوکر غیب شده و من باید احتیاط کنم. نباید بعد از تاریک شدن هوا تنهایی برم بیرون. فکر می‌کنی سارق شب اون رو با خودش برده؟»
دیوید مکثی کرد. به نظر می‌رسید با توضیح مدی قانع شده. سپس سرش را به آرامی به نشانه تأیید تکان داد.
گفت: «کار کی می‌تونه باشه جز اون؟»

سارق شب ران یک مرغ را کند و با دندان‌هایش گوشتش را از آن جدا کرد. شکلک زشتی از خود درآورد. مرغ را به خوبی نیخته بودند و گوشتش قرمز و نزدیک استخوانش خونی بود.

به عضوی از گروه خیره شد که مسئول پختن پرنده بود. مرغ را شب گذشته از یکی از مزرعه‌های دور افتاده دزدیده بود.

سارق غرغر کرد و گفت: «هارولد! این مرغ خامه! آشپزی رو از کی یاد گرفتی؟»

هارولد که مردی موسیاه و تنومند بود با ترش رویی به او خیره شد و جواب داد: «من که نگفتم آشپزم.» مرغ را روی شاخه درختی به سیخ کشیده و بالای آتش نگهش داشته بود. اما صبر نکرده بود تا شعله‌ها فروبنشینند و به زغال داغ تبدیل شوند. برای همین پوست بیرونی اش سیاه و نیم سوز شده بود. او هم که خیال کرده بود لابد گوشت داخلی اش هم به همین ترتیب حسابی سوخته از روی آتش برش داشته و برای اربابشان آورده بود.

سارق ران مرغ را انداخت لای بوت‌ها. حسابی از کوره در رفته بود. باقی لاشه مرغ را هم برداشت، دور سرش چرخاندش و انداختش همان جایی که رانش را پرت کرده بود. دستور داد: «یه کم نون و پنیر برام بیار. دیگه اون رو نمی تونی به گند بکشی. آبجو هم بیار.»

هارولد زیر لب با عصبانیت غرغری کرد. اما بلند شد تا دستور اربابش را انجام دهد. تجربه‌های تلخ گذشته به او یاد داده بودند که سارق اصلاً اعصاب ندارد و به هیچ وجه رفتارش قابل پیش بینی نیست.

رهبر سارق‌ها سرتا پا سیاه پوش بود. لباسی که هرگاه می‌خواست وارد خانه‌ای بشود و بچه بدزد به تن می‌کرد. قدش از حد معمول بلندتر بود و بدن تنومندی داشت. البته دور و اطراف شکمش چربی جمع شده بود. قبلاً موهایش بور بودند و کمابیش به رنگ سفید می‌زدند. اما حالا دیگر به رنگ خاکستری کثیفی درآمده بودند. موهای پرپشتش را که تا زیر گوشش می‌رسیدند بافته بود. سارق به شستن موهایش اعتقاد چندانی نداشت.

اعضای صورتش معمولی بودند. چانه‌ای قوی داشت، اما در نزدیکی چانه و گردنش کمی غبغب در آورده بود. چشم‌ها و دهانش تعریفی نداشتند. اما خوش چهره بود. چشم‌هایش رنگ پریده بودند و کمی به زردی می‌زدند. یک بار مردی به او گفته بود که چشم‌هایش شبیه گرگ هاست؛ البته که آن مرد چند دقیقه بعد از به زبان آوردن آن حرف از این کارش پشیمان شد. چشم‌های سرد او بی رحمش با لب‌های نازکش که در گوشه‌های انتهایی به سمت پایین کشیده شده بودند مطابقت داشتند. هیچ کس به یاد نمی‌آورد که او هرگز لبخند بر لب داشته باشد.

هارولد بشقابی چوبی جلویش گذاشت که رویش یک تکه پنیر بزرگ و قرص نانی بود. سارق غرغری کرد، چاقویش را از کمربندش بیرون کشید و پنیر را برید.

پرسید: «آبجوم کو؟» همراهش با عجله به سمت میز خوراکی‌ها برگشت و لیوانی را زیر بشکه آبجوی کوچکی گرفت تا پرش کند. وقتی لیوان را جلوی سارق گذاشت او دوباره غرغری کرد. ظاهراً واژه «متشکرم» در دایره لغات او جایی نداشت.

در مقر موقتشان اردو زده بودند. نه نفر بودند، از جمله خود سارق و قصه گوی شنل آبی پوش. به جز آنها پنج بچه ده تا چهارده ساله نیز همراهشان بودند که زیر

درخت بزرگی با زنجیر به هم بسته بودندشان. سارق به آنها خیره شد. زیر درخت جمع شده بودند و برزنتی روی شاخه‌ها کشیده شده بود تا در صورت بارش باران خیس نشوند. خود آدم رباها در دو چادر دو نفره بودند، به جز خود سارق در مقام رهبر گروه، او به تنهایی برای خودش یک چادر داشت. چادر او از چادرهای کوچک همراهانش بزرگ‌تر بود و در حالی که آنها باید با پتوهای مسافرتی روی زمین می‌خوابیدند او تخت سفری تاشویی داشت.

اعضای گروه ماه‌ها بود که داشتند بچه‌ها را از دهکده‌های کوچکی در اطراف سرزمین ترلت می‌دزدیدند. دهکده‌های کوچک و دور افتاده از یکدیگر را انتخاب کرده بودند که ارتباط بسیار کمی با یکدیگر داشتند. به این ترتیب تا زمانی که مردم یک دهکده به خودشان می‌آمدند که بچه‌های دیگری نیز در دهکده‌های دیگر سرزمینشان گم شده، سارق و آدم‌های حسابی از آنجا دور شده بودند.

سازوکاری که طراحی کرده بود به طرز تحسین برانگیزی کار می‌کرد. قصه گو وارد دهکده می‌شد. اعتماد اهالی آنجا را جلب و یکی از بچه‌ها را برای دزدیدن انتخاب می‌کرد. دخترها یا پسرهایی را انتخاب می‌کرد که والدینشان رفتار بدی با آنها داشتند. به این ترتیب وقتی ناپدید می‌شدند معمولاً بقیه تصور می‌کردند که آن دخترها با پسرها فرار کرده بودند. ممکن بود والدینشان دنبالشان بگردند، اما جار و جنجالی به پا نمی‌کردند.

قصه گو به محض آنکه بچه مورد نظرش را در دهکده انتخاب می‌کرد رویه‌اش را تغییر می‌داد. داستان‌هایش که در ابتدا سرگرم کننده و جالب بودند رنگ و بوی تاریک‌تر و شوم‌تری به خود می‌گرفتند. شخصیت ترسناکی به نام سارق را به آنها معرفی می‌کرد، شخصیتی از قلمروی تاریکی‌ها، کسی که روی زمین دنبال بچه‌ها می‌گردد. آنها را می‌دزدد و با خود به سرزمین مردگان می‌برد. به بچه‌ها هشدار می‌داد که اگر سارق به دهکده‌شان سر بزند، نباید چیزی از او به کسی بگویند. نباید درباره او کوچک‌ترین اشاره‌ای به والدینشان یا هر فرد بزرگ سال دیگری بکنند.

اگر این کار را می‌کردند، سارق متوجه می‌شد و از آنها انتقام وحشتناکی می‌گرفت. قصه گو داستان سرای قهاری بود. وقتی دهکده‌ای را ترک می‌کرد معمولاً بچه‌های آنجا تا سرحد مرگ ترسیده بودند.

به این ترتیب وقتی یکی از آنها چند روز بعد غیب می‌شد هیچ چیز نمی‌گفتند. حیلۀ زیرکانه‌ای بود. در بسیاری از موارد در دهکده‌های فقیری همچون دهکده‌هایی که رفته بودند بچه‌های زیادی در یک اتاق می‌خوابیدند. اگر بچه‌ای تصادفاً از خواب بیدار می‌شد و شخصیت سیاه پوشی را می‌دید، ترسی که قصه گو در دلش انداخته بود ساکت نگهش می‌داشت. ساکت و وحشت زده. بچه‌ها می‌دانستند که اگر دخالتی کنند، اگر چیزی درباره‌ او بگویند یا به کسی هشدار بدهند، آن‌ها هم همراه بچه‌ دیگر ناپدید می‌شوند.

دوازده ماهی می‌شد که اعضای گروه سارق به این ترتیب مشغول بودند. از سرزمینی به سرزمین دیگر می‌رفتند. گهگاه مقر عملیاتشان را تغییر می‌دادند تا خبری از فعالیت‌هایشان به گوش مقامات نرسد.

به محض استقرار در یک منطقه جدید دوباره شروع به دزدیدن بچه‌ها می‌کردند. وقتی که تعداد زندانی‌هایشان به اندازه کافی می‌رسید - معمولاً بین ده تا دوازده نفر - وارد مرحله بعدی عملیاتشان می‌شدند.

سارق صدای سم اسبی را شنید و سرش را بالا برد. یکی از پیشاهنگ‌هایش وارد اردوگاه شد. مرد لباس کارگری وصله پینه داری به تن داشت و کلاه بی شکلی روی سرش گذاشته بود. معمولاً بدون آنکه توجه کسی را جلب کند از میان روستاها و دهکده‌هایی که رفته بودند عبور می‌کرد. نگاهی به دور و اطرافش انداخت و وقتی سارق را پشت میزش دید به سمتش رفت.

به اختصار گفت: «ممکنه در دسری برامون پیش اومده باشه.» روبه روی رهبرش نشست و بر سر مردی که برای سارق غذا برده بود فریاد زد: «هارولد! یه کم آبجو برام بیار!»

هارولد زیر لب غرغری کرد. اما به سمت بشکه رفت و لیوانی را از روی میز برداشت. هارولد در رده بندی مشخصی که در گروه برقرار بود پایین ترین رتبه را داشت.

سارق اخمی کرد.

پرسید: «کجا؟» پیشاهنگ دستش را بالا برد تا نشانش دهد صبر کند تا لیوان لب به لب پرش را از هارولد بگیرد. ظاهراً پیشاهنگ به کف روی نوشیدنی اش اهمیتی نمی داد. حسابی تشنه بود و بلافاصله آن را سر کشید، سپس با خرخری از سر آسودگی لیوان را روی میز کوبید.

گفت: «اسلدون.» و آروغی زد. سارق اخمی کرد. اخیراً به اسلدون رفته بودند.

به گروه زندانی های زیر درخت نگاهی انداخت و سعی کرد بچه ای را که از آنجا دزدیده بودند تشخیص دهد. اما بعد از هفته ها مشغول عملیات بودن، چهره ها را با هم قانی کرده بود و تشخیصش برایش آسان نبود.

ترسی که قصه گو به دل بچه های دهکده انداخته بود معمولاً کافی بود تا جلوی آنها را بگیرد و چیزی از سارق به والدینشان نگویند. معمولاً اما همیشه این احتمال وجود داشت که بچه ای شجاع تر یا احمق تر از بقیه چیزی بگوید. اگر چنین اتفاقی می افتاد، اهالی دهکده به حضور سارق در اطرافشان حساس می شدند و ممکن بود دنبال بچه گم شده راه بیفتند و در چنین شرایطی گروه مجبور می شد به سرزمین جدید برود تا کسی پیدایشان نکند. سارق برای آنکه از چنین رخدادهایی زودتر با خبر شود پیشاهنگی را تعیین کرده بود تا مرتب به دهکده هایی که پیش از آن رفته بودند سر بزند و مطمئن شود که رازشان هنوز بر ملا نشده.

ظاهراً در اسلدون کسی در این باره حرفی زده بود. پیشاهنگ ادامه داد: «شاید هم چیز مهمی نباشه. اما یه دختر بچه هست که در این باره سوالاتی کرده.»

سارق پرسید: «از اهالی دهکده است؟»

مرد سرش را به نشانه منفی تکان داد. «نه. مسافره. با باباش. باباش دنبال کاره و توی میخونه مونده ان. اما شنیدم که داشت درباره قصه گو و پسری که از اون دهکده در دزدیدیم بچه‌ها رو سؤال پیچ می‌کرد. البته تا حالا چیزی دستگیرش نشده، ولی فکر کردم بهتره شما بدونی.»

سارق با انگشت دست راست و شستش فکش را مالید. همیشه این احتمال وجود داشت که بچه‌ای در این باره حرفی بزند. و حالا ظاهراً ثابت شد که اقدام احتیاطی اش مبنی بر پس فرستادن پیشاهنگ به اسلدون برای بررسی کردن روند امور اقدامی ارزشمند بوده.

متفکرانه گفت: «به نظرم بهتره به این دختره نشون بدیم چه بلایی سر آدم‌هایی می‌آد که سؤال‌های بیخودی میکنن.» سپس برگشت و به سمت گروهی از افرادش که دور آتش اردوگاه روی زمین نشسته بودند فریاد زد.

«بنیتو! بیا اینجا. باهات کار دارم!»

بله، بنیتو فرد مناسبی برای آن کار بود. چند سال پیش طی نبردی زخمی و بر اثر ضربه‌ای که به گلویش وارد شده بود صدایش به زمزمه‌ای نامالایم تبدیل شده بود. بنیتو بر اثر آن آسیب تلخ عصبانی شده بود و معمولاً از اینکه وظیفه ترساندن بچه‌هایی که از دستوره‌های قصه گو سرپیچی کرده بودند به او محول می‌شد استقبال می‌کرد.

به سمت میز به راه افتاد. یک دستش را به نشانهٔ احترام به رهبر گروه تا پیشانی اش بالا برد.

«چی شده، هفه؟» از کلمهٔ ایبرایی به معنای رئیس یا ارباب استفاده کرد. لهجهٔ ایبرایی بنیتو صدای خشن و زمزمه وارش را تشدید می‌کرد. این ترکیب معمولاً برای ترساندن بچه‌ها کافی بود.

سارق به او گفت: «یه دختری توی اسلدون هست که دوره افتاده و بچه‌ها رو سوال پیچ میکنه. روبرت میتونه بهت بگه چه شکلیه و کجا می‌تونن پیداش کنی.» به پیشاهنگ اشاره‌ای کرد و ادامه داد: «امشب برو اونجا و بترسونش.» سپس با بی‌خیالی اضافه کرد: «و یا بکشش.»

«با کمال میل، هفه.»

۳۷

اوایل بعد از ظهر که هنوز خیلی مانده بود تا سایه‌های شب گسترده‌تر شوند، مدی از دهکده بیرون رفت و قدم زنان به سمت مخفیگاه بامپر حرکت کرد. ویل تاگ را با خود برده بود. برای همین اسب سیاه و سفیدش در محوطهٔ کوچکی کمی دورتر از جاده تنها مانده بود. مدی نگران اسبش بود، اما ظاهراً بامپر از تنها بودنش کاملاً راضی به نظر می‌رسید.

مدی اسبش را برس کشید و دو سیب به او داد. نهر کوچکی در آن نزدیکی جریان داشت. سطل آب را به آنجا برد و برای اسبش پرش کرد. بامپر می‌توانست برود و از

نهر آب بنوشد، اما در آن صورت از جاده دیده می‌شد و احتمالش بود که مسافری معمولی یا حتی غیر معمولی با توجه به قصه‌هایی که در بیست و چهار ساعت گذشته شنیده بود، از آنجا عبور کند و بامپر را ببیند.

از اینکه تا وقتی هوا هنوز کاملاً روشن بود به دیدن بامپر رفته بود خوشحال بود. فکر رفتن به آنجا در تاریکی مضطربش می‌کرد. تا هوا هنوز روشن بود با عجله به دهکده برگشت.

بعد از غروب آفتاب، مدی که به خاطر داستان سارق شیطانی و اسرار آمیز حسابی فکرش به هم ریخته بود. از اینکه می‌توانست شب را در میخانه سپری کند خوشحال بود. اتاق زیر شیروانی در محکمی داشت و به خوبی قفل شده بود. آن شرایط به او احساس امنیت می‌داد. اما همچنان مضطرب بود و با شنیدن کوچک‌ترین صدایی از جایش می‌پرید. صدای قدم‌ها روی پله‌ها باعث می‌شد. سر جایش خشکش بزند، سرش را به یک سمت خم کند و با دقت گوش دهد. با آنکه منطق حکم می‌کرد آن صدا احتمالاً متعلق به جروم یا همسرش با یکی دیگر از کارکنان میخانه باشد باز هم تا زمانی که صدای دور شدن آن گام‌ها را نمی‌شنید. دستش را نزدیک غلاف چاقویش که به بالای تختش آویزان کرده بود آماده نگه می‌داشت.

به توصیه ویل گوش کرد و پیشنهاد داد تا در کارهای آشپزخانه کمک کند. پیشنهادش با خوشحالی پذیرفته شد. به جز چیزهای دیگر، این کار باعث می‌شد. چند ساعتی کنار آدم‌های دیگر باشد و سروصدای آشپزخانه شلوغ تغییر خوشایندی نسبت به سکوت آن اتاق کوچک بالای پله‌ها به شمار می‌رفت.

مدی موهایش را زیر چهارقد کوچکی جمع کرد، پیش بندی بست و شروع به تراشیدن چربی‌ها از روی بشقاب‌ها کرد. سپس آنها را در لگن فلزی بزرگ و معلقی در بالای آتش آشپزخانه که لبالب از آب و صابون بود فرو کرد. جروم با دیدن او

سرش را به شکل تأیید آمیزی تکان داد. پس از آن مدی بشقاب‌ها را با برس چوبی دسته بلندی به خوبی تمیز کرد. پس از چند دقیقه صورتش بر اثر بخار قرمز و نمناک شده بود و کف و حباب‌های صابون روی بازوها و آرنج‌هایش را پوشانده بودند. وقتی شستن ظرف‌ها تمام شد خودش را با جارو کردن آشپزخانه و بار مشروب فروشی مشغول کرد.

وقتی آخرین مشتری هم از میخانه بیرون رفت و با میخانه دار خداحافظی کرد مدی هنوز مشغول جارو کردن بود. بعضی از مشتری‌ها هم از مدی تعریف کردند. شاهد بودند که چه پرتلاش بود و سخت کوشی اش را تحسین می‌کردند.

وقتی میخانه خالی شد هنوز نسبتاً زود بود. اما به هر حال یکی از شب‌های وسط هفته بود و اهالی ده باید زود به رختخواب می‌رفتند تا صبح بتوانند زودتر بیدار شوند.

وقتی کار جاروکشی بار مشروب فروشی به پایان رسید و مدی داشت جارو را داخل کمد می‌گذاشت، جروم وارد شد. به سمت در جلویی رفت و دو چفت و بست آهنی بزرگش را یکی نزدیک بالای در و یکی پایینش - بست تا قفل شود. نگاهی به مدی انداخت و لبخند اطمینان بخشی به او زد.

اما و تد رفتن، در آشپزخونه رو هم وقتی قفل کردم. احساس کرده بود شاید حالا که پدرش رفته بود نگران باشد و به این ترتیب می‌خواست خیالش را راحت کند.

از مدی خوشش آمده بود. آن شب حسابی زحمت کشیده و سخت کوشی اش را اثبات کرده بود. با آنکه آن شب هم هزینه اقامتشان را در اصطبل از ویل می‌گرفت چون هر چه باشد چرخ دستی و وسایلشان هنوز آنجا بود - تصمیم گرفت چند سکه‌ای برای جبران زحمات مدی به او بدهد.

مدی به او لبخندی زد. درها از جنس چوب بلوط محکمی بودند. از درون هم با تخته دومی تقویت شده بودند که به صورت مورب روی لایه بیرونی در میخ شده

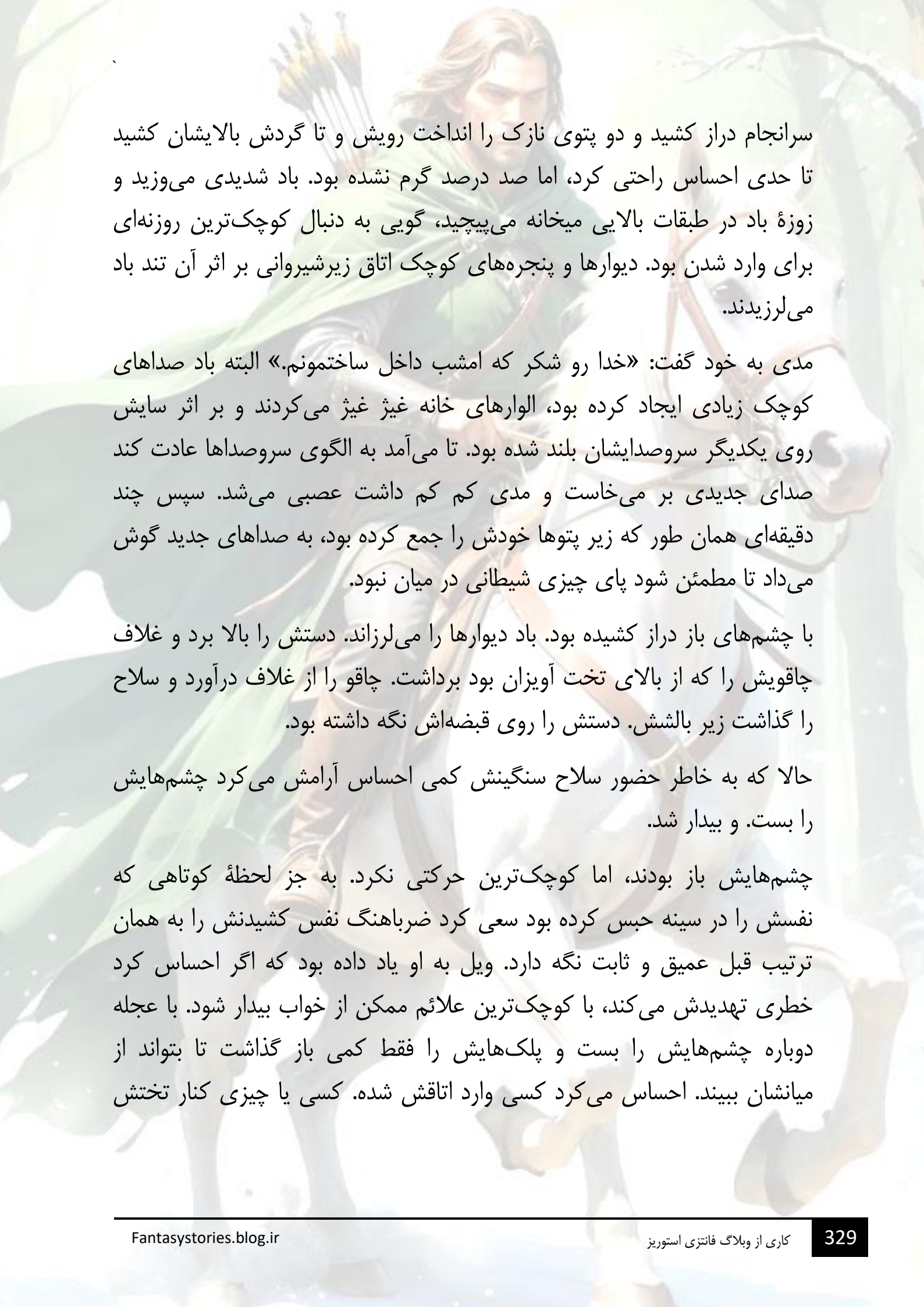
بودند. به هر حال داخل میخانه چیزهای ارزشمندی بود - شراب، آجود و غذا. بگذریم از پولی که در طول روز در بار به دست می‌آمد و در صندوق نگهداری می‌شد. احتمالاً آنجا امن‌ترین ساختمان دهکده بود.

کارکنان آشپزخانه، اما و تد، به آنها شب به خیر گفته و به خانه‌هایشان رفته بودند. جروم هم به آشپزخانه رفته و دری را که به اصطبل منتهی می‌شد قفل کرده بودند. درون آن اتاق بزرگ که سقف کوتاهی داشت چرخی زده بود. شمع‌ها و فانوس بزرگی را که از تیر مرکزی سقف آویزان بود خاموش کرده بود. تنها نور باقی مانده در اتاق ناشی از شعله‌های آتش شومینه بود. شعله‌های آتش کم شده و سایه‌های چشمک زنی را در گوشه‌های اتاق ایجاد کرده بودند. فقط جروم، همسرش تیلدی و مدی در اتاق مانده بودند. مجموعه کوچکی از اتاق‌ها که نیمی از طبقه اول ساختمان را به خود اختصاص داده بودند برای میخانه دار و همسرش بود و به این ترتیب سه اتاق اضافی دیگر در آن طبقه برای مهمان‌ها باقی می‌ماند. اتاق مدی در طبقه بالاتر زیر سقف شیروانی ساختمان بود.

جروم به او گفت: «وقت خوابه. مراقب شمعت باش و حتماً قبل از اینکه بخوابی خاموش کن.»

بعد از سروصداها و شلوغی بار در طول شب حالا آنجا به طرز عجیبی ساکت به نظر می‌رسید. مدی از پله‌های منتهی به اتاقش بالا رفت. شمعی را که در یک سینی مفرغی بود در دست گرفت و با دست دیگرش از شعله‌اش محافظت کرد. شکاف و سوراخ‌های ریز بسیار زیادی در دیوارهای میخانه وجود داشتند و هوا بسیار سرد بود.

اتاق زیر شیروانی هم به شدت سرد بود. انگار گرمای طبقه همکف به هیچ وجه به آنجا راه نداشت. مدی که داشت از سرما می‌لرزید یقه پیراهنش را تا روی سرش بالا کشید. درنگی کرد. سپس به سمت وسایلش رفت و شلوار نیم تنه چرمی اش را بیرون کشید و روی لباسش پوشید، یک جفت جوراب ضخیم هم پایش کرد. وقتی



سرانجام دراز کشید و دو پتوی نازک را انداخت رویش و تا گردش بالایشان کشید تا حدی احساس راحتی کرد، اما صد درصد گرم نشده بود. باد شدیدی می‌وزید و زوزه باد در طبقات بالایی میخانه می‌پیچید، گویی به دنبال کوچک‌ترین روزنه‌ای برای وارد شدن بود. دیوارها و پنجره‌های کوچک اتاق زیرشیروانی بر اثر آن تند باد می‌لرزیدند.

مدی به خود گفت: «خدا رو شکر که امشب داخل ساختمونم.» البته باد صداهای کوچک زیادی ایجاد کرده بود، الوارهای خانه غیژ غیژ می‌کردند و بر اثر سایش روی یکدیگر سروصدایشان بلند شده بود. تا می‌آمد به الگوی سروصداها عادت کند صدای جدیدی بر می‌خاست و مدی کم کم داشت عصبی می‌شد. سپس چند دقیقه‌ای همان طور که زیر پتوها خودش را جمع کرده بود، به صداهای جدید گوش می‌داد تا مطمئن شود پای چیزی شیطانی در میان نبود.

با چشم‌های باز دراز کشیده بود. باد دیوارها را می‌لرزاند. دستش را بالا برد و غلاف چاقویش را که از بالای تخت آویزان بود برداشت. چاقو را از غلاف درآورد و سلاح را گذاشت زیر بالشش. دستش را روی قبضه‌اش نگه داشته بود.

حالا که به خاطر حضور سلاح سنگینش کمی احساس آرامش می‌کرد چشم‌هایش را بست. و بیدار شد.

چشم‌هایش باز بودند، اما کوچک‌ترین حرکتی نکرد. به جز لحظه کوتاهی که نفسش را در سینه حبس کرده بود سعی کرد ضرباهنگ نفس کشیدنش را به همان ترتیب قبل عمیق و ثابت نگه دارد. ویل به او یاد داده بود که اگر احساس کرد خطری تهدیدش می‌کند، با کوچک‌ترین علائم ممکن از خواب بیدار شود. با عجله دوباره چشم‌هایش را بست و پلک‌هایش را فقط کمی باز گذاشت تا بتواند از میانشان ببیند. احساس می‌کرد کسی وارد اتاقش شده. کسی یا چیزی کنار تختش

ایستاده بود. به پهلوی راست خوابیده و صورتش رو به روی در بود. دست راستش روی قبضه چاقویش زیر بالشتش بود.

هر چه یا هر کس که در اتاقش بود پشت سرش و از دیدرش خارج بود. نمی‌دانست از کجا متوجه حضورش شده. نه صدای نفس کشیدنی به گوش می‌رسید، نه شاهد کوچک‌ترین حرکتی بود. بیرون یاد هنوز به شدت می‌وزید.

اما می‌توانست احساس کند. که چیزی آنجا بود. چیزی نزدیک. چیزی شرورانه. تو بیداری، دختر جون. میدونم که بیداری. از جات جنب نخور. سعی نکن برگردی. و اون چیزی رو که زیر بالشته بذار همون جا بمونه.

صدایش زمزمه‌ای خشن و خش دار بود. انگار فردی خارجی بود. مدی متوجه لهجه‌اش شد که به شکل متفاوتی کلمه «بیدار» را ادا کرده بود. همان طور بی حرکت زیر پتویش ماند. جرئت نداشت جنب بخورد. می‌خواست برگردد و چاقویش را بیرون بکشد و ضربه‌ای بزند، اما عزم انجام آن کار را در خود پیدا نمی‌کرد. حالا که گوینده آن صدا کمی حرکت کرده بود صدای خش خش لباسش به گوشش رسید. چطور وارد شده بود؟ در جلویی و در آشپزخانه که قفل بودند. در اتاقش هم قفل بود.

به خود آمد و متوجه شد در آن لحظه هر قدر هم تلاش کند به آن سؤال پاسخ دهد هیچ فایده‌ای به حالش ندارد. حالا آنجا بود و این تنها چیزی بود که اهمیت داشت.

صدا غرغری کرد و گفت: «دوره افتادی این ور و اون ور مردم رو سؤال پیچ می‌کنی، دختر جون. این کار درستی نیست. نه برای تو، نه برای اون پسر دهاتی ای که باهاش صحبت می‌کردی.»

قلب مدی از ترس در سینه فروریخت. هم خودش ترسیده بود و هم نگران دیوید بود. دیوید آسیب پذیر بود و کسی هم از او محافظت نمی‌کرد. والدینش روستاییان ساده‌ای بودند. شاید شجاع بودند، اما جنگجو نه.

«می دونی برای آدم‌هایی که درباره سارق صحبت کنن چه اتفاقاتی می افته؟ نمی خوای که همچین بلایی سر دوستت بیاد یا سر خودت. پس خفه خون بگیر. فهمیدی؟»

مدی چیزی نگفت. نمی دانست باید اعتراف کند که بیدار است یا نه. سکوت غیر قابل تحمل شده بود.

فرد مزاحم تکرار کرد: «گفتم فهمیدی؟» مشخصاً منتظر پاسخش بود. مدی سعی کرد صحبت کند اما از شدت ترس دهانش خشک شده بود. سرانجام خودش را جمع و جور کرد و با صدایی که زمزمه‌ای بیش نبود گفت: «فهمیدم.»

بار دیگر صدای آرام حرکتی به گوش رسید. بعد خیالش راحت شد، چون متوجه شد که مرد داشت از او دور می شد.

صدای وحشتناک ادامه داد: «حواست باشه که یادت نره.» صدای نرم در را شنید که با احتیاط از روی لولایش بلندش کرد. فکر کرد که داشت می رفت و موج آرامشی در برش گرفت. وقتی در باز شد لولاهایش جیر جیر کردند، سپس مرد دوباره شروع به صحبت کرد.

«دنبالم نگرد. سعی هم نکن تعقیب کنی. اگه این کار رو بکنی، متوجه می شم. و اون وقت سارق توی یه شب تاریک می آد دنبالت.»

مدی بر خود لرزید. خطر سارق بی چهره و خود نام وحشتناکش باعث شد خون در رگ‌هایش یخ بزند. در به آرامی بسته شد و آن موجود هر چه که بود رفت. دست کم به مدت بیست ثانیه بی حرکت ماند. ترس فلجش کرده بود. سپس به آرامی ترس جای خود را به خشم داد. او یک بچه درمانده نبود که از صدایی در تاریکی وحشت کند. او کارآموز رنجری بود برای استفاده از خنجر، پرتاب چاقو و استفاده از کمان و قلاب سنگ آموزش دیده بود. حتی یاد گرفته بود اگر سلاحی نداشت

چطور مبارزه کند. او عضو گروه پرافتخار و ماهر سپاه رنجرها بود و نخستین عضو زن سپاه!

اگر همان طور آنجا زیر پتوها دراز می کشید و از ترس صدای خش دار فردی خارجی که جرئت نداشت صورتش را به او نشان دهد و با شخصیت مبهم داستانی ترسناک تهدیدش کرده بود بر خود می لرزید، گروهش را از خود ناامید می کرد. در آن صورت ثابت می کرد تمام کسانی که به او شک داشتند (و می دانست تعدادشان هم بسیار زیاد است) و می گفتند یک دختر توانایی رنجر شدن را ندارد حق داشته اند! آن آخرین فکر به حرکت واداشتش. پاهایش را از روی تخت گذاشت زمین. چاقو را از زیر بالشتش در آورد. لباس هایش تنش بودند. گویی هوای سرد آن شب آن اتفاق را پیش بینی کرده بود به سمت در به راه افتاد، سپس درنگی کرد. قلاب سنگ و کمربندی که غلاف چاقویش به آن وصل بود از بالای تختش آویزان شده بود. به جز غلاف چاقویش کیسه گلوله هایش به همراه بیست گلوله سربی داخلش به آن وصل بود. هر دو را برداشت کمربند را دور شانهاش بست و چاقو را در غلافش گذاشت. قلاب سنگ را با دست راستش برداشت. آماده عمل بود. وقتی در را باز کرد با دست چپش داشت گلوله سربی سنگینی را از درون کیسه اش بیرون می کشید.

قلبش به تندی می تپید. متوجه شد خیلی احمقانه است همانطور از در بزند بیرون. بیرون ممکن بود آن فرد جایی کمین کرده و آنجا را زیر نظر گرفته باشد تا مطمئن شود مدی دنبالش نمی کند. در عوض لای در را به آرامی باز کرد و با عجله به زیر سایه ای خزید که پیش آمدگی لبه بام ایجاد کرده بود.

نگاهی به دور و اطراف خیابان انداخت و با دقت به دنبال کوچک ترین نشانی از حرکت بود. هیچ خبری نبود. زیر لب دشنامی داد. همان موقع که زیر پتو داشت از ترس می لرزید فرار کرده بود؟ امکان نداشت. آن قدر هم طول نداده بود تا خودش

را جمع و جور کند و بلند شود برود دنبالش. با دقت سایه‌های خیابان را زیر نظر گرفت. ناگهان حرکت مبهمی را در پنجاه متری آنجا، نزدیک کوچه باریکی میان دو خانه، احساس کرد.

همان موقع درد سوزناکی در پایش پیچید. پایش به سنگ تیزی خورده بود. از درد به نفس نفس افتاد به شکل غیر ارادی خم شد تا پای دردمندش را فشار دهد و با آن کار جان خودش را نجات داد.

همان موقع جسمی سنگین به بالای سرش برخورد کرد و درون چهارچوب جویی در پشتی اش فرو رفت. حالا می‌توانست مهاجمش را با وضوح بیشتری ببیند. پیکری سیاه میان دو خانه بود و به محض آنکه مدی دیدش دستش را عقب کشید تا چیز دیگری را به سمتش پرتاب کند.

آموزه‌هایش را سریع مرور کرد. صاف شد و بدون فکر کردن به آن حمله واکنش نشان داد. بازویش را عقب کشید. قدمی به جلو برداشت، قلاب سنگش را تاب داد و پرتاب کرد. گلوله سربی پرتاب شد و در کمتر از یک ثانیه دید که بازوی مرد جلو آمد و در پاسخ به ضربه مدی چیزی را به سمتش پرتاب کرد. مدی به صورت غریزی خودش را انداخت روی زمین.

گلوله مدی با قدرتی اضافی که قلاب سنگ به آن داده بود به هدف خورد. صدای ناله زشت و چندش آوری را از سمت مهاجمش شنید. سپس پیکر سیاه تلوتلوخوران بازویش را به عقب کشید. ثانیه‌ای بعد پرتابه دیگری فرستاد که باز به در پشت سر مدی خورد، یعنی در فاصله یک و نیم متری جایی که مدی دراز کشیده بود.

مدی برخاست، چشم‌هایش را به پیکر سیاه روی زمین دوخت. به طور غیر ارادی گلوله سربی دیگری در قلاب سنگش گذاشت و به سمتش پرت کرد. پاهایش را طوری حرکت می‌داد که کمترین صدای ممکن را تولید کند. وقتی قدم به خیابان گذاشت احساس می‌کرد به طرز خطرناکی خود را در دیدرس قرار داده. مهتاب رنگ

پریده ناگهان مثل نور خورشید روشن به نظر می‌رسید. در مسیری منحنی به مرد نزدیک شد. کمی به راست می‌پیچید، سپس بر می‌گشت. به این ترتیب اگر مرد در حال تمارض بود و ناگهان از جایش بلند می‌شد، مدی در جایی نبود که مرد انتظارش را داشت.

بخشی از مغزش به این موضوع فکر می‌کرد که چطور بدون کوچک‌ترین زحمتی، روند کارهایی را که باید انجام می‌داد به ذهنش خطور کرده بود. پاسخ به حمله، دراز کشیدن روی زمین، سپس در مسیری نیم دایره به مرد نزدیک شدن، با قلاب سنگی که از دست راستش آویزان و آماده استفاده کردن بود. تمام اینها کارهایی بودند که بارها و بارها در درس‌هایش با ویل انجامشان داده بود.

وقتی مدی نزدیکش شد مرد حرکتی نکرد. در چند متری او درنگی کرد. کوچک‌ترین نشانی از حرکت نبود. حتی انگار نفس نمی‌کشید. متوجه شد در آن فاصله نزدیک قلاب سنگش به درد نخواهد خورد. سریع آن را داخل جیبش گذاشت و چاقویش را بیرون کشید. صدای کشیده شدن آرام فلز روی چرم و نمد به طرز عجیبی آرامش بخش بود.

دور مرد چرخی زد. اما فاصله‌اش را حفظ کرده بود تا از دست‌ها و پاهای مرد دور باشد. سپس کمی نزدیک‌تر شد. کنارش زانو زد. زخم روی پیشانی مرد را دید. چشم‌های مرد باز باز و خیره بودند. می‌دانست که مرد مرده بود.

لحظه‌ای از ترس خشکش زد. با درک این مسئله که او مرد را کشته معده‌اش به هم خورد. می‌خواست بالا بیاورد، اما خودش را به سختی کنترل کرد. نشست روی زمین تا مرد را بررسی کند. به طور غریزی به او شلیک کرده بود. واکنشی غیرارادی بود. واکنشی در دفاع و محافظت از خود. آن قدر زمان نداشت که بتواند به نتیجه احتمالی پرتابش فکر کند. مرد سعی کرده بود با همان پرتابه اولش مدی را بکشد. می‌خواست پرتاب دومی بکند. اگر تلاقی نکرده بود، حالا به جای مرد، مدی روی

زمین افتاده و مرده بود. پرتابه دوش از بالای سرش عبور کرده بود. صدای وحشتناک برخورد هر دو پرتابه به در جلویی میخانه را به یاد آورد. وقتی یادش آمد که مرد چگونه تهدیدش کرده بود و برای ساکت نگه داشتنش ترسانده بودش و دو بار سعی کرد او را بکشد متوجه شد که از هیچ یک از کارهایش پشیمان نیست. کاری را کرده بود که باید انجام می داد.

سرتاپا سیاه پوشیده بود. عرق چین پشمی سیاهی هم روی سرش داشت. شلوار سیاهش را داخل چکمه های نمدی سیاهش کرده بود و زیر شل کوتاه و یقه بلند سیاهش بلوز پشمی سیاهی پوشیده بود. به کمر بند چرمی سیاهی که دور مچش بسته بود خنجری با تیغه ای خمیده در غلافی آویزان بود. موها و سبیل در هم برهم به سیاهی داشت. مردهای آراوئنی معمولاً سبیل نداشتند. پوستش هم تیره بود. زیر شل بندی چرمی قرار داشت که به صورت مورب روی سینه اش بسته شده بود. با نوک چاقویش شل را کنار زد و کیف چرمی تختی را دید که از شانه راستش آویزان بود. با توجه به آنکه شل دورش پیچیده و مرد روی بندهایش افتاده بود، در آوردن کیف کار راحتی نبود.

مدی چاقو را زیر بند انداخت و به آسانی بریدش، سپس کیف را از بند جدا کرد. داخل کیف تعدادی وسیله شخصی بود، چند سکه و یک چاقوی کوچک و دسته کوتاه که برای غذا خوردن از آن استفاده می شد، یک قاشق فلزی، یک سنگ چخماق و فولاد. توجه مدی به دو شیء صلیب گونه جلب شد. با احتیاط یکی شان را بیرون آورد و بررسی اش کرد. یک صفحه برنجی سنگین بود که دورتا دورش چهار تیغه با زوایای راستی قرار داشتند. هر یک از تیغه ها طولی به اندازه حدوداً هشت سانتی متر داشت. لبه هایشان صاف، اما نوکشان نیز بود. زیر لب گفت: «یه کواترو.» قبلاً در اسلحه خانه قلعه آوالوین یکی از آنها را دیده بود. سلاحی ایبریایی بود، سلاح آدمکش ها که برای پرتاب کردن طراحی شده بود. چهار تیغه داشت که به سرعت در هوا می چرخیدند و کمابیش می شد مطمئن بود که یکی از آن تیغه ها

به هدف می خورد و سوراخش می کند. متوجه شد که همین سلاح بوده که بالای سرش چرخیده و توی در میخانه فرورفته. سرش را به آرامی تکان داد. از اینکه آن سنگ تیز توی پایش رفته بود شکرگزار بود.


وقتی کواترو را گذاشت سر جایش صدای خش خش کاغذی به گوشش رسید و متوجه جیبی در قسمت پشتی کیف شد. درش را باز کرد و نگاهی به داخلش انداخت. یک کاغذ تا شده آنجا بود.

زیر لب گفت: «بعداً نگاهی بهش میندازم.» سپس بلند شد و فکر کرد که باید با جنازه آن مرد چه کار کند. در نهایت تصمیم گرفت بگذارد همان جا بماند. اگر آن لحظه کسی از اهالی دهکده را خبر می کرد حسابی سؤال پیچش می کردند. چطور توانسته بود از پس مردی بزرگ سال بر بیاید؟ آن هم مردی مسلح با خنجری دراز و کیفی پر از کواترو؟ اصلاً این وقت شب آنجا چه کار می کرد؟ در کاغذی که پیدا کرده بود چه چیزی نوشته شده بود؟

دران صورت ناگزیر هویت خودش و ویل فاش می شد. همه می فهمیدند که او یک کارگر دوره گرد ساده نیست، بلکه رنجر پادشاهی است. و به این ترتیب سارق و گروهش متوجه می شدند که تحت تعقیب اند. اگر این اتفاق می افتاد، به سرزمین دیگری می گریختند و ویل و مدی ردشان را گم می کردند.

اگر همان جا رهایش می کرد، ممکن بود دوست هایش فکر کنند که چه بلایی بر سرش آمده. ممکن بود به گوششان برسد که جنازه اش در خیابان اصلی دهکده پیدا شده. اما هرگز به فکرشان هم نمی رسید چه اتفاقی برایش افتاده. ممکن بود شک کنند. اما متوجه چیزی نمی شدند.

مدی تصمیمش را گرفت. نگاهی به دور و اطرافش انداخت، بالاخره درخشش کم رمق فلز را زیر نور مهتاب پیدا کرد همان گلوله سربی ای بود که مرد را از پا در آورده بود. مدی از روی زمین برداشتش برگشت و به سرعت به سمت میخانه



بازگشت به در میخانه که رسید دوکواترویی را که به در گیر کرده بودند بیرون کشید. سپس در جلویی را قفل کرد و از راه پله‌ها به سمت اتاق زیر شیروانی رفت. صبح روز بعد از صدای غوغایی که در خیابان به پا شد بیدار شد. از پنجره کوچکش نگاهی به بیرون انداخت و جمعیتی را دید که دور پیکر سیاه پوش روی زمین جمع شده بودند. مرد شیر فروش وقتی داشته برای آوردن گاوهایش به فضای سبز دهکده می‌رفته تا شیرشان را بدوشد جنازهٔ مرد را پیدا کرده بود. اطلاع رسانی کرده بود و حالا هشت نفر از روستایی‌ها دور جنازهٔ مرموز مرد جمع شده بودند. از یکدیگر می‌پرسیدند که او از کجا آمده و چه اتفاقی برایش افتاد. لباس‌های سیاه و سلاح‌هایشان می‌دادند که نیتش خیر نبوده.

در نهایت جنازه‌اش را روی تخت روانی گذاشتند و به یکی از خانه‌ها بردند. حضور، نیت و مرگ مرد در هاله‌ای از ابهام بود. و در دهکده‌هایی به آن کوچکی که اتفاقات غیر طبیعی به ندرت درشان می‌افتند ماه‌ها و حتی شاید سال‌ها موضوع بحث و گمانه زنی میان مردم می‌شد. اما در میان تمام نظریه‌هایی که مطرح می‌شدند هیچ کس آن اتفاق را به دختر جوانی که در اتاق زیر شیروانی میخانه بود ربط نمی‌داد.

وقتی ویل به محوطه کوچک بیرون از اسلدون رسید و دوباره به هیئت کارگر مزرعه درآمد دیگر شب شده بود.

با عجله در طول جاده به سمت دهکده به راه افتاد. برخلاف مدی او نگران سایه‌های تاریک زیر درخت‌هایی نبود که در طول جاده بودند. اما احمق نبود و می‌دانست که نیروهای تاریک در آن قسمت جهان در کارند. در نتیجه همان طور که گام‌هایی بلند بر می‌داشت یکی از دست‌هایش را به حالت آماده باش نزدیک چاقویش نگه داشته بود. کمانش آزاد و به همراه تیردانش زیر پارچه‌ای برزنتی پنهان شده بود.

روشنایی میخانه از دور سوسو می‌زد و سروصدا و غوغایی از بار مشروب فروشی شلوغ به گوش می‌رسید آخر هفته بود و اهالی دهکده پس از شش روز کار سخت در حال استراحت بودند.

کمان و تیردانش را زیر وسیله‌های دیگر توی چرخ دستی گذاشت. اصطبل تاریک بود و فانوس‌هایش خاموش بودند. مدی شب گذشته را داخل میخانه خوابیده بود، پس قاعدتاً آن لحظه هم باید آنجا می‌بود. ویل به سمت ساختمان اصلی به راه افتاد. در راه داد و با سروصدای اهالی دهکده عطر خوش غذا بوی دود چوب و آبجو از او استقبال شد. چند نفری سرشان را بالا آوردند و کارگر دوره گردی را که

در طول چند روز گذشته در دهکده به دنبال کار پرسه زده بود شناختند. آن کارگر دیگر توجهشان را جلب نمی‌کرد. حالا دیگر همه داستان کسل کننده‌اش را می‌دانستند. جروم پشت پیشخان بار ایستاده بود و داشت دو لیوان بزرگ نوشیدنی را به یک مشتری می‌داد، چشمش افتاد به ویل، لبخندی زد و سری برایش تکان داد. لیوان آبجوی کف کرده دیگری را کنار کشید. ویل راهش را از میان صندلی‌ها و میزهای بار و سرنشینان پر سر و صدایشان باز کرد و از عرض اتاق گذشت.

جروم لیوان را روی پیشخان جلوی ویل گذاشت. با خوشحالی گفت: «برگشتی! شانس باهات یار بود؟»

ویل چهره‌اش را در هم کشید و گفت: «نه بابا شانس کجا بود؟ توی هیچ کدوم از مزرعه‌ها برای یه مرد صادق کار نبود.»

جروم پوزخندی زد و گفت: «برای یه مرد دروغ گو چی؟»

ویل سرش را به نشانه منفی تکان داد و لبخند کم رنگی زد. پیش از پاسخ دادن جرعه بزرگی از آبجویش را نوشید به مدی گفته بود که عادت ندارد آبجر بنوشد، اما پذیرفتن نوشیدنی در قالب شخصیت کارگری اش نمی‌گنجید.

گفت: «برای به مرد دروغ گو هم کار نبود. این روزها اوضاع سخت شده.»

جروم موافقت کرد. «این موقع سال وقت مناسبی برای گشتن دنبال این جور کارها نیست. تازه، تمام اتفاقات هیجان انگیزی رو هم که اینجا افتادن از دست دادی.»

ویل با کنجکاوای سرش را خم کرد. «اتفاق هیجان انگیز؟ مگه چی شده؟»

«جنازه یه مرد توی خیابان، همین یه کم پایین‌تر، پیدا شده.»

ویل پرسید «کی بوده؟»

اما جروم شانه بالا انداخت نمی دونیم. هیچ کس نمی دونه. نویل مالتون دیروز صبح پیداش کرد. تا حالا هیچ کس ندیده بودتش. دراز به در از وسط جاده افتاده و زخم بزرگی روی پیشونیش بود.

این خبر توجه ویل را جلب کرد. سلاح‌های زیادی بودند که می‌توانستند چنان نشانی روی فردی باقی بگذارند، اما نخستین سلاح که به ذهنش رسید قلاب سنگ بود. به دنبال مدی نگاهی به دور و اطراف اتاق انداخت. سپس به سمت جروم برگشت.

پرسید، «چه شکلی بود؟»

«مرد گنده‌ای بود. به نظر من که خارجی بود. یه دونه از اون سبیل‌های دراز و به هم ریخته داشت که خارجی‌ها دارن. تمام لباس هاش هم سیاه بودن. گمون نکنم نیت خیری داشته و یه نفر هم دخلش رو آورده.»

در همان لحظه در آشپزخانه باز شد و سروکلۀ مدی پیدا شد. چهار بشقاب حاوی گوشت و سبزیجات که بخار از رویشان بلند می‌شد در دست داشت. راهش را از میان میزها باز کرد تا سراغ مشتریانی برود که غذا سفارش داده بودند. وقتی مدی بشقاب‌ها را جلوی آن چهار مرد گذاشت شوخی کنان از او تشکر کردند که از گرسنگی نجاتشان داده.

آن چهار نفر افرادی شاد بودند و رفتاری دوستانه داشتند. مشخصاً هیچ منظور بدی هم نداشتند مدی با حالتی رنگ پریده لبخندی به آن‌ها زد. ویل فکر کرد مدی ظاهراً از چیزی ناراحت بود. سپس مدی سرش را بالا آورد و ویل را دم پیشخوان دید و گویی ناگهان خیال ویل راحت شد.

جروم که حواسش به نگاهی بود که میان ویل و مدی رد و بدل شد گفت: دختر خیلی خوبی داری. سخت کوشه و رفتار خوبی با مشتری‌ها داره. بابت اتاقی که

توش مونده ازت پولی نمی‌گیرم. تازه چند سکه بهش دستمزد هم میدم. سپس اضافه کرد: اگه بخواین امشب هم میتونین توی همون اتاق بمونین.

ویل گفت: «متشکرم. احتمالاً همین رو کارو بکنیم.»

مدی نگاه معناداری به ویل انداخت و با سر به دری اشاره کرد که به اصطبل منتهی می‌شد.

پیامش آشکار بود.

ویل لیوانش را سرکشید و گفت: برم یه سلامی به دخترم بکنم. سپس به سمت مدی و دربه راه افتاد.

جروم از پست سر داد زد: بهش بگو یه استراحتی درست و حسابی بکنه. تمام امروز رو سخت کار کرده. بهترین خدمتکاریه که تا حالا داشتم. فکر کرد چه حیف که مدی و پدرش زیاد در آن دهکده نماندند.

همانطور که داشت دنبال مدی وارد فضای خنک بیرون می‌شد لبخندی زد. می، شاهزاده سلطنتی، بانوی جوان برتر و افاده‌ای قلعه‌ای آرالوئن، در مقام یک خدمتکار برای خودش کاری دست و پا کرده بود.

فکر کرد اگر اونلین و هوراس دوباره او را وارث خود نکنند. می‌تواند همین شغل را بای خود انتخاب کند و خنده‌اش گرفت. سپس شگفت زده درنگی کرد. این دومین باری بود که با صدای بلند با خود خندیده بود. سرش را تکان داد و سریع‌تر به سمت جایی رفت که کارآموزش منتظرش ایستاده بود.

در چند قدمی اش ایستاد. رنگ مدی پریده بود و لب‌هایش می‌لرزیدند.

چشم‌هایش پر از اشک شده بودند.

مدی گفت: «عمو ویل، من اون رو کشتم.»

شانه‌هایش به لرزه درآمدند و به طرز غیرقابل کنترل به هق هق افتاد. ویل در آغوشش کشید و بازوهایش را دورش حلقه و نوازشش کرد. همین که او را عمو ویل، خطاب کرده بود نشان می‌داد که در وضعیت روانی خوبی نبود. فکر کرد علیرغم تمام اعتماد به نفس و شجاعتش او هنوز یک بچه بود. و مجبور شده بود، وحشتناک‌ترین کاری را انجام دهد که یک انسان می‌توانست به آن دست بزند، یعنی گرفتن زندگی انسان دیگری. هیچ شکی نداشت که شرایطی پیش آمده که چاره‌ای جز انجام دادن آن کار نداشته. همچنین هیچ شکی نداشت که داشت درباره غریبه سیاه پوش و اسرارآمیزی حرف می‌زد که در خیابان پیدا شده بود. به نرمی در گوشش گفت: «آروم باش، دخترم. آروم باش. من اینجام. همه چی درست میشه. میشه بهم بگی چه اتفاقی افتاده؟»

کم کم در میان هق هق‌هایی که سرش را به لرزه درآورده بودند توضیح داد که چطور وحشت زده بیدار و متوجه حضور غریبه‌ای در اتاقش شده بود. تعریف کرد غریبه تهدیدش کرد و چطور ترسش به تدریج جای خود را به خشم و عصبانیت داد. مدی توضیح داد که قلاب سنگش را آماده کرد و از پله‌ها پایین رفت. ویل گفت: تو دنبالش رفتی؟ مدی دوباره زد زیر گریه و سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

«بله. فکر می‌کنم باید این کارو بکنم.»

وقتی ویل می‌خواست این سوال را از او بکند از خودش جدایش کرده بود. با شنیدن پاسخ مدی دوباره در آغوشش گرفت.

شگفت زده از میزان شجاعت مدی گفت: «خدای من، تو واقعاً دختر شجاعی هستی.»

مدی باقی ماجرا را تعریف کرد و گفت چطور بر اثر شانس محض، وقتی که کواترو به بالای سرش خورد فرورفتن آن سنگ نیز به پای برهنه‌اش زندگی‌اش را نجات داد. سپس تعریف کرد که مرد داشت ماده پرتاب دیگری می‌شد و مدی را هم

قلاب سنگش را آماده کرد و در کسری از ثانیه پیش از پرتاب دوم مرد، گلوله را به سمتش انداخت.

ویل گفت: «صبر کن بینم. اون یه کواترو به سمت تو پرتاب کرد. می‌خواست دومی رو پرتاب کنه که تو درست به موقع تلافی کردی؟»

مدی با چشم‌هایی پر از اشک سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «نمی‌دونستم همچین اتفاقی ممکنه بیفته. من فقط گلوله رو پرتاب کردم. بعدش خوردم زمین.»

ویل همدلانه سرش را تکان داد. «معلومه که نمی‌دونستی. تو فقط همون کاری رو کردی که آموزشش رو دیده بودی. به یه خطر واکنش نشون دادی. اصلاً نمی‌شه کاری رو که کردی سرزنش کرد، عزیزم.»

«اما اون...»

«مشخصه که اون هم جزء دارودسته سارق کثیف بوده. به محض اینکه از در اومدی بیرون می‌خواستت تو رو بکشه و وقتی به سمتش گلوله‌ای پرتاب کردی باز سعی کرده تو رو بکشه. و گفتی توی کیفش دو تا دیگه از اون سلاح‌ها هم داشت؟»

مدی چیزی نگفت، فقط سرش را به نشانه تأیید تکان داد. ویل یک دستاش را تکان داد.

«پس کار تو در واقع دفاع از خود بوده و به هیچ وجه اشتباه نکردی. به هیچ وجه. اگه این کارو نکرده بودی، بودن شک دوباره سعی می‌کرد با اون کواتروهای باقی‌مونده اش تو رو بکشه.»

«گمونم.» بعد از آن واقعه بارها و بارها همان حرف را به خودش زده بود. اینکه آن را از زبان کس دیگری، به ویژه ویل، بشنود شدیداً آرامش بخش بود.

«اشک هات رو پاک کن. میدونم که مواجهه با همچین چیزی وحشتناکه، اما کاریه که مجبور بودی انجام بدی. اگه این کارو نمی کردی، کشته می شدی. روشنه؟»

مدی با پشت دست صورتش را پاک کرد و سرش را ب هشنانه ی تایید تکان داد. با صدای آرامی گفت: «خیلی دلم می خواست باهات صحبت کنم. تونستم به هیچ کس چیزی بگم و احساس... وحشتناکی داشتم.»

ویل سرش را تکان داد و آرامش کرد. «نباید تنهات میذاشتم. اینجا هم اگه کسی مقصر باشه اون منم. اما میخوام این مسئله رو از ذهنت بیرون کنی و دیگه بهش فکر نکنی، باشه؟»

«باشه فقط...»

«نه. دیگه نه. همه این فکرها رو بریز دور.»

«اما... یه کاغذ همراهش بود. به نظرم مهم اومد.»

ویل با شنیدن این کلمات جا خورد. «کاغذ؟ چی بود؟»


«مطمئن نیستم. شبیه یه جور نقشه ست. توی اتاقمه.»

ویل دست مدی را گرفت و به سمت میخانه به راه افتادند. «پس بریم یه نگاهی بهش بندازیم.»

مدی اعتراض کرد: «اما... من باید برگردم سر کارم.»

ویل سرش را به نشانه منفی تکان داد. «بذار جروم و زنش کارها رو بکنن. گفتش باید یه استراحت درست و حسابی بکنی. پس بریم استراحت کن.»

وقتی داشتند به سمت اتاق مدی می رفتند مدی پرسید: «توی بویل تاون چی پیدا کردی؟»



«قصه گو اونجا هم بوده. دقیقاً چند روز قبل از غیب شدن پیترو بلیسکرافت.» ویل درنگی کرد. سپس اضافه کرد: «با اون پسر بچه هم مثل بقیه بد رفتاری می شده.»

«باباش اذیتش می کرده؟»

ویل سرش را به نشانه منفی تکان داد. «نه. برادر بزرگ ترش. مثل اینکه مدام قلدری می کرده. هیچ کس از گم شدن پیترو غافلگیر نشده.»

به بالای پله ها رسیدند. ویل در را باز کرد و کنار ایستاد تا مدی وارد اتاق کوچک شود. «حالا بیا ببینیم توی کاغذی که پیدا کردی چیه.»

تکه کاغذ را بررسی کردند و با فکر کردن به معنای احتمالی اش اخمی کردند. فقط یک کلمه روی آن نوشته شده بود. پوئلبوس.

شش صلیب روی کاغذ کشیده و کنار هر کدامشان عددی نوشته شده بود. چیزی درباره ترتیب سه تا از صلیب‌ها آشنا به نظر می‌رسید.

ویل پرسید: «پوئلبوس یعنی چی؟» بیشتر داشت از خودش می‌پرسید تا از مدی.

اما مدی پاسخ داد: «به نظرم یه کلمه ایبراییه. اما یادم نمی‌آد معنیش چیه.

اسب سوار؟ اخمی کرد. در برنامه آموزشی اش در قلعه آرالوئن مطالعات ابتدایی زبانهای خارجی از جمله گالیکانی و ایبرایی هم گنجانده شده بود. اما مدی توجه زیادی به این دروس و کلاً هیچ یک از دروس دیگری که به او آموزش داده می‌شد. نمی‌کرد.

ویل غرغری کرد و گفت: «این هم از نتیجه تحصیلات کلاسیک.»

مدی هنوز اخم کرده بود. پیشانی اش را خشمگینانه می‌مالید و سعی داشت معنای آن واژه را به یاد بیاورد.

معنایش اسب سوار نبود. نوک زبانش بود. یعنی.....

پیروزمندانان گفت: «دهکده‌ها! پوئبلوتوی ایبریایی یعنی دهکده!» و ناگهان ویل متوجه شد چرا ترتیب آن سه صلیب آشنا به نظر می‌رسند. دست کرد در جیب داخلی اش و نقشه لیام را بیرون کشید و کنار کاغذی پهنش کرد که از کیف غریبه بیرون آورده بودند.

یک تکه زغال از کیف آویزان به کمر بندش درآورد و به سرعت روی نقشه لیام خطوطی کشید تا سه دهکده دانونز کراسینگ بویل تاون و اسلدون را به هم وصل کند. خطوط مثلث مورب و باریکی را به وجود آوردند. سپس کاغذی را که مدی پیدا کرده بود برداشت و روی آن هم سه علامت دهکده‌ها را به هم وصل کرد. مثلث مشابهی به وجود آمد.

به عقب تکیه داد و گفت: «همون دهکده‌هایی ان که بچه‌ها توشون غیب شدن. مدی به کاغذی که از کیف غریبه پیدا کرده بود اشاره کرد و گفت: سه تای هم موندن.»

ویل اخمی کرد و از دهکده شماره سه که همان بویل تاون بود به دورترین دهکده‌ای که روی نقشه غریبه علامت گذاری شده بود خطی کشید. خط به سمت شرق در شمال شرقی مایل بود.

وقتی ویل به قلعه ترلت رفته بود نقشه دقیق سرزمین را تهیه کرده بود. نقشه را از جیبش درآورد، روی میز پهنش کرد. انگشتش را در جهت شمال شرقی کشید تا رسید به روستایی که اندازه‌اش کمابیش برابر با فاصله‌ای بود که از روی نقشه مدی به دست آورده بود.

گفت: «ویلوویل.»

مدی به جلو خم شد تا نقشه را ببیند. پرسید: «چرا این یکی؟ چرا چهارمی یا پنجمی نه؟»

«چون ششمیه. یعنی آخرین دهکده ایه که میخوان برن سراغش. شاید هنوز به اونجا نرسیده باشن.» متفکرانه ادامه داد: «از اینجا یه روز سواری فاصله داره.» مدی گفت: «شاید هم یه شب سواری. هرچی باشه نمی دونیم چقدر فرصت برامون باقی مونده.»

«در هر صورت نباید هیچ فرصتی رو هدر بدیم.»

کمان تیردان‌ها و شنل‌هایشان را از داخل چرخ دستی برداشتند. مدی رفت داخل آخور و پیراهن کهنه‌اش را با شلوار بلوز و نیم تنه چرمی اش عوض کرد. صندل‌های کف نازکی را که به پا داشت درآورد و چکمه‌های چرمی نرمش را به پا کرد.

وقتی سرانجام بار دیگر شنلش را دور شانه‌هایش انداخت آهی از سر رضایت کشید. دوباره رنجر بودن حس خوشایندی داشت.

در سایه‌ها حرکت کردند و سپس به سمت بیرون دهکده راه افتادند. هیچ کس ندیدشان و مشکلی برایشان به وجود نیاورد. به محض آنکه از خیابان اصلی خارج شدند به سمت محوطه‌ای دویدند که اسب‌هایشان آنجا بود.

وقتی مکثی کردند تا نفسی تازه کنند مدی پرسید: «تاگ برای سفر دوباره آماده ست؟ هرچی باشه کا روز داشته راه می‌رفته.»

وبل پاسخ داد: «اون یه اسب رنجره. اگه ازش بخوام، می تونه دو روز پشت سر هم سواری بده.»

دوباره راه افتادند و پنج دقیقه بعد به اسب‌هایشان رسیدند. تاگ و بامپر صدای پایشان را شنیده بودند و به نشانه خوشامدگویی شیهه‌ای کشیدند. به سرعت زینشان کردند و سوار شدند. سپس ویل با پاشنه به پهلو تاگ ضربه‌ای زد و به سمت جاده راه افتادند. مدی و بامپر هم پشت سرشان راه افتادند. یورتمه کنار پیش می‌رفتند.

ضرباهنگ برخورد سم‌های اسب‌هایشان روی زمین مسطح جاده تنها صدایی بود که به گوش می‌رسید. پشت سرشان ابری از گردو خاک به هوا بلند شده بود و زیر نور مهتابی که از میان شاخ و برگ‌های درخت‌ها نمایان بود می‌درخشید. سرانجام گرد و خاک بر زمین نشست و هیچ نشانی از آنها بر جای نماند.

پس از نیم ساعت سرعتشان را پایین آوردند. پیاده شدند. به سرعت از قمقمه‌هایی که با خود برده بودند آبی داخل سطل چرمی تاشویی ریختند و به اسب‌هایشان دادند. سپس در کنار اسب‌هایشان راه افتادند و ده دقیقه‌ای پیاده رفتند تا اسب‌ها استراحت کنند. همین‌الگو را در طول شب ادامه دادند با سرعت ثابت اسب‌های رنجر حرکت می‌کردند سپس چند دقیقه‌ای پیاده راه می‌رفتند تا اسب‌ها استراحت کنند.

وقتی داشتند راه می‌رفتند صحبت کردن آسان‌تر بود.

مدی گفت: «نمی‌فهمم چرا این آدم‌ها بچه‌ها رو می‌دزدن. هیچ کدوم که از والدینشون تقاضای پولی نکرده‌ان. تازه والدینشون هم که حسابی فقیرن و به زحمت ممکنه بتونن همچین پولی رو جور کنن. پس هدفشون چیه؟»

مدتی می‌شد که این فکر ذهنش را درگیر کرده بود. ویل به او یاد داده بود که در پس هر جرمی به دنبال دلیلی باشد. پرسش اصلی این بود، و چه کسی از این ماجرا منفعتی می‌برد؟، در آن مورد ظاهراً پای منفعت کسی در میان نبود، مگر آنکه سارق و دارودسته‌اش داشتند آن کار را به نفع خود شیطان انجام می‌دادند.

ویل گفت: «فکر نکنم هدفشون پول گرفتن از والدینشون باشه.»

به این قضیه حسابی فکر کرده بود و حالا سرنخ‌های زیادی آشکار شده بودند.

«به نظرم با یه حلقهٔ برده داری طرفیم.»

مدی شگفت زده سر جایش خشکش زد و تکرار کرد: «حلقه داری؟» و بامپر هم بی خبر از همه چیز متوقف شد.

ویل گفت: «بهش فکر کن. گفتم مردی که اومد به اتاقت خارجی بود. نقشه‌ای داشت که روش کلمه‌ای ایبریایی نوشته شده و اون کواتروها سلاح‌هایی ایبریایی ان.»

مدی پرسید: «این مسئله معنای خاصی داره؟»

ویل به او گفت: «وقتی این نکته رو در نظر بگیری که خرید و فروش برده توی ایبریا فعالیت بسیار مهمیه معنادار میشه. و بچه‌ها در آغاز نوجوونیشون هدف اصلی برده دارها هستن.»

مدی گفت: «نمی دونستم ایبریایی ها برده داری میکنن.» اما بعد به این فکر افتاد که چیز زیادی درباره ایبریا و مردمانش نمی دانست. فقط تصور مبهمی درباره آن داشت که در گذشته در قاره اصلی برده داری انجام می شده.

«نمی کنن. پادشاه ایریا این کار رو غیر قانونی کرد. ظاهراً توی آیینش برده داری ممنوعه. اما چیزی درباره تجارت برده داری نگفته، برای همین به مردمش اجازه می ده تا برده‌ها رو بگیرن و اونها رو به دیگران بفروشن. ناوگان کوچک اما فعالی از برده‌ها در خارج از بندر ماگالا توی ایبریای جنوبی در حال فعالیتته.»

مدی پرسید: «کی می خردشون؟»

«معمولاً توی بازار سوکورو فروخته میشن. ویل نگاهی به مدی انداخت و مدی هم با سر درگمی به او خیره شد. ویل پرسید: تا حالا جغرافی نخونده ای؟ این روزها به بچه‌ها چی یاد میدن؟»

درنگی کرد. آن کلمات پژواک عجیبی در خاطرش داشتند. ظاهراً داشت به یاد می آورد حالت هم زمانی که او کار آموزش بود حرف مشابهی زده بود. سرش را

تکانی داد تا آن فکر را از ذهنش دور کند. ظاهراً هر چه سنش بالاتر می‌رفت کلمات و اتفاقات بیش از پیش تکرار می‌شدند.

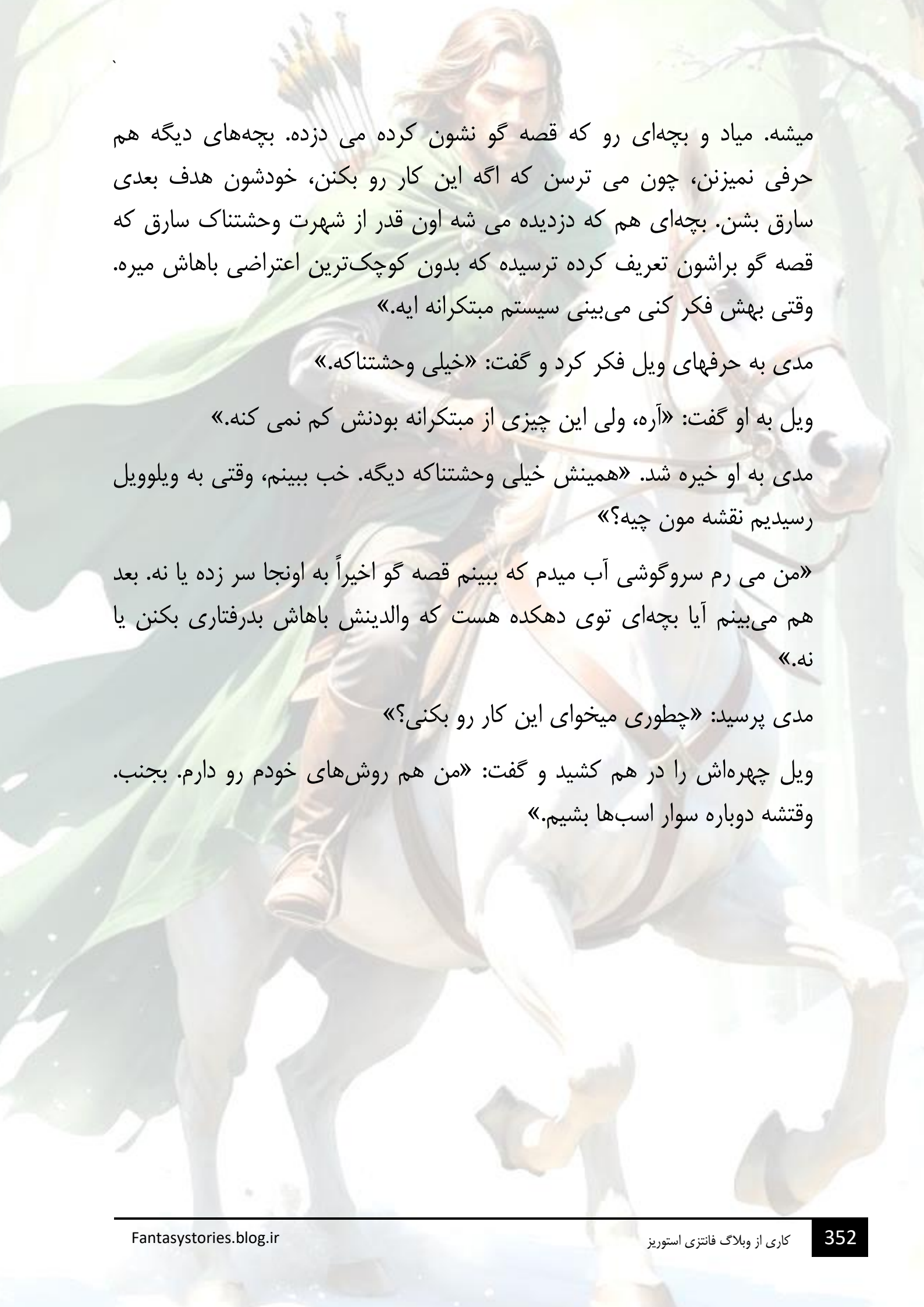
مدی با لحن کنایه آمیزی گفت: «عوضش کلی سوزن دوزی یاد گرفتم.» این مسئله همیشه آزارش می‌داد که به او گفته می‌شد باید گل دوزی کند. در حالی که خواسته واقعی اش این بود که به جنگل برود و شکار کند. ویل گفت: «هووووم. پس هر وقت بلوزم پاره شد این مسئله رو بهم یادآوری کن.» سپس حرف‌هایش را درباره تجارت برده‌ها از سر گرفت. «سوکورو شهر پادشاهی توی ساحل غربی آریداست. بازار برده داری بزرگیه یکی از بزرگ‌ترین بازارها توی قاره آریدی. برده‌ها رو به اونجا میبرن و از اونجا به تمام نقاط سرزمین داخلی منتقلشون میکنن.»

مدی پرسید: «پس به نظرت ماجرا همینه؟»

ویل شانه بالا انداخت. «با عقل جور در می‌آد. سارق، قصه گو و دارو دسته شون توی دهکده‌های دورافتاده کارشون رو انجام میدن. جایی که بعیده خبر غیب شدن بچه‌ها به بیرون درز کنه. کی میدونه چند تا بچه تا حالا دزدیده شدن؟ بچه‌هایی رو انتخاب میکنن که باهاشون بدرفتاری می‌شده و احتمال فراد کردنشون بوده. این طوری توجه کسی به ماجرا جلب نمی‌شه. مردم تصور می‌کنن که اون بچه سرانجام علیه بدرفتاری ای که باهاش می‌شده شورش و فرار کرده.»

مدی پرسید: «اما از کجا میدونن این بچه‌ها کی ان؟»

ویل انگشتش را به بینی اش زد تا نشان دهد فکر اینجایش را هم کرده. «وظیفه قصه گو همینه. اون به شهر میاد تا اعتماد بچه‌ها رو جلب کنه و یه نامزد احتمالی رو انتخاب کنه. به هر حال این یه واقعیت تلخه که توی هر دهکده‌ای احتمال اینکه بتونی بچه‌ای رو پیدا کنی که باهاش بدرفتاری میشه زیاده. بعدش بچه‌ها رو میترسونه و مجبورشون میکنه ساکت بمونن و چیزی درباره سؤال‌هایی که ازشون میکنه به کسی نگن. بعدش شهر رو ترک می‌کنه و کمی بعد سارق وارد عمل



میشه. میاد و بچه‌ای رو که قصه گو نشون کرده می دزده. بچه‌های دیگه هم حرفی نمیزنن، چون می ترسن که اگه این کار رو بکنن، خودشون هدف بعدی سارق بشن. بچه‌ای هم که دزدیده می شه اون قدر از شهرت وحشتناک سارق که قصه گو براشون تعریف کرده ترسیده که بدون کوچک‌ترین اعتراضی باهاش میره. وقتی بهش فکر کنی می‌بینی سیستم مبتکرانه ایه.»

مدی به حرفهای ویل فکر کرد و گفت: «خیلی وحشتناکه.»

ویل به او گفت: «آره، ولی این چیزی از مبتکرانه بودنش کم نمی کنه.»

مدی به او خیره شد. «همینش خیلی وحشتناکه دیگه. خب بینم، وقتی به ویل وویل رسیدیم نقشه مون چیه؟»

«من می رم سروگوشی آب میدم که بینم قصه گو اخیراً به اونجا سر زده یا نه. بعد هم می‌بینم آیا بچه‌ای توی دهکده هست که والدینش باهاش بد رفتاری بکنن یا نه.»

مدی پرسید: «چطوری میخوای این کار رو بکنی؟»

ویل چهره‌اش را در هم کشید و گفت: «من هم روش‌های خودم رو دارم. بجنب. وقتشه دوباره سوار اسب‌ها بشیم.»

فرنالد کریسی، صاحب تابی داک، میخانه کوچک ویلوویل، چشم‌هایش را مالید و خمیازه‌ای کشید. شب گذشته زمان زیادی را کنار مشتری‌هایش سپری کرده بود. به عبارت دیگر بیش از حد الکل نوشیده بود. در نتیجه بی آنکه بشقاب‌های کثیف و لیوان‌های نیمه پری را که روی پیشخان بودند جمع کند و بشوید به تختخواب رفته بود. قابلمه‌های داخل آشپزخانه را هم تمیز نکرده بود. البته که این وظیفه کارگر آشپزخانه بود. اما کارگرس پسر ناقلائی بود که به محض اینکه دیده بود فرنالد با خوشحالی پنجمین لیوان آبجویش را با گروهی از افراد که سر میز وسط بار نشسته بودند بالا رفته، از فرصت استفاده کرده و جیم شده. حالا صبح زود کمی پیش از طلوع آفتاب بود و فرنالد با کوهی از ظرف‌های نشسته و کثیف شب گذشته رو به رو بود.

سینی اش را از بشقاب‌ها، چاقوها، قاشق‌ها و لیوان‌های کثیف پر کرد و به سمت آشپزخانه برگشت. پشت سر هم خمیازه می‌کشید. سرش درد می‌کرد. قسم خورد که دیگر هرگز الکل نمی‌نوشد. با انزجار نگاهی به دور و اطراف آشپزخانه انداخت، تکه‌های غذا روی میز کار پاشیده بود و بشقاب‌ها و قابلمه‌های کثیف دیگری هم آنجا بودند. پیش از آنکه بتواند به تختش برگردد کارهای زیادی باید انجام می‌داد. با

ترش رویی به این موضوع فکر کرد که بار مشروب فروشی هنوز نصفه نیمه هم مرتب نشده.

با عصبانیت غرغری کرد. روی نیمکت ظرف شویی جای خالی ای برای سینی ای نبود که در دست داشت. روی نیمکت پر از خرده ریزهایی بود که از شب گذشته آنجا روی هم انباشته شده بودند.

برگشت تا سینی را روی میز دراز آشپزخانه بگذارد. پیکر بالاپوش پوشیده‌ای در فاصله کمتر از یک متری اش ایستاده بود. در آن نور کم فروغ صبحگاهی خاموش بود و ظاهر شومی داشت.

سینی ظرف‌ها از دست فرناند که حسابی وحشت کرده بود افتاد و تمام محتویاتش روی زمین پخش و پلا شدند. وقتی وارد آشپزخانه شد اطمینان داشت که کسی آنجا نبود. صدای وارد شدن کسی را هم به آنجا نشنیده بود.

دستش را گذاشت روی قلبش که وحشت زده داشت به سرعت می‌تپید و داد زد: «یا غول سیاه بالاث! تو دیگه از کجا پیدات شد؟»

ویل گفت: «چه نفرین جالبی! گمونم چند سالی میشه که کسی غول سیاه بالاث رو فرانخونده. باید از دین قدیمی پیروی کنین.»

فرناند که ضربان قلبش کم کم داشت به حالت عادی بر می‌گشت صورتش را با یک دستش مالید. نگاهی به زمین انداخت و دید لیوان نیمه خالی آبجویی کف زمین ریخته. برش داشت و محتوایش را که طعم مانده‌ای داشت سر کشید. به طرز مبهمی زیر لب گفت: «با این خداهای جدید میونه ای ندارم.» سپس سرش را تکان داد تا حواسش را سر جایش بیاورد و ادامه داد: «تو کی هستی؟ و چطوری اومدی اینجا؟»

«همون طور که احتمالاً حدس زدی من رنجر پادشاهی ام. و قفلی که به در پشتی اینجاست حتی جلوی یه بچه سه ساله رو نمی تونه بگیره. حالا بشین. باید با هم صحبت کنیم.»

ویل فرنالده را به سمت نیمکتی هدایت کرد. میخانه دار نشست. می دانست که زانوهایش هنوز بر اثر شوک ظاهر شدن ناگهانی رنجر می لرزند.

در واقع او کارهای زیادی کرده بود. فرنالده در دادن غذا و نوشیدنی به مشتری هایش کم فروشی می کرد. گهگاه آب به آبجویش می بست. و گاهی وقتی می خواست باقی پول مشتری هایش را پس بدهد چند سکه سربی بی ارزش به جای پول خرد به آنها می داد.

نمی دانست که یک رنجر از کجا ممکن بود متوجه این ماجرا شده باشد.

ویل گفت: «من یه سری اطلاعات میخوام. اول از همه بگو بینم اخیراً بچه ای توی دهکده غیب شده یا نه!»

فرنالده که متوجه سؤالش نشده بود اخمی کرد. «غیب؟ منظورت چیه؟»

«گم شده باشه. فرار کرده باشه، یه مدتی کسی ندیده باشدش.»

«اوه...» فرنالده چند ثانیه ای فکر کرد، سپس سرش را به نشانه منفی تکان داد. سرانجام گفت: «نه، من که همچین چیزی نشنیدم.» ویل فوراً خیالش راحت شد. پس به موقع رسیده بودند. مگر اینکه... پیش از مطرح کردن سوال بعدی مکئی کرد. مسئله مهمی بود.

«آیا ممکنه بچه ای باشه که اگه فرصتش پیش بیاد، بخواد فرار کنه؟ کسی که والدینش رفتار خوبی باهاش ندارن؟»

پیش از آنکه جمله اش تمام شود فرنالده داشت سرش را به نشانه مثبت تکان می داد.

«اوه، آره، وایولت کارتر جوان. دختر جوان زیبا و خوبیه. فقط سیزده سالشه. اما مامان و باباش مدام دارن با هم دعوا میکنن و همه کوزه‌ها رو سر وایولت می شکنن. بعضی وقت‌ها به نظر می آد دختر بیچاره نمی‌تونه هیچ کاری رو درست انجام بده. وقتی اوضاع خیلی بد میشه اجازه می دم شب‌ها اینجا بمونه.»

فکر کرد، چرا من؟ مگه من چی کار کرده‌ام؟

ویل فکر کرد خیلی خوب، پس همه چیز جور است.

پرسید: «کجا زندگی میکنه؟»

فرنالد به خیابان اصلی بیرون اشاره‌ای کرد. «سومین خونه از آخر، انتهای خیابون خونه ای که در آبی داره. البته درش نیاز به رنگ شدن داره. توی حیاط پشتیش پر از گاری، چرخ، میله و افسار چوبی درب و داغون و کهنه است. راحت پیداش می‌کنی.»

ویل به او گفت: «کارت خوبه، فرنالد.»

میخانه دار فکر کرد از کجا نام من را می‌داند. یادش نبود روی علامتی که جلوی در ورودی آویزان بود نامش نوشته شده است.

«یه سؤال دیگه هم دارم. آیا در طول چند روز گذشته داستان سرای دوره گردی به ویلوویل اومده؟»

فرنالد گفت: «قصه گو رو میگی؟» ضربان قلب ویل شدت گرفت. «همون آدم عجیب و غریبی که شنل آبی می پوشه و کفش‌های قرمز پاش میکنه؟ آره، اینجا بود. دو روز پیش رفت. چطور؟ مگه چی کار کرده؟»

ویل سؤال مرد را بی پاسخ گذاشت. از اینکه ظنش به یقین بدل شده بود. حسابی خوشحال بود. ویلوویل در فهرستشان بود. قصه گو اینجا بوده. اما سارق هنوز نیامده بود و پای نامزدی احتمالی برای دزدیده شدن به نام وایولت کارتر در میان بود.

با فاش کردن هویت خودش و مطرح کردن مستقیم آن سؤال‌ها خطر کرده بود. اما فرصت کم و لازم بود یک راست وارد عمل شوند. حالا باید کاری می‌کرد تا مطمئن باشد فرناند دربارهٔ این ملاقاتشان در طول چند روز آینده ساکت می‌ماند. بیش از این نمی‌توانست انتظاری از او داشته باشد. اما تا آن موقع احتمالاً دخل سارق هم آمده بود.

گفت: «فرنالده، تو اطلاعاتی رو که نیاز داشتم در اختیارم قرار دادی. اما هیچ کس نباید بدون من اینجا بودم و هیچ کس نباید بدون من دربارهٔ چی باهات حرف زدم روشنه؟»

فرنالده مشتاقانه سرش را تکان داد، احساس می‌کرد آن فرد عجیب و غریب به زودی ترکش خواهد کرد و می‌تواند برگردد سر تمیزکاری اش. فکر کرد عجب داستان محشری می‌تواند در بار تعریف کند. اما کلمه‌های بعدی رنجر این فکر را به کل از سرش خارج کردند.

«جدی میگم. به هیچ کس نباید بگی که من اینجا بودم. به هیچ کسی نمی‌گی دربارهٔ چی حرف زدیم، متوجه شدی؟»

«ها؟ او، بله. البته دهن من قرصه!»

ویل قدمی جلوتر آمد و به فرنالده چشم دوخت. فرنالده بلافاصله نگاهش را از او گرفت.

ویل داد زد: «روت رو برنگردون! فرنالده انگار که نیشش زده باشند از جا پرید.»

«به من نگاه کن. توی چشم هام نگاه کن.»

فرنانده به او خیره شد. از چیزی که می‌دید خوشش نمی‌آمد. از آن چشم‌های قهوه‌ای تیره که کمابیش به سیاه می‌زدند. چشم‌هایی که بدون کوچک‌ترین نشانی از ترحم

یا شفقت به او خیره شده بودند. چشم‌هایی که شبیه حفره‌هایی تاریک و تهدید کننده بودند.

«اگه بفهمم کلمه‌ای از حرف هامون رو به کسی گفتی، حتی کوچک‌ترین اشاره‌ای بهش کردی، دستگیرت می‌کنم و میندازمت توی عمیق‌ترین، مرطوب‌ترین و بدبوترین سیاه چاله قلعۀ ترلت. روشنه؟»

فرناند دهانش را به شکل کلمۀ «بله» درآورد. اما هیچ صدایی از آن خارج نشد. فکر کرد هرگز نباید با رنجرها در افتاد.

ویل ادامه داد: «به علاوه، پنج سال اونجا نگهت می‌دارم و توی این فاصله مجوز میخونه داریت رو هم ملغی می‌کنم. سوسوی شک را در چشم‌های فرنالذ دید. میخانه دار معنای واژه ملغی را نمی‌دانست. ویل منظورش را روشن کرد: باطل می‌کنم، ازت می‌گیرمش.»

فرناند که تازه متوجه منظور ویل شده بود وحشت زده به او خیره شد و به آینده‌ای فکر کرد که در آن هیچ پولی نداشت و نمی‌توانست از پس مخارج زندگی اش برآید. تنها کاری که بلد بود گرداندن میخانه‌اش بود. بدون تابی داک چه کاری از دستش برمی‌آمد؟ کلمات بعدی ویل آینده محتملش را تلخ‌تر هم کردند.

«بعدش بر می‌گردم اینجا و با دستهای خودم میخونه ات رو آجر به آجر تخته به تخته، خراب و با خاک یکسان می‌کنم. تا وقتی که بالاخره از زندان آزاد شدی، چیزی اینجا برات باقی نمونده باشه. شک داری که توانایی و مجوز انجام این کار رو دارم؟»

فرناند سرش را به نشانه منفی تکان داد. می‌دانست رنجرها هر کار بخواهند می‌توانند انجام دهند. انداختن او در سیاه چاله و با خاک یکسان کردن میخانه‌اش، میخانه عزیزش، برای یک رنجر هیچ کاری نداشت.

با صدای ضعیفی گفت: «نه. قربان.»

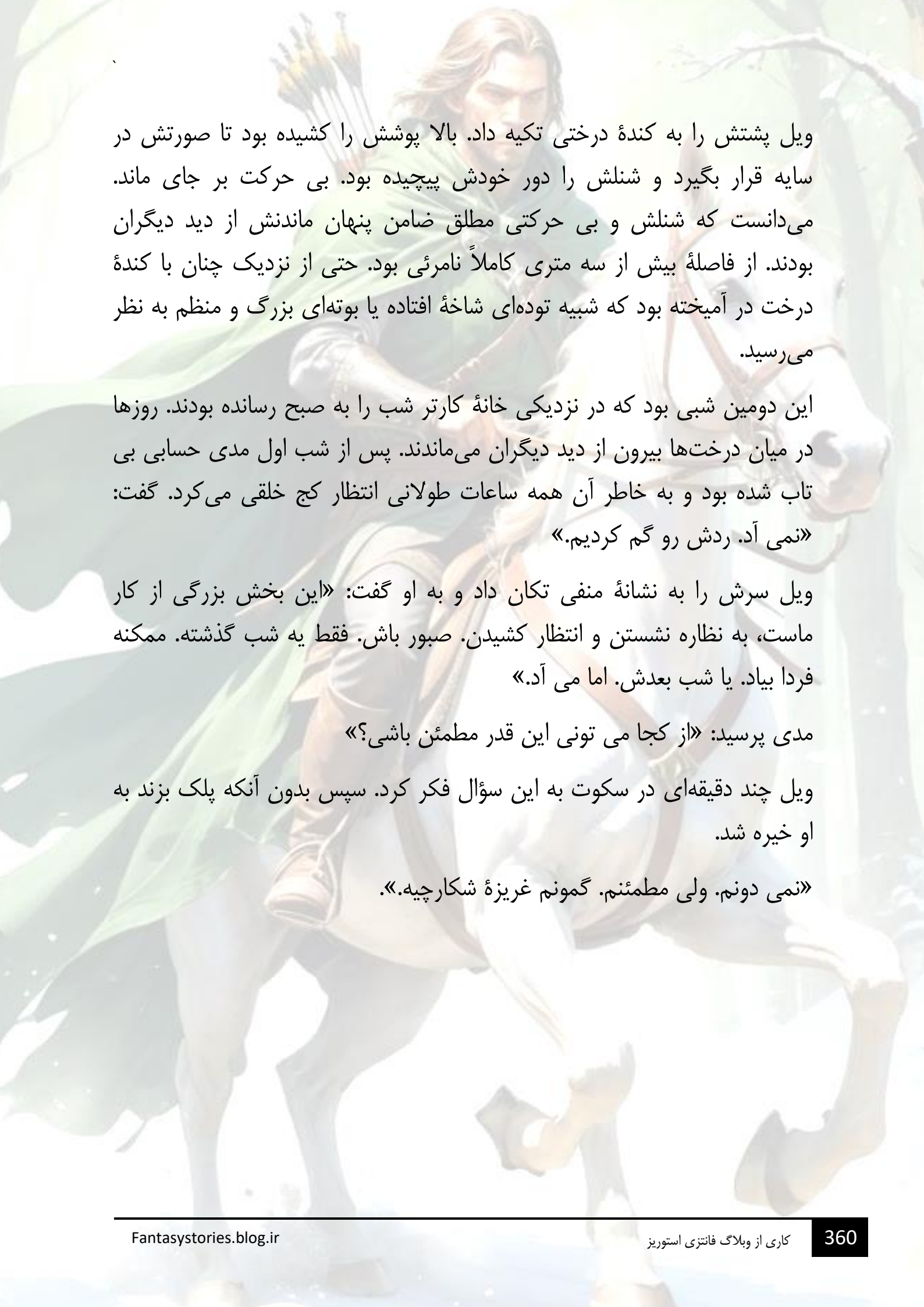
«پس حرفی رو که زدم فراموش نکن.»

فرناند جرئت نداشت حرف دیگری بزند. از تصور خراب شدن میخانه زیبایش به دست این شخص بی رحم و مروت و سنگدل اشک در چشم‌هایش حلقه زد.

ویل چند ثانیه‌ای به او خیره شد. در واقع از اینکه این طور برای مرد قلدری کرده بود متنفر بود. اما ضرورت داشت تا هیچ کس از حضور ویل، سوالاتش و اصلاً پرسه زدنش در اطراف دهکده باخبر نشود. حتی حالا ممکن بود افراد سارق در حال چوب زدن زاغ سیاه ویلوویل متوجه کوچک‌ترین نشانه‌ای از خطر شده باشند. هر چه باشد به نحوی فهمیده بودند که مدی سوالاتی درباره‌شان کرده. اگر می‌توانست با ترساندن فرناند چند روزی رازشان را حفظ کند، این کار را انجام می‌داد.

لحظه‌ای به این موضوع فکر کرد که اگر میخانه دار دهانش را بسته نگه ندارد آیا توانایی ایستادن سر قولش را دارد یا نه. با در نظر گرفتن تمام جوانب به این نتیجه رسید که این کار را خواهد کرد.

از نیمه شب گذشته بود ویل روی چمن‌های بلند پشت خانه کارتر به راحتی نشسته بود. همان طور که فرناند گفته بود، حیاط پشتی پر از گاری شکسته و آت آشغال بود. زیر نور داس ماه شکل‌های عجیب و غریبی به خود گرفته بودند. مدی در خیابان اصلی بود و جلوی خانه را تحت نظر داشت. ویل پیش بینی کرده بود که اگر قرار باشد سروکله سارق پیدا شود، این کار را از زمین‌های پشتی دهکده انجام خواهد داد، چون درخت‌هایی که در اطراف آنجا بودند راه مناسب و پنهانی را برای نزدیک شدن و فرار کردن در اختیارش می‌گذاشتند. احتمال کمی داشت که از خود خیابان اصلی بیاید. اما احتمالش بود که این کار را هم بکند. برای همین مدی در خیابان اصلی مستقر شده بود تا آنجایی را که از دیدرس ویل خارج بود تحت نظر داشته باشد.



ویل پشتش را به کنده درختی تکیه داد. بالا پوشش را کشیده بود تا صورتش در سایه قرار بگیرد و شنش را دور خودش پیچیده بود. بی حرکت بر جای ماند. می دانست که شنش و بی حرکتی مطلق ضامن پنهان ماندنش از دید دیگران بودند. از فاصله بیش از سه متری کاملاً نامرئی بود. حتی از نزدیک چنان با کنده درخت در آمیخته بود که شبیه توده‌ای شاخه افتاده یا بوته‌ای بزرگ و منظم به نظر می‌رسید.

این دومین شبی بود که در نزدیکی خانه کارتر شب را به صبح رسانده بودند. روزها در میان درخت‌ها بیرون از دید دیگران می‌ماندند. پس از شب اول مدی حسابی بی تاب شده بود و به خاطر آن همه ساعات طولانی انتظار کج خلقی می‌کرد. گفت: «نمی‌آد. ردش رو گم کردیم.»

ویل سرش را به نشانه منفی تکان داد و به او گفت: «این بخش بزرگی از کار ماست، به نظاره نشستن و انتظار کشیدن. صبور باش. فقط یه شب گذشته. ممکنه فردا بیاد. یا شب بعدش. اما می‌آد.»

مدی پرسید: «از کجا می‌تونی این قدر مطمئن باشی؟»

ویل چند دقیقه‌ای در سکوت به این سؤال فکر کرد. سپس بدون آنکه پلک بزند به او خیره شد.

«نمی‌دونم. ولی مطمئنم. گمونم غریزه شکارچیه.»

حالا که آنجا به انتظار نشسته بودند غریزه‌اش به او می‌گفت که امشب شب موعود است.

پیش از آنکه ببیندشان صدایشان را شنید.

صدای مبهم حرکتی از میان چمن‌های بلند و بوته‌های کوتاه پشت سرش به گوش رسید. بلافاصله سر جایش خشکش زد. صدای نفس کشیدنش را پایین آورد. تا هیچ‌گونه حرکت با صدایی جایش را لو ندهد.

با وسوسه قوی برگشتن و نگاه کردن به سختی مقابله کرد. در عوض گوش‌هایش را تیز کرد تا صدای مبهم خش خش و فش فش لباس‌ها را که از میان چمن‌ها می‌گذشت بشنود. فکر کرد که دو نفرند. نمی‌دانست از کجا متوجه شده. نتیجه سال‌ها تجربه تعقیب و گریز و در کمین طعمه نشستن بود.

مردها با این فرض که مرد بودند - حالا فقط چند متری با او فاصله داشتند. می‌دانست که در حال حاضر تمام توجهشان معطوف به خانه کارتر است. احتمال اینکه او را که پیچیده در شنلش آنجا نشسته ببینند بسیار کم بود. باد ابرها را به حرکت درآورده بود و پی در پی ماه را پنهان و آشکار می‌کرد.

مردها چند ثانیه‌ای درنگ کردند، احتمالاً داشتند خانه و خود دهکده را بررسی می‌کردند.

صدایی گفت: «کسی این دور و اطراف نیست.» صدا به ویل خیلی نزدیک بود. و فقط به خاطر انضباط و آموزه‌هایی که دیده بود از تعجب از جا نپرید. فاصله‌اش از او نباید بیش از یکی دو متر می‌بود.


دوباره راه افتادند و از کنار ویل عبور کردند. آن قدر به او نزدیک بودند که چیزی نمانده بود به هم بخورند. درست حدس زده بود؛ دو نفر بودند. یکی شان شنل سیاهی به تن داشت. دیگری سرتا پا سیاه پوش بود. وقتی داشت راه می‌رفت ویل متوجه نوارهای دراز و نامساوی سیاه و درخشانی شد که از بازوها و شانه‌هایش آویزان بودند. نوارها در باد می‌رقصیدند و می‌چرخیدند و به او ظاهر موجودی رشته رشته و غیر زمینی می‌دادند- موجودی برخاسته از گورستان‌ها.

مرد شنل پوش خم شد، پیکر رشته رشته نقابی را درآورد و روی سرش کشید. یک وری که شد ویل دید روی نقابی که صورتش را به طور کامل پوشانده با خطوط سفید طرحی شبیه جمجمه کشیده شده. در نهایت کلاه لبه دار سیاه و شل و ولی روی سرش گذاشت و شبیه مترسک زنده پوش و شبخمانندی شد. خم شد و از میان چمن‌های بلند به سمت خانه به راه افتاد. هر بچه‌ای که از خواب بیدار می‌شد و چشمش به او می‌افتاد وحشت می‌کرد. ویل وحشت خفه کننده‌ای را که تا چند دقیقه دیگر وایولت جوان را در بر می‌گرفت تصور کرد. و سوسه شد تا جلوی این آدم ربایی را بگیرد و دختر را از آن همه ترس و وحشت نجات دهد. اما می‌دانست اگر آن دو نفر را دستگیر کند، رد باقی اعضای گروه و بچه‌هایی را که پیش از این ربوده شده بودند گم می‌کردند. با اینکه از این کار متنفر بود باید. برای نجات وایولت چند ساعت دیگر صبر می‌کرد. دارو دسته سارقان حتماً جایی مخفیگاهی داشتند. اگر می‌توانستند ردشان را بگیرند، به کمک مدی تمام گرون‌ها را نجات می‌داشتند می‌دادند و گروه را یک بار برای همیشه نابود می‌کردند.

پیکر سیاه پوش دیگر به خانه رسیده و کمابیش در سایه‌ها گم شده بود. ویل نمی‌دانست مدی دو مرد را دیده یا نه. امیدوار بود که اگر آن دو را دیده، تلاشی نکند برای ویل علامتی بفرستد. روش ساده‌ای برای علامت دادن به هم ابداع کرده بودند، اما فقط در صورتی قابل استفاده بود که سارقان نتوانند ویل با مدی را ببینند. دزد با آن ظاهر شیطانی اش کنار پنجره کناری خانه ایستاده بود. ویل بدون آنکه واقعاً حرکتی کند در ذهنش سرش را به نشانه تأیید تکان داد. عصر روز قبل آن خانه را شناسایی کرده و به دنبال نقاط ورود احتمالی گشته بود. پنجره کناری مناسب‌ترین راه ورود بود. قفلش شل و ابتدایی و خود پنجره از دیدرس رهگذران خیابان اصلی دهکده پنهان بود.

مرد شنل پوش که فقط پنج متر با ویل فاصله داشت با حالتی عصبی این پا و آن پا می‌کرد. به وضوح هیجان زده بود. مراقب ایستاده بود و منتظر بود مشکلی پیش نیاید. پیکر رشته رشته به آسانی پنجره را باز کرد. یک پایش را لبه پنجره گذاشت. و به داخل خانه لغزید. بار دیگر همراهش با حالتی عصبی در جای خود این پا و آن پا کرد، منتظر شنیدن صدای فریاد، دادی وحشت زده و همه‌مه‌ای از داخل خانه تاریک بود. اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

دقیقه‌ها سپری شدند. ویل روی پنجره باز که حالا شبیه سوراخ مربعی شکل تیره‌ای در کناره خانه به نظر می‌رسید تمرکز کرده بود. سپس حرکتی را دید. پیکر کوچکی که لباس خواب سفیدی به تن داشت به دنبال مترسک درنده به سختی از لیه ی پنجره بالا آمد. مترسک بچه را زیر یک بغلش نگه داشته و سفت چسبیده بودش. وقتی به محوطه‌ای رسیدند که ویل و همراه سارق منتظر بودند ویل دید که دختر بچه دارد می‌لرزد. رباینده‌اش رهایش کرد تا روی زمین بایستند و ویل دید که روی سرش کیسه‌ای کشیده بودند. مرد شنل پوش ایستاد تا به آن دو خوشامد بگوید. با دیدن تلوتلو خوردن دختر در چنگ مردی که لباس رشته رشته‌ای به تن داشت به آرامی خندید.



سارق به او گفت: کیسه رو از روی سرش بردار. اگه جلوی پاش رو بتونه، سریع تر حرکت می‌کنیم.

دوستش پرسید: «چطور پیش رفت؟»

پیکر سیاه پوش شانه بالا انداخت. «یه داداش داشت که وقتی رفتم توی اتاق بیدار شد. اما به محض اینکه متوجه شد من کی ام خفه خون گرفت. اون قدر با هوش بود که تظاهر کنه دوباره خوابش برده. بهش گفتم اگه کسی رو خبر کنه یا به کسی بگه امشب چی دیده، بر می‌گردم و چشم هاش رو از حدقه در می‌آرم مثل چی وحشت کرد.»

مرد شال پوش کیسه را از روی سر وایولت برداشت. دخترچه صورت زیری داشت و موهای قهوه‌ای اش را شلخته کوتاه کرده بودند. یک تکه پارچه داخل دهانش کرده بودند. ویل اشک‌های سرازیرش را دید. اما ساکت ماند، چشم‌های درشت و وحشت زده دختر از این سو به آن سو می‌چرخیدند.

سارق داشت نقاب جمجمه مانندش را در می‌آورد، وقتی سرش را تکان داد تا موهایش که زیر نقاب بسته شده بودند باز شوند، آهی از سر آسودگی کشید.

گفت: «خب بهتر شد. به نظرم ویکتور کارش رو خیلی خوب بلده. قشنگه کاری میکنه تا بچه‌ها از سارق حسابی وحشت کنن، این سومین باره که یکی دیگه از بچه‌ها بیدار می‌شه و از وحشت سر جاش خشکش می‌زنه و لالمونی می‌گیره.» به آرامی خندید.

ویل فکر کرد عجب آدم آشغالی است. احتمالاً ویکتور نام قصه گو بود، کسی که بذر آن ترس را در قلب بچه‌های دهکده می‌کاشت.

«همه اعتبارش مال خودته. هر چی باشه ایده قصه گو مال تو بود. اون فقط داره کاری رو که تو بهش گفتی انجام می‌ده، جوری.»

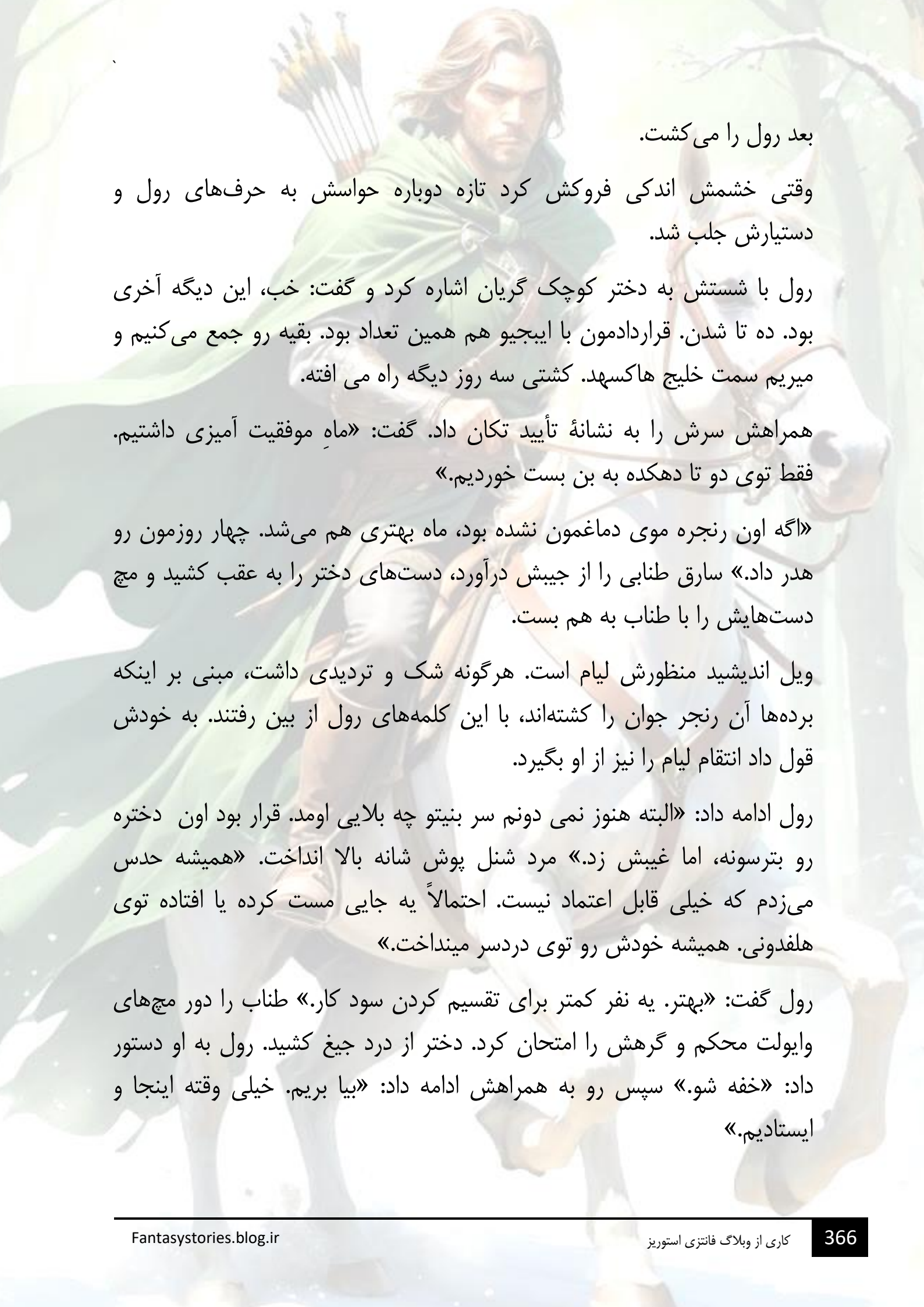
با شنیدن آن نام، ویل علی رغم تمام انضباط و آموزه‌هایش، نتوانست جلوی خودش را بگیرد و سرش را چرخاند. خوشبختانه آن دو مرد از او دور شده بودند و متوجه آن حرکت ناگهانی نشدند. اما بعد سارق برگشت، انگشت‌هایش را میان موهایش فروکرد و جمجمه‌اش را مالید. در همان لحظه ابری که سد راه مهتاب شده بود با بادی کنار رفت و نور کم رنگ ماه روی صورتش افتاد.

چهره‌ای بود که ویل هرگز فراموشش نمی‌کرد. فقط یک بار دیده بودش وقتی که خشمگین و نا امید بر لبه رودخانه‌ای ایستاده بود و دور شدن قایقی را از ساحل نظاره می‌کرد. اما گویی با اتویی داغ به حافظه‌اش چسبیده شده بود.

سارق شب جوری رول بود.

دست ویل زیر چین‌های شنلش به سمت غلاف چاقویش رفت. انگشت‌هایش را دورش حلقه کرد. خشمی وحشیانه قلبش را انباشت می‌خواست از جایش بپرد. شنلش را به عقب بیندازد و به مردی که مسئول مرگ آلیس بود ضربه‌ای بزند، اما با تلاش زیادی جلوی خودش را گرفت. به سختی نفس کشیدنش را آرام کرد و خشم کور و غیر منطقی‌ای را که ممکن بود کار دستش بدهد کنترل کرد. بالاخره رول را پیدا کرده بود. آن هم درست زمانی که به هیچ وجه دنبالش نمی‌گشت. و رول هم هیچ نمی‌دانست محل اختفایش کشف شده.

اما اگر ویل اینجا و اکنون رول را می‌کشت، هرگز نمی‌توانست کودکان گم شده دانورز کراسینگ، بویل تاون، اسلدون و خدا می‌داند کدام یک از دهکده‌های سرزمین‌های دیگر را پیدا کند. ویل می‌دانست که می‌تواند رد آدم رباها را تا مخفیگاهشان بگیرد. احتمالاً جایی در نزدیکی ساحل بود تا بتوانند با یک کشتی ایبریایی بچه‌های گروگان گرفته شده را به بازار خرید و فروش برده در سوکورو ببرند. ویل به دنبال رول تا آن ساحل می‌رفت، بچه‌ها را نجات می‌داد و اگر امکانش بود، کشتی را نابود می‌کرد.



بعد رول را می کشت.

وقتی خشمش اندکی فروکش کرد تازه دوباره حواسش به حرفهای رول و دستیارش جلب شد.

رول با شستش به دختر کوچک گریان اشاره کرد و گفت: خب، این دیگه آخری بود. ده تا شدن. قراردادمون با ایبجیو هم همین تعداد بود. بقیه رو جمع می کنیم و میریم سمت خلیج هاکسهد. کشتی سه روز دیگه راه می افته.

همراهش سرش را به نشانه تأیید تکان داد. گفت: «ماه موفقیت آمیزی داشتیم. فقط توی دو تا دهکده به بن بست خوردیم.»

«اگه اون رنجره موی دماغمون نشده بود، ماه بهتری هم می شد. چهار روزمون رو هدر داد.» سارق طنابی را از جیبش درآورد، دستهای دختر را به عقب کشید و میچ دستهایش را با طناب به هم بست.

ویل اندیشید منظورش لیام است. هرگونه شک و تردیدی داشت، مبنی بر اینکه برده‌ها آن رنجر جوان را کشته‌اند، با این کلمه‌های رول از بین رفتند. به خودش قول داد انتقام لیام را نیز از او بگیرد.

رول ادامه داد: «البته هنوز نمی دونم سر بنیتو چه بلایی اومد. قرار بود اون دختره رو بترسونه، اما غیبش زد.» مرد شنل پوش شانه بالا انداخت. «همیشه حدس می زدم که خیلی قابل اعتماد نیست. احتمالاً یه جایی مست کرده یا افتاده توی هلفدون. همیشه خودش رو توی دردسر مینداخت.»

رول گفت: «بهتر. یه نفر کمتر برای تقسیم کردن سود کار.» طناب را دور میچهای وایولت محکم و گرهش را امتحان کرد. دختر از درد جیغ کشید. رول به او دستور داد: «خفه شو.» سپس رو به همراهش ادامه داد: «بیا بریم. خیلی وقته اینجا و ایستادیم.»

بازوی دختر بچه را گرفت، همراه خود کشیدش و در عرض چمنزار به سمت خطوط درخت‌ها دوید. مرد دیگر هم دنبالش به راه افتاد.

ویل صبر کرد تا در جنگل از نظر ناپدید شوند. تعقیب کردنشان برای ویل هیچ کاری نداشت، به علاوه می‌دانست که دارند به سمت مکانی به نام خلیج هاکسهد می‌روند. لحظه‌ای به مردی فکر کرد که بنیتو نام داشت.

با خود گفت: «احتمالاً همون مردیه که سعی کرده بود مدی رو بکشه.»


وقتی مطمئن شد که رفته‌اند و دیگر از دیدرسشان خارج است از مخفیگاهش بلند شد. زانوهایش بر اثر آن حرکت ناگهانی درد گرفتند. ساعت‌ها بود بی حرکت خم شده بودند.

زیر لب غرغرکنان گفت: «دیگه دارم برای این کارها پیر می‌شم.» حواسش نبود که دارد همان جمله‌ای را تکرار می‌کند که حالت بارها و بارها بر زبان آورده بود.

سنگ چخماقی و فولادش را از کیف آویزان به کمر بندش درآورد. به سمتی که رول در پیش گرفته بود برگشت. شنلش را از پشت و از دو طرف باز کرد. سپس پشت سر هم با سنگ چخماقش دو جرقه ایجاد کرد. همان علامتی بود که پیش از شروع شب زنده داری‌هایشان با مدی ابداع کرده بودند. با اینکه جرقه‌ها کوچک بودند، در تاریکی به وضوح مشخص می‌شدند. شنل باز شده از آن محافظت می‌کرد تا اگر اتفاقی رول برگشت که نگاهی به خانه بیندازد جرقه‌ها را نبیند.

لحظاتی بعد پیکر سیاهی را دید که از مخفیگاه مدی بیرون آمد. در سایه‌های ایجاد شده در گوشه ساختمان ماند و به سرعت مسیری بیست متری به سمت چپ را در پیش گرفت. آنجا از دیدرس ویل خارج شد. چند دقیقه بعد به آرامی سروکله‌اش از کوچه دیگری موازی با خانه کارتر پیدا شد. به سمت ویل آمد که همان جا ایستاده بود.

مدی گفت: «دیدمشون. دختره رو بردن؟»



ویل سرش را به نشانه مثبت تکان داد. «بله. و حالا دارن بر می گردن به
قرارگاهشون. یه جایی به اسم خلیج هاکسهد.»

«می دونی کجاست؟»

ویل سرش را به نشانه منفی تکان داد. «هنوز نه. نقشه رو نگاهی می ندازم که
بینم کجاست. اگر هم روی نقشه پیداش نکردیم، ردِ رول رو پیش می گیریم.»

مدی که اندکی گیج شده بود سرش را یک وری خم کرد و به او چشم دوخت.
گفت: «رول؟ رول دیگه کیه؟»

ویل به او گفت: «سارق.» اما لحنش توجه مدی را جلب کرد.

پرسید: «می شناسیش؟»

ویل غمگینانه سری تکان داد. «اون کسیه که زخم رو کشت.»

تا سپیده دم چهار ساعت باقی مانده بود. ویل به این نتیجه رسید که بهتر است پیش از تعقیب رول و دارو دست‌هاش چند ساعتی بخوابند.

گفت: «توی تاریکی که نمی‌تونیم ردشون رو بگیریم. دو شب گذشته رو هم که منتظرشون ساعت‌ها بیدار موندیم. الان که میتونیم بهتره یه کم بخوابیم. سرعتشون زیاد نیست. رول گفت اول میزان بچه‌های دیگه ای رو که در دیدن بردارن. اون بچه‌ها سرعتشون رو کم میکنن.»

مدی خمیازه‌ای کشید. با ارزیابی ویل از موقعیتشان هیچ مخالفتی نداشت. به محوطه‌ای برگشتند که اسب‌هایشان را مخفی کرده بودند. روی چمن‌های نرم و مرطوب دراز کشیدند و پتوهایشان را دورشان پیچیدند. مدی به محض اینکه چشم‌هایش را بر هم گذاشت خوابش برد. تنش حاصل از چند شب نگرهبانی و اتفاق‌های روزهای گذشته از نظر عاطفی و جسمی حسابی خسته‌اش کرده بودند. وقتی عطر سرمست کننده و دلپذیر قهوه به مشامش خورد از خواب بیدار شد. بلند شد، نشست و چشمش خورد به ویل که آتش کوچکی بر پا کرده بود. نقشه سرزمین تزلت روی زمین کنارش پهن شده بود. صدای جنب خوردن مدی را شنید و سرش را بالا آورد. به کتری قهوه روی زغال‌های گوشه آتش اشاره کرد.

گفت: «بیا یه کم قهوه بخور. نون هم هست که برشته کنی. کار عاقلانه‌ای نیست که شکم خالی راه بیفتیم.» مدی یک تکه نان برداشت. چوبی داخلش فرو کرد و گرفتش روی زغال‌ها. سپس فنجان قهوه برای خودش ریخت. شیر نداشتند اما دیگر می‌توانست قهوه خالی بخورد، البته اگر یک قاشق بزرگ عسل داخلش می‌ریخت. قدر شناسانه جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشید. نان را که دیگر حسابی برشته شده بود برگرداند تا طرف دیگرش هم گرم شود.

پرسید: «خلیج هاکسهد رو پیدا کردی؟»

ویل با انگشتش به نقطه‌ای از نقشه اشاره کرد و سرش را به نشانه تأیید تکان داد. گفت: «توی قسمت جنوبی اینجاست. الان می‌فهمم چرا اسمش رو گذاشتن خلیج هاکسهد.»

مدی به نقشه نگاهی انداخت و اخمی کرد. چشم‌هایش را مالید و گفت: «به نظر من که شبیه کله یه شاهین نیست.»

ویل ابروی بالا انداخت و به مدی نگاه کرد. گفت: «شاید به خاطر اینه که داری برعکس بهش نگاه می‌کنی. در ضمن، نونت داره می سوزه.»

مدی نان را از روی آتش برداشت و انگشتش را سوزاند. قسمت سیاه نان را انداخت روی چمن. زیر لب ناسزایی بر زبان آورد که گفتنش اصلاً شایسته یک بانو نبود. ابروهای ویل با شنیدن آن ناسزا بالا رفتند.

گفت: «آدم توقع نداره از به شاهزاده خانم همچین کلماتی بشنوه. از کجا این کلمه خاص رو شنیدی؟»

مدی به اختصار پاسخ داد: «از مامانم.»

ویل سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «با عقل جور در می‌آد.»

«تازه، همون طور که خودت میدونی من دیگه شاهزاده نیستم.»

ویل بلافاصله به او نگاهی انداخت. از اینکه لحن مدی تلخ و تند نبود و ظاهراً فقط داشت یک واقعیت را بیان می‌کرد نه اینکه بخواهد گله و شکایتی داشته باشد. حسابی خوشحال شد.

اندیشید انگار واقعاً این نوع زندگی را به زندگی سابقش ترجیح می‌دهد و از این موضوع شگفت زده شد. بعد فکر کرد چرا که نه؟ دست کم این روزها در زندگی اش هدف و نوعی حس موفقیت یافته بود که در زندگی پیشینش در قلعه آرالوئن خبری ازشان نبود.

مدی نان برشته را برداشت، رویش کمی کره مالید و با لذت تمام خوردش. چند شاخه چمن روی ناناش چسبیده بود. مدی آنها را از دهانش بیرون آورد. سپس سرش را خم کرد تا نگاهی به نقشه پیش روی ویل بیندازد.

با اکراه اقرار کرد: «هووووم. گمونم الان که دارم از این طرف نگاهش می‌کنم یه کم شبیه کله شاهین به نظر میاد. چقدر از اینجا فاصله داره؟»

ویل گفت: «از جاده اصلی حدود یه روز سواری، اما بچه دزدها احتمالاً بیشتر طولش بدن. یه روز و نصفی شاید هم دو روز. اون‌ها پیاده‌ان و باید از مسافره‌های دیگه دوری کنن. توضیح اینکه چرا داری با یه دسته بچه قد و نیم قد سفر می‌کنی کار نسبتاً سختیه. تازه، جاده‌های اصلی از شهرها و دهکده‌های زیادی میگذرن و باید اونها رو هم دور بزنی.»

به مسیری علامت‌گذاری شده روی نقشه اشاره کرد. «اینجا یه مسیر هست که به سمت جنوب می‌ره. یه جاهایی کمی منحرف میشه، اما بعد به جاده‌های دیگه‌ای می‌پیونده که به سمت شرق میره. اون جاده مسیرش مستقیم‌تره، در حالی که جاده اصلی برای رسیدن به دهکده‌های دیگه حسابی پیچ و تاب می‌خوره.»

مدی پرسید: «منطقی نیست که بچه دزدها این مسیر رو پیش بگیرن؟»

ویل سرش را به نشانه منفی تکان داد. «وقتی دهکده رو ترک کردن داشتن به سمت شرق می رفتن. این یعنی جاده اصلی رو انتخاب کردن. این مسیر ممکنه حتی روی نقشه شون نباشه. نقشه کش قلعه ترلت حسابی زحمت کشیده. جزئیات زیادی رو اینجا گنجونده که ممکنه آدم‌های دیگه از شون غفلت کرده باشن.»

مدی پرسید: «خب، پس اگه ما از این مسیر بریم، ممکنه قبل از اون‌ها به ساحل برسیم؟»

«بله. این طوری می‌تونیم اون منطقه رو بررسی کنیم و ببینیم چی به چیه. حتماً یه جور اردوگاه اونجاست و افراد دیگه‌ی دارو دست‌هاش منتظرن. تازه، شنیدم که گفت چند روز دیگه یه کشتی ایبرایی میاد اونجا. خوبه که همیشه از پیش به نگاهی به محل نبرد بندازیم.»

مدی به او خیره شد. «قراره نبردی اتفاق بیفته؟»

ویل چهره‌اش را در هم کشید و پاسخ داد: «اوه، به نظرم احتمالش هست.»

صبحانه‌شان را خوردند. پتوهایشان را تا کردند و گذاشتند پشت زین‌ها، تاگ و بامپر هر دو بی‌قرار و هیجان زده بودند. بعد از روزها بی‌حرکی اجباری، مشتاق بودند زودتر حرکت کنند.

روی زین نشستن حس خوبی داشت و مدی از یورتمه‌های شادمانه و هیجان زده بامپر خوشش می‌آمد. تاگ رو به اسب جوان‌تر پوزخندی زد.

ویل به نرمی گفت: «تو هم درست به اندازه اون هیجان زده‌ای.» تاگ سرش را بالا انداخت. در واقع هر دو اسب به حس و حال سوارشان حساس و متوجه این واقعیت شده بودند که ظاهراً مدی و ویل چیزی را که در طول هفته‌های گذشته دنبالش بودند، پیدا کرده‌اند. بنابراین به این حس هدفمندی تازه‌ای که در سوارهایشان ایجاد شده بود واکنش نشان می‌دادند. احساس می‌کردند به زودی قرار است دست به کار شوند و اسب‌های رنجرها به همین منظور تربیت شده بودند.

سلانه سلانه به سمت جنوب و تا حدی غرب پیش رفتند. یک ساعت پیش از ظهر به جاده‌ای رسیدند که به شرق دریا منتهی می‌شد. ویل از اسبش پایین آمد تا زمین آن ناحیه را بررسی کند. می‌خواست مطمئن شود که اخیراً کسی از آن قسمت عبور نکرده. حدس زده بود که رول و افرادش از آن مسیر نخواهند رفت. اما عاقلانه بود که از این بابت مطمئن شود.

گفت: «یه گاو و گاوپروان از اینجا عبور کردن. شاید دو روز پیش. ظاهراً از اون موقع به بعد دیگه کسی از اینجا رد نشده.»

مدی گفت: «حدس زده بودی که رول از اینجا نمی‌آد.»

ویل پیش از پاسخ دادن نگاهی طولانی به او کرد. سپس گفت: «و حالا مطمئنم که این کار رو نکرده.» روی زینش نشست و در آن مسیر طولانی راه افتادند. گهگاه مجبور می‌شدند گردن اسب‌هایشان را خم کنند تا جلوی برخوردشان به شاخه‌های درخت‌ها را بگیرند.

مدی گفت: «انگار آدم‌های زیادی از این مسیر رفت و آمد نمی‌کنن.» ویل چیزی نگفت.

به تدریج جاده از آن مسیر جنگلی و پردرخت که حدود دو سومش را تشکیل می‌داد خارج شد. به محوطه‌ی باز و مزارعی رسیدند که دورشان تک و توک حصارهایی چوبی به چشم می‌خورد. طولی نکشید که رایحه‌ی شوری که به مشام مدی رسید نوید نزدیک شدن به دریا را به او داد.

اواسط بعد از ظهر به جاده‌ی ساحلی رسیدند. سطح جاده نسبت به زمین اطرافش کمی بالاتر بود و در هر طرف نهرهای زهکشی شده‌ای قرار داشت. ویل به مدی اشاره کرد تا در سطح پایین‌تر مسیر و دور از دیدرس باقی بماند. از اسبش پیاده شد. در جاده پیش رفت و به شمال و سپس جنوب نگاهی انداخت.

گفت: «چیزی نیست.» سپس با شستش به سمت جنوب اشاره کرد. «خلیج هاکسهد توی سه کیلومتری اون مسیره. بریم.»

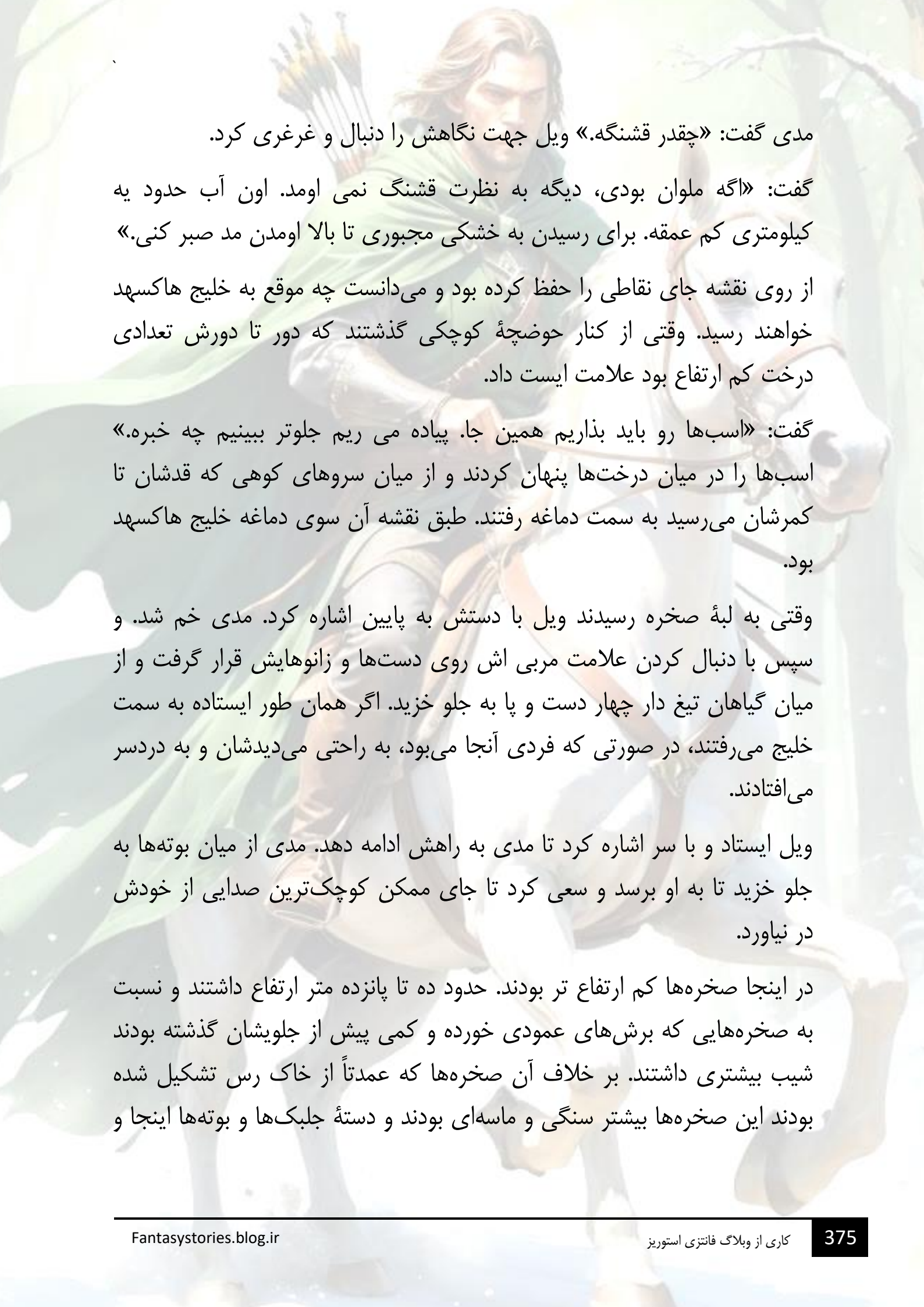
محوطه اطرافشان بار دیگر تغییر کرد. علفزارهای سرسبز و مزارع جای خود را به خارزارهای در هم بر همی دادند که در آنها بوته‌های ناشناخته به زحمت تا کمرشان رشد کرده بودند و درخت‌هایی کم و با فاصله از هم در آنجا بودند. ویل با بررسی زمین‌های آنجا چهره در هم کشید.

گفت: «جای زیادی برای پنهان شدن وجود نداره.»

مدی به او خیره شد و به این نکته اشاره کرد که «اما می‌تونیم اومدنشون ببینیم.» ویل گفت: «من بیشتر نگران اینم که اون‌ها رفتن ما رو نبینن. یادت نره که ما تنها نیستیم. ده تا بچه با هامون آن به راحتی نمی‌شه اون‌ها رو پنهان کرد.»

مدی لبش را گاز گرفت. به این مسئله فکر نکرده بود. نگاهی به دور و اطرافش انداخت و مکان‌هایی را بررسی کرد که ممکن بود به درد پنهان شدن بخورند. در حدود نیم کیلومتری جاده ردیفی از صخره‌های کم ارتفاع بود. پایانشان تخته سنگ‌هایی به شکلی نامرتب فروریخته بودند. صخره‌ها ناپایدار بودند و احتمال ریزششان وجود داشت. می‌توانست حفره‌های سیاهی را ببیند که ورودی غارها بودند. پس یعنی محل‌های به درد بخوری برای پنهان شدن وجود داشتند. البته اگر نیازشان می‌شد. مدی داشت به این نتیجه می‌رسید که به زودی به محلی برای پنهان شدن نیاز پیدا می‌کردند.

جاده هر چه به خط ساحلی نزدیک می‌شد پیچ و تاب بیشتری می‌خورد. حالا شاهد صخره‌های بیشتری بود که به سمت اقیانوس زیر پایشان سقوط کرده بودند. عمدتاً از خاک رس تشکیل و به سمت آب خم شده بودند، انگار با تیغ برش خورده باشند. دریا که در امتداد ساحلی شنی شروع می‌شد کم عمق و سبز روشن به نظر می‌رسید.



مدی گفت: «چقدر قشنگه.» ویل جهت نگاهش را دنبال و غرغری کرد.
گفت: «اگه ملوان بودی، دیگه به نظرت قشنگ نمی اومد. اون آب حدود یه کیلومتری کم عمقه. برای رسیدن به خشکی مجبوری تا بالا اومدن مد صبر کنی.»
از روی نقشه جای نقاطی را حفظ کرده بود و می دانست چه موقع به خلیج هاکسهد خواهند رسید. وقتی از کنار حوضچه کوچکی گذشتند که دور تا دورش تعدادی درخت کم ارتفاع بود علامت ایست داد.

گفت: «اسبها رو باید بذاریم همین جا. پیاده می ریم جلوتر ببینیم چه خبره.»
اسبها را در میان درختها پنهان کردند و از میان سروهای کوهی که قدشان تا کمرشان می رسید به سمت دماغه رفتند. طبق نقشه آن سوی دماغه خلیج هاکسهد بود.

وقتی به لبه صخره رسیدند ویل با دستش به پایین اشاره کرد. مدی خم شد. و سپس با دنبال کردن علامت مربی اش روی دستها و زانوهایش قرار گرفت و از میان گیاهان تیغ دار چهار دست و پا به جلو خزید. اگر همان طور ایستاده به سمت خلیج می رفتند، در صورتی که فردی آنجا می بود، به راحتی می دیدشان و به دردر می افتادند.

ویل ایستاد و با سر اشاره کرد تا مدی به راهش ادامه دهد. مدی از میان بوتهها به جلو خزید تا به او برسد و سعی کرد تا جای ممکن کوچکترین صدایی از خودش در نیورد.

در اینجا صخرهها کم ارتفاع تر بودند. حدود ده تا پانزده متر ارتفاع داشتند و نسبت به صخرههایی که برشهای عمودی خورده و کمی پیش از جلویشان گذشته بودند شیب بیشتری داشتند. بر خلاف آن صخرهها که عمدتاً از خاک رس تشکیل شده بودند این صخرهها بیشتر سنگی و ماسه‌ای بودند و دسته جلیکها و بوتهها اینجا و

آنجا رویشان به چشم می خورد. زیرشان ساحل نیمه مدوری از شی و ماسه درشت بود.

موجها به ساحل می خوردند و مدی می توانست موجهای مدوری را ببیند. که روی ساحل کم عمق و شنی تشکیل می شدند. آب دست کم تا فاصله ربع کیلومتری دریا عمق کمی داشت.

در مرکز ساحل، کمی بالاتر از محلی که هنگام مد موجها به آنجا می رسیدند و با تخته پارهها و جلبکهای دریایی مشخص شده بود، چهار خیمه بزرگ بر پا شده بود. پارچههای برزنتی خاکستری خیمهها در برابر وزش باد مقاوم و روی چهارچوبهای چوبی کشیده شده بودند. مدی فکر کرد مدتی است که اینجا هستند. اینجا اردوگاهی دائمی بود.

در ده متری خیمهها آتش بزرگی بر پا شده بود. آتش در چنان فاصله ای قرار داشت که دودش مشکلی به وجود نیاورد. یک میز چوبی و چند نیمکت دورش زیر سقفی برزنتی به چشم می خورد که با چهارچوبی چوبی بر پا شده بود و از چهار طرف هم باز بود.

دو مرد را دید که داشتند دور تا دور محوطه اردوگاه قدم می زدند، گرچه احتمالاً به جز آنها افراد دیگری هم در خیمهها از نظرها پنهان بودند. فکر کرد. چهار خیمه به معنای آن است که دست کم شانزده نفر در اردوگاه هستند. اما بعد در فکرش تجدید نظر کرد بچههای گروگان گرفته شده را نیز باید در جایی نگهداری می کردند.

به محض اینکه این فکر به ذهنش رسید ویل سقلمه ای به او زد و به صخرههایی در سمت چپ خلیج اشاره

کرد. مدی به امتداد مسیری که ویل اشاره کرده بود چشم دوخت و توانست دهانه‌ای را روی سطح سنگی آن ببیند. وقتی دقیق‌تر نگاه کرد متوجه دروازه‌ی چوبی بسته‌ای جلوی آن شد. حالا متوجه ماجرا شد. گروگان‌ها را آنجا نگه می‌داشتند.

ویل به مدی خبر داده بود که رول گفته ده بچه را دزدیده‌اند. نمی‌دانست آن لحظه چند نفرشان در غارها و چند نفرشان همراه سارق و قصه‌گو در راه رسیدن به آنجا هستند.

ویل به مدی نزدیک‌تر شد و گفت: «یه مسیری هست که از صخره به سمت چپ غارها منتهی می‌شه. می‌بینیش؟»

با اینکه نزدیک‌ترین برده دار بیش از صد متری با آنها فاصله داشت و در تلاش بود تا آتش خاموش را دوباره روشن کند، ویل آن کلمات را بسیار آهسته بر زبان آورد.

مدی صخره را بررسی و مسیر را پیدا کرد. مسیری زاویه دار و پرپیچ و خم از میان سنگ‌ها بود که در ساحل در بیست متری دهانه‌ی تاریکی که نشان دهنده‌ی غار بود، به پایان می‌رسید. مدی شستش را بالا برد تا به ویل نشان دهد که مسیر را دیده.

ویل به او گفت: «وقتی بچه‌ها رو آوردیم بیرون، باید ببریشون اونجا؟ بالای صخره.»

مدی به سرعت به سمت او برگشت. «من باید ببرمشون اونجا؟ پس تو چی کار می‌کنی؟»

ویل به چوب نرم کمان بلندش که روی چمن جلویش بود دستی کشید. «من هم مطمئن میشم کسی متوجه رفتن تو نشه.»

اواخر بعد از ظهر بود که گروه برده‌ها سرانجام رسیدند. چنان که ویل پیش بینی کرده بود، گروگان‌ها خسته از میانه جاده آمدند. دست‌هایشان را با طناب جلویشان بسته بودند و طناب کلفتی هم که به یکدیگر وصلشان می‌کرد دور گردنشان بسته شده بود. شش نفر بودند و همگی افسرده و پریشان به نظر می‌آمدند. رول و افرادی که به دنبال گروگان‌ها سوار اسب‌های کوچکی بودند و وادارشان می‌کردند تا سریع‌تر حرکت کنند.

ویل رول و مرد شنل پوشی را که موقع دزدیدن و ابولت همراهش بود شناخت. قصه گو سومین سوار قابل شناسایی بود. شنل آبی، کلاه پهن و کفش‌های قرمزش هویتش را لو می‌دادند. به جز آن سه نفر شش مرد دیگر هم در گروه بودند. وقتی گروه داشت از کنار محل اختفای ویل و مدی در میان چمن‌های بلند ابدی صخره عبور می‌کرد، صدای زنگوله‌هایی به گوششان رسید که به کفش‌های قصه گو آویزان بودند و با وزش باد به صدا در می‌آمدند.

وابولت و گروگان‌های دیگر حسابی نرسیده بودند. ویل متوجه شد هرگاه قصه گو بهشان نزدیک می‌شد خودشان را عقب می‌کشیدند. یک بار که پیکر شنل آبی به کسی که به گمان ویل کری کلاور از دهکده دانورز کراسینگ بود نزدیک شد شنید

که دختر با فریاد وحشت زده‌ای خودش را عقب کشید. ویل لب‌هایش را با خشم بر هم فشرد.

افراد دیگر در گروه برده دارها سرتاپا مسلح به نیزه، چماق و تبر بودند. به کمر بند دو نفرشان هم شمشیر آویزان بود. آنها افرادی حسابی ترش رو ریشو و ژولیده بودند که لباس‌های چرمی و پشمی به تن داشتند. هر یک شلاق کوتاه و گره داری به دست داشتند که برای سرعت بخشیدن به گروگان‌ها از آنها استفاده می‌کردند.

ویل زیر لب گفت: «نه نفرن.»

مدی گفت: «دست کم دو نفر دیگه هم توی اردوگاه ان.»

«و افراد بیشتری هم توی کشتی ای آن که میرسه. دست کم شش نفر دیگه.»

مدی متفکرانه لب‌هایش را جوید. فکر کرد از نظر تعداد کفه ترازو تا حد زیادی به نفع دشمن بود. در نتیجه از شنیدن کلمات بعدی ویل حسابی تعجب کرد.

با ناراحتی گفت: «خبر خوب اینه که به اندازه کافی تیر داریم.»

رول و دو اسب سوار دیگر پیاده شدند تا رهبری گروه را از میان مسیر صخره‌ای بر عهده بگیرند. صف زندانی‌ها دنبالشان راه افتاد. راه رفتن در وضعیتی که دست‌هایشان با طنابی به آن کلفتی به هم بسته شده بود کار سختی بود. اگر پای یکی شان می‌لغزید دو نفری که در دو طرفش بودند هم زمین می‌خوردند. تلو تلو خوران و به زحمت در طول آن مسیر ناهموار راه می‌رفتند. افراد دیگر از پشت سرشان می‌آمدند. مسیر باریک‌تر از آن بود که بتوانند کنار زندانی‌هایشان حرکت کنند. دست کم نمی‌توانستند با شلاق‌های گره دارشان بچه‌ها را کتک بزنند.

سرانجام بچه‌ها که چندین بار سر خوردند و پایشان لغزید به زمین مسطح رسیدند. رول و دو مرد اسب سوار سد راهشان و مانع رفتنشان به سمت ساحل شدند و به طرف امتداد صخره که به غار می‌رسید هدایتشان کردند.

دو مردی که از پیش در اردوگاه بودند به بالا چشم دوخته بودند و روند حرکت گروه را طی آن مسیر ناهموار زیر نظر داشتند. مدی از اینکه می‌دید فرد دیگری از خیمه‌ها بیرون نیامد خوشحال بود. یعنی تا اینجا اعضای گروه یازده مرد بودند. مردی که مشغول بر پا کردن آتش بود از روی یکی از ستون‌های حامل خیمه روباز دسته کلید بزرگی را برداشت. چماق سنگینی را که به میز تکیه داده شده بود برداشت و سلانه سلانه به سمت دهانه غار به راه افتاد.

رول به تندی داد زد: «بجنب، دونالد! کل روز رو وقت نداریم!»

مرد با بد خلقی پاسخ داد: «خوش برگشتین، آقا رول.» با این حال مدی متوجه شد که قدم تند کرد.

تازه واردها با شک و تردید به سمت دروازه مسدود غار رفتند و نمی‌دانستند. که پس از آن چه اتفاقی خواهد افتاد. ویل حالا می‌توانست ببیند طنابی که به یکدیگر وصلشان کرده بود به گردن بندهای چرمی سنگینی دور گردن بچه‌ها بسته شده بود که هر یک قفل جداگانه‌ای داشت. مردی که دسته کلید را به دستداشت دروازه بسته را باز کرد. ظاهراً یکی از افراد داخل غار سعی داشت از آن بیرون بیاید. چون مرد با چماقی که در دست داشت سیخونکی به سمت تاریکی زد و غرغری کرد.

راضی از وضعیت استقرار ساکنان غار، به سمت نخستین زندانی صف برگشت و گردن بند چرمی را درآورد. با چماقش به پسر سیخونکیزد و به سمت غار راندش.

رول به تماشا ایستاد. مردی که دونالد نام داشت همین کار را با دو زندانی دیگر هم کرد. رول راضی از اینکه کارها داشتند روال عادی شان را طی می‌کردند به سمت محوطه غذاخوری راه افتاد. اسبش را به یکی از دیرک‌های قائم بست. به مردان دیگری که در اردوگاه بودند و حالا به رهبرشان چشم دوخته بودند نگاهی انداخت.

رول غرغرنان گفت: «لعنت بهت، توماس! یه نوشیدنی برام بیار! کل روز روی زین بودم!»

ویل زیر لب گفت: «خدا رو شکر که عشق و علاقه شون هنوز سر جاشه.» مرد با عجله پارچ و تعدادی لیوان را به سمت رول برد. رول مقدار زیادی نوشیدنی برای خودش ریخت و جرعه جرعه نوشیدش. وقتی نوشیدنی اش تمام شد آهی از سر رضایت کشید. قصه گو و سوار دیگر از روی اسب‌هایشان پیاده شدند و به او پیوستند. مشخص بود که آن سه نفر در راس سلسله مراتب گروه بودند. رول رهبر بی چون و چرای گروه بود. و قصه گو و مرد شنل پوش هم نایبان او بودند. بقیه افراد در مرتبه‌ای فروتر و یکسان بودند.

در همان حین که رول و دو هم گروهی اش داشتند استراحت می کردند، می نوشیدند و گهگاه میان صحبت کردنشان می زدند زیر خنده، دونالد و افراد دیگر با کتک زدن و دشنام بار بچه‌ها کردن داشتند به زور به سمت غار هدایتشان می کردند.

مدی جرئت به خرج داد و گفت: «گمونم توی اونجا حسابی شلوغ شده.»

ویل از گوشه چشم نگاهی به او انداخت.

مدی ادامه داد: «گفتی روی هم رفته ده زندانی اینجان. غار خیلی بزرگی باید باشه. که همه شون توش به راحتی جا شدن. ولی بیشتر غارها خیلی کوچیک ان.»

آخرین زندانی را هل دادند داخل غار و دروازه را پشت سرش بستند و قفل کردند.

از آن نقطه بالای صخره می توانستند صدای تق تق کلید سنگین را بشنوند. یکی از آن سه نفری که مشغول نگهبانی از زندانی‌ها در طول مسیر به سمت خلیج بود طناب‌های سنگین و چرم‌هایی را که دور گردنشان بسته شده بود جمع آوری کرد. کلید دار که دونالد نام داشت به سمت محوطه مرکزی اردوگاه برگشت و کلید بزرگ را سر جایش گذاشت.

رول دستور داد: «یه کم غذا برامون آماده کن.»

معلوم بود که دونالد و مرد دیگری که توماس نام داشت وظیفه انجام کارهای پست اطراف اردوگاه را بر عهده داشتند. ویل این اطلاعات را به خاطر سپرد. اگر مبارزه‌ای در می‌گرفت می‌توانستند آخر سر سراغ آن دو بروند. احتمال اینکه زیرک و سریع باشند یا رفتار تهاجمی داشته باشند کم بود. چنین افرادی معمولاً همان کاری را انجام می‌دهند که به آنها گفته می‌شود. به ندرت تفکر مستقلی دارند. و با توجه به اطلاعاتی که ویل تا به آن لحظه از رول دستگیرش شده بود به نظر می‌رسید چندان مشوق تفکر مستقل در میان زیر دست‌هایش نباشد. ظاهراً روال عادی اردوگاه در جریان بود. حدود هفت عصر توماس مقداری غذا و آب به سمت غار برد. دونالد همراهی اش کرد. قفل در را باز کرد و حواسش بود تا هیچ یک از زندانی‌ها تلاشی برای قرار کردن نکنند. مد برگشته بود. بار دیگر امواج داشتند به آرامی از ساحل بالا می‌آمدند و ماسه‌هایی را که بر اثر امواج کوتاه بر جا مانده بودند می‌پوشاندند.


مدی و ویل مدتی به تماشا نشستند تا اینکه رنجر ریشو شانه مدی را لمس کرد و با شستش به سمت جایگاه کوچک بین درخت‌ها، جایی که اسب‌هایشان منتظرشان بودند، اشاره کرد.

«ظاهراً امشب دیگه اتفاق خاصی نمی‌افته. بهتره ما هم بریم یه کم استراحت کنیم. پیش از سپیده دم بر می‌گردیم و یه راهی برای خلاص کردن بچه‌ها پیدا می‌کنیم.»

مدی پرسید: «دوتایی؟ در برابر یازده مرد.»

ویل نگاهی طولانی و جدی به او کرد. سپس سرش را به نشانه تأیید تکان داد: «دوتایی، در برابر یازده مرد.»

به سمت درخت‌ها برگشتند، گرچه نیازی به پنهان شدن نداشتند. برده دارها همگی در چادرهایشان خوابیده بودند و ساحل آنجا دست کم بیست متری پایین‌تر از جایی



بود که آن دو بودند به اسب‌هایشان آب دادند و زین‌هایشان را باز کردند. سپس غذای سردشان را که شامل گوشت گاو خشک شده، میوه و تکه نانی می‌شد خوردند. مدی کتری قدیمی قهوه را برداشت و رو به ویل ابرویش را بالا انداخت. اما ویل سرش را به نشانه منفی تکان داد.

مختصر و مفید گفت: «نباید آتش روشن کنیم. ممکنه بوی دودش رو بشنون یا شاید تصمیم بگیرن یه نگاهی به دور و اطراف بندازن.»

از قمقمه‌هایشان آب خوردند. آب جاری ای در آن منطقه وجود نداشت و حوضچه کوچکی که از کنارش گذشته بودند لجن آلود و راکد بود. پتوهایشان را باز کردند. مدی نگاهی به ویل انداخت.

پرسید: «باید نگهبانی هم بدیم؟ ویل سرش را به نشانه تأیید تکان داد.»

گفت: «باید حواسمون به ساحل باشه که اگه اتفاقی افتاد، متوجه بشیم. من چهار ساعت اول رو نگهبانی می‌دم.»

مدی به سرعت پیش خودش حساب کرد. این بدان معنا بود که ویل در طول شب دو بار نگهبانی می‌داد و مدی یک بار. اما وقتی پتو را دور خودش پیچید فکر کرد عادلانه‌اش هم همین بود.

پیکر سیاه ویل را دید که در دل شب دور شد. چند دقیقه بعد خوابش برده بود. دیگر نگران آنکه کسی ناغافل به او نزدیک شود نبود. اگر کسی به اردوگاه کوچکشان نزدیک می‌شد، بامپر و تاگ شیهه‌های هشدار آمیزی می‌کشیدند. اما برای آنکه خیال خودش را راحت‌تر کند قلاب سنگش را دور دست راستش پیچید و کیسه گلوله‌هایش را کنار سرش گذاشت.

مدی درست پیش از سپیده دم از خواب بیدار شد. نگاهی به جای خواب ویل انداخت و دید که خالی است. هنوز روی صخره ایستاده و مشغول دیده بانی از غار بود. پتویش را کنار زد صورتش را با آب سردی از قمقمه‌اش شست و چکمه‌هایش را پوشید. بامپر متوجه مدی شد و صدای آرامی برایش در آورد. مدی به اسبش نگاهی انداخت. گوشه‌های اسب بالا رفتند. احساس کرد مدی می‌خواهد جایی برود. و می‌خواست همراهی اش کند. مدی سرش را به نشانه منفی تکان داد و انگشت‌هایش را روی لب‌هایش گذاشت.

«الان نه پسر جون. و ساکت باش.»

بامپر یالش را تکان داد و سرش را دوباره پایین برد و مشغول خوردن چمن‌های کوتاه شد. مدی احساس کرد که اسبش را کمی ناامید کرده، اما بعد فکر کرد که حتماً خیالاتی شده.

مگر اسب‌ها هم ناامید می‌شوند؟ سپس این فکر را به کناری راند و به این نتیجه رسید که اگر همین طور دست روی دست بگذارد و بخواهد کل روزش را صرف چنین افکاری بکند به هیچ نتیجه رضایت بخشی نخواهد رسید.

زه کمانش را کشید و کمربندش را که غلاف دوتایی خنجر و چاقوی پرتابی اش به آن آویزان بود دور کمرش بست سنگینی وزن چاقوها را با کیسه‌ای پر از گلوله‌های سربی که از طرف دیگر کمربندش آویزان بود متعادل کرد. در نهایت تیردانش را دور گردنش انداخت و تنظیمش کرد تا به آسانی بتواند تیرها را از پشت شانه‌اش بیرون بکشد. سپس شنلش را تنش کرد و قسمت کوچکی روی شانه راستش را باز گذاشت تا به تیرهایش دسترسی داشته باشد.

به سمت محوطه بیرونی که درخت‌ها آنجا بودند رفت. مکشی کرد، زانو زد و محوطه اطراش را بررسی کرد همان طور که ویل یادش داده بود آن کار را انجام داد. نخست نگاهی کلی به آنجا انداخت، سپس فضا را به قسمت‌های کوچکی تقسیم کرد و هر یک را با دقت بیشتری بررسی کرد تا زمانی که مطمئن شد. هیچ کس در دیدرش نیست.

همان طور خمیده ماند. مسیری را که به نوک صخره منتهی می‌شد، جایی که ویل داشت نگهبانی می‌داد، انتخاب کرد.

به آرامی و به نرمی حرکت می‌کرد. با احتیاط قدم از قدم برمی داشت و پیش از گذاشتن وزنش روی زمین با نوک پایش زمین را امتحان می‌کرد. اگر شاخه یا ترکه‌ای را زیر پایش احساس می‌کرد محتاطانه با نوک پایش کنارش می‌زد و سپس به راهش ادامه می‌داد.

ویل به او گفته بود، سرعت دشمن مخفی کاریه. بهتره آرام و آهسته حرکت کنی تا اینکه عجله کنی و کلی سروصدا راه بندازی.

حرکت چمن‌های درازی را کنار پای چپش احساس کرد. هنوز سپیده نرده بود. و هیچ نشانه‌ای از نسیم صبحگاهی نبود. سر جایش بی حرکت ایستاد. فکر کرد، به شنلت اعتماد کن. این جمله و کاملاً بی حرکت و ایستاد و جمله کلیدی و اصلی حرکت کردن پنهانی در گروه رنجرها بودند.

حتی سرش را برنگرداند و در عوض چشم‌هایش را چرخاند تا به نقطه‌ای که حرکتی را دیده بود بنگرد.

پس از سی ثانیه روباه بزرگی از زیر چمن‌های بلند بیرون آمد و به راهش ادامه داد. شکمش به زمین نزدیک بود و دم پرپشت و بلندش پشت سرش تاب می‌خورد. حتی متوجه مدی نشد.

با خود گفت: «گمونم توی این کار پیشرفت کردم.» در دلش آرزو کرد کاش ویل شاهد بود که روباه حتی متوجه حضور او نشده. البته می‌توانست برایش تعریف کند. اما شنیدن کی بود مانند دیدن! تعریف کردنش شبیه خودستایی بود. که خب واقعاً هم همین طور بود.

وقتی به چهل متری نوک صخره رسید به آرامی روی دست‌ها و زانوهایش خم و پشت چمن‌های بلند پنهان شد. با اینکه می‌دانست ویل کجا ایستاده و نگهبانی می‌دهد هیچ نشانی از او دیده نمی‌شد. سرش را بالا آورد تا محوطه پیش رویش را بررسی کند. وقتی این کار را کرد با بی احتیاطی دستش را روی دسته‌ای چمن خشک و سفت گذاشت و بر اثر شکسته شدنشان صدای خش خش آرامی بلند شد.

مکشی کرد. آن صدا چنان آرام بود که مطمئن نبود حتی کسی متوجهش شده باشد. اما بعد در فاصله ده متری اش جایی که می‌دانست ویل دارد نگهبانی می‌دهد دستی را دید که از پشت چمن‌های بلند بالا آمد.

ویل صدایش را شنیده بود. می دانست که مدی دارد به سمتش می رود. و برایش علامتی فرستاده بود تا اطلاع دهد از آمدنش با خبر شده.

مدی به جلو خزید. مراقب بود سروصدای اضافی ایجاد نکند. وقتی به دومتری ویل رسید توانست شنل خال دارش را شناسایی کند. ویل سرش را برگرداند و مدی صورت ریشویش را که در سایه بالا پوشش بود دید. فکر کرد قدرتش در بی حرکت ماندن شگفت انگیز بود. اگر نمی دانست که باید دنبال شنلش بگردد، حتی از آن فاصله کم، احتمالاً متوجه حضورش نمی شد.

زیر لب گفت: «اتفاقی نیفتاد؟»

ویل با صدای آرامی پرسید: «به جز کورکورانه راه رفتن تو مثل یه فیل گم شده؟» مدی که می دانست آن سرزنش حقیق است سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «به جز اون.»

ویل با سرش به سمت دیواره صخره که حدود یک متری با آن دو فاصله داشت اشاره کرد. گفت: به نگاهی بنداز. سپس به نظر مدی بدون آنکه ضرورت داشته باشد، اضافه کرد: «با احتیاط.»

مدی جهت تابش خورشید را بررسی کرد. خورشید هنوز پایین بود، ولی بیرون آمده و کمابیش در سمت چپش بود. بالا پوشش را جلو کشید تا صورتش را به خوبی بپوشاند، سپس به لبه صخره نزدیک شد. سرش را پایین و هم سطح چمن های اطرافش نگه داشت. با احتیاط چمن ها را کنار زد و از میانشان نگاه کرد.

یک کشتی در ساحل بود. کشتی حدود پانزده متر بود. کشتی باریک و کوچکی بود. مدی فکر کرد آن کشتی برای داشتن سرعت بیشتر به آن شکل ساخته شده. بدنه اش مشکی مات بود. ظاهر ساده ای داشت. روی هم رفته شش پارو، سه پارو در هر سمت، داشت. بادبان مربعی شکلش به صورت نه چندان شق و رقی در باد پیچ و تاب می خورد. تا جایی که معلوم بود برزنتی و سیاه بود.

پشت دیرک بادبان، در مرکز عرشه یک قفس چوبی بود. تقریباً به اندازه یک سوم عرض کشتی بود و در چند متری سکوی ناخدا به پایان می‌رسید.

ویل آمده بود پشت سرش. چنان آرام حرکت کرده بود که تا وقتی مدی از گوشه چشمش ندیدش متوجه حضورش نشده بود.

به آرامی گفت: «قفس رو دیدی؟ برده‌ها رو اونجا نگه می‌دارن. اونجا دست بندها و پابندهای آهنی برای بستن دست و پاشون هست.»

مدی پرسید: «کی رسید؟»

«حدوداً دو ساعتی میشه. موقع یکی از مدها اومد. الان دیگه امواج دارن عقب میشینن.»

مدی متوجه شد که کشتی تا حدی به یک سمت خم شده و آب کافی برای شناور کردنش زیرش نبود آب داشت به سرعت عقب می‌نشست و کمان خشکی روی ساحل پدید آمده بود.

مدی گفت: «اگه می‌خوایم جلوشون رو بگیریم، باید عجله کنیم.» اما ویل سرش را به نشانه منفی تکان داد.

«برای اینکه حرکت کنه باید تا مد بعدی منتظر بمونه و این یعنی تا حدود شش و هفت بعد از ظهر. وقتی آب کافی برای شناور شدنش وجود داشته باشه راه می‌افته. و این یعنی باید تا تاریکی هوا صبر کنه تا اگه کشتی ای این اطراف گشت متوجهش نشه.»

در همان مدت حرف زدنش آب تا آخرین قسمت پارویی کشتی سیاه عقب نشینی کرده بود.

مدی پرسید: «خدمه کشتی چند نفرن؟»

«هفت نفر. شش پاروزن و یه سکان دار. الان توی خیمه غذا خوری ان.»

مدی جهت نگاهش را تغییر داد. تا آن لحظه تمام حواسش معطوف به کشتی بود.

ویل با مهربانی نصیحتش کرد. «خودت باید متوجه این مسئله می‌شدی.»

مدی لبش را گاز گرفت. ویل به او یاد داده بود که موقع بررسی یک فضا نخست نگاهی کلی به آنجا بیندازد و از تمرکز روی یک نقطه خاص پرهیز کند. حالا که اولین باری بود که این کارش واقعاً اهمیت داشت، به جای بررسی کل ساحل فقط روی کشتی تمرکز کرده بود. خیمه غذاخوری فضای مسقف اما از اطراف بازی در ساحل بود. مدی نگاهی به آنجا انداخت و پای تعدادی مرد را دید که دور میزی نشسته بودند. سقف برزنتی قسمت بالایی بدن‌هایشان را از دیدریشان خارج کرده بود. صدای همهمه و خنده‌های گهگاهشان از دور به گوش می‌رسید. آتش روشن بود و ستونی از دود به آرامی و چرخان به سمت آسمان می‌رفت.

مدی اخمی کرد. فکر کرد، باید بیشتر از اینها دقت کنم. متوجه شده بود که رنجر بودن فقط به معنای تیراندازی ماهرانه با کمان و توانایی آرام کردن نیست. کار اصلی رنجرها مشاهده و تهیه گزارش‌های دقیق بود.

ویل که متوجه رنجیده‌خاطری مدی شده بود بازویش را نوازش کرد.

گفت: «نگران نباش. به جاش یاد بگیر. در حال حاضر بهتره خوب به دور و اطراف اردوگاه و غار و مسیر صخره نگاه کنی. تا کامل کامل حفظش نشدی چشم ازش برندار. بعدش بر می‌گردیم به اردوگاه خودمون.»

مدی سرش را به نشانه تأیید تکان داد. سپس برگشت تا ساحل زیر پایش را بررسی کند. این بار به غار و دروازه بسته‌اش و مسیر سنگی منتهی به صخره توجه بیشتری کرد. متوجه فواصل، زوایا و محل‌های مناسب پنهان شدن بین مسیر و غار شد. سپس حواسش را معطوف به غار و خیمه‌ها کرد. در نهایت موقعیت نسبی کشتی را به ذهنش سپرد. وقتی خیالش راحت شد که همه چیز را به خوبی به خاطر سپرده

خودش را از لبهٔ صخره کنار کشید و سرش را برای ویل تکان داد. گفت: «حله.»
ویل لحظه‌ای به او خیره شد، سرش را به یک سمت خم کرد.

پرسید: «فاصلهٔ غار تا خیمهٔ غذاخوری چقدره؟»

مدی نگاهی به تصویر ذهنی اش از ساحل انداخت. «سی و پنج، شاید هم حدود
چهل متر.»

ویل سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد. «تا خیمه‌های خوابشون چی؟»

«حدود ده متر بیشتر.»

«تا کشتی؟»

«حدود صد و ده متر. کشتی سمت راست اردوگاهه.»

«کشتی از ورودی غار دیده میشه؟»

مدی اخمش را در هم کشید و مکثی کرد. انتظار چنین سوالی را نداشت. با دقت
پاسخ داد.

«گمون نکنم. خیمهٔ غذاخوری و خیمه‌های خوابشون بین این دو نقطه قرار دارن.»

«دختر خوب.» ویل بازوی مدی را نوازش کردف سپس به پشت سرش اشاره کرد.


«بیا برگردیم به جایی که میتونیم راحت‌تر صحبت کنیم و برای امشب برنامه ریزی
کنیم.»

مدی پرسید: «برای امشب برنامهٔ خاصی داریم؟»

«معلومه که داریم.»

مدی نیشش تا بناگوش باز شد و پرسید: «نقشهٔ خوبیه؟ ازش خوشم می‌آد؟»

ویل چند ثانیه‌ای به او خیره شد.



«نقشهٔ معرکه ایه. عاشقش میشی.»

مدی به موقعیتشان فکر کرد. آنها دو نفر بودند و حالا با توجه به خدمهٔ کشتی، هفت مرد دیگر به دشمنانشان اضافه شده بودند. دو نفر در برابر هجده نفر. مهم نبود چه تعداد تیر داشته باشند. اعداد به نفعشان نبود. نقشه‌شان هر چه که بود شک داشت عاشقش شود.

ویل تکه زمین کوچک پیش رویشان را تمیز کرد و با نوک خنجرش مشغول کشیدن رویش شد.

«اینجا مسیر صخره ایه و غار هم نهشه...»

مدی حرفش را تصحیح کرد: «غار ده متری با مسیر فاصله داره.» ویل به او خیره شد و مدی شانه بالا انداخت. «خودت گفתי تک تک جزئیات رو به خاطر بسپرم این یکی از جزئیاته دیگه.»

ویل طرحش را اصلاح کرد و گفت: «خیلی خب. راضی شدی؟» مدی سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «اینجا مسیره. این هم غاره. خیمه‌ها هم اینجان.» به موقعیتشان اشاره کرد. «و کشتی هم اینجا پایین ساحله.»

سرش را بالا آورد و به مدی چشم دوخت و اندکی به تلخی پرسید: «اصلاحی نیاز نیست؟»

مدی دستش را حرکتی داد و گفت: «نه. درست به نظر می‌آد.»

«حالا، حدود چهار بعد از ظهر مد شروع می‌شه. تا ساعت هفت کامل می‌شه و شروع به فرونشست میکنه. حدس من اینه که ایبرایی‌ها می‌خوان وقتی هوا

تاریک تاریک شد راه بیفتن. یعنی یه ساعت بعد از مدِ بزرگ. اون موقع هنوز آب به اندازه کافی بالا هست که بتونه کشتی رو شناور کنه.»

مدی پرسید: «چرا تا تاریکی صبر می کنن؟»

«به خاطر کشتی گشت زنی اسکاندیایی ها یه کشتی رو توی ساحل شرقی برای رسیدگی به امور مربوط به پادشاه به آب انداختن، اون کشتی توی این آبها گشت زنی می کنه و مراقب قاچاقچیها، دزدهای دریایی و برده دارهاست. ایبریایی ها نمیخوان با اون برخورد کنن، برای همین تا تاریکی صبر میکنن. دیدی که کل کشتیشون سیاهه؟»

مدی سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

«به همین دلیل که ترجیح میدن شبها سفر کنن. خب، غار تا حدی در سمت راست مرکز ساحل قرار گرفته. من تصمیم دارم از سمت راست ساحل از صخرهها برم پایین و خودم رو به حدود صد متری کشتی برسونم.»

مدی حرفش را قطع کرد. «اگه مسیری برای رفتن به پایین وجود نداشته باشه، چی؟»

ویل نگاهی به او انداخت، نفس عمیقی کشید، سپس پاسخش را داد: «وجود داره. وقتی تو داشتی خروپف می کردی یه مسیر پیدا کردم. حالا دیگه حرف من رو قطع نکن.»

مدی گفت: «خودت همیشه گفتی باید ذهن پرسشگری داشته باشم.»

«گفتم. اما این پرسشگری نیست، حرف آدم رو قطع کردنه. اگه سوالی داری، صبر کن تا حرفم تموم بشه بعد بکن. برگردیم سر اصل مطلب. من میرم از صخره پایین و تیرهای آتشین به سمت کشتی پرتاب می کنم.»

«تیرهای آتشین؟»

ویل دوباره به او خیره شد.

مدی پوزش خواهانه گفت: «این پرسش نبود. بیشتر یه جمله خبری بود.»

«بگذریم. بله. من شروع به پرتاب تیرهای آتشین می‌کنم. اگه چیزی باشد که ترس به جون ملوان بندازه، به آتش کشیده شدن کشتیشه. کشتی‌ها پر از طناب‌های قیراندود و برزنت‌های خشک و چوب درخت‌های کاج ان. با برخورد اولین تیر آتش میگیرن.»

مدی پرسید: «پس همه شون به سمت کشتی می‌دون تا آتش رو خاموش کنن؟» ویل سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «و حدس من اینه که رول و افرادش بهشون کمک میکنن. اگه اون کشتی رو از دست بدن، تمام رشته هاشون پنبه میشه. وقتی همه شون دور کشتی جمع شدن من ترتیب چند تا از افراد رول دو میدم. این طوری تعداد دشمن هامون کمتر می‌شه.»

مدی گفت: «به محض اینکه این کار رو بکنی می‌آن سراغت.» از فکر مقابله او با هجده مرد به تنهایی حسابی نگران شده بود.

ویل با بی‌خیالی سرش را تکان داد. «هدفم همینه. میخوام اونها رو به سمت صخره‌ها و جنوب غربی هدایت کنم. تازه سرعتشون هم خیلی زیاد نمی‌شه.» پوزخند زنان اضافه کرد: «هیچی مثل این نگرانی که هر لحظه ممکنه یه تیر بهت بخوره سرعتت رو کم نمیکنه.»

مدی پرسید: «وقتی تو مشغول این کارهایی من چی کار کنم؟»

ویل دوباره نوک خنجرش را روی نقطه‌ای از نقشه زد که نشان دهنده مسیر بود.

«می‌خوام قبل از اینکه من کارم رو شروع کنم تو انتهای مسیر باشی. به محض اینکه خواستن برن سمت ساحل و کشتی، تو باید بچه‌ها رو آزاد کنی.» مکثی کرد و ارزیابانه نگاهی به او انداخت. «می‌دونی کلید کجاست؟»

مدی سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «روی قلاب یکی از خیمه‌های پشتیبانیه.»
«باریکلا تو بچه‌ها رو از غار می آری بیرون و از مسیر می بریشون بالا. به سمت شمال. با بیشترین سرعتی که میتونی. با توجه به هیاهوی توی کشتی، احتمالاً اصلاً کسی متوجه شما نشه.»

«و اگه بشه، چی؟»

«اون موقع است که تمام تمرین‌هایی که با کمان و قلاب سنگت کردی به کارت می آن. نذار بهتون نزدیک بشن. اونها آدمکش ان و بهتون شانس دومی نمی دن. اگه بهتون نزدیک شدن برای تیراندازی بهشون یه ثانیه هم تردید به دلت راه نده.»
مدی چند لحظه‌ای به نقشه او فکر کرد. به نظر منطقی می آمد. به اندازه کافی ساده بود، اما ویل اغلب به او می گفت که بهترین نقشه‌ها ساده‌ترینشان است. احتمال اینکه به خطا بروند هم کمتر بود.

در نهایت گفت: «خیلی خب. بعدش همین جا همدیگه رو می بینیم؟»

ویل سرش را به نشانه منفی تکان داد. «تو باید با بیشترین سرعتی که می تونی بچه‌ها رو به سمت شمال ببری. من رول و افرادش رو به سمت جنوب غربی می برم. وقتی حسابشون رو رسیدم می آم بهتون می پیوندم.»

صدایش مطمئن به نظر می رسید. اما مدی می دانست که به حساب آن افراد رسیدن به آن سادگی‌هایی که ویل نشان می داد هم نبود. ویل متوجه نگرانی اش شد.

«اگه مشکلی پیش اومد، به سمت آملتون برو، یه شهر بزرگ توی مسیر اصلیه، حدود پونزده کیلومتری بالای ساحل. اونجا یه افسر هست که می تونه امنیتتون رو حفظ کنه. بالاخره هر جوری باشه خودم رو بهتون میسونم.»

مدی با تردید به او نگاهی انداخت. «بهتره این کار رو بکنی.»

ویل گفت: «بهم اعتماد کن.» سپس اضافه کرد: «یه مسئله دیگه هم هست. به محض اینکه من تیر آتشین رو به کشتی پرتاب کنم به احتمال زیاد ایبرایی ها همین طوری دست روی دست نمی ذارن. ممکنه بندازنش به آب. هر چی باشه اگه کشتیشون رو از دست بدن کارشون تمومه.»

مدی گفت: «این طوری ده یازده ساعت طول میکشه تا موج دوباره به ساحل برشون گردونه.»

«دقیقاً. برای همین تعداد افرادی که باهاشون باید رو به رو بشیم کمتر می شه. سوالی داری؟»

مدی به او خیره شد. می دانست که ویل دارد حسابی خودش را به خطر می اندازد. درست است که کار مدی هم خطرناک بود، اما این ویل بود که داشت خودش را در معرض دشمن قرار می داد تا حواسشان را پرت کند و مدی بتواند زندانی ها را آزاد و به سمت شمال هدایتشان کند. اما مدی راهی به ذهنش نمی رسید تا بتواند تمام اینها را به طریقی بیان کنند. بنابراین در نهایت صرفاً گفت: «نه. همه چی روشنه.»

«خوبه. پس تا قبل از حرکتمون پنج ساعتی وقت داریم. بهتره یه کم استراحت کنیم.»

ویل به عقب تکیه داد، زینش را مثل بالش گذاشت زیر سرش، بازوهایش را روی سینه اش به صورت ضربدری قرار داد و بالا پوشش را روی صورتش کشید. از فکر شبی که در انتظارشان بود دل مدی به هم می پیچید. اعصابش مثل تارهای کمان کشیده شده بود.

پرسید: «چطوری میتونی توی این وضعیت این شکلی بگیری بخوابی؟ اما ویل در پاسخ فقط خرخر آرامی کرد. مدی با سوء ظن به او خیره شد.

در تمام این مدتی که با او بود هرگز صدای خرخر ویل را نشنیده بود.

گفت: «داری الکی ادا در می آری.»

صدای ویل از زیر بالا پوشش به گوش رسید: «نه. فقط خیلی سریع خوابم می بره.»

ویل چند ساعتی استراحت کرد. وقتی طول سایه‌ها بیشتر شد از جایش برخاست و کش و قوسی به بدنش داد. سپس جعبه‌ای را که تیرهای اضافی اش درونش بودند و در کیفی را که به زینش آویزان بود و تجهیزاتش درونش بودند باز کرد. قسمت بالای جعبه را گشود و نگاهی به درونش انداخت. سپس شش هفت تا از تیرهایش را بیرون آورد. مدی به سمتش رفت تا از نزدیک نگاه کند. پارچه‌ای بافتنی در قسمت انتهایی تیرها پیچیده شده بود.

کنجکاوانه پرسید: «اونها چی ان؟» تا آن موقع چنین چیزی ندیده بود. ویل سرش را بالا آورد و به او چشم دوخت.

ویل گفت: «تیرهای مشتعل شونده. منطقه که همیشه یه چند تایی آماده دم دست آدم باشه. اون بافت انتهایی تیرها توزیع وزنشون رو تغییر میده. برای همین وقتی می سازمشون دوباره تعادلشون رو بررسی می‌کنم تا مطمئن بشم مثل تیرهای معمولی پرواز میکنن. البته که به محض اینکه نوک یکی از این تیرها آتش بگیره دیگه نمی‌تونم روی کمان به عقب بکشمشون.»

مدی پرسید: «همیشه چند تا از این‌ها همراهت هست؟»

ویل سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «اگه الان می‌خواستم درستشون کنم، داشتم بالا و پایین می‌پریدم که بتونم تعادلشون رو برقرار کنم.»

مدی متفکرانه گفت: «بهتره آدم همیشه آماده باشه.»

ویل گفت: دقیقاً. هیچ وقت آدم حدس نمی‌زنه چه موقع ممکنه یکی از اینها به کارش بیاد. یکی از تیرها را در دست گرفت.

استوانه کوچک چوبی ای از کیف تجهیزات بیرون آورد و در پوشش را باز کرد. استوانه در واقع شیشه‌ای با دهانه‌ای گشاد و حاوی روغن بود. ویل سه تا از تیرها را داخل شیشه کرد. سپس استوانه را با احتیاط روی زمین گذاشت تا نوک تیرها که پوشیده در پوششی بافتنی بود به خوبی به روغن آغشته شوند. پس از چند دقیقه تیرها را بیرون آورد. بررسی شان کرد تا مطمئن شود به خوبی روغن اندود شده‌اند، سپس برای جلوگیری از تبخیر روغن پارچه‌ای مشمی را دور نوک تیرها پیچید. تیرهای دیگر را داخل شیشه گذاشت و همان فرایند را تکرار کرد.

مدی شگفت زده تماشایش می‌کرد. بار دیگر متوجه این مسئله شده بود که رنجر بودن چیزی بیش از تیراندازی و حرکات آهسته بود.

گفت: «چطوری می‌خواهی روشنش کنی؟ اگه بخوای با سنگ چخماق روشنش کنی قبل از اینکه بتونی تیراندازی کنی جات لو میره.»

ویل گفت: «یه فانوس سیاه با خودم می‌برم.» فانوس فلزی کوچکی را که درونش شمعی بود به مدی نشان داد. دریچه‌ای در قسمت جلویی اش برای باز و بسته کردنش وجود داشت که هم نور شعله را به بیرون هدایت می‌کرد و هم جلوی اش را می‌گرفت.

مدی سرش را با حالت تحسین برانگیزی تکان داد. «گفت: فکر همه جاش رو کردی.» اما ویل به او نگاهی انداخت و سرش را به نشانه منفی تکان داد.

گفت: «شک دارم. هر قدر هم به تک تک جزئیات یه نقشه فکر کرده باشی، هر قدر هم فکر کنی اطلاعاتت زیاده، باز هم هیچ وقت نمی‌تونی فکر همه جاش رو بکنی.»

مدی بالای مسیری که به سمت ساحل منتهی می‌شد خم شده بود. بچه دزدها و خدمه کشتی زیر خیمه غذاخوری دور هم جمع شده بودند و غذایشان را می‌خوردند. شش هفت تا فانوس میز شامشان را روشن کرده بودند. فکر کرد آن روشنایی به پنهان ماندنش کمک می‌کند. اگر مردها مستقیماً به نور فانوس‌ها خیره می‌شدند، دیدشان در شب مختل می‌شد.

بیشترشان دور میز نشسته بودند. دونالد و توماس، دو مردی که از وقتی او و ویل رسیده بودند در اردوگاه بودند، مشغول آماده سازی غذاها و پذیرایی بودند. پس از آن با غذایشان روی زمین در چند متری آتش نشستند.

به نظر می‌رسید بچه دزدها و ملوان‌ها حال خوشی دارند. سرو صدای صحبت‌هایشان بالا گرفته بود و پر جنب و جوش شده بودند. صدای قاه قاه خنده‌هایشان گاه و بی‌گاه به گوش می‌رسید. مدی فکر کرد دلیل خوبی هم برای خوشحال بودن دارند. ده بچه را گروگان گرفته بودند تا در بازارهای خرید و فروش برده سوکورو بفروشند.

ماه بالای اقیانوس ظاهر شد و درخشش نقره‌ای رنگی به آب‌ها بخشید. خطوط سیاه بدنه کشتی در تضاد با مهتاب به خوبی دیده می‌شد. آب در اطراف بدنه کشتی تکان می‌خورد و کشتی دیگر به یک سمت متمایل نشده بود.

هیچ نشانه‌ای از اینکه به گرگان‌های درون غار غذایی داه باشند به چشم نمی‌خورد. ظاهراً فقط یک وعده در روز بهشان غذا می‌دادند. رول از آن آدم‌هایی نبود که بخواهد پولش را بابت غذا دادن به زندانی‌هایش حرام کند، بیش از آنکه صرفاً زنده نگهشان دارد.

مدی منتظر ماند تا زمانی که ماه به اندازه چهارانگشت بالاتر از خط افق برسد. این زمانی بود که با ویل توافق کرده بودند. تا آن لحظه ویل راهش را از بالای دماغه شمال صخره به پایین باز کرده بود. مدی چهارزانو خودش را به ابتدای مسیر رساند. درنگی کرد، بار دیگر نگاهی به مردهای زیر خیمه غذاخوری انداخت. همگی مشغول غذا خوردن بودند. و با توجه به صداهای ناهنجار قهقهه‌هایشان که بیش از پیش به گوش می‌رسید به نظر می‌رسید مشغول نوشیدن هم بودند.

مدی کمانش را به طرفی انداخت. احتمالاً در طول مسیر و در آن تاریکی فقط جلوی دست و پایش را می‌گرفت. آن لحظه به هر دو دستش نیاز داشت. قلاب سنگش را دور مچ دست راستش انداخت و از مسیر ساحل، به سمت پایین به راه افتاد.

جای پاهایش ناهموار بود. به آهستگی پیش می‌رفت و پیش از روی زمین گذاشت پایش امتحانش می‌کرد به محض آنکه به پایین صخره می‌رسید در برابر تاریکی صخره کاملاً نامرئی می‌شد. اما اگر سر می‌خورد و می‌افتاد، به احتمال زیاد صدایش می‌شنیدند. و ممکن بود کسی جلو برود تا ببیند چه چیزی مسبب آن صدا بوده. وقتی پایش را روی سطح لغزنده‌ای از سنگ ریزه‌ها گذاشت. پایش سر خورد. تعدادی از سنگ ریزه‌ها از لبه مسیر روی سنگ‌های پایینی ریختند. مدی سر جایش خشکش زد. قلبش داشت می‌آمد توی دهانش. از نظر او صدای ریزش سنگ ریزه‌ها به بلندی صدای یک بهمن بود. دست چپش را به کیسه گلوله‌هایش کشید. آماده بود تا گلوله‌ای درآورد و داخل قلاب سنگش بگذارد. یک دقیقه تمام صبر کرد اما هیچ نشانی از اینکه کسی صدایش را شنیده باشد ندید. سعی کرد با احتیاط

بیشتری به راهش ادامه دهد. بار دیگر سایه‌ای سیاه و ناهموار که در برابر پیش زمینۀ سیاه صخره به زحمت دیده می‌شد به آرامی به سمت پایین حرکت کرد.

به نخستین پیچ مسیر رسید، جایی که راه زاویه دار می‌شد. زمین سفت بود و سنگ کوچکی سر راهش بود. مدی به آرامی دورش زد. دوباره از روی شانه‌هایش نگاهی به خیمۀ غذاخوری انداخت. برده دارها هنوز مشغول خوردن و نوشیدن بودند. صدای قهقهه‌شان بلند شد.

مدی زیر لب گفت: «آفرین، همین طوری سروصدا کنین. این طوری صدای من رو نمی‌شنوین.»

ادامۀ مسیر هموارتر بود. در قسمت‌های بالاتر باید روی زمین سفت‌تری چهار دست و پا خم می‌شد تا بتواند تعادلش را حفظ کند، اما حالا پشتش را صاف کرد و با سرعت بیشتری ادامه داد تا به پیچ دوم رسید. با احتیاط دورش زد. فقط بیست متر دیگر مانده بود تا به انتهای مسیر برسد. تمام تلاشش را کرد تا تمرکزش را از دست ندهد. با توجه به آنکه پایان مسیر در دیدرسش قرار گرفته بود ممکن بود وسوسه شود شل بگیرد و عجله کند. با این حال به همان سرعت آهسته و محتاطانه‌اش ادامه داد. و بار دیگر خم شد. وقتی پایش را روی سنگ‌های بزرگ‌تر می‌گذاشت و گهگاه پایش در افت و خیزهای غیر منتظره‌ای مسیر فرومی‌رفت پیچش زمین را احساس می‌کرد. یکی از فرورفتگی‌ها عمیق‌تر از چیزی بود که به نظر می‌رسید و مدی به محض قدم گذاشتن رویش خودش را عقب کشید. شگفت زده نالید، سپس سر جایش خشکش زد. اما مردهای زیر خیمۀ غذا خوری هیچ واکنشی نشان ندادند. مدی به راهش ادامه داد. سپس به سطح زمین و به پایان مسیرش رسید.

حالا باید دوباره به انتظار می‌نشست. ویل یک بار برایش تعریف کرده بود که یک روز رنجر از ساعت‌ها انتظاری تشکیل شده که در پی آن، چند دقیقه عمل دیوانه وار و هیجانی رخ می‌دهد.

حالا منتظر آن دقایق دیوانه وار بود. دل و روده اش از اضطراب به هم می پیچید. تنشی که احساس می کرد کمابیش غیر قابل تحمل بود. نمی دانست که ویل به سنگ های انتهای صخره شمالی رسیده یا نه. ممکن بود سقوط کرده یا زخمی شده باشد. اگر مسیری که طی کرده بود مثل مسیری بود که مدی از آن پایین رفته بود، یک قدم بی احتیاطانه کافی بود تا مچ پایش بشکند با بیهوش شود.

هر چه بیشتر صبر می کرد تصاویری که در ذهنش ساخته می شدند ترسناک تر می شدند. اگر ویل نمی توانست نقشه اش را عملی کند، چه؟ اگر در طول آن مسیر صخره ای اتفاقی برایش افتاده بود، مدی چطور می توانست بچه ها را آزاد کند؟

برای سراغ کمک رفتن دیگر خیلی دیر شده بود. آمیلتون نزدیک ترین منطقه مسکونی به آنجا بود. اما تا می خواست به آنجا برسد و با خودش به خلیج ها کسهد کمک ببرد، برده دارها از آنجا حسابی دور شده و در راه رسیدن به بازار برده فروش های سوکورو بودند و بچه ها یک عمر در رنج و بدبختی بودند. آیا می توانست خودش کشتی را به آتش بکشد، سپس به سرعت به ساحل برگردد و بچه ها را آزاد کند؟ به محض اینکه این فکر به ذهنش خطور کرد کنارش زد. احتمال اینکه بتواند خودش را بدون آنکه دیده شود به ساحل برساند به صفر میل می کرد. و برای آنکه بتواند بچه ها را امن و امان از آنجا دور کنند نیاز داشت تا ویل توجه آن مردها را به سمت جنوب پرت کند. به راه حل دیگری فکر کرد. بیست و چهار تیر در تیردانش داشت و هجده مرد دور میز غذاخوری نشسته بودند می توانست به سادگی به سمتشان تیراندازی کند. با این کار غافلگیر و شاید وحشت زده شان می کرد. اما بعد واقع بینانه به نقشه اش فکر کرد. شاید دو تا از آنها را می زد، یا اگر خیلی سریع عمل می کرد سه تایشان را. اما آنها روستایی های ساده ای نبودند که از حمله در تاریکی غافلگیر یا وحشت زده شوند. آن مردهای ظالم راه محافظت از خودشان را خوب بلد بودند. اندیشید آنها جنگجویان مسلح و با تجربه ای اند. خودشان را می انداختند روی

زمین و پشت خیمه‌ها و میز با تخته سنگ عظیمی که در ساحل بود سنگر می‌گرفتند. بعد کم کم از جناح‌ها به او حمله و خیلی زود محاصره‌اش می‌کردند.

تازه به تلخی یادش آمد که کمانش را بالای صخره جا گذاشته.

آهی کشید. اگر ویل خودش را به سنگ‌های قسمت جنوبی غار نمی‌رساند، هیچ کاری از دست او بر نمی‌آمد. باید با درماندگی به تماشای رفتن بچه‌ها به سمت کشتی و دور شدنشان از آنجا می‌نشست.

بعد دیدش. بارقه‌ای که در میان تاریکی و درهم برهمی آن سنگ‌های دور اشاره می‌کند. به زحمت دیده می‌شد. احتمالاً ویل دریچه فانوس سیاهش را باز کرده بود تا تیرهایش را شعله‌ور سازد. ولی ثانیه‌ای نگذشت که با بستن دریچه، نور خاموش شد. اما آن لحظه به نظر می‌رسید می‌تواند نقطه بسیار کوچک نورانی‌ای را میان سنگ‌ها ببیند. متوجه شد که آن نقطه نوک مشتعل یکی از تیرهای آتشین است. وحشت زده به برده دارها چشم دوخت. اما آن‌ها در حلقه نورانی و روشنی نشسته و متوجه آن نور کوچک در میان سنگ‌ها نشده بودند. همان طور که به تماشا ایستاده بود نور کوچک زرد در پهنه آسمان شب قوسی کمانی برداشت و به سمت کشتی سیاه پرتاب شد. ظاهراً به جایی نزدیک پایه شکل برخورد کرد. همان جا ماند هنوز نمایان بود، اما تا دقیقه‌ای بعد بزرگ‌تر نشد. احتمالاً به نقطه‌ای از کشتی برخورد بود که چیز مشتعلی وجود نداشت تا آتش بگیرد. خود تیر می‌سوخت و تمام می‌شد و آسیبی به کشتی وارد نمی‌شد.

مدی زیر لب دشنامی داد.

نقطه کوچک روشن دیگری اوج گرفت و سپس فرود آمد. این یکی قوس بزرگ‌تری را طی کرد و ظاهراً به وسط بادبان کشتی که در پیچ و تاب بود برخورد کرد. و این بار یکی از برده دارها تیر را دید.

قصه گوی شنل آبی که صندلی اش رو به روی اقیانوس بود ناگهان از جایش برخاست و به کشتی اشاره کرد و گفت: «اون چی بود؟»

رول با بی حوصلگی به او خیره شد. گفت: «چی؟» شکمش پر از غذا و شراب خوب شده بود و اصلاً حال و حوصله دردرس و مزاحمت را نداشت.

قصه گو بار دیگر به کشتی اشاره کرد. دیگران برگشتند تا ببینند دارد به چه اشاره می‌کند.

گفت: «یه نوری اونجا بود. مثل به ستاره دنباله داری چیزی و افتاد روی کشتی اوناهاش! یکی دیگه!»

جمله آخر را با دیدن سومین تیر آتشین که از بالای خلیج به پرواز درآمد اضافه کرد. با آنکه به نزدیکی پایه دکل برخورد کرد، از آنجا که تیر قبلی ویل بالاخره برزنت قیراندود را مشتعل کرده بود، ناگهان بادبان شعله ور شد.

ناخدای ایبریایی فریاد زد: «تیرهای آتشین! یکی داره سعی میکنه لا پروچارو آتش بزنه!»

همه مردها از جا پریدند و صندلی‌هایشان به عقب پرتاب شدند. خدمه ایبریایی نخستین افرادی بودند که واکنش نشان دادند و به سرعت به سمت ساحل دویدند تا کشتی شان را نجات دهند. حالا جای دیگری در نزدیکی پایه دکل هم آتش گرفته بود. سپس چهارمین نقطه نورانی آسمان را شکافت و به کناره بدنه کشتی برخورد کرد.

بادبان و پایه دکل پیوسته داشتند می‌سوختند. اما آتش هنوز شدت نیافته بود. و توان آن را نداشت تا قسمت انتهایی کشتی را دچار خرابی غیر قابل کنترلی کند. ناخواسته خاطره‌ای از یکی از کلاسهای درس ایبریایی به ذهن مدی خطور کرد. زیر لب گفت: «لابروجا یعنی ساحره.» حالا معنای نام کشتی شان را می‌دانست. ناخدای ایبریایی ایستاد و به سمت برده دارها که با تردید کنار میز ایستاده بودند

فریاد زد: «بهمون کمک کنین!» خشمگینانه دستش را به سمتشان تکان داد تا دنبالش بروند. خدمه خودش روی کشتی بودند و با آب دریا سعی می‌کردند شعله‌های پایه دکل را خاموش کنند. بادبان به تدریج با شدت بیشتری سوخت و دیگر نمی‌شد کاری برای خاموش کردنش کرد.

فریاد زد: «اگه کشتی رو از دست بدیم، همه چیمون رو از دست می‌دیم!» ظاهراً این جمله رول و افرادش را از آن حالت بهت زدگی در آورد.

سارق داد زد: «بجنین!» و همگی به سمت کشتی دویدند. ناخدا بر سر افرادش داد کشید و به آنها دستور داد تا بی خیال بادبان مشتعل شوند و بگذارند بیفتد، بعد با سطل‌های آب شعله‌هایش را خاموش کنند.

همان طور که مشغول بودند تیر آتشین دیگری فرود آمد و به قسمت انتهایی کشتی برخورد کرد که مقدار زیادی طناب قیراندود و آماده استفاده آنجا بود. شعله‌ها زبانه کشیدند. قیرها ذوب و سپس مشتعل شدند.

ناخدا به سمت رول و افرادش داد زد: «اونجا رو خاموش کنین!» خدمه خودش تا حد خوبی بادبان مشتعل را تحت کنترل در آورده بودند. مدی تماشا کرد که باقیمانده همچنان مشتعل بادبان را به سختی بلند کردند و توی دریا انداختند. صدای هیس بلندی به گوش رسید و ابری از بخار بلند شد. حالا که خیالش راحت شده بود هیچ کس حواسش به اردوگاه نیست جرئت کرد از میان سایه‌ها بیرون و به سمت خیمه غذاخوری، میزرها شده صندلی‌های روی زمین افتاده‌اش برود. چون عجله کرده بود به سمت خیمه اشتباهی رفته بود و وقتی دید هیچ کلیدی به آنجا آویزان نیست لحظه‌ای از ترس قلبش از تپش ایستاد. سپس به سرعت خودش را جمع و جور کرد و کلید را آویخته به قلاب خیمه کناری دید. کلید را برداشت و به سمت غار دوید.

طناب‌ها در انتهای کشتی به شدت آتش گرفته بودند و شعله‌های آتش به بادبان‌های اضافی کشیده شده و در امتداد جان پناه‌ها ادامه یافته بودند. رول و افرادش سعی داشتند با ژاکت‌ها و شنل‌هایشان شعله‌ها را خاموش کنند. آن‌ها که با ساختمان کشتی آشنایی چندانی نداشتند نمی‌دانستند از کجا باید آن سطل‌های آبی را بردارند که ملوان‌ها ازشان استفاده می‌کردند. ناخدا متوجه این مسئله شد و دو تن از افرادش را با شش سطل به سمت آن‌ها فرستاد. مردها آب دریا را روی شعله‌ها می‌ریختند و سعی می‌کردند کم‌کم آتش را مهار کنند.

رول دیوانه وار دنبال منبع تیرها بود.

با عصبانیت فریاد زد: «کی داره بهمون تیراندازی میکنه؟» به محض بر زبان آوردن این جملات تیر دیگری فرود آمد. اما این یکی تیر آتشین نبود. تیری جنگی بود که در سینه یکی از افرادی که کنار رول ایستاده بود فرورفت.

برده دار بر اثر سنگینی وزن آن پیکان مات و مبهوت از پا درآمد و روی بادبان مشتعل افتاد و برخی از شعله‌ها را خاموش کرد. رول درست به موقع رویش را برگرداند و تیر آتشین دیگری را دید که از بالای سنگ‌ها به پرواز درآمد. این آخرین تیر آتشین ویل بود، اما مردهای وحشت زده روی کشتی این را نمی‌دانستند.

رول فریاد زد: «اون‌ها پشت سنگ‌های پایین صخره ان!» و به محلی اشاره کرد. که نقطه نور را در آنجا دیده بود. احساس کرد عرشه کشتی داشت زیر پایش کج می‌شد. نگاهی به اطرافش انداخت و ناخدا را دید که داشت با تبر کوچکی قلاب لنگر را قطع می‌کرد. لابروجا شروع به حرکت کرد. رول به سمت عرشه دوید. و بازوی ناخدا را گرفت.

«داری چی کار می‌کنی؟ دیوونه شدی؟»

ناخدا به او خیره شد. خاکستر بادبان مشتعل صورتش را پوشانده بود و بازویش بر اثر شعله‌های آتش قرمز شده و رویش تاول‌های بزرگی زده بود. اصلاً حال و حوصله

بحث کردن با رول را نداشت. می دانست که آتش به چه سرعتی می توانست کشتی اش را نابود کند.

«دارم کشتیم رو از خطر دور می کنم. اینجا بی دفاع مورد هدف دشمن قرار گرفته و من هم نمی خوام بیشتر از این به خطر بندازمش!»

امواج بالاآمده بر اثر مد به سرعت گرفتن بیشتر کشتی کمک کردند. رول با درماندگی نگاهی به دور و اطرافش انداخت.


فریاد زد: «اونها پشت سنگها هستن! تیراندازها پشت سنگها هستن! می تونیم گیرشون بندازیم!»

«پس همین کار رو بکن! دو تا از افرادم رو می ذارم پیشت بمون.»

ناخدا به عرشه کشتی نگاهی انداخت و افرادش را شمرد.

«انریکو! آنسلمو! شما با سینیور رول برین! به سمت جوری رول برگشت. اگه می خوای بری، بهتره عجله کنی. ما فردا بر می گردیم.»

رول لحظه ای درنگ کرد، سپس تصمیمش را گرفت. از روی جان پناه به پایین پرید و در آب سیاهی فرود آمد که تا کمرش می رسید. به سمت افرادش فریاد زد تا دنبالش بروند. صدای شلپ شلوپ برخورد افرادش به آب را شنید که پشت سرش آمدند. نگاهی به پشت سرش انداخت و افرادش را به همراه دو ملوان ایبرایی دید که داشتند راهشان را به سمت ساحل باز و با امواج آب دست و پنجه نرم می کردند. خودش را به ماسه های خشک ساحل رساند. سپس تلوتلویی خورد که جانش را نجات داد، چون همان موقع تیری درست از بالای سرش عبور کرد. به سمت سنگها نگاه کرد. نمی دانست چند تیرانداز آنجا کمین کرده بودند اما می دانست که خودش و افرادش به جز چاقو سلاح دیگری نداشتند.



فریاد زد: «سلاح هاتون رو بردارین!» تیری به بازوی نزدیک‌ترین مرد به او اصابت کرد. برده دار از درد فریادی کشید اما ضربهٔ چندان عمیقی نبود و تیر از دستش درآمد. یکی از همراهانش به سرعت با شال گردنی روی زخم را بست.

به رول گفت: «حالش خوبه!»

سارق سرش را به نشانهٔ تأیید تکان داد، ناخواسته خم شد تا از تیرهای بعدی در امان بماند و آدم‌هایش را به سمت اردوگاه هدایت کرد.

مدی خودش را به دروازه‌ای رساند که ورودی غار را بسته بود. داشت با دسته کلید کلنجار می‌رفت تا کلید درست را پیدا کند که صدای فریاد گله مندی را شنید. مشخص بود زندانی‌ها تصور می‌کردند که زمان بردنشان به کشتی فرارسیده. آن‌ها فقط پیکر شئل پوش و سیاهی را جلوی ورودی غار می‌دیدند. یکی از آن‌ها زد زیر گریه. مدی با تشر گفت: «ساکت! همه چی رویه راهه. من اومدم اینجا کمکتون....»

ناگهان متوجه صداهای دویدنی از پشت سرش شد. رول و افرادش داشتند به سرعت به سمت او می‌آمدند. لحظه‌ای احساس کرد که کسی او را دیده و دستش را به سمت کیسه گلوله‌هایش برد تا قلاب سنگش را پر کند. سپس صدای دستورهای رول را شنید. «سلاح هاتون رو بردارین! برد، کمان زنبورکیت رو هم بیار! اونها پشت تخته سنگ‌های پایین صخره ان. پخش بشین. تا جایی که می‌تونین همه جا رو پوشش بدین»

مدی خودش را به سنگ تیره کنار دروازه چسباند. داخل غار یکی از بچه‌ها هنوز داشت گریه می‌کرد. صدای بچه دیگری را شنید که سعی می‌کرد به نرمی بچه گریان را دلداری دهد و آرامش کند. از ته قلبش آرزو می‌کرد که کاش هر دویشان

خفه می‌شدند. تنها چیزی که آن لحظه کم داشت این بود که رول با یکی از افرادش به آنجا بیاید و مچش را بگیرد.

سارق هنوز داشت دستورهایش را فریاد می‌زد. مدی به سمت غار برگشت. دعادعا می‌کرد که برده دارها صدایش را نشنیده باشند.

دوباره با تشر به بچه‌ها گفت: «ساکت! ساکت باشین، وگرنه می‌ام بهتون شلاق می‌زنم.»

هیچ خوشش نمی‌آمد بچه‌هایی را که آن قدر وحشت زده بودند آن طور تهدید کند، اما کارش نتیجه داد. بچه‌گریان چند هق هق خفه کرد و خاموش شد. مدی شانه بالا انداخت. بعداً از دلش در می‌آورد.

پشت تخته سنگ‌هایی پایین صخره، ویل با رضایت خاطر مشغول بررسی شاهکارش بود. کشتی سیاه به کمک امواج بلند دیگر به نیمه‌های خلیج رسیده بود و خدمه باقی مانده‌اش تقلاکنان سعی داشتند یک جفت پارو را داخل آب بیندازند. وقتی رول افرادش را به سمت خیمه‌ها برگرداند ویل لحظه‌ای وحشت کرد.

می‌ترسید کسی مدی را دیده باشد. اما بعد صدای فریاد دستورهایی برده دار را شنید و متوجه شد که دنبال سلاح‌هایشان بودند تا دنبال او بیایند.

زیر لب گفت: «باید فکرش رو می‌کردم.» یکی از آن اتفاقات غیر منتظره‌ای بود که ممکن بود نقشه‌شان را نقش بر آب کند. دعادعا می‌کرد مچ مدی را نگرفته باشند. بعد دید که برده دارها دارند دوباره به سمت ساحل بر می‌گردند و همه جا را پوشش می‌دهند.

به این موضوع فکر کرد که کمی از تعدادشان کم کند. اما این فکر را کنار زد. اگر اوضاع را زیادی برایشان خطرناک می‌کرد، نزدیک اردوگاه باقی می‌ماندند و این کارش شانس مدی را برای خارج کردن بچه‌ها از غار کمتر می‌کرد. باید کاری

می‌کرد. تا به دنبال خودش به سمت تخته سنگ‌ها می‌کشاندشان تا از آنجا دور شوند.

با خود گفت: وقت برای کم کردن تعدادشون زیاده. و از آن مسیر سخت برای رسیدن به نوک صخره بالا رفت.

بدون آنکه فکر کند، بر اثر سال‌ها تمرین، آرام و سریع حرکت می‌کرد. بعد یادش آمد که الان وقت مخفی کاری نبود باید کاری می‌کرد تا او را می‌دیدند و دنبالش می‌کردند. توده کوچکی از سنگ‌ها بر لبه مسیر بود. با نوک چکمه‌اش بهشان ضربه زد و از صخره به پایین پرتابشان کرد. رول این صدا را شنید به بالا نگاه کرد و پیکر سیاهی را در میانه صخره دید. به سمتش اشاره کرد و فریاد زد اوناهاش ان! سپس با سرعت به سمت پایین صخره دوید. یکی از افرادش که کمان زنبورکی داشت ایستاد. زانو زد و نشانه گرفت. به سمت پیکر سیاه نشانه گرفت و ماشه را فشرد.

ویل صدای آشنای کشیده شدن کمان زنبورکی را از پایین شنید. ثانیه‌ای بعد تیر سنگینی از بالای سرش به سمت سنگ‌ها پرتاب شد و بر اثر برخورد نوک آهنی اش به آن سنگ جرقه‌هایی ایجاد شد.

مرد تیرانداز از جایش بلند شد. دید که پس از برخورد تیرش هدفش افتاد روی زمین.

پیروزمندانه فریاد زد: «زدمش!»

رول به سمتش پوزخندی زد. «نزدیش، احمق! اوناهاش!»

پیکر سیاه پوش دوباره سر پا شده و به سرعت داشت به سمت قلعه صخره می‌رفت. رول آدم‌هایش را تشویق کرد تا دنبالش کنند. مرد تیرانداز ایستاد تا دوباره تیری در کمانش بگذارد. پایش را روی رکاب جلوی کمان کوتاه و ضخیمش گذاشت و با هر دو دستش زه کلفتش را به عقب کشید. ویل وقتی به بالای مسیر رسید به عقب برگشت. مرد تیرانداز در دید رول بود و در حال زور زدن برای کنترل سلاح

سنگینش. ویل از تیراندازها متنفر بود. تیری را در زه کمانش گذاشت، به عقب کشیدش و به سمت پایین صخره رهایش کرد.

درست خورد وسط قفسه سینه مرد تیرانداز. فریادی از درد کشید، سپس به عقب برگشت. افتاد روی زمین و سلاحش از دستش افتاد. رول لحظه‌ای ایستاد تا سلاح را از دست بی‌جان‌ش بیرون آورد و تیردان پر از تیرهای کوتاه و سنگینش را برداشت. سپس دوباره به بالای صخره چشم دوخت، پیکر سیاه پوش که چند ثانیه‌ای برای پرتاب تیرش متوقف شده و در دیدرسش بود دوباره ناپدید شد.

فریاد زد: «بجنین!» و دوباره با عجله به راه افتاد. «فقط یه نفره!»

وقتی داشت از مسیر صخره بالا می‌رفت به فکرش رسید که شاید فقط یک نفر باشد، اما اینکه به آن راحتی توانست دخل تیراندازشان را بیاورد احتمالاً برایشان دردسرساز می‌شد.

قفل دروازه خیلی سفت بود و انگار یک عمر طول کشید تا مدی بالاخره توانست بازش کنند. دروازه را کشید و با سروصدای بچه‌های وحشت زده‌ای مواجه شد. در آن تاریکی نمی‌توانست ببیند، اما احساس کرد بچه‌ها خودشان را عقب کشیدند. «همه چی رو به راهه. من یه دوستم. اومدم کمکتون.»

سعی کرد با صدایی آرام و اطمینان بخش صحبت کند. اما تنش و هیجانش باعث شد صدایش شبیه فریادی عصبی و بلند به گوش برسد، متوجه شد که آن‌ها در برابر نورهای ساحل فقط می‌توانند شبیح شل پوشش را ببینند. شنش را عقب زد و دست‌هایش را بیرون آورد.

«نگاه کنین! من دخترم! من رنجرم و اومدم بهتون کمک کنم. با من بیاین.»

چشم‌هایش داشتند به تاریکی غار عادت می‌کردند و کم‌کم می‌توانست بچه‌ها را ببیند که دور هم جمع شده بودند. یکی از پسرها که از بقیه بچه‌ها قد بلندتر بود با تردید قدمی به جلو برداشت.

گفت: «تو رنجر نیستی. دخترها نمی تونن رنجر بشن.»

مدی نفس عمیقی کشید. دلش می خواست گوش پسر را بیچاند و از غار بیرونش کند. اما می دانست در آن صورت نمی تواند بقیه شان را وادار به حرکت کند. همگی دور هم جمع شدند و زدند زیر گریه. مدی سعی کرد خودش را آرام کند و با صدایی آرام تر و لحنی نرم تر و معمولی تر حرف زد.

«خب، ولی من هستم. اسم من مدیه و شاگرد ویل تریتی ام.»

زمزمه آرامی بلند شد که نشان می داد ویل را می شناسند. همه نام ویل تریتی را شنیده بودند. مدی متوجه قدرت نام ویل شد و دوباره از آن استفاده کرد.

«ویل میخواد که همراه من بیاین تا به سمت صخره بیرمتون. بعد از آنکه کار سارق و دوست هاش رو تموم کنه فردا اونجا بهمون می پیونده. حالا بهتره راه بیفتیم.»
بچه ها هنوز مردد بودند. مدی بازوی پسر را گرفت.

پرسید: «اسمت چیه؟»

«تیم. تیم اسنوکر.»

«خب، بین چی میگم، تیم. ازت میخوام کمکم کنی. مسئولیت کوچولوها به عهده تو باید از اون مسیر ببریشون. من پشتت راه می افتم تا مطمئن بشم کسی تعقیبمون نمی کنه حله؟»

تا جایی که می توانست با صدایی آرام و اطمینان بخش صحبت کرد و به چشم های پسر خیره شد. دید که پسر کمرش را صاف کرد و وظیفه ای را که بر دوشش گذاشته بود پذیرفت.

گفت: «حله.» سپس به سمت بقیه برگشت.

«همه تون دنبالم بیاین همون طور که رنجر گفت همه چی رو به راهه. اون مراقبمونه.» بچه‌ها با اضطراب و اکراه پشت سر پسر قدبلند از غار بیرون آمدند. مدی یک طرف ایستاد و بچه‌ها را به بیرون هدایت کرد. به مسیر صخره‌ای اشاره و بچه‌ها را با مهربانی به آن سمت هدایت کرد. بچه‌ها با سرعت آهسته دیوانه‌واری پشت سر تیم استوکر مشغول بالا رفتن از آن مسیر سخت و ناهموار شدند.

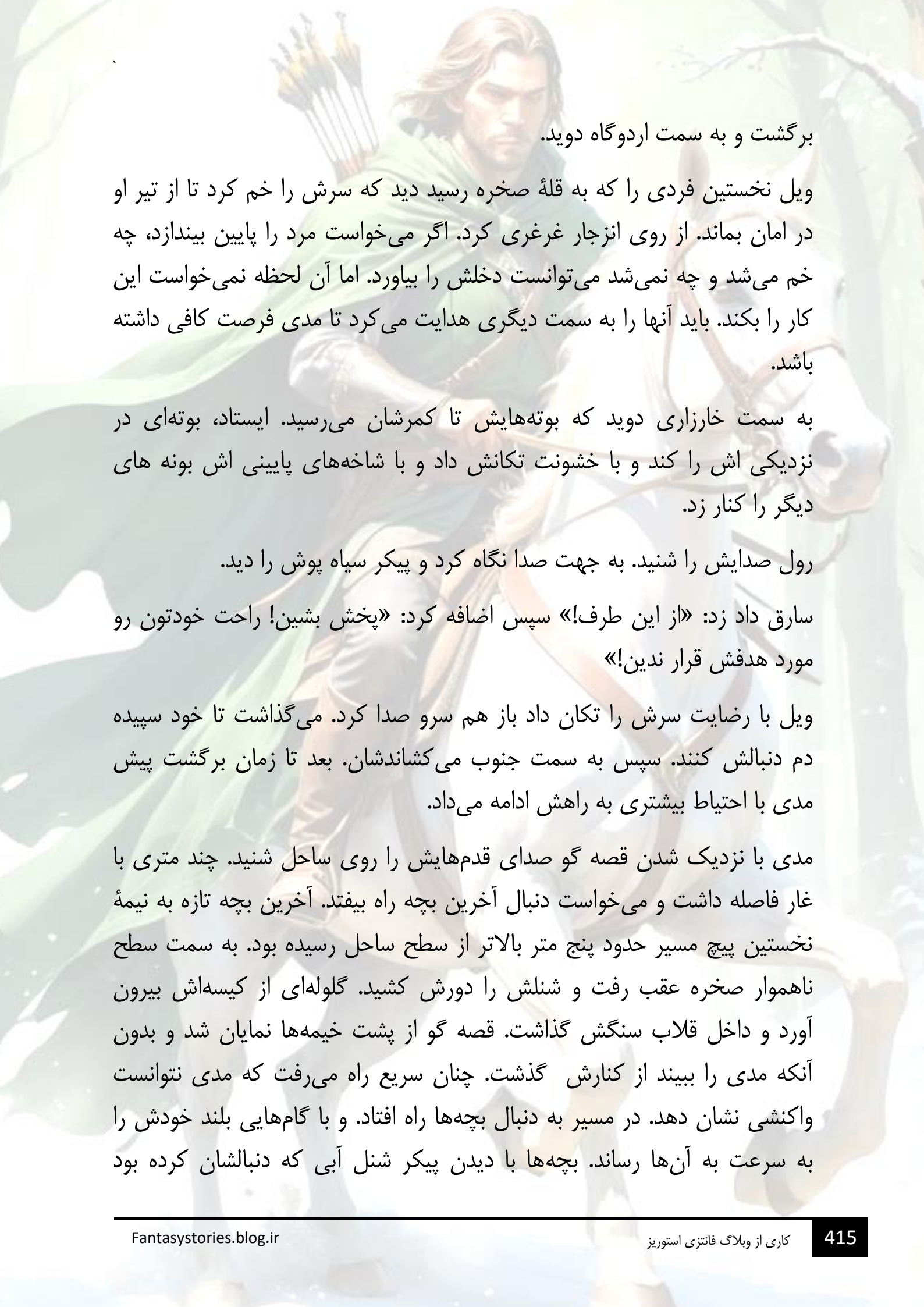
قصه گو خیلی بزدل بود.

با خوشحالی می‌توانست بچه‌های کوچک را با داستان‌هایی درباره سارق شب و اتفاقات وحشتناکی بترساند، اتفاقاتی که اگر درباره او به والدینشان چیزی می‌گفتند، برایشان می‌افتاد. اما وقتی پای تعقیب کمان‌دار ماهری در صخره‌ای تاریک در میان بود همه چیز فرق می‌کرد.

صارق هم شاهد بود که ویل چطور به راحتی مرد تیرانداز را از پا درآورد. یکی دیگر از افراد گروهشان نیز پس از اصابت تیر ویل از روی عرشه کشتی افتاده بود و تیر دیگری به بازوی یکی دیگر از افرادشان اصابت کرده بود. قصه گو نمی‌خواست قربانی بعدی او باشد. ترساندن بچه‌های درمانده یک مسئله بود، مواجهه با جنگجویی ماهر و مصمم مسئله‌ای دیگر.

پایین صخره لحظه‌ای درنگ کرد. با تردید نگاهی به اردوگاه انداخت، سپس چشم‌هایش را باریک کرد. چیزی داشت جلوی مسیر غاری که زندانی‌ها را در آنجا محبوس کرده بودند تکان می‌خورد. چشم‌هایش گشاد شدند و دشنامی بر زبان آورد. پیکرهای کوچکی داشتند از مسیر بالا می‌رفتند.

برگشت تا به همراهانش هشدار دهد. اما نزدیک‌ترینشان وسط‌های صخره بود و خود جوری هم داشت به قله می‌رسید. تصمیمش را گرفت. بگذار جوری و بقیه حساب کمان‌دار را برسند. او زندانی‌هایی را که داشتند فرار می‌کردند دوباره دستگیر می‌کرد.



برگشت و به سمت اردوگاه دوید.

ویل نخستین فردی را که به قلّه صخره رسید دید که سرش را خم کرد تا از تیر او در امان بماند. از روی انزجار غرغری کرد. اگر می‌خواست مرد را پایین بیندازد، چه خم می‌شد و چه نمی‌شد می‌توانست دخلش را بیاورد. اما آن لحظه نمی‌خواست این کار را بکند. باید آنها را به سمت دیگری هدایت می‌کرد تا مدی فرصت کافی داشته باشد.

به سمت خارزاری دوید که بوته‌هایش تا کمرشان می‌رسید. ایستاد، بوته‌ای در نزدیکی اش را کند و با خشونت تکانش داد و با شاخه‌های پایینی اش بونه‌های دیگر را کنار زد.

رول صدایش را شنید. به جهت صدا نگاه کرد و پیکر سیاه پوش را دید.

سارق داد زد: «از این طرف!» سپس اضافه کرد: «پخش بشین! راحت خودتون رو مورد هدفش قرار ندین!»

ویل با رضایت سرش را تکان داد باز هم سرو صدا کرد. می‌گذاشت تا خود سپیده دم دنبالش کنند. سپس به سمت جنوب می‌کشاندشان. بعد تا زمان برگشت پیش مدی با احتیاط بیشتری به راهش ادامه می‌داد.

مدی با نزدیک شدن قصه گو صدای قدم‌هایش را روی ساحل شنید. چند متری با غار فاصله داشت و می‌خواست دنبال آخرین بچه راه بیفتد. آخرین بچه تازه به نیمه نخستین پیچ مسیر حدود پنج متر بالاتر از سطح ساحل رسیده بود. به سمت سطح ناهموار صخره عقب رفت و شنش را دورش کشید. گلوله‌ای از کیسه‌اش بیرون آورد و داخل قلاب سنگش گذاشت. قصه گو از پشت خیمه‌ها نمایان شد و بدون آنکه مدی را ببیند از کنارش گذشت. چنان سریع راه می‌رفت که مدی نتوانست واکنشی نشان دهد. در مسیر به دنبال بچه‌ها راه افتاد. و با گام‌هایی بلند خودش را به سرعت به آنها رساند. بچه‌ها با دیدن پیکر شنل آبی که دنبالش کرده بود

وحشت زده فریاد کشیدند. دختری در صف آخر سعی کرد فرار کند و روی زمین لغزنده سر خورد. قصه گو خودش را بالای سرش رساند. شنش مثل باله‌های موجودی شبانه و شیطانی دورش پیچ و تاب می‌خورد. دختر را بالا کشید و خشمگینانه سرش فریاد زد. دختر که محکم در چنگ قصه گو گیر افتاده بود از وحشت جیغ زد.

مدی درنگی کرد. اگر آن لحظه گلوله را به سمتش پرتاب می‌کرد ممکن بود به دختر هم برخورد کند.

«مگه بهتون نگفتم اگه نافرمانی کنین، چه بلایی سرتون میاد؟ نگفتم؟ نگفتم؟» قصه گو دختر را وحشیانه تکان تکان می‌داد و دختر که هر لحظه ترسش بیشتر می‌شد. بلندتر از قبل جیغ می‌کشید.

«ولش کن! بذار بره، بزدل ترسو!»

این صدا فریادهای قصه گو و هق هق دختر بچه را خاموش کرد. صدای تیم استوکر بود، پسر قدبلندی که به فرمان مدی داشت در مسیر هدایتشان می‌کرد. از مسیر صخره‌ای خودش را به پایین رسانده، بچه‌های دیگر را کنار زده و روی سنگ‌های لغزنده و سست سر خورده بود. تعادلش را از دست داده بود و بدون آنکه بتواند جلوی خودش را بگیرد تلوتلوخوران قصه گو را هل داد. قصه گو دختر بچه را به سمت تخته سنگ‌ها پرت کرد و در عوض گلوی تیم را گرفت. دست آزادش را به سمت غلاف چکمه‌اش برد تا چاقوی تیغه بلندش را از آنجا در آورد.

«من رو به مبارزه می‌طلبی؟ بذار ببینیم وقتی تکه پاره‌ات می‌کنم هم این قدر دل و جرئت به خرج می‌دی، خوک کوچولو!»

دستش را عقب بود و آماده بود تا با تیغه چاقو گلوی پسر را ببرد. مدی می‌دانست که باید دلش را به دریا بزند و ضربه‌اش را بزند. دست دست کردنش ممکن بود به قیمت جان تیم تمام شود.

قلاب سنگش را به عقب و جلو تاب داد. گلوله سربی به محض اینکه به سمت هدفش به پرواز درآمد زیر نور مهتاب درخشید. سپس درست به هدف و پهلوی راست قصه گو برخورد کرد.

نفس قصه گو بر اثر شوک ناگهانی و درد شدید برخورد آن گلوله سربی که یکی از دنده‌هایش را خرد و خاکشیر کرد بند آمد. چاقو از دستش افتاد و گلولی تیم را رها کرد. نفسی کشید و فریاد زد و این کار باعث شد درد بیشتری بکشد، چرا که انتهای دنده شکسته به دنده‌های دیگر ساییده شد. این بار فریاد بلندتری کشید و هر دو دستش را روی پهلوی مجروحش گذاشت. برگشت، پایش را روی جای ناهمواری گذاشت و خیلی دیر متوجه شد که زیر پایش چیزی جز هوا نیست.

لحظه‌ای گویی لرزید، تعادلش را از دست داد و به آرامی خم شد. سپس با صدای گوش خراشی روی سنگ‌های پایین صخره سقوط کرد.

مدی داشت از مسیر بالا می‌رفت. با مهربانی دختر بچه را در آغوش کشید و کمکش کرد بایستد.

گفت: «دیگه تموم شد، عزیزم. دیگه در امانی.»

دختر بچه سرش را بالا آورد و با چشم‌های گشاد شده به او خیره شد. سپس وقتی کم کم متوجه شد که دیگر خبری از قصه گو نیست به آرامی لبخندی صورتش را پوشاند.

تکرار کرد: «دیگه در امانم.»

مدی شانه‌اش را نوازش کرد و بار دیگر به نرمی به سمت مسیر هدایتش کرد. بچه‌های دیگر که سر جایشان خشکشان زده بود به آرامی دوباره راه افتادند. مدی با لحن نسبتاً نیش داری گفت: «سریع‌تر! باید سریع‌تر از این‌ها حرکت کنین!»

برگشت تا به تیم استوکر کمک کند سرپا شود. وقتی قصه گو تیم را رها کرد افتاده بود روی سنگ‌ها، صورتش از ترس اینکه چیزی نمانده بود بمیرد مثل گچ سفید شده بود.

مدی به او گفت: «تو پسر شجاعی هستی.» تازه متوجه شد که تیم فقط چند سال از او کوچک‌تر است. «حالت خوبه؟»


پسر که انگار هنوز نمی‌توانست صحبت کند و می‌ترسید نتواند لرزش صدایش را کنترل کند سرش را به نشانه تأیید تکان داد. مدی دستش را روی شانه‌اش گذاشت و تشویقش کرد تا دنبال بقیه بچه‌ها برود. بیا بریم، تیم، باید از اینجا بریم. احساس کرد اگر بار دیگر وظیفه‌ای را بر عهده‌اش بگذارد، بهتر است. تشویقشون کن ادامه بدن. سریع‌تر راه برن. میتونی این کار رو برای من بکنی؟

چشم‌های پسر هنوز وحشت زده گشاد بودند. اما کم کم خودش را جمع و جور کرد و سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

پرسید: «مرد قص... قصه گو کو؟» هنوز مطمئن نبود چه اتفاقی افتاده. لحظه‌ای چاقوی بلندی را در برابر خود دید که قصد بریدن گلویش را داشت. لحظه بعد پرت شده بود روی مسیر سنگی. مدی با حالت اطمینان بخشی شانه‌اش را نوازش کرد. گفت: «دیگه نگرانش نباش. اون مرده.»

پسر که می‌خواست مطمئن شود تکرار کرد: «مرده؟» مدی سرش را همدلانه تکان داد.

گفت: «مرده‌ی مرده.» تیم لحظه‌ای به چهره مدی خیره شد. سپس رویش را برگرداند و از مسیر بالا رفت.



گفت: «تشویقشون می‌کنم که ادامه بدن.» مدی رفتنش را تماشا کرد. نفسی طولانی و عمیق کشید. سپس برای اینکه مطمئن شود به سمت لبه صخره رفت. و به پایین نگاهی انداخت.

قصه گو روی سنگ‌های زیر پایشان افتاده بود. شنش در نسیم تکان می‌خورد. از پشت روی سنگ قائمی افتاده و بدنش در زاویه‌ای غیر طبیعی پیچ و تاب خورده بود. کوچک‌ترین نشانی از حرکت در او دیده نمی‌شد.

مدی با خشونت گفت: «این ماجرا رو هم توی یکی از قصه هات تعریف کن.» سپس دنبال بچه‌ها از مسیر بالا رفت.

وقتی مدی به بالای مسیر صخره‌ای رسید ده تن از زندانی‌های سابق را دید که منتظرش ایستاده بودند. کمانش را از روی چمن‌های بلندی که عصر آن روز آنجا گذاشته بودش برداشت، سرش را تکان داد. انگار نه انگار فقط چند ساعت، بلکه روزها از وقتی که آن مسیر را پایین رفته بود، می‌گذشت.

گفت: «بیاین از لبه صخره فاصله بگیریم.» می‌دانست که هر لحظه ممکن بود رول دست از تعقیب ویل بردارد به اردوگاه برگردد و متوجه فرار کردن زندانی‌هایش بشود. منطقی نبود لبه صخره بایستند و خودشان را در معرض دید افرادی قرار دهند که در ساحل بودند.

بچه‌ها چند متری از لبه صخره فاصله گرفتند، سپس نیم دایره‌ای تشکیل دادند و مشتاقانه به مدی چشم دوختند. شش پسر و چهار دختر بودند. ظاهر بین ده تا چهارده سال داشتند. مدی به چهره‌هایشان چشم دوخت و آمیزه‌ای از حسی ترس، سردرگمی و آسودگی خاطر را در آنها مشاهده کرد. چند نفس عمیق کشید. بر اثر برخورد با قصه گو آدرنالین هنوز در رگ‌هایش جریان داشت و می‌دانست که وقتی هیجان زده یا پرتنش بود صدایش رنگ تیزی پیدا می‌کرد. به خوبی از این مسئله آگاه بود که چنین زنگی به هیچ وجه در نظر بچه‌هایی که به او چشم دوخته بودند

دلگرم کننده نبود. وقتی به اندازه کافی آرام شد گفت: «خیلی خب. قضیه از این قراره که یه گروه برده دار شما رو گروگان گرفته بودن.»

یکی از دخترهای کم سن و سال تر حرفش را اصلاح کرد: «سارق شب ما رو گرفته بود. اون شبچه.» اشاره به نام سارق شب باعث شد بچه‌ها با هالتهی عصبی نگاهی به دور و اطرافشان بیندازند. ناخودآگاه کمی به یکدیگر نزدیک‌تر شدند. مدی سرش را به نشانه منفی تکان داد و با لحنی صبورانه به حرفش ادامه داد: «اون شبخ نیست. شما هم دیگه نیازی نیست ازش بترسید. اون هم به آدمه مثل ما، اما آدم خیلی خیلی بدیه و تاجر برده هاست. می‌خواست شما رو به عنوان برده بفروشه.»

«اون می‌خواست ما رو توی سیاه چاله خیلی خیلی تاریکی بندازه تا شب هاموش‌ها انگشت‌های پامون رو بخورن و غول‌ها خونمون رو بمکن و گفت اگه ازش سرپیچی کنیم چشم هامون رو از حدقه در می‌آره.» این صدای یکی از پسرهای کوچک‌تر بود. بقیه زیر لب حرف‌هایش را تأیید کردند. مدی دستش را تکان داد تا آرامشان کنند.

به آنها گفت: «اینها رو فقط برای ترسوندن شماها گفته.» و فکر کرد تأثیر هم داشته. مکثی کرد. به یاد آورد که کمی پیش بر زبان آوردن نام ویل چه قدرت آرام‌کننده‌ای داشته. فکر کرد باید به کمک شخصیتی افسانه‌ای با آن شبخ مبارزه کند.

«بگین بینم، چند نفرتون اسم ویل تربتی به گوشتون خورده؟»

هر ده نفر دست‌هایشان را با هم بالا بردند و مدی علی‌رغم سنگینی شرایط به طرزی غیر ارادی لبخند زد. همه نام ویل تربتی به گوششان خورده بود.

«خب، ویل تربتی مربی منه و قراره بهمون کمک کنه.»

جای تعجبی نداشت که همگی برگشتند و به دنبال ویل نگاهی به دور و اطرافشان انداختند. مدی اندکی رنجیده خاطر اضافه کرد: «اون الان اینجا نیست. رفته دنبال سارق و افرادش.»

البته شرایط دقیقاً به این ترتیب نبود، اما آن لحظه این نزدیک‌ترین چیزی بود که می‌توانست به آنها بگوید. به این نتیجه رسید که بهتر بود حقیقت ماجرا را با اندکی رنگ و لعاب به آنها بگوید.

به آنها گفت: وقتی دستش به سارق برسه، اون رو بکشه.» ظاهراً این حرف حسابی دلگرمشان کرد. از فکر آنکه ویل تریتی معروف سارقی را که آن همه دزد و وحشت نصیبشان کرده بود بکشد خوششان آمد.


پسری که کمی پیش‌تر صحبت کرده بود گفت: «چطوری قراره بکشدش؟» مدی به او نگاهی انداخت. متوجه شد که آن پسر خواهان جزئیات خونین و تلخ ماجراست. اما به نظر مدی آن لحظه موقع مناسبی برای آن حرف‌ها نبود.

«مهم نیست. بالاخره یه راهی پیدا میکنه.»

پسر شرورانه گفت: «امیدوارم به جوری بکشدش که حسابی عذاب بکشه. امیدوارم خیلی خیلی خیلی عذاب بکشه.»

مدی گفت: «مطمئنم که همین طوره. هر وقت دیدیمش می‌تونیم ازش پرسیم که چطور این کار رو کرده. سپس دست‌هایش را بر هم زد تا توجه بچه‌ها را از سارق و مرگ قریب الوقوع و دردناکش دور کند. با لحنی با انرژی گفت: خب! حالا باید راه بیفتیم نمیتونیم همین جا بمونیم و دست روی دست بذاریم. باید. با سریع‌ترین سرعتی که می‌تونیم خودمون رو به آمیلتون برسونیم. بزرگ‌ترها می‌تونن پیاده بیان اما کوچک‌ترها می‌تونن سوار اسب شن.»

انگشت‌هایش را در دهانش گذاشت و سوت بلندی کشید. در پاسخ صدای شیهه کوتاهی به گوش رسید، سپس تاگ و بامپر از میان تاریکی خودشان را به آنها رساندند. مدی و ویل پیش از شروع عملیات اسب‌ها را نزدیک آورده بودند تا بچه‌های کوچک‌تر سوارشان شوند.



ویل نمی‌خواست تاگ را با خودش ببرد.

«می‌خوام وقتی دارم رول رو از اینجا دور می‌کنم توی دیدرسش باشم. اگه سوار اسب باشم بی خیال تعقیب کردنم میشه. یا اگه خیلی ترو تمیز ادای فرار کردن در در نیارم، می‌فهمه دارم گولش می‌زنم. بهتره هر دو تا اسب پیش تو باشن. می‌تونن به بچه‌ها کمک کنن.»

مدی بچه‌ها را بررسی و کوچک‌ترهایشان را انتخاب کرد.

به یک پسر و دو دختر که حدوداً ده ساله به نظر می‌رسیدند اشاره کرد و گفت: «شما سه تا. می‌خواین سوار اسب معروف ویل تریتی یعنی تاگ بشین؟»

تاگ یالش را تکانی داد و نگاه تایید آمیزی به مدی انداخت.

همیشه می‌دونستم که ازت خوشم می‌آد.

البته که مدی صدایش را نشنید. سه بچه به اسب تنومند خاکستری نگاهی انداختند و سرهایشان را به علامت مثبت تکان دادند.

«پس بیاین جلو.» اولین دختر را بلند کرد و روی زین نشاندش، سپس نظرش را عوض کرد. دختر را زمین گذاشت و رفت جلوی تاگ ایستاد. حافظه‌اش را به دنبال عبارتی جست و جو کرد که ویل در روزی که بامپر را گرفته بود به او گفت. بالاخره یادش آمد.

به نرمی گفت: «اشکالی نداره سوار بشم؟» امیدوار بود که این عبارت به نیابت از شخص سوم نیز کار کند. چشم‌های باهوش تاگ به او خیره شدند. سرش را دو سه باری به بالا و پایین تکان داد. مدی کاملاً مطمئن بود که تاگ بچه‌ای کوچک را زمین نمی‌زند، اما باید مطمئن‌تر می‌شد.

دوباره دختر بچه را بلند کرد و روی زین گذاشتش، مدی با نگرانی به تاگ نگاه کرد و یک دستش را روی بازوی دختر بچه گذاشت.

گفت: «کار احمقانه‌ای نکن، خب؟» تاگ برگشت تا دوباره به او خیره شود. مدی می‌توانست قسم بخورد که تاگ اگر می‌توانست ابرویش را برایش بالا می‌انداخت. اما تاگ نه جفتک انداخت و نه شیرجه رفت. مدی که خیالش راحت شده بود. بچه دوم را برداشت و پشت اسب گذاشت. بار دیگر تاگ صاف ایستاد و مدی می‌دانست که اوضاع روبه راه است. سومین بچه را هم بلند کرد. می‌دانست که حتی وزن هر سه بچه روی هم برای اسبی به سرسختی تاگ هیچ نبود. سرش را به نشانه قدردانی برای تاگ تکان داد و به سمت بامپر رفت.

از باقی بچه‌های کوچک‌تر پرسید: «شماها می‌خواین سوار این اسب بشین؟» دختر بچه کوچکی سرش را تکان داد و پرسید: «این اسب چه آدم معروفیه؟» بامپر شیهه‌ای کشید. صدایش به طرز خارق‌العاده‌ای شبیه پوزخند بود. مدی به سرعت فکری کرد.

«تا حالا اسم دوست معروف ویل تریتی، سر هوراس، شوالیه برگ بلوط، به گوشت خورده؟»

دختر سرش را به نشانه مثبت تکان داد.
«این اسب اونه.»

اصلاً هم این طور نیست! هیچ خوشم نمی‌آد همچین نره خوری سوار من بشه. مدی به اسبش نزدیک‌تر شد و زیر لب گفت: «فعلاً همراهیم کن، باشه؟ و از کجا می‌دونی بابای من نره خره؟»

خب شوالیه است دیگه. همه شوالیه‌ها نره خرن، اما باشه، بندازش بالا.
«بهش آسیبی نرسون. باشه؟» مطمئن نبود که بامپر هم باید عبارتش را بشنود یا نه، اما به هر حال بر زبان آوردش.

ولم کن، بابا!

مدی دختر بچه را بلند کرد و روی زین گذاشتش. به دنبال بچه‌های کوچک‌تر دیگر نگاهی به اطرافش انداخت. تیم استوکر دستش را بلند کرد تا توجهش را جلب کند.

«خانم مدی؟»

چشم‌های مدی از تعجب گرد شدند. با شنیدن چنین عنوانی احساس پیری کرد.
«مدی صدام کن، تیم بله؟»

«پای راب خیلی درد می‌کنه. قصه گو با به اتوی داغ پاش رو سوزونده.»

به پسر دیگری اشاره کرد که حدوداً هم سن و سال خودش بود. نسبت به تیم قد راب کوتاه‌تر و اندکی تنومندتر از او بود. اگر راب روی بامپر می‌نشست، نمی‌توانست بچه دیگری را سوارش کند. اما مدی شانه بالا انداخت. بچه‌های دیگر همگی بزرگ‌تر و نسبتاً هم سن و سال بودند. به راب اشاره کرد.

«پس تو سوار شو، راب. مراقب پات هم باش.»

به راب کمک کرد تا پایش را روی رکاب بگذارد. دید که دور پای راستش حسابی باند پیچی شده. با کم رویی و محتاطانه روی زین پشت دختر بچه نشست.

مدی برگشت تا نگاهی به پنج بچه باقی مانده بیندازد.

«خیلی خب، دیگه باید راه بیفتیم سریع هم باید بریم. می‌دونم که حال بعضی هاتون چندان خوب نیست و روزها یا شاید هفته هاست که درست و حسابی غذا نخوردین. اما ازتون فقط همین یه درخواست رو دارم. اگه خیلی خسته شدین، بهم بگین و میتونین مدتی سوار یکی از اسب‌ها بشین خوبه؟»

همگی در سکوت سرشان را به نشانه موافقت تکان دادند.

«پس بریم. ده دقیقه‌ای می‌دویم، بعدش بیست دقیقه راه می‌ریم. باید مسافت زیادی رو طی کنیم و بهتره هر چه سریع‌تر راه بیفتیم، آماده این؟ پس بریم.»

خودش پیش افتاد. با گام‌هایی ثابت می‌دوید. تاگ سمت راست و بامپر سمت چپش می‌دویدند. بچه‌ها لحظه‌ای مکث کردند. سپس به شکل ناهمواری دنبالش راه افتادند. پاهایشان روی چمن‌های ریز و درشت خش خش می‌کرد. کمی بعد به جاده اصلی رسیدند و مسیر برایشان هموارتر شد. مدی می‌دانست که با آن‌ها حسابی بدرفتاری شده و غذای درست و حسابی هم نخورده‌اند. اما بچه بودند و مدی می‌دانست که بچه‌ها معمولاً تناسب اندام خوبی دارند. می‌توانستند از پس آن کار بریایند. باید از پیشش بر می‌آمدند. احساس کرد کسی خودش را به سمت چپش رسانده. نگاهی به آن سمت انداخت و تیم را کنارش دید. اخم کرده بود.

با صدایی نامنظم و بریده بریده مثل صدای گام‌هایش روی جاده گفت: «مدی؟»

«چی شده، تیم؟»

«اگه ویل تریتی داره سارق رو دنبال می‌کنه، چرا ما باید از اینجا دور بشیم؟»

مدی دهانش را باز کرد تا پاسخش را بدهد، سپس مکثی کرد و نگاهی به اطرافش انداخت، ظاهراً کس دیگری این سؤال را نشنیده بود.

گفت: «می‌شه این مسئله رو پیش خودت نگه داری؟»

در چشم‌هایش نشانه درک کردن را دید. تیم سرش را تکان داد و دوباره برگشت سر جای قبلی اش.

شب ادامه داشت و ویل به موش و گربه بازی اش با برده دارها ادامه داد. می‌گذاشت به او نزدیک شوند مدتی کوتاه خودش را در معرض دیدشان قرار می‌داد، سپس به آرامی و پنهانی از آن‌ها دور می‌شد. روش خوبی برای دنبال کردن بود. آن‌ها را در مشتش داشت و نمی‌گذاشت رول بفهمد که دارد تمام این کارها را

عامدانه انجام می‌دهد. اما به محض اینکه الگوی حرکت را تعیین کرد و رول هم پذیرفتش دست کشیدن از تعقیب دیگر هیچ خطری نداشت.

تمام چیزهایی را که دربارهٔ رول می‌دانست به یاد آورد. در روزهای بعد از مرگ آلیس با بسیاری از قربانیان سابقش مصاحبه کرده بود. وقتی اعضای دارو دسته‌اش را دستگیر می‌کرد ازشان بازجویی می‌کرد.

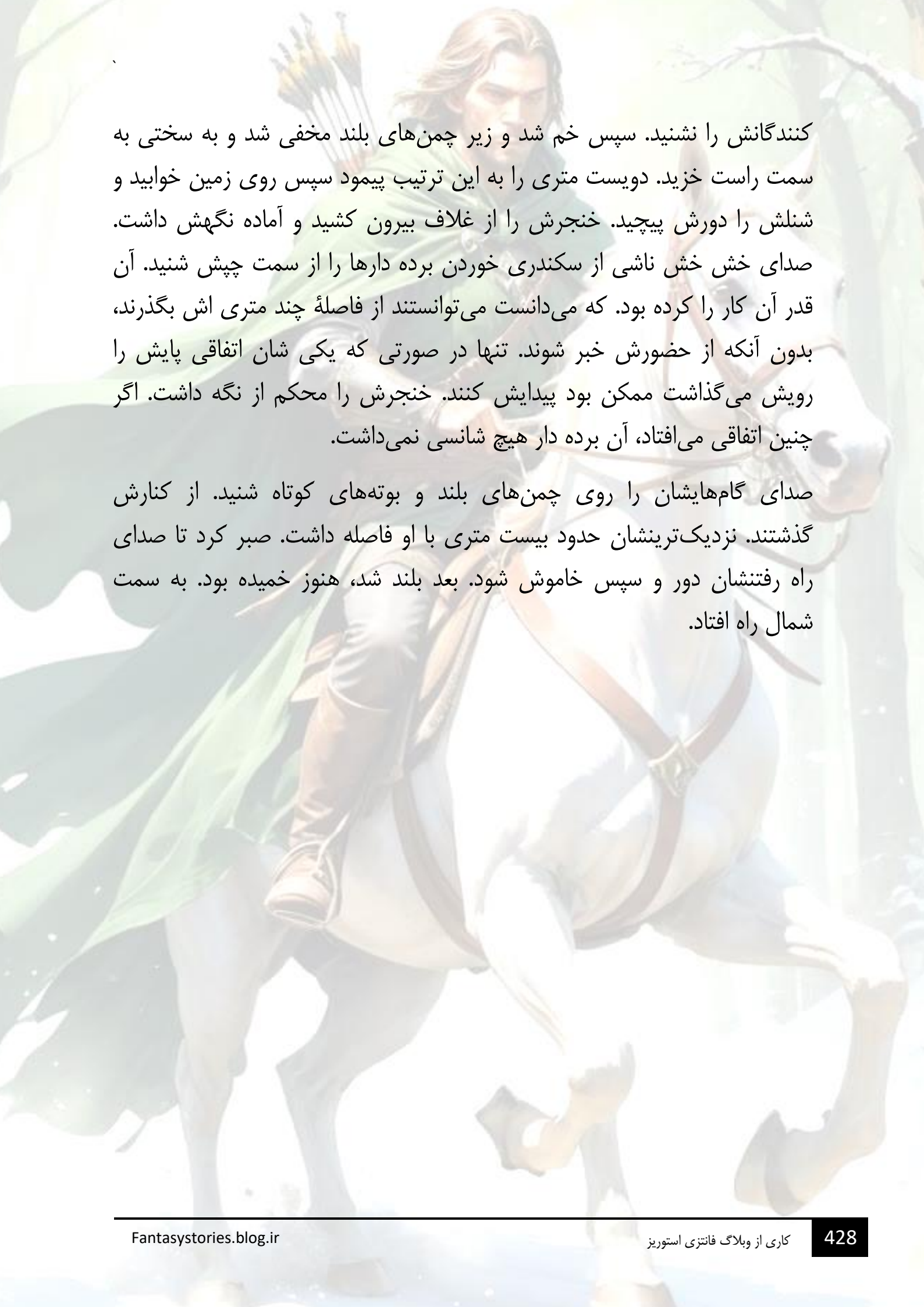
از او تصویر مردی ظالم، بی رحم و کینه توز در ذهنش شکل گرفته بود. باهوش بود، اما نقصی مهلک داشت. تحمل رودست خوردن یا شنیدن نظر مخالف را نداشت. اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، خشمی کورکننده و غیر منطقی و میل گرفتن انتقام در برش می‌گرفت.

زیرلب با خود گفت: «کمابیش مثل خودم.»

خشم اغلب چنان قوهٔ قضاوت رول را تحت تأثیر قرار می‌داد که باعث می‌شد تصمیماتی عجولانه و فکر نشده بگیرد.

برای همین بود که ویل تصور می‌کرد اگر می‌توانست نقشهٔ رول را برای دور کردن بچه‌ها از آنجا نقش بر آب کند، برده دار بی امان و مصمم فقط و فقط متمرکز روی فکر انتقام دنبالش می‌کرد. و حالا تصور ویل داشت به واقعیت تبدیل می‌شد. با تاریک‌تر شدن هوا ویل تعقیب و گریزشان را به سمت جنوب هدایت کرد. با رضایتی از صمیم قلب می‌دانست که مدی داشت بچه‌ها را با سرعتی که پاها و دو اسبشان اجازه می‌داد درست در جهت مقابل هدایت می‌کرد. نگاهی به آسمان شرق انداخت. نخستین نشانه‌های نور از بالای افق به چشم می‌خورد. اینجا و آنجا گهگاه پرنده‌ای آوازی می‌خواند و نوید سپیده دم را می‌داد.

گفت: «وقتشه که دیگه ندارم دستشون بهم برسه.» به محض اینکه روشنایی روز می‌آمد، با توجه به کمبود مخفیگاه‌های مناسب در آن محدوده، پنهان ماندن دشوار می‌شد. یک بار دیگر خودش را در معرض دید قرار داد و صدای فریاد تعقیب



کنندگان را نشنید. سپس خم شد و زیر چمن‌های بلند مخفی شد و به سختی به سمت راست خزید. دویست متری را به این ترتیب پیمود سپس روی زمین خوابید و شنلش را دورش پیچید. خنجرش را از غلاف بیرون کشید و آماده نگهش داشت. صدای خش خش ناشی از سکندری خوردن برده دارها را از سمت چپش شنید. آن قدر آن کار را کرده بود. که می‌دانست می‌توانستند از فاصله چند متری اش بگذرند، بدون آنکه از حضورش خبر شوند. تنها در صورتی که یکی شان اتفاقی پایش را رویش می‌گذاشت ممکن بود پیدایش کنند. خنجرش را محکم از نگه داشت. اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، آن برده دار هیچ شانس نمی‌داشت.

صدای گام‌هایشان را روی چمن‌های بلند و بوته‌های کوتاه شنید. از کنارش گذشتند. نزدیک‌ترینشان حدود بیست متری با او فاصله داشت. صبر کرد تا صدای راه رفتنشان دور و سپس خاموش شود. بعد بلند شد، هنوز خمیده بود. به سمت شمال راه افتاد.

تا سپیده دم چند ساعتی باقی مانده بود و بچه‌ها با خستگی در امتداد مسیر راه می‌رفتند. سرهایشان پایین و چشم‌هایشان نیمه بسته بودند. در آن جادهٔ خاکی فقط می‌توانستند چند متر جلوترشان را ببینند.

مدی بی خیال روند دویدن و راه رفتن نوبتی شده بود. نمی‌توانستند سرعتشان را حفظ کنند و وقتی نوبت دویدن می‌شد بچه‌های ضعیف‌تر عقب می‌افتادند و در نهایت در صفی طولانی و ناهموار که تا صدها متر در جاده ادامه داشت حرکت می‌کردند و هرچه بیشتر می‌دویدند آن صف طولانی‌تر می‌شد و آخرین بچه‌ها در فاصلهٔ بسیار دورتری قرار می‌گرفتند. دیری نگذشت که متوجه شد اگر به ادامه دادن تشویقشان نکند غش می‌کنند و کنار جاده می‌افتند.

احتمال می‌داد که برده دارها تعقیبشان کنند. برای یافتن نخستین نشانه‌هایی تعقیب کنندگانشان نگاهی مضطربانه به افق در سمت جنوب انداخت. گرچه به توانایی ویل در دور کردنشان از آن مسیر اعتماد داشت، چیزی را که بارها و بارها در طول تمریناتش به او گفته بود به خاطر داشت.

ویل گفته بود. هر نقشه‌ای ممکنه شکست بخوره و دیر یا زود بیشترشون شکست می‌خورن، آمادگی این رو داشته باش که اوضاع به خوبی پیش نره. اگه این اتفاق

افتاد تو بر اش آماده‌ای. اگر هم این اتفاق نیفتاد، به طور رضایت بخشی غافلگیر می‌شی.

به خاطر همین ترس از تعقیب شدن بود که می‌خواست بچه‌ها به او نزدیک باشند تا در صورت بروز خطر بتواند مراقبشان باشد و از آنها محافظت کند. بنابراین با خستگی راه می‌رفتند و پاهایشان را روی زمین می‌کشیدند. مدی دور و اطراف گروه کوچک بچه‌ها می‌گشت و افراد آهسته‌تر را تشویق می‌کرد تا تلاش بیشتری کنند؛ از آنها خواهش می‌کرد مسخره‌شان می‌کرد، تهدیدشان می‌کرد، هر کاری می‌کرد تا به پیشروی وادارشان کند. خودش هم حسابی خسته شده بود، اما بیش از آن مضطرب بود که بتواند به خستگی اش توجهی کند.

برای نزدیک به بار صدم به یکی از دخترهای بزرگ‌تر گفت: «بجنب، جولیا. اگه کوچولوترها میتونن ادامه بدن تو هم می‌تونی.»

چنان که انتظارش می‌رفت جولیا زد زیر گریه و سر جایش ایستاد. سرش را انداخت پایین و دستش را روی چشم‌های اشک آلودش مالید. «عادلانه نیست. من هم می‌خوام سوار اسب بشم. نوبت منه که سوار بشم.»

مدی جای بچه‌های سوار بر اسب را عوض می‌کرد و هر بچه پانزده دقیقه می‌توانست روی اسب بنشیند. می‌دانست که جولیا در دور قبل سوار اسب بوده و پیاده شده و همین پنج دقیقه پیش بابت این مسئله غرغر کرده بود. دست کم تا از بیست و پنج دقیقه دیگر نوبتش نمی‌شد.

مدی به او خیره شد و دستور داد: «راه بیفت.»

جولیا با لب و لوجه ای اویزان گفت: «چرا راب راه نمی‌ره؟ اون همه‌اش سوار اسب بوده. عادلانه نیست.»

مدی با ناراحتی فکر کرد اگر یک بار دیگر جولیا جمله عادلانه نیست را بر زبان بیاورد، ممکن است به او سیلی بزند. راب همان پسری بود که پایش سوخته بود.

خودش پیشنهاد کرده بود تا جایش را به بقیه بچه‌ها بدهد اما چنان شدید. می‌لنگید که سرعت حرکت کل گروه را پایین می‌آورد. مدی به این نتیجه رسیده بود. که بهتر است راب سوار اسب بماند و نه نفر باقی مانده با هم جایشان را عوض کنند.

این نکته را به جولیا گوشزد کرد: «پای راب آسیب دیده.»

جولیا به او خیره شد. «خب جفت پاهای من هم درد میکشن و میخوام سوار اسب بشم.»

راب حرف‌هایشان را شنید. همه شنیدند راب به سمت مدی خم شد.

گفت: «من یه کم راه می‌آم. می‌تونه جای من سوار شه.»

مدی با چهره‌ای در هم کشیده به او نگاه کرد و قاطعانه گفت: «نه خیرم. پاهای اون هیچ مشکلی ندارن، فقط خیلی خود خواهه.»

جولیا آب دماغش را بالا کشید و مدی فکر کرد الان است که اشک‌هایش دوباره سرازیر شوند به دختر نزدیک‌تر شد و با صدایی آهسته که فقط جولیا بتواند بشنود گفت: «اون تپه‌ها رو اونجا پشت اون بوته‌ها و برگ‌های بنفش می‌بینی؟»

جولیا سرش را برگرداند و به آن سمت نگاه کرد. تپه نکته خاصی نداشت. یک پشته کوچک بود. سرش را به نشانه تأیید تکان داد و اخمی کرد. نمی‌دانست منظور مدی چیست.

«خب اون یه گورستان قدیمیه. به عالمه از این گورستان‌ها توی این منطقه هست.» چشم‌های جولیا با شنیدن عبارت، گورستان قدیمی، گشاد شدند. دوباره نگاهی به تپه انداخت، سپس به سمت مدی برگشت. مدی به دنبال کلمه‌ای حقیقتاً ترسناک گشت و یاد حرف‌هایشان دم رود خانه داورز کراسینگ افتاد. گفت: «اونجا اشباح گورستان وجود دارن. می‌دونی که اشباح گورستان چی ان، نه؟»

جولیا سرش را به نشانه منفی تکان داد اما از آن کلمه هیچ خوشش نیامده بود.

«شبح روح شیطانی ایه که توی گورستان زندگی می کنه. دندون های دراز و پنجه های وحشتناکی داره و به افرادی که از کنارش رد بشن حمله میکنه اونها رو می کشونه توی قبرها و مثل خودش به یه شبح تبدیلشون می کنه.»

قوه تخيلش حسابی پروبال گرفته بود. قوه تخيل جوليا هم. صورتش مثل گچ سفيد شده بود.

«اما اشباح فقط از به چيز می ترسن...» مکثی کرد، سپس با سر به بامپر و تاگ اشاره کرد. «اسبها. نمی تونن نزديکی اسبها رو تاب بیارن. بنابراین تا وقتی بامپر و تاگ پیش ما هستن جامون امنه.»

جوليا بالاخره توانست دهانش را باز کند و با صدایی بسیار آهسته گفت: «مطمئنی؟»

مدی با اطمینان سرش را به نشانه مثبت تکان داد. «مطمئنم، اما یه مسئله ای هست. اگه دست از غرغر کردن برداری و مدام بخوای برای تو استثنا قائل بشیم، مجبور می شم همون جا تنهایی ولت کنم و به محض آنکه اسبها از دیدرس اشباح خارج بشن اون ها می آن سراغت.»

جوليا وحشت زده جيغی کشيد. دوباره سيل اشک روی گونه هایش جاری شد. اما این اشکها شبیه اشکهای ترجم طلبانه ی قبلی نبودند. حالا واقعاً وحشت برش داشته بود.

مدی با ناراحتی آهی کشيد. از اینکه از تکنیک ترساندن برای رام کردن جوليا استفاده کرده بود حسابی عذاب وجدان داشت و برای این کار از خودش متنفر بود.

فکر کرد من هم دست کمی از قصه گو ندارم. اما او هم فقط یک بچه بود. چند سالی از جوليا بزرگ تر بود و ديگر داشت از خستگی از پا در می آمد. مهم تر از همه ديگر هيچ راهی به ذهنش نمی رسید تا بتواند آن دختر را به پیشروی وادارد. تمام آن روز التماسش کرده، گولش زده و از او خواهش کرده بود تا به راه رفتن ادامه

دهد. اما جولیا چنان غرق در دلسوزی برای خودش بود که هرکاری مدی می‌کرد فایده‌ای نداشت. حالا که می‌دید روش ترساندنش بالاخره نتیجه داده با اکراه تصمیم گرفت به همین ترتیب ادامه دهد. هر چه باشد با این راه داشت جان آن دختر را نجات می‌داد.

گفت: «خب دیگه بهتره راه بیفتی. و بهتره دیگه دست از غرغر کردن برداری. وگرنه ولت می‌کنم تا اشباح بیان سراغت. فهمیدی؟»

جولیا به چشم‌های مدی خیره شد. هیچ نشانی از دل‌رحمی در آن‌ها دیده نمی‌شد، فقط عزم راسخش برای انجام دادن کارهایی که تهدید می‌کرد انجامشان خواهد داد در آنها نمایان بود. جولیا با پشت دستش اشک‌هایش را پاک کرد، سپس سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

مدی به او غرید: «پس راه بیفت دیگه!»

جولیا که از آن فریاد شوکه شد و حسابی از فکر اشباح گورستان وحشت کرده بود، راه افتاد. از صف بچه‌ها جلو زد و از همه جلوتر رفت. مدام به عقب بر می‌گشت و به تپه نگاه می‌کرد. انگار منتظر بود هر لحظه سروکله روحی از آنجا بیرون بیاید. اما با انرژی بازیافته به راهش ادامه داد.

تیم با علاقه شاهد گفت وگویی میان مدی و جولیا بود. کمی به مدی نزدیک‌تر شد. چشم‌هایش از خستگی قرمز شده بودند و روی صورتش را لایه‌ای غبار پوشانده بود که به خاطر تعریق آنجا چسبیده و سپس خشک شده بود. با این حال لبخندی زد.

به آرامی گفت: «اشباح گورستان و گورهای قدیمی؟ به نظر من که اونجا فقط یه تپه معمولیه.»

مدی با خستگی سرش را تکان داد. «خودش خواست.»

تیم سرش را به نشانه موافقت تکان داد. «و به خواسته‌اش هم رسید.»

یک ساعت پس از سپیده دم بود که دوزاری جوری رول افتاد که رودست خورده. پس از تابیدن نخستین پرتوهای نور دیگر هیچ نشانی از آن فرد شنل پوش به چشم نخورده بود. اشتباهی به دنبال آن مرد به سمت جنوب آمده بودند. در طول ساعات تاریکی گهگاه می‌توانستند رد پایش را تشخیص بدهند و بفهمند که از کدام مسیر رفته. به ندرت پیش می‌آمد که بیش از صد، صد و پنجاه متری با آن‌ها فاصله داشته باشد. گاهی نزدیک‌تر هم بود.

اما حالا به کلی آب شده و رفته بود زیر زمین. زمین همواری پیش رویشان، پوشیده از آن چمن‌های دراز و زمخت، گسترده بود و رول می‌توانست تا فاصله سه کیلومتری شان را ببیند. اما هیچ نشانی از مردی که در تعقیبش بودند به چشم نمی‌خورد.

رول با عصبانیت ناسزایی بر زبان آورد. مشخص بود که آن مرد پس از آخرین دفعه‌ای که خودش را به آنها نشان داد گولشان زده بود. وادارشان کرده بود تا به سمت جنوب پیش بروند، در حالی که خودش تغییر مسیر داده بود.

یکی از مریدانش، مردی که شنلی سیاه بر تن داشت و در حمله ویلوویل همراه رول بود، جلو آمد و پرسید: «چی شده؟»

رول خشمگینانه به سمت او برگشت. «اون کمان دار لعنتی گولمون زد! ما رو به این سمت کشوند و خودش به سمت دیگه ای تغییر مسیر داد، لعنت بهش!»

مرد شنل پوش نگاه نامطمئنی به دور و اطرافش انداخت، گفت: «مطمئنی؟» او بلافاصله به خاطر شک کردن به جوری رول متحمل مجازات شد. سارق با مشتش ضربه‌ای به مرد زد و پرتش کرد آن طرف.

سر مرد فریاد زد: «معلومه که مطمئن نیستم، احمق! اگه مطمئن بودم، می‌دونستم کجا میتونم پیداش کنم!» قطره‌های بزاقش در هوا به پرواز درآمدند. پیروانش به

طور غریزی خودشان را عقب کشیدند. می دانستند وقتی رول چنین عصبانی می شد چه کارهایی ممکن بود بکند.

مرد دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا برد تا رول را به آرامش دعوت کند. گفت: خیلی خب، جوری. این قدر جوش نیار، اما رول اصلاً نمی‌توانست آرام بگیرد.

گفت: «چرا یه مشت آدم بی خاصیت دور خودم جمع کردم؟ به عقل کوچک هیچ کدومتون نرسید که ممکنه بخواد فریمون بده؟ هیچ کدومتون متوجه نشدین یه ساعتی میشه هیچ نشونه ای ازش ندیدیم؟»

مرد شنل پوش فکر کرد، چرا به فکر خودت نرسید؟ اما آن قدر عاقل بود که این سؤال را با صدای بلند بر زبان نیاورد.

رول نگاهی به افرادش انداخت و متوجه شد یکی شان کم است. هیچ نشانی از قصه گو نبود.

«ویکتور کدوم گوریه؟ شرط می‌بندم برگشته به اردوگاه، نشسته برای خودش آبجو می خوره و هیچ غلطی نمیکنه! تنها کاری که از دست یه خوک تنبل بر می آد! بیش از این هم نمیشه انتظاری ازش داشت! از هیچ کدومتون نمیشه انتظار دیگه ای داشت. همه تون یه مشت مفت خور بی خاصیتین.»

هیچ کس نمی‌توانست به او بگوید چه بلایی بر سر قصه گو آمده. رول هم بالا و پایین می‌رفت و فحش و ناسزا بارشان می‌کرد، بهشان لعنت می‌فرستاد که متوجه نشده بودند طعمه‌شان فریشان داده. افرادش می‌دانستند که در چنین وضعیتی رول چقدر غیر قابل پیش بینی می‌شد و همگی از برقراری ارتباط چشمی با او اجتناب می‌کردند.

همه به جز یک نفر - یکی از ملوان‌های ایبرایی که پس از خروج لاجوا از مد به گروهشان پیوسته بود. یک قدم جلوتر آمد و به جوری خیره شد.

گفت: «هفه، به نظرم حق با توهه.»

رول نگاه تحقیر آمیزی به او انداخت و گفت: «واقعاً؟ چه هوش و ذکاوتی داری! حالا پیشنهادات چیه؟»

مرد طعنه و خشم رول را نادیده گرفت و شانه‌ای بالا انداخت. «توی کشورم، قبل از آنکه ملوان بشم، شکارچی بودم.»

رول جواب داد: «خب پس لابد باید برات سه بار هورا بکشیم، ایبریایی دهاتی احمق!» رویش را با عصبانیت برگرداند، اما مرد صدایش را کمی بالاتر برد و ادامه داد.

«من یک پرسگیدور بودم...» دنبال معادل آراوئنی آن واژه گشت. سپس یادش آمد... «یه ردیاب. میتونم رد پای حیوون ها رو دنبال کنم.» به پاهایش و زمین زیرشان اشاره کرد. سپس اضافه کرد: «و رد پای آدم‌ها رو.» عصبانیت رول به همان سرعتی که بالا گرفته بود فروکش کرد. سرش را برگرداند و با چشم‌های باریک شده به او نگاه کرد.

محتاطانه پرسید: «پرسگیدور ماهری هستی؟»

مرد شانه بالا انداخت و گفت: «من بهترین ردیابِ دهمون بودم. فکر کنم بتونم راهی رو که این مرد رفته پیدا کنم.»

خیلی آرام لبخندی صورت رول را پوشاند.

مرد شل پوش سرش را تکان داد. احتمالاً آن لبخند ناخوشایندتر از چهره از خشم سرخ شده و نعره کشش بود که به این سو و آن سو تف پرتاب می‌کرد. اولین بار نبود که از تغییر حال و هوای ناگهانی رهبرشان چنان تعجب می‌کرد. اینکه می‌توانست در چشم بر هم زدنی از خشمی چنان غلیظ به چنین آرامشی تغییر حالت دهد واقعاً عجیب بود. فکر کرد این حالت به هیچ وجه طبیعی نبود.

مدی زیر لب با خود گفت: «باید به زودی بهشون یه استراحت درست و حسابی بدم.»

به تازگی ده دقیقه‌ای استراحت بهشان داده بود. بچه‌ها با خستگی اما قدر شناسانه روی زمین کنار جاده ولو شده بودند. مدی به راب کمک کرد تا از روی زین اسب پایین بیاید. راب از او تشکر کرد و لنگان لنگان به کنار جاده رفت و با احتیاط روی زمین نشست تا به پای آسیب دیده‌اش ضربه‌ای وارد نشود.

حتی راب که کل مدت سوار اسب بود خسته شده بود. بقیه ساکت و کمابیش پریشان بودند. ساعت‌ها بود داشتند راه می‌رفتند و انگار دیگر نمی‌توانستند به چیزی جز قدم از قدم برداشتن فکر کنند.

مدی مشک آبش را از زین بامپر باز کرد. توان تحمل وزن مشک را نداشت و سرش را چند ثانیه‌ای به پوست سفید اسبش تکیه داد. پاهایش درد می‌کردند. نوک انگشت‌هایش زُق زُق می‌کردند. روی پاشنه پای راستش تاول زده بود و در آن لحظه دیگر نمی‌توانست به راه رفتن ادامه دهد.

چرا خودت یه کم سوار نمی‌شی؟

مدی سرش را بالا آورد. بامپر برگشته بود تا به او نگاه کند. چشم‌های قهوه‌ای درشتش مملو از همدردی بودند و نشان از نگرانی برای سلامتی او داشتند. مدی سرش را به نشانه منفی تکان داد.

نمی‌تونم. باید ادامه بدم، وگرنه فکر می‌کنم می‌تونم وایستن.

بامپر پوست و ماهیچه‌های شانهایش را مثل همه اسب‌های دیگر تکان داد. به نظر مدی این کارش به طرز مشکوکی شبیه شانه بالا انداختن بود و می‌دانست که اسب‌ها شانه بالا نمی‌اندازند. بار دیگر مشک آب را برداشت. با اینکه از وقتی راه افتاده بودند تا جای ممکن مصرف آب را مدیریت کرده بود کمی کمتر از نصف مشک در آن آب بود. مشک دیگری هم از زین تاگ آویزان بود، اما اول از آن استفاده کرده و آن لحظه تقریباً خالی خالی بود.

جرعه‌ای آب ولرم که طعم چرم می‌داد نوشید، سپس مشک را روی شانهایش انداخت و به سمت بچه‌های خسته رفت. مشک را داد دستشان حواسش بود. کسی بیش از سهم مجازش ننوشد.

تازه مشک را از دست کوچک‌ترین دختر گرفته بود که تیم استوکر که وسط جاده که مرتفع‌ترین نقطه آن بود ایستاده بود به آرامی صدایش کرد.

مدی، «یکی داره می‌آد.»

قلب مدی ثانیه‌ای ایستاد. با عجله رفت سمت تیم، دست راستش را سایه بان چشم‌هایش کرده و به جنوب چشم دوخته بود. مدی هم به همان سمت نگاه کرد. کم کم پیکری از افق بالا می‌آمد. همان مسیری بود که ممکن بود رول و دارو دسته‌اش از آنجا می‌آمدند. شاید دست از تعقیب ویل بر می‌داشتند. البته ممکن بود سروکله ویل هم از همان مسیر پیدا می‌شد. اما درس‌هایش را به خوبی به یاد داشت: همیشه منتظر بدترین اتفاقات باش تا نا امید نشی.

نگاهی به بچه‌ها انداخت. هیچ کدامشان به جز تیم علاقه‌ای به آن تازه وارد نداشتند. کنار جاده نشسته بودند. سرهایشان پایین بود و دست‌هایشان را دور زانوهایشان حلقه کرده بودند.

دیگر جانی برایشان نمانده بود. اگر آن فردی که از دور دست داشت به سمتشان می‌آمد یکی از پیش قراولان رول بود امکان نداشت با سرعتی کافی بچه‌ها را به حرکت وا می‌داشت تا دوباره دستگیر نشوند.

دوباره نگاهی به افق انداخت هیچ نشانی از افراد دیگری نبود که دنبال آن مرد باشند. بذر امید در دلش کاشته شد. با این حال کمانش را بیرون آورد و زهش را چند بار جلو و عقب کشید تا ماهیچه‌هایش کشیده شوند. بخشی از شنش را که در آب و هوای بد از تیرهایش محافظت می‌کرد عقب راند.

تیم پرسید: «اون کیه؟»

مدی چشم‌هایش را تنگ و سعی کرد نگاه دقیق‌تری به آن فرد بیندازد. به نظر می‌رسید روی سرش چیزی نینداخته و این نشانه خوبی نبود. ویل معمولاً بالا پوشش را روی سرش می‌انداخت. دستهای مدی خودکار به حرکت درآمدند. تیری را از تیردانش بیرون آورد و به راحتی نوک کمانش گذاشت.

گفت: «نمیدونم.» اما وقتی آن فرد نزدیک‌تر شد. مدی توانست جزئیات بیشتری را ببیند. کمان بلندی همراهش بود و می‌توانست تیرهایی را که از پشت شانه راستش نمایان بودند ببیند. دل پیچه‌اش آرام گرفت. مرد ایستاد و دستی برایش تکان داد. کمانش را بالای سرش نگه داشته بود. مدی خندید.

آهی از سر آسودگی کشید و گفت: «ویله.» رو به بچه‌ها گفت: «ویل تریته. اومده شما رو ببره خونه!»

بیشتر بچه‌ها خسته‌تر از آن بودند که واکنشی نشان بدهند. یکی دو نفرشان با شنیدن کلمه «خانه» سرشان را بالا آوردند. اما نیش تیم تا بناگوش باز شده بود.

مشخص بود که خیالش راحت شده. ترس مدی را از اینکه ممکن است بچه دزدها دنبالشان کنند احساس کرده بود و وقتی مدی فردی را که داشت بهشان نزدیک می‌شد شناخت او هم خیالش راحت شد.

مدی به تیم نزدیک‌تر شد و بازویش را دور شانه‌هایش حلقه کرد. سرش را تکان داد و دوباره خندید.

ویل آنجا بود و دیگر همه چیز روبه راه می‌شد.

ویل با لحن ستایش برانگیزی گفت: «همین که تا اینجا آوردیشون عالیه.»

مدی شانه بالا انداخت. «به نظر خودم که این طوری نبود.» هنوز کلی راه باقی مانده بود.

تصمیم گرفته بودند که به بچه‌ها استراحتی طولانی بدهند تا انرژی شان را بازیابند. با استفاده از تمام ذخیره خوراکی شان با نان، گوشت دودی و میوه‌های خشک غذای ساده‌ای آماده و میان بچه‌های گرسنه تقسیم کردند.

ویل گفت: «توی آمیلتون غذای بیشتری گیرمون می‌آد.»

مدی با خوشحالی آهی کشید. از اینکه از زیر بار مسئولیت راهنمایی بچه‌ها به سمت محلی امن خلاص شده بود خوشحال بود. ویل توانمند و حسابی با تجربه بود. حالا که پیششان بود همه چیز رو به راه می‌شد. احساس می‌کرد بار عظیمی از روی دوشش برداشته شده و آن را روی شانه‌های ویل گذاشته.

پرسید: «مطمئنی رول و افرادش این دور و اطراف نیستن؟»

ویل سرش را تکان داد. «کیلومترها دورترن. قبل از سپیده دم پیچونه مشون و به این سمت اومدم تا خودم رو به شما برسونم. آخرین باری که دیدمشون همچنان داشتن به سمت جنوب می‌رفتن.»

گازی به یک تکه گوشت دودی زد و غرق در افکارش آن قدر جویدش تا نرم شود.

سپس اضافه کرد: «مگه اینکه یه ردیاب بینشون باشه. اما با توجه به آنکه کل شب داشتن دور خودشون میچرخیدن، گمون نکنم بتونن ردم رو بگیرن، مجبور بودم مدام خودم رو در معرض دیدشون قرار بدم تا بدونن کجام.»

مدی به عقب تکیه داد. آخرین نشانه‌های شک و تردید با این جمله مطمئن ویل از بین رفتند.

گفت: «پس دیگه میشه خیالمون راحت باشه؟» ویل چند دقیقه‌ای به او خیره شد. حرف مدی را اصلاح کرد: «خیالمون یه کمی راحت تره. ضرر نداره آدم همیشه جانب احتیاط رو پیش بگیره. یه ساعت دیگه صبر می‌کنیم تا بچه‌ها استراحت کنن بعدش دوباره باید راه بیفتیم.»

«هفه! اینجا! از اینجا پیچیده و رفته!»

ایبرایی روی زانوهایش نشسته و در حال بررسی زمین بود. به فرورفتگی بسیار ناچیزی روی یکی از چمن‌های بلند اشاره کرد. ساقه‌های چمن داشتند. به حالت عادی بر می‌گشتند و دوباره صاف می‌ایستادند. رول به زحمت توانست متوجه تفاوتی شود که از چشم‌های تیزبین و ما هر ردیاب دور نمانده بود. ایبرایی به سمت بونه رفت و نخ خاکستری رنگی را که به یکی از شاخه‌هایش آویزان بود. گرفت. ویل در آن تاریکی و مطمئن از اینکه کسی متوجه غیبتش نخواهد شد کمی بی احتیاطی کرده بود.

رول لبخندی زد. لبخندش به هیچ وجه تصویر خوشایندی نبود.

گفت: «آفرین انریکو. اگه ما رو به اون برسونی، بهت طلا می‌دم.»

انریکو هم در پاسخ لبخندی زد. سفیدی دندان‌هایش در تضاد با پوست زیتونی اش بود. گفت: «بله، هفه. انریکو پیداش میکنه. فقط دنبال من بیاین.»

رول بازویش را تکان داد و افرادش پشت سرش راه افتادند. انریکو مثل سگی شکاری جلوتر از آنها می‌رفت، خم می‌شد، زمین را بررسی می‌کرد و سرنخ‌های کمابیش نامرئی‌ای را که شکارشان پشت سر گذاشته بود دنبال می‌کرد. ردیاب فکر کرد آن مرد هیچ تلاشی برای پنهان کردن سرنخ‌های پشت سرش نکرده. البته با توجه به بلندی چمن‌های آن قسمت کار زیادی هم از دستش بر نمی‌آمد. و فقط یک ردیاب ماهر می‌توانست سرنخ‌های جزئی‌ای را که او از خود بر جای گذاشته بود ببیند.

لحظه‌ای ردش را گم کرد. سپس دوباره پیدایش کرد. مرد به سمت چپ رفته بود. دستش را برای رول تکان داد.

«از این طرف، هفه. ردش رو گرفتیم!»

ویل گفت: «وقتشه دوباره راه بیفتیم.» یک ساعتی می‌شد که کنار جاده استراحت می‌کردند. غذا و آب خورده بودند. مدی و تیم مشک‌های آب را از شهر کوچکی که‌هاز زیر جاده می‌گذشت پر کرده بودند و دیگر نیازی به جیره بندی آب نبود.

ویل متوجه شد اگر بیش از آن دست دست کنند، با توجه به افزایش گرمای هوا بر اثر بالا آمدن خورشید، وادار کردن بچه‌ها به تکان خوردن غیر ممکن می‌شد. وقتی ویل و مدی میان بچه‌ها راه افتادند تا بلندشان کنند بار دیگر سروصدای ناله و شکایتشان بلند شد. بچه‌های کوچک‌تر و راب دوباره پشت تاگ و بامپر نشستند.

وقتی داشتند به سمت جاده می‌رفتند یکی از پسر بچه‌ها که پشت بامپر نشسته بود ویل را صدا کرد.

«ویل تربیتی، تو سارق رو کشتی؟» می‌خواست واقعیت را بداند.

ویل نگاه پرسشگری به مدی انداخت.

مدی شانه بالا انداخت. «بهش گفتم که قراره این کار رو بکنی. یه خیره‌سر تشنه خون کوچولوئه و میخواد تمام جزئیات ماجرا رو بدونه.»

ویل برگشت سمت پسر بچه و به او که جلوی راب روی زین نشسته بود چشم دوخت.

گفت: «هنوز نه.» با دیدن ناامیدی در صورت پسر بچه ادامه داد: «ولی قصدش رو دارم. هر وقت دستم بهش برسه.»

«من هم می‌تونم نگاه کنم؟»

ویل بار دیگر از گوشه چشم به مدی نگاهی انداخت.

مدی زیر لب گفت: «بهت گفتم که برای خودش یه سادیست تمام عیاره.»

ویل سرش را تکان داد و دوباره به پسر بچه چشم دوخت.

«گمون نکنم کار درستی باشی. اما بعدش ماجرا رو برات تعریف می‌کنم.»

«اوه.. خیلی خب، باشه.» پسر حسابی دماغ شد.

ویل سرش را تکان داد. سپس به سمت گروه بچه‌ها داد زد تا به سمت جاده برگردند. «بجنین، راه بیفتین! باید سرعتمون رو زیاد کنیم!»

بچه‌ها که هنوز بر اثر چرت زدن زیر آفتاب داغ بی‌حس و حال بودند تلوتلوخوران به سمت شمال راه افتادند. ویل رفته بود جلوی صف و با نوک کمانش به بچه‌ها می‌زد تا دنبالش بروند.

«بجنین! میتونین سریع‌تر از این حرف‌ها راه برین! تکون بدین خودتون رو! یا لا یه کم سریع‌تر!»

مدی لبخندی زد. وقتی در ملک ردمونت مشغول تمرین دو با مانع برد ویل از همین عبارات برای به حرکت واداشتنش استفاده می‌کرد. و بیش از یک بار با نوک

کمانش به کمرش ضربه می‌زد. دیدن رنج کشیدن بقیه به همان ترتیب به طرز عجیبی برایش خوشایند بود.

اما تأثیر هم داشت. بچه‌ها به تدریج تکانی به خود دادند و هدفمند در مسیر راه افتادند. ویل کنار صفشان راه می‌رفت و مدام به آنها دستور می‌داد تا تندتر حرکت کنند. هنوز بعضی از بچه‌ها غرغر می‌کردند تعجبی نداشت که جولیا بیش از بقیه نک و ناله می‌کرد.

نالید: «عادلانه نیست. پاهام درد می‌کنن. همه‌ی روز راه رفتیم و پاهام تاول زدن.»
با صدای بلندی آب دماغش را بالا کشید و اشک‌هایش را پاک کرد. اما اگر فکر می‌کرد چون ویل مرد است ممکن است دلش برای او بسوزد، سخت در اشتباه بود.
ویل سرش داد زد: «اشک هات رو پاک کن، شاهزاده خانم! الان وقت گریه وزاری نیست. نکنه می‌خواهی همین جا تنهات بذاریم و خودمون بریم؟»

اتفاقاً در منطقه‌ای که داشتند از میانش عبور می‌کردند تپه‌ها و پشته‌های زیادی نزدیکی شان بود که بسیار شبیه همان تپه‌ای بودند که مدی پیش‌تر نشانش داده بود. جولیا نگاهی به تپه‌ها انداخت. رنگش پرید و با سرعت بیشتری راه افتاد. از میان بچه‌ها گذشت و خودش را به جلوی صف رساند. ویل از دیدن واکنش سریعش تعجب کرد. مدی چیزی نگفت. همچنان از اینکه جولیا را ترسانده بود عذاب وجدان داشت و احساس می‌کرد اگر ویل بفهمد ماجرا از چه قرار بود. از دستش ناراحت می‌شد.

بعد از ظهر نزدیک می‌شد و سرعت و اشتیاق اولیه بچه‌ها رفته رفته کاهش می‌یافت. مدی و ویل مدام تشویقشان می‌کردند و از آنها می‌خواستند تندتر به راهشان ادامه دهند.

مدی پرسید: «تا کی میتونیم این طوری به پیشروی و ادارشون کنیم؟»

مدی و ویل کنار جاده ایستاده بودند و راه رفتن بچه‌ها را با سرها و شانه‌های پایین افتاده تماشا می‌کردند.

مدی ادامه داد: «به نظر می‌آد دیگه انرژیشن تموم شده.»

ویل سرش را به نشانه منفی تکان داد گفت: «هنوز کلی انرژی ذخیره شده دارن. اون‌ها بچه‌های مزرعه آن و به کار سخت عادت دارن. مسئله اینه که دیگه فوریتی رو احساس نمیکنن. دیگه هیچ خطری رو احساس نمی‌کنن، برای همین این طوری شل گرفتن تا خیلی بهشون سخت نگذره.»

مدی منتقدانه گفت: «امان از این بچه‌ها.» و سری تکان داد.

ویل، شگفت زده از برخورد مدی، به او خیره شد. فکر کرد مدی از بزرگ‌ترین آن بچه‌ها فقط یک سال بزرگ‌تر است. خودش هم دست کمی از بچه‌ها نداشت. با این حال از خودش سطحی از استقامت، ثابت قدمی و مسئولیت‌پذیری را نشان داده بود که باعث می‌شد اعتبار بیشتری از بچه‌های دیگر به دست آورد.

به ذهن ویل نرسید که رفتار مدی نتیجه برخوردها و نحوه تربیتی‌ای بود که خودش در رابطه با او پیش گرفته.


رو به بچه‌ها غرید: «بجنین! راه بیفتین، تنبل‌ها!»

بچه‌های نزدیک به دو رنجر اخمی کردند. اما قدم تند کردند. تیم استوکر جلوتر از بقیه در صف بود. ویل یا سر به او اشاره کرد.

گفت: «اون پسر خوبیه.» مدی با او موافقت کرد.

گفت: «قبل از اینکه تو بیای خیلی کمکم کرد. اون کسی بود که وقتی قصه گو بهمون رسید گرفتش.»

مدی ماجرای مواجهه‌شان را با قصه گو برای ویل تعریف کرد اما جزئیات زیادی از آن نگفت. نمی‌خواست به این واقعیت که او را کشته زیادی بپردازد. یا به لذت



وحشیانه‌ای که از آن واقعه برده بود. چنان احساساتی هنوز به طرز مبهمی معذبش می‌کردند.

«مدی! ویل تریتی!»

صدای راب بود که پشت بامپر نشسته بود. با اینکه ویل سرشان داد زده بود که قدم تند کنند راب به سمت آن دو برگشته بود. حالا به جایی ورای دو رنجر، به سمت افق جنوب، خیره شده بود.

مدی پرسید: «چی شده راب؟» اما لحن وحشت زده راب باعث شد احساس بسیار ناخوشایندی به او دست دهد.

راب گفت: «یکی داره می‌آد.»

چون راب پشت بامپر نشسته و نسبت به بقیه در سطح بالاتری بود اولین کسی بود که آنها را دید. اما در عرض چند ثانیه ویل مدی و بقیه بچه‌ها هم توانستند ببینندشان.

لحظه‌ای صرفاً پیکرهایی سیاه در برابر خط آسمان به نظر می‌رسیدند. مدی سعی کرد بشمردشان، اما چون در حال حرکت بودند شمارشان از دستش در رفت. به نظر می‌رسید نزدیک به ده دوازده نفر باشند و داشتند. شند در مسیر جاده همراه یکدیگر از سمت جنوب پیش می‌آمدند.

یکی شان رهبری گروه را بر عهده داشت و دستش را به سمت دیگران تکان داد. حتی از آن فاصله مدی متوجه شد که داشت به گروه کوچک پیش رویشان اشاره می‌کرد.

جیغ و داد وحشت زده بچه‌ها بلند شد. فکر می‌کردند دیگر در امان اند. بدتر از آن مطمئن بودند که دیگر در امان اند. حالا دوباره به خطر افتاده بودند. و با بی‌اعتمادی به ویل و مدی خیره شدند. هیچ شکی درباره هویت تعقیب کنندگان‌شان نداشتند.

یکی شان گفت: «اون سارقه!» و به محض این که آن کلمات بر زبان آورده شدند بقیه وحشت زده جیغ کشیدند.

یکی از پسرهای بزرگ‌تر رو به ویل داد زد: «تو گفتی اون دیگه رفته!»
رنجر نگاه خیره‌ای به چشم‌های متهم کننده پسر انداخت.

با لحن یک نواختی گفت: «خودم هم همین فکر رو می‌کردم. ظاهراً اشتباه کردم.»
به سمت دسته راهزنان برگشت و اخم کنان به مردی که رهبرشان بود چشم دوخت. یاد زمانی افتاد که نخستین بار برده دارها را در حالی دید که خم شده و به جاده چشم دوخته بود.

به مدی که کنارش ایستاده بود گفت: «احتمالاً درباره اینک رهبری همراهشون نیست هم اشتباه می‌کردم. این طور که معلومه اون کسی که رهبر شونه رد ما رو گرفته.»

مدی به او خیره شد. وحشت راه گلویش را بسته بود. گفت: «حالا باید چی کار کنیم؟» صدایش با آن لرزش بلندش دستش را رو و وحشت زدگی اش را آشکار کرد. سعی کرد با آن مبارزه و خودش را وادار کند آرام بماند. ویل جلو آمد و میچش را گرفت و محکم فشار داد. آن فشار کمی آرامش کرد. نفس عمیقی کشید و به چشم‌های ویل خیره شد.

گفت: «من حالم خوبه.»

ویل سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «خوبه. حالا برنامه مون اینه. تو فرار می‌کنی. این بچه‌ها رو بردار و به سریع‌ترین حالتی که میتونی فراریشون بده. من اینجا میمونم و با رول و گردن کلفت‌هایی که همراهش آن مبارزه می‌کنم.»
مدی وحشت زده به زمین باز و گسترده اطرافشان چشم دوخت.

با ترس گفت: «اینجا؟ نمیتونی اینجا جلوشون رو بگیری زمین از همه طرف گسترده است و هیچی نیست تا ازت محافظت کنه. از تمام جناح‌ها بهت حمله میکنند و می‌کشنت!»

ویل در پاسخ به ارزیابی مدی از موقعیت سرش را به نشانه تأیید تکان داد. گفت: «این طور که معلومه ارزیابی موقعیت از روی زمین رو خیلی خوب یاد گرفتی. اما من که نمیخوام جلوشون رو بگیرم و قصد هم ندارم بذارم از تمام جناح‌ها بهم حمله کنن. فقط میخوام سرعتشون رو کم کنم. البته شاید بتونم دخل چند نفرشون رو هم بیارم بعدش دوباره حمله می‌کنم و همین کار رو تکرار می‌کنم. اون قدر این کار رو می‌کنم تا تو حسابی دور بشی.»

همان طور که داشت حرف می‌زد به سمت جایی رفت که تاگ ایستاده بود و تیردانی را که به زینش بسته شده بود باز کرد. شش هفت تاثیر برداشت و در تیردان پشتش گذاشت.

تاگ غرغری عصبی کرد. از این کار خوشم نمی‌آد.

ویل زیر لب گفت: «مشکلی برام پیش نمی‌آد.» مدی تصور کرد ویل دارد برای آرام کردنش با او صحبت می‌کند.

بلافاصله گفت: «بذار من پیشت بمونم. با همدیگه شاید بتونیم جلوشون رو بگیریم.»

ویل سرش را به نشانه منفی تکان داد. «با هم باشیم هم، از تمام جناح‌ها بهمون حمله میکنن اون وقت فرار کردنمون بدون آنکه کسی ببیندمون خیلی سخت‌تر میشه. تازه، تو باید بچه‌ها را در امنیت کامل از اینجا دور کنی. اگه بچه‌ها رو ول کنی چند کیلومتر جلوتر بی خیال می‌شن. تو باید راهنماییشون کنی، مدی. وادارشون کنی به راهشون ادامه بدن. مجبورشون کنی، تهدیدشون کنی، سرشون داد بزنی هر طوری هست یه کاری کنی ادامه بدن.»

ویل نگاهی به آسمان بالای سرش انداخت و موقعیت خورشید را بررسی کرد. که کم کم داشت به سمت غرب پیش می‌رفت.

«چند ساعت دیگه هوا تاریک میشه. اگه تا دم غروب همچنان تونستی به حرکت و ادارشون کنی، دنبال یه مخفیگاه خوب خارج از جاده بگرد. اجازه بده چند ساعتی استراحت کنن، بعدش دوباره قبل از سپیده دم راه بیفتین.»

مدی گفت: «اما... ردیابشون چی میشه؟ اون می تونه پیدامون کنه.»

ویل ابرویش را بالا انداخت و گفت: «وقتی نزدیک شدن اون اولین نفریه که دخلش رو می آرم.»

مدی وحشت زده به پیکرهای سیاه پوشی چشم دوخت که پشت سرشان در جاده پیش می آمدند. می دید که نزدیک تر شده اند.

نالاه کنان گفت: «اون ها می کشنت.» اشک در چشم هایش حلقه زد. ویل سرش را به نشانه منفی تکان داد. گفت: «هیچ کس تا حالا موفق به همچین کاری نشده. آدم های زیادی تلاششون رو کردن. حالا راه بیفت!»

سه کلمه آخر را با تشر به او گفت تا زودتر وادار به حرکتش کند. مدی جلو آمد و بازویش را گرفت ویل سرش را به نشانه تأیید تکان داد. مدی برگشت و به سمت بچه ها داد زد.

«بجنین! فرار کنین! برای نجات جوتون قرار کنید!»

بچه ها برگشتند و شروع به دویدن کردند. به ناچار بچه های بزرگ تر رهبری را در دست گرفتند و از بچه های کوچک تر جلو افتادند. فقط یکی شان برگشت.

پسر بچه ای که پشت بامپر جلوی راب نشسته بود. افسار اسب را کشید و لحظه ای اسب را نگه داشت.

پرسید: «می شه من بمونم و بینم که ویل تریتی چطوری سارق رو می کشه؟»

مدی سرش داد زد: «نه! بزن به چاک! فرار کن، بامپر، فرار کن!»

پسر با اکراه افسار اسب را رها کرد. بامپر برگشت و یورتمه کنان در جاده به راه افتاد و از بچه‌هایی که با عجله داشتند فرار می‌کردند جلو زد.

ویل لبخند کم رنگی زد و گفت: «دست کم یه نفر به من ایمان داره.» برگشت و به افراد رول نگاهی انداخت که داشتند در هر یک از مسیرهای کناری جاده پیش می‌رفتند. سرش را تکان داد. حق با مدی بود. با توجه به زمین گسترده اطرافشان از تمام جناح‌ها به او حمله می‌کردند و در این باره کار زیادی از دستش بر نمی‌آمد. شمردشان یازده نفر بودند بیشترشان تا کمر پشت چمن‌های بلند بودند و پیش می‌آمدند. دو نفر در خود جاده باقی ماندند. فکر کرد احتمالاً رول و ردیاب اند. نمی‌دانست سروکله آن ردیاب از کجا پیدا شده بود. آن دو نفر به خوبی در دیدرسش بودند و لحظه‌ای وسوسه شد تا تیری از راه دور به سمت رول پرتاب کند. هر چه باشد برده دار نمی‌دانست با چه کسی طرف بود و انتظار پرتاب دقیق یک رنجر را نداشت.

اما بعد با اکراه این فکر را کنار نهاد. اولین کاری که باید می‌کرد خلاص شدن از شر ردیاب بود تا مدی و بچه‌ها شانس بیشتری در فرار کردن داشته باشند. برای انتقام شخصی خودش باید کمی دیگر صبر می‌کرد، البته نه خیلی زیاد.

با آرامش و بدون عجله تیری از تیردانش بیرون کشید. به دنبال کوچک‌ترین نقصی در آن دقیق بررسی اش کرد. گرچه میداست تیرش هیچ عیب و نقصی نداشت. سپس روی زه گذاشتش. یک وری چرخید. کمان بلندش را آماده نگه داشته اما هنوز زهش را نکشیده بود. نگاهی به پیکرهای کوچک انداخت که داشتند نزدیک‌تر می‌شدند. افرادی که در جناح‌های اطراف پراکنده شده بودند به خاطر مواجهه با شرایط سخت‌تر و چمن‌هایی که تا کمرشان بالا آمده بود سرعت پیشروی شان کند شده بود. رول و ردیاب ناخواسته از آنها جلو زده بودند. حالا در تیررسش بودند، اما ویل کمی دیگر هم صبر کرد. به ندرت پیش می‌آمد که تیرش خطا برود، اما آن لحظه می‌خواست از پرتابش مطمئن باشد. در ذهنش عملیات را مرور کرد. بکش،

بین، رها کن. سپس درست در لحظه‌ای که می‌دانست تیرش به هدف خواهد خورد- و معمولاً چند ثانیه پس از پرتابش این اتفاق می‌افتاد - دومین تیر را به سمت رول پرتاب می‌کرد.

زیر لب گفت: «بجنین، فقط چند متر دیگه.»

و بعد لحظه‌ی موعود رسید. کمانش را در موقعیت پرتاب نگه داشت. در ذهنش تصویری از ارتفاع کمان، مسیری که تیر می‌پیمود و هدف کوچکش را که در چند صد متری اش بود تصور کرد. هنگامی که کمان سنگین و از جنس چوب سرخ دارش را عقب کشید انگشت سبابه‌اش به گوشه‌ی دهانش برخورد کرد. فشار شدید ناشی از کشیده شدن زه را که در مقابل انگشت‌های دستکشش تقویت شده بود حس کرد.

بخش دیگری از ذهنش دید که یکی از پیکرها ناگهان در جاده ایستاد. انگار خطر قریب الوقوعی را احساس کرده بود. دیگر دیر شده بود. رهایش کرد و تیر از کمان جدا شد. به محض پرتاب کردنش فهمید که پرتاب خوبی بوده. به طرزی خودکار دستش تیر دیگری بیرون کشید و در زه قرار داد. کمان را بالا آورد، به سمت جوری رول نشانه گرفت، به او چشم دوخت و دوباره رهایش کرد.

رول متوجه شد که از باقی افرادشان جلو زده‌اند. مکثی کرد، به سمت انریکو فریاد زد که بایستد. به محض اینکه ایستادند صدای هیس و بلافاصله ضربه‌ای کشنده را شنید.

انریکو از شدت درد و تعجب فریادی کشید. دو دستش را در امتداد بدنش باز کرد و بر اثر آن ضربه‌ی سریع به عقب پرت شد. افتاد روی زمین و چشم‌های بی‌جان به آسمان خیره ماندند.

در کمتر از ثانیه‌ای رول متوجه شد که فقط یک کمان دار می‌تواند چنان ضربه‌ی بی‌نقصی بزند و شل و بالاپوش آن کمان دار را به جا آورد.

فریاد زد: «رنجره!» و بلافاصله متوجه شد که ممکن است هدف بعدی خودش باشد. خودش را انداخت روی جاده و صدای هیس تیری را که بلافاصله از بالای سرش عبور کرد و به جسم سختی پشت سرش خورد شنید.

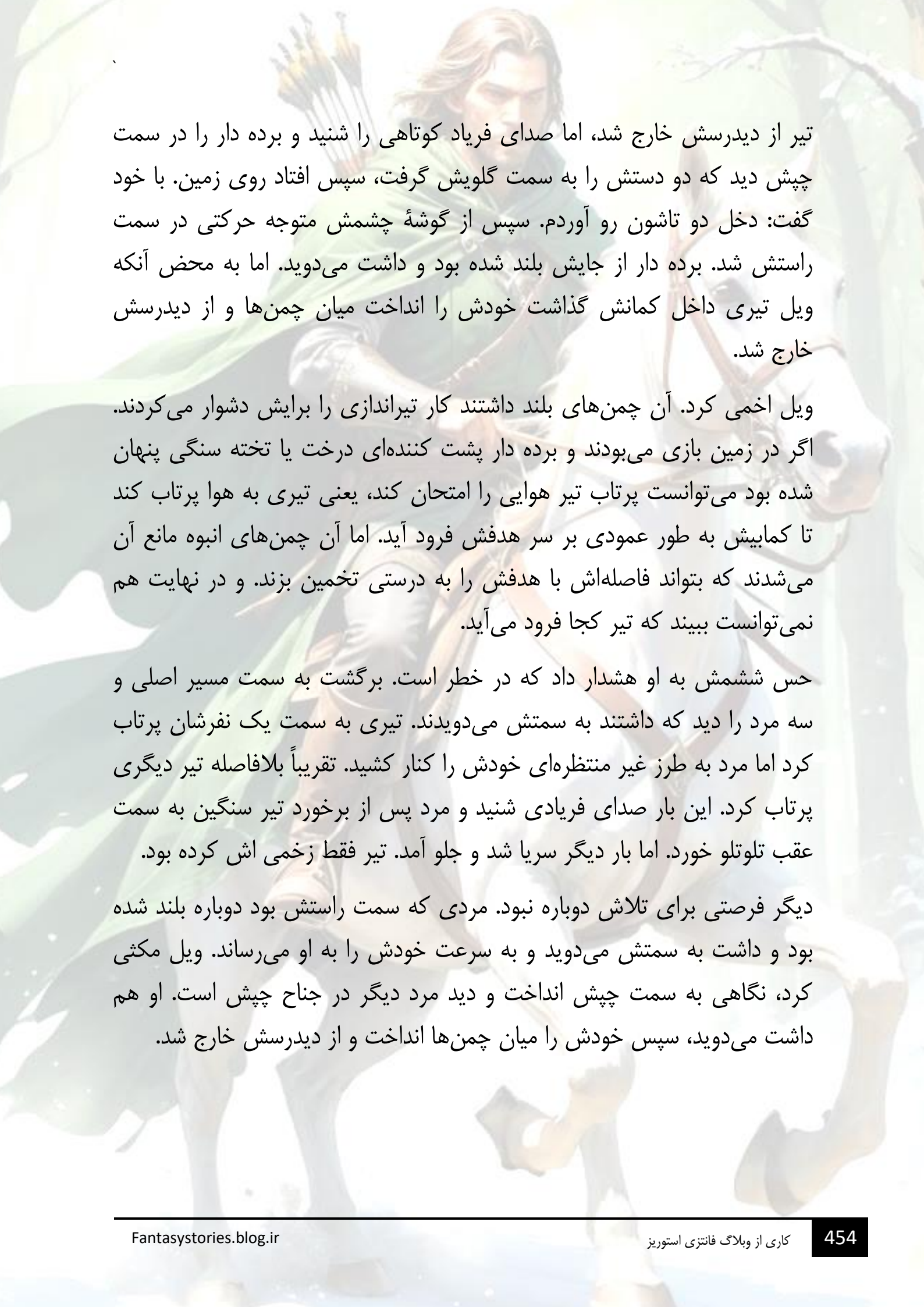
کمان زنبورکی را به بدنش چسباند و دولا دولا خودش را به چمن‌های بلند رساند. ویل دید در کسری از ثانیه، پیش از آنکه تیر هوا را بشکافد و به جایی که رول ایستاده بود اصابت کند، خودش را روی زمین انداخت. زیر لب دشنامی داد. رول دولا دولا خودش را به میان چمن‌ها رساند. هیچ نشانی از او دیده نمی‌شد. اما ویل می‌دانست که تیرش به هدف نخورده.

به سمت راستش نگاهی انداخت. مردهایی که در انتهای مسیر بودند در مسیری قوسی شکل داشتند خودشان را به او می‌رساندند. به دشواری در تیررسش بودند. در سمت چپ هم اتفاق مشابهی داشت می‌افتاد. ویل لب‌هایش را متفکرانه گزید. اگر به سمتشان تیراندازی می‌کرد، از تعدادشان کاسته می‌شد. حتی اگر تیرش به هدف نمی‌خورد، سرعت پیشروی شان کاهش می‌یافت.

زه را کشید، نشانه گرفت و پرتاب کرد. تیر حرکتی قوسی را طی کرد. چند ثانیه بعد برده داری افتاد داخل چمن‌ها و از دیدرسش خارج شد. ویل نمی‌دانست. تیرش به هدف خورده یا نه. احتمالاً نخورده بود اما آن مرد مثل بقیه مجبور بود روی دست و زانوهایش حرکت کند. تازه دید رو به جلویش را نیز از دست داده بود.

و این شرایط سرعتش را کم می‌کرد.

به آرامی به سمت چپ چرخید، زه کمانش را کشید. هدفش داشت می‌دوید و امیدوار بود سرعت و فاصله میانشان باعث شود تیر ویل به هدف نخورد. ویل لب‌هایش را چرخاند. کمان را کشید و پرتاب کرد. آن دو عمل چنان در هم تنیده بودند که گویی اصلاً نشانه نگرفته بود. اما به محض آنکه تیر را پرتاب کرد می‌دانست. که به هدف خواهد خورد.



تیر از دیدرسش خارج شد، اما صدای فریاد کوتاهی را شنید و برده دار را در سمت چپش دید که دو دستش را به سمت گلویش گرفت، سپس افتاد روی زمین. با خود گفت: دخل دو تاشون رو آوردم. سپس از گوشه چشمش متوجه حرکتی در سمت راستش شد. برده دار از جایش بلند شده بود و داشت می‌دوید. اما به محض آنکه ویل تیری داخل کمانش گذاشت خودش را انداخت میان چمن‌ها و از دیدرسش خارج شد.

ویل اخمی کرد. آن چمن‌های بلند داشتند کار تیراندازی را برایش دشوار می‌کردند. اگر در زمین بازی می‌بودند و برده دار پشت کننده‌ای درخت یا تخته سنگی پنهان شده بود می‌توانست پرتاب تیر هوایی را امتحان کند، یعنی تیری به هوا پرتاب کند تا کمابیش به طور عمودی بر سر هدفش فرود آید. اما آن چمن‌های انبوه مانع آن می‌شدند که بتواند فاصله‌اش با هدفش را به درستی تخمین بزند. و در نهایت هم نمی‌توانست ببیند که تیر کجا فرود می‌آید.

حس ششمش به او هشدار داد که در خطر است. برگشت به سمت مسیر اصلی و سه مرد را دید که داشتند به سمتش می‌دویدند. تیری به سمت یک نفرشان پرتاب کرد اما مرد به طرز غیر منتظره‌ای خودش را کنار کشید. تقریباً بلافاصله تیر دیگری پرتاب کرد. این بار صدای فریادی شنید و مرد پس از برخورد تیر سنگین به سمت عقب تلوتلو خورد. اما بار دیگر سریا شد و جلو آمد. تیر فقط زخمی اش کرده بود.

دیگر فرصتی برای تلاش دوباره نبود. مردی که سمت راستش بود دوباره بلند شده بود و داشت به سمتش می‌دوید و به سرعت خودش را به او می‌رساند. ویل مکشی کرد، نگاهی به سمت چپش انداخت و دید مرد دیگر در جناح چپش است. او هم داشت می‌دوید، سپس خودش را میان چمن‌ها انداخت و از دیدرسش خارج شد.

ویل زیر لب گفت: «بخشکی شانس» نگاهی به شمال انداخت. مدی و بچه‌ها داشتند در افق کم کم از نظر پنهان می‌شدند. کیلومترها دورتر از آنجا بودند، به همین دلیل می‌توانست کمی حرکت کند.

برگشت و با سرعت هرچه تمام‌تر در جاده دوید. صد و پنجاه متر جلوتر ایستاد. تا دوباره بازی قایم باشکش را از سر بگیرد. این بار حسی به او می‌گفت که شانس نداشت، اما قصد داشت تا جایی که می‌توانست آن بازی را کش بدهد. و اگر می‌توانست رول را به اندازه کافی جوشی کند، شاید برده دار بی خیال دستگیری مجدد بچه‌ها می‌شد. عطشش برای انتقام گرفتن از ویل فرصت قرار را در اختیار بچه‌ها قرار می‌داد.

ایستاد، برگشت تا با دشمن رو در رو شود. سه تیر پرتاب کرد. یکی به چپ، یکی به راست و یکی با انحراف مختصری به چپ در وسط.

دو تیر اول فقط دشمن‌هایش را ترساندند و باعث شدند بار دیگر برای پنهان شدن از جا بپرند. سومین تیر مستقیماً خورد به گردن نوکر رول که شل سیاهی به تن داشت. با چشم‌های گشاد شده به تیر پرداری خیره شد که از زیر چانه‌اش بیرون زده بود. سپس به سمت رول برگشت که از ترس پشت چمن‌های بلند دولا شده بود و سعی کرد چیزی بگوید.

تنها صدایی که از گلویش خارج شد خرخری خفه کننده بود. سپس پاهایش سست شدند و افتاد روی زمین.

ویل شاهد سقوطش بود. فکر کرد، دارم از تعدادشان کم می‌کنم، ولی نه با سرعتی کافی.

از راست و چپ داشتند پیش می‌آمدند اما پیش از آنکه بتواند واکنشی نشان دهد دوباره به میان چمن‌های بلند بر می‌گشتند. مردهایی که وسط راه بودند با سرعت آهسته‌تری پیشروی می‌کردند، سرشان را پایین و پنهان نگه می‌داشتند. اما با

پیشروی افراد رول از دو جهت و نزدیک شدنشان به ویل اوضاع داشت از کنترل خارج می‌شد. باید جلوییشان را می‌گرفت. دستش را به انتهای پردار تیرهای درون تیردانش کشید و تعداد تیرهای باقی مانده را شمرد. حدوداً دوازده تیر برایش باقی مانده بود.

به این نتیجه رسید که دیگر وقتش رسیده دقت را فدای تعداد کند. مهاجمان جناح چپ سرهایشان را بالا آورده بودند و ویل پشت سرهم و به سرعت سه تیر به سمتشان پرتاب کرد. سپس روی پاشنه چرخید و سه تیر دیگر را در مسیر افرادی پرتاب کرد که در جناح راستش بودند. تصادفاً یکی از آنها به محض برخورد تیر در چند متری اش با زانو روی زمین افتاد بلافاصله دوباره خودش را پنهان کرد و فریاد هشدار آمیزی به سمت همراهانش زد. ویل دوباره جناح سمت چپش را بررسی کرد. رگبار ناگهانی تیرها اثرگذار بود. افراد سراسیمه شده بودند و هیچ نمی‌خواستند به آن زودی‌ها دوباره خودش را در معرض دید ویل قرار دهند. ویل راضی از این وضعیت سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: وقت حرکت. و دوباره در طول جاده شروع به دویدن کرد.

جوری رول که میان چمن‌های بلند اطراف جاده از ترس دولا شده بود به بدن بی‌جان همراهش نگاهی انداخت. دو سالی می‌شد که یار و یاور یکدیگر بودند. اگر رول می‌توانست یک نفر را دوست خود بنامد، آن شخص همین مرد بود. نگاهی به تیر بلند و خاکستری‌ای انداخت که درون گلویش فرو رفته بود و سعی کرد به یاد آورد که رنجر تا آن لحظه چند بار تیراندازی کرده، با سرعتی حیرت‌آور تیراندازی می‌کرد. به احتمال زیاد به زودی تیرهایش تمام می‌شد.

سرش را پایین و دور از دیدرس نگه داشت. به سمت اطرافیان‌ش داد زد: «زنده می‌خوامش! نکشینش! زنده گیرش بندازین!»

خورشید تا افق غربی پایین آمده و نور غروب سراسر منظره را سرخ پوش کرده بود. مدی به زحمت بچه‌ها را پیش می‌راند. دیگر بی خیال واداشتشان به دویدن شده بود. از پشش بر نمی آمدند. از این فکر به طرز غریبی خنده‌اش گرفت. خودش هم دیگر از پشش بر نمی آمد چه برسد به آنها.

سرش را بالا آورد و بچه‌ها را شمرد. این ترس بیمارگونه به جانش افتاده بود که نکند یکی از بچه‌ها جا بماند و روی چمن‌های بلند پشت سرشان بیفتد. زمین و مدی متوجه نشود. فکر کرد همگی شان بودند سپس مکثی کرد. ده نفر بودند یا نه نفر؟

می‌دانست که ذهنش دارد فریض می‌دهد. خسته‌تر از آن بود که بتواند به درستی فکر کند و اگر خودش به چنین حال و روزی افتاده بود، بچه‌های دیگر چه وضعیتی داشتند؟ کلمات ویل را به خاطر آورد. اگه تا دم غروب همچنان تونستی به حرکت و ادارشون کنی، دنبال یه مخفیگاه خوب خارج از جاده بگرد.

فکر کرد، گفتنش آسان‌تر از انجام دادنش بود. در چنین فضای بازی کجا می‌توانستند مخفی شوند؟ سرش را برگرداند و نگاهی به جاده پشت سرشان انداخت. ظاهراً که کسی در تعقیبشان نبود. خبری از ویل هم نبود. از فکر اینکه

چطور در رودرویی با رول و افرادش تنه‌ایش گذاشته بود چشم‌هایش پر از اشک شد.

زیر لب گفت: باید پشت می‌موندم. با اینکه می‌دانست ویل هرگز به او اجازه چنین کاری را نمی‌داد در ذهنش صحنه‌ای را می‌دید که برده دارها از هر طرف ویل را محاصره کرده بودند، احتمالاً منتظر بودند تیرهایش تمام شود و بعد جلو بروند و کارش را تمام کنند.

البته مطمئن نبود که قضیه به همین سادگی‌ها باشد. با توجه به حرف‌هایی که بچه‌ها زده بودند جوری رول می‌توانست با کسانی که سد راهش می‌شدند برخورد‌های انتقام جویانه‌ی وحشیانه‌ای داشته باشد. و ویل قطعاً یکی از سد راه‌های بزرگش بود.

احتمالاً پیش از کشتنش شکنجه‌اش می‌دادند. شاید هنوز مشغول بودند. به سمت چپش نگاهی انداخت و چشمش به خطوط صخره‌های کم ارتفاعی افتاد که وقتی اولین بار داشتند از آنجا رد می‌شدند متوجه‌شان شده بود. ایستاد. سعی کرد ذهنش را به فکر کردن وادارد. متوجه نکته‌ای درباره‌ی این صخره‌ها شده بود اما چه نکته‌ای؟ باید ربطی به کاری داشت که ویل گفته بود انجام دهد. چیزی درباره‌ی مخفی شدن. داشت از خستگی تلوتلو می‌خورد.

بچه‌ها هم ایستادند. چند نفرشان روی سطح جاده غش کردند و بلافاصله روی زمین سخت و شن و ماسه‌ها به خواب رفتند. تاگ و بامپر هم سر جایشان ایستادند و به دنبال دستور العمل تازه با کنجکاو به مدی خیره شدند.

صخره‌ها مخفی شدن بعد از غروب چی بود؟ سپس بادش آمد، چیزی شبیه دهانه‌های غار را در قسمت‌های پایینی صخره‌ها دیده بود. غارها و سنگ‌های سقوط کرده‌ای که می‌توانستند در آنها پنهان شوند و سرپناهی برای استراحتگاه

شبانگاهی شان داشته باشند. در آن تاریکی اگر رول با افرادش از آنجا می‌گذشتند، نمی‌توانستند آنها را ببینند.

ناگهان انرژی اش را دوباره به دست آورد و بین بچه‌ها راه افتاد. تکانشان می‌داد. و به کسانی که روی زمین افتاده بودند سیخونک می‌زد.

سرشان فریاد زد: «بلند شین! بلند شین! باید از جاده بریم بیرون!» جای تعجب نداشت که یکی از افرادی که روی زمین غش کرده و خوابش برده بود جولیا بود. حالا که مدی داشت با نوک کمانش به او سیخونک می‌زد نک و نالی کرد.

«نکن! دردم می‌آد! ولم کن!»

مدی به تندی گفت: «اگه از تیرم استفاده کنم بیشتر هم درد داره. حالا بلند شو!» به آرامی با گوشه زانویش لگدی به جولیا زد تا زودتر از جایش بلند شود. البته در حدی نبود که به او آسیبی برساند، فقط در حدی که کمی دردش بگیرد.

جولیا معترضانه جیغی کشید اما از جایش بلند شد. بقیه هم بلند شدند. مدی به مسیری اشاره کرد که به صخره‌ها منتهی می‌شد. گفت: چند تا غار اونجاست. می‌تونیم شب رو توشون بگذرونیم. وقتی رسیدیم اونجا هر قدر دلتون خواست می‌تونین بخوابین، اما الان باید آخرین تلاشتون رو هم بکنین. حالا دیگه راه بیفتین! خودش جلو افتاد و بقیه هم به دنبالش رفتند. ناگهان یادش افتاد که ممکن است ردیاب رول هنوز زنده باشد و بچه‌ها را متوقف کرد. ده نفری پشت سر هم راه رفتن ردی چنان واضح روی چمن‌ها بر جای می‌گذاشت که حتی در تاریکی معلوم بود.

به بچه‌ها گفت: «پخش بشین. همه تون پشت من راه نرین. از همه طرف پخش بشین.»

بچه‌ها با بی‌حسی حرفش را گوش دادند. اینکه می‌دانستند به زودی می‌توانند استراحت کنند نیروی مضاعفی بهشان داده بود تا برای آخرین بار تلاش خودشان را

بکنند. تلوتلوخوران از میان چمن‌ها به سمت خطوط تاریک صخره‌ها پیش می‌رفتند. گاهی زمین می‌خوردند اما در نهایت بلند می‌شدند و به راهشان ادامه می‌دادند.

سرانجام به پناهگاه سنگ‌های فروریخته در قسمت پایینی صخره‌ها رسیدند. مدی به دهانه‌ای در جلوی صخره اشاره کرد سوراخ بزرگی که نشان از غار جادار و بزرگی درونش می‌داد. اما کاشف به عمل آمد که عمق غار فقط دو متر است. یک لحظه ترس برش داشت اگر تمام غارهای دیگر هم همین قدر کوچک بودند. چه؟ رفت داخل دهانه غار دیگری و به همان اندازه نا امید شد. غار به زحمت چهار متر عمق داشت و بسیار باریک بود. ده بچه، دو اسب و یک کارآموز رنجری از پا درآمده آنجا جا نمی‌شدند.

سه غار بعدی هم وضعیت مشابهی داشتند. به طرز عجیبی یکی از دهانه‌ها کوچک بود که به غار بزرگی منتهی می‌شد. دهانه چیزی بیش از شکافی باریک میان صخره‌ها نبود و فقط دو متر ارتفاع داشت. اما درونش فضایی بزرگ، جادار و مرتفع بود. سطح زمین را ماسه‌ای نرم پوشانده و به اندازه همه‌شان جا بود. بامپر و تاگ موقع وارد شدن از دهانه کمی به مشکل برخوردند، اما از پشش. برآمدند. مدی با رضایت خاطر نگاهی به دور و اطرافش انداخت حتی ممکن بود تعقیب کنندگان‌شان با بررسی دهانه‌های بزرگ‌تر و خالی یافتنشان ناامید شوند و نگاهی به دهانه کوچک‌تری که ظاهراً بی اهمیت می‌آمد نیندارند.

«شرمنده، چیزی برای خوردن نداریم.» اما بعد متوجه شد که دارد با خودش حرف می‌زند. همراهانش هیچ علاقه‌ای به غذا نداشتند. هر کدام گوشه‌ای را انتخاب کرده، روی ماسه‌ها پهن و از خستگی بیهوش شده بودند. گفت: «گمونم بهتره ساعت بذارم.» می‌دانست که کسی جز خودش حواسش به این مسئله نبود. بامپر خرخرکنان به او گفت: بخواب. اگه کسی اومد، ما خبرت می‌کنیم.

مدی گفت: «گمونم همین طوره.» شنش را درآورد، تایش کرد و مثل بالشی زیر سرش گذاشتش. روی ماسه‌ها دراز کشید و با رضایت آهی کشید. طولی نکشید که به خواب رفت.

دیگر تیری برایش باقی نمانده بود.

ویل دید که حلقه محاصره‌اش تنگ‌تر شده و مردها که می‌دیدند دیگر تیراندازی نمی‌کند کم کم داشتند دل و جرئت پیدا می‌کردند. فهمیده بودند که دیگر تیری ندارد.

ویل نا امیدانه سرش را تکان داد. تا جایی که می‌توانست به بازی ادامه داده بود تا مدی فرصت کافی برای فرار کردن داشته باشد. اما بازی دیگر داشت به پایان می‌رسید. محاصره‌اش کرده بودند و داشتند از هر طرف حلقه را تنگ‌تر می‌کردند. تا جایی که می‌توانست دور نگهشان داشته و هر وقت فرصتی گیرش آمده بود تیری به سمتشان پرت کرده بود. و حالا هشت مرد محاصره‌اش کرده بودند و به آرامی دورش می‌چرخیدند. دو تایشان تیر خورده و زخمی شده بودند، اما هنوز برای مبارزه سرپا بودند. تنها چیزی که داشت خنجر و چاقوی پرتابی اش بود. کمانش را روی حلقه چرمی پشت چکمه‌اش سُراند و به سمت جلو خم شد. از بدن و ماهیچه‌های پشتی اش استفاده کرد تا زهش را آزاد کند. خودش کمانش را ساخته بود. یکی از بهترین ساخته‌هایش بود. دلش نمی‌خواست چنین سلاح خوبی دست برده دارها بیفتد. پرتش کرد میان چمن‌های بلند.

رول در پانزده متری رو در رویش بود. می‌توانست حال مردی را که محاصره‌اش کرده، خشم و نفرتش را حس کند. فکر کرد کمی دیگر بیا جلوتر، جوری. دستش را بالای غلاف چاقوی پرتابی اش نگه داشته بود. مردهای اطرافش همگی مسلح به نیزه بودند و یکی شان کمان زنبورکی داشت. رول که می‌دانست مهارت چندان در تیراندازی نداشت بی خیال این کار شده بود. سلاح مورد علاقه‌اش برای فواصل

دور نیزه‌ای دستی بود و سه نیزهٔ اضافی در محفظهٔ چرمی ای داشت که به پشت کمرش آویزان بود. همان طور که داشت جلوتر می‌آمد شمشیری را در دستش می‌چرخاند.

ویل فکر کرد فقط یک قدم دیگر. چاقوی پرتابی اش را آماده نگه داشته بود تا پرتش کند به سمت قلب رول. ماهیچه‌هایش از هیجان کشیده می‌شدند.

صدای ناچیزی را از پشت سرش شنید. چیزی از برابر چشم‌هایش گذشت و ناگهان کمانی دور بازوهایش افتاد و آرنج‌هایش را محکم نگه داشت. رویش را برگرداند. از اینکه دست دست کرده و فرصت کشتن رول را از دست داده بود به شدت عصبانی بود.

سارق که حدس می‌زد در ذهن ویل چه خبر است قهقهه‌ای زد.

گفت: «کارت عالی بود، آنسلمو.»

ایبیریایی به سرعت حلقه‌های بیشتری از طناب را دور بازوهای ویل پیچید و محکم‌ش کرد. نزدیک‌تر شد و روبه روی ویل ایستاد، صورت ریشویش را به صورت رنجر نزدیک‌تر کرد و با عصبانیت گفت: «تو دوست من رو کشتی.»

ویل یکی از ابروهایش را با ناراحتی بالا برد و گفت: «از شنیدنش خوشحالم. حیف که دستم به تو نرسید.» آنسلمو، بدون کوچک‌ترین هشدار، جلو آمد و با سرش به سر ویل ضربهٔ محکمی زد. ویل تلوتلویی خورد، نمی‌توانست با دستهای بسته تعادلش را دوباره به دست آورد و وقتی به طرز ناخوشایندی افتاد روی زمین رول فوراً جلو آمد و لگدی به او زد. سپس خم شد جلوی نیم تنه‌اش را گرفت و هلش داد. چند ثانیه‌ای به یکدیگر خیره شدند.

ویل گفت: «و بیشتر از اون پشیمونم که دستم به تو نرسید.»

رول از خشم منفجر شد و مشتش را عقب برد تا به صورت ویل ضربه‌ای بزند. رنجر به آرامی سر جایش ماند و منتظر انفجار او ماند. اما رول درنگی کرد و با اخم به چهره ریشوی مقابلش خیره شد.

گفت: «من تو رو می‌شناسم.» حافظه‌اش را زیر و رو کرد، سعی کرد به یاد بیاورد. که قبلاً کجا او را دیده چیزی به یادش آمد. روی قایق باریکی بود و داشت از ساحل رودخانه دور می‌شد. این مرد پنج متری اش ایستاده بود.

به آرامی گفت: «تو تریتی هستی.» سپس با خشم بیشتری ادامه داد: «تو کسی هستی که افراد من رو کشتی یا اسیر کردی. تو توی سرتاسر کشور دنبال ما راه افتادی و تجارت‌م رو نابود کردی. حالا هم دوباره می‌خوای همین کار رو بکنی. آخه برای چی؟ مگه من چی کارت کردم؟»

ویل به او گفت: «تو زن من رو کشتی.» صدایش بی‌احساس بود، اما چشم‌هایش به سختی سنگ بودند.

رول سرش را تکان داد. یادش آمده بود. «آره قاصده رو میگی، درسته؟ خب، در واقع اون جویری که من یادمه اون خودش خودش رو به کشتن داد. دويد سمت میخونه ی آتش گرفته و گیر افتاد. دختره ی احمق. من نکشتمش. خودش خودش رو به کشتن داد.»

ویل گفت: «تو مسؤل مرگشی.»

رول سرش را تکان داد و به این اتهام فکر کرد. «خب، شاید به نظر بعضی‌ها این طور بیاد. اما الان دیگه گذشته‌ها گذشته. این طور نیست؟ دود اون میخونه هم خاموش شده دیگه، نه؟»

خندید. با دقت ویل را زیر نظر داشت و منتظر کوچک‌ترین نشانه‌ای از انفجار خشم در او بود. در عوض فقط شاهد نفرتی سخت در آن چشم‌های قهوه‌ای بود.

«من تو رو می کشم، رول. به نظرم باید این رو بدونی.»

رول سرش را به نشانه منفی تکان داد و لبخندی به او زد. «ممنون که بهمم اخطار میدی، اما گمون نکنم بتونی این کار رو بکنی. به طنابی که دور بازوها و بدن ویل بسته شده بود اشاره کرد. هر چی باشه انگار که مثل خر توی گل موندی، این طور نیست؟»

ویل به او گفت: «از پشش برمی ام. مطمئن باش.» اما سارق بار دیگر به طرز تحقیر آمیزی سرش را به نشانه ای منفی تکان داد.

«مطمئنم که دلت می خواد این کار رو بکنی. مطمئنم که اگه فرصتش رو بهت بدم، این کار رو می کنی. اما فرصتش رو بهت نمی دم. در عوض می خوام یه کار دیگه بکنم.»

به ایبرایی ای که طناب را دور ویل انداخته بود اشاره کرد. «درست و حسابی ببندش، آنسلمو. مطمئن شو نتونه فرار کنه. بعدش برش گردون به اردوگاه.»

منتظر ماند تا ملوان ماهرانه ویل را ببندد. ایبرایی دور بازوها و مچهایش را طناب پیچید، مچ پاهایش را به هم بست و فقط مقدار کمی طناب میانشان باقی گذاشت تا ویل بتواند ناشیانه و لنگان لنگان راه برود. ویل گرهها را امتحان کرد تا نیروی بازوها و مچش را در برابرشان بسنجد. اما طناب نو بود و ملوان ایبرایی کارش رو خیلی خوب بلد بود. ویل حتی نمی توانست یک سانتی متر تکانشان بدهد. رول دوباره ایستاد و با لبخندی رضایت بخش آن فرایند را تماشا کرد. سپس وقتی ویل آرام گرفت دوباره نزدیکش آمد. پرسید: نمی خوای بدونی نقشه ام چیه؟ که میخوام باهات چی کار کنم؟ ویل شانه بالا انداخت. «نه»

«خب ولی من بهت میگم. به یاد همسر دوست داشتتیت من هم تو رو تا سرحد مرگ می سوزونم.»

صدای غرولند آرام بامپر مدی را بیدار کرد. دو ساعتی می‌شد که به خوابی عمیق و رضایت بخش فرو رفته بود و حالا احساس می‌کرد خستگی اش در رفته و دوباره جان گرفته. اما صدای هشداردهنده بامپر به عمق نا آگاهی اش نفوذ کرده و به ذهن آگاهی اش اختار داده بود. با حس خطری ناگهانی از خواب پرید.

بامپر و تاگ روبه روی دهانه باریک غار ایستاده بودند. گوش‌هایشان را تیز کرده بودند و سینه و ماهیچه‌های شانه بامپر داشتند به حالت هشدار دهنده‌ای می‌لرزیدند. صدایی را شنیده یا چیزی را حس کرده بودند.

مدی از جایش بلند شد، هر دو اسب را نوازشی کرد و زیر لب بهشان گفت که آرام باشند. سپس به سمت دهانه غار رفت و با احتیاط نگاهی به بیرون انداخت.

نه کسی را در آن نزدیکی دید و نه صدایی شنید. جسورانه قدم به بیرون گذاشت و به سمت سنگ بزرگی رفت دورش زد و به محوطه اطراف چشم دوخت.

دو مرد در جاده بودند. کمی از محلی که مدی بچه‌ها را از آنجا به سمت غارها هدایت کرده بود جلوتر رفته بودند. بنابراین قطعاً هیچ نشانی از حرکتشان به سمت غارها نیافته بودند. به غریزه ناگهانی اش که به او هشدار می‌داد تا بچه‌ها را در مسیرهای مختلف پخش کند حسابی بالید. حتی یک آدم ناشی و غیر ماهر در ردیابی می‌توانست رد پای صف پشت سرهمشان را از میان چمن‌ها تشخیص دهد.

شکی نداشت که آن مردها چه کسانی اند و قلبش به تپش افتاد. اگر تا اینجا آمده بودند، یعنی ویل دستگیر شده بود. در غیر این صورت اجازه نمی‌داد تا اینجا پیشروی کنند. احتمالاً جایی وسط جاده افتاده و مرده بود. چشم‌هایش پر از اشک شدند، اما سرش را با خشم تکان داد تا جلوی‌شان را بگیرد. باید می‌فهمید که این اتفاق افتاده یا نه. می‌خواست مطمئن شود اگر ویل مرده بود، باید از رول و دارو دست‌هایش انتقام می‌گرفت و این کار را باید با گرفتن جان دو مردی که در جاده بودند شروع می‌کرد.

آن دو مرد که نمی‌دانستند باید به کدام سمت بروند به شمال جاده چشم دوخته بودند و هیچ نشانی از زندانی‌ها نمی‌دیدند. مدی صدای آرام حرف زدندان را می‌شنید. نگاهی به محوطه دور و اطرافشان انداخت. بی حرکت سر جایش ایستاد اگر از جایش جنب می‌خورد محل اختفایش لو می‌رفت. اگر بی حرکت می‌ماند، صرفاً شبیه یکی از برآمدگی‌های کوچک میان سنگ‌ها به نظر می‌رسید. دو مرد شروع به جرو بحث کردند و صدایشان بالا گرفت. مدی همچنان نمی‌توانست کلمه‌هایشان را دقیق بشنود اما از حالت بدنشان مشخص بود که داشتند با هم بحث می‌کردند. یکی شان مدام به سمت شمال اشاره می‌کرد. مشخصاً گمان می‌کرد که بهتر بود به راهشان ادامه دهند. دیگری با انزجار شانه‌هایش را بالا انداخت و به سمت جنوب برگشت و چند قدمی به آن طرف برداشت.

همراهش با عصبانیت دادی بر سرش زد. سپس تسلیم شد، شانه بالا انداخت و دنبالش به راه افتاد. همان طور که داشتند به سمت خلیج هاکسهد بر می‌گشتند. همچنان بگومگو می‌کردند.

مدی صبر کرد تا از دیدرسش خارج شدند، سپس به سرعت به داخل غار برگشت. مکثی کرد و راه‌های پیش رویش را بررسی کرد. غریزه‌اش به او می‌گفت که باید برگردد دنبال ویل و ببیند زنده است یا به کمکی نیاز دارد یا نه. اما اگر این کار را می‌کرد، بچه‌ها را به حال خودشان می‌گذاشت.

چند بار در طول زمین ماسه‌ای غار قدم رو کرد و نمی‌دانست باید چه تصمیمی بگیرد. می‌دانست ویل به او خواهد گفت که مسئولیت بچه‌ها بر دوش او است.

اما دلش راضی نمی‌شد. مسئله بر سر ویل پدرخوانده و مربی اش بود. به ساعاتی فکر کرد که با هم در جنگل‌های اطراف ردمونت سپری کرده بودند؛ آن ساعات خوش و آرام آن درس‌های صبورانه و لذت خاموشی که ویل از موفقیت‌های مدی پس از انجام وظایفی که بر عهده‌اش نهاده بود می‌برد. می‌دانست که نمی‌تواند ویل را رها کند. حتی اگر مرده بود باید می‌فهمید چه بلایی بر سرش آمده. اگر رهایش می‌کرد، ممکن بود هرگز پیدایش نکند.

تصمیمش را گرفت به دنبال تیم استوکر نگاهی به اطرافش انداخت. دید که به آرامی کنار دیوار غار به خواب رفته به سمتش رفت، روی زانویش نشست و به آرامی شانه تیم را تکان داد. چشم‌های تیم باز شدند و مدی بلافاصله زرنگ هشدار را درونشان دید.

گفت: «چیزی نشده. مدی ام.»

ترش آرام گرفت و خواب آلوده چشم‌هایش را بر هم زد.

پرسید: «ساعت چنده؟»

مدی شانه بالا انداخت. از ساعت دقیق خبری نداشت. گفت: «هنوز شبه. می‌خوام که حواست به اینجا باشه. من می‌رم دنبال ویل.»

تیم پرسید: «مگه چه بلایی سرش اومده؟» تنش درون بدن و صدایش آشکار بود. مدی سرش را تکان داد «نمی‌دونم ممکنه سارق گرفته باشدش. نمی‌خواست بگوید، ممکنه کشته باشدش.»

می‌ترسید بر زبان آوردنش واقعی ترش کند.

تیم نگاهی به بچه‌هایی انداخت که به خواب رفته بودند. غار تاریک و آرام بود و گهگاه یکی از بچه‌ها خروپفی در خواب می‌کرد.

پرسید: «باید بیدارشون کنم؟» مدی سرش را به نشانه منفی تکان داد.

«بذار بخوابن. خودت هم بخواب. جات اینجا امنه. من فردا وقتی ویل رو پیدا کردم بر می‌گردم.»

تیم با تردید سرش را تکان داد. وقتی مدی آنجا بود احساس امنیت می‌کرد. بدون او می‌دانست که آسیب پذیر بود.

مدی با حالت تشویق آمیزی روی شانه‌اش زد. «آروم باش. هیچی نمی‌شه.»

تیم پاسخ داد: «اگه تو میگی، باشه.» اما از لحنش معلوم بود که حرف‌های مدی را باور نداشت.

مدی شنش را پوشید و سلاح‌هایش را بررسی کرد، سپس هر دو اسب را از دهانه باریک غار به بیرون هدایت کرد زینشان را باز کرده بود. به این ترتیب راحت‌تر می‌توانستند از شکاف باریک میان سنگ‌ها عبور کنند. وقتی رفتند بیرون دوباره زینشان کرد.

افسار تاگ را دور گردنش بست تا آویزان نماند، سپس روی زین بامپر پرید.

«دنبالم بیا، تاگ» و اسب کوچک خاکستری سرش را مطیعانه پایین انداخت. با پاشنه‌هایش به بامپر ضربه‌ای زد تا به آرامی از میان زمین باز به سمت جاده راه بیفتد. وقتی به جاده رسید نگاهی به جنوب انداخت. هیچ نشانی از آن دو مرد نبود اما نمی‌خواست غیر منتظره به آنها برسد، برای همین سرعت بامپر را بسیار پایین نگه داشت.

بیست دقیقه پس از راه افتادنش متوجه شد مهتاب روی شیء درخشانی کنار جاده افتاده از اسبش آمد پایین و به سمت آن خمیدگی رفت تا بررسی اش کند. کمان

ویل بود. اگر پرتو مهتاب روی سطح چوبی موم زده‌اش نیفتاده بود، هرگز نمی‌دیدش. ترس برش داشت. مشخص بود که رول و افرادش ویل را در این نقطه گیر انداخته بودند. شاید همان طور که حدس زده بود تیرهایش تمام شده بود و برای همین کمانش را آنجا انداخته بود تا دست کسی به آن نرسد. از روی زمین برش داشت، غمگینانه انگشت‌هایش را روی سطح چوبی نرمش کشید. نگاهی به دور و اطرافش انداخت اما هیچ نشانی از جسد ویل به چشمش نخورد. بارقه‌ای از امید بر دلش تابید.

شاید دستگیرش کرده بودند. شاید هنوز زنده بود.

به سمت اسب‌ها دوید. کمان ویل را گذاشت داخل محفظه تیرها که پشت زین تاگ بسته شده بود و پرید روی بامپر، کمان خودش را جلو آورد. جلوی شنلش را باز کرد تا تیردانش در دسترسش قرار بگیرد. دیگر برایش اهمیتی نداشت که دو سارق پیش رویش او را می‌دیدند یا نه. در واقع امیدوار بود که به آنها بر بخورد. بامپر را پیش راند و اسب هم بلافاصله پاسخش را داد و یورتمه کنان در جاده به پرواز درآمد، سم‌هایش به زحمت به سطح زمین برخورد می‌کردند. تاگ هم که سواری رویش نبود با همان سرعت با چند متری فاصله از پشتشان می‌آمد.

پرتو مهتاب از بالای سرشان بر آنها می‌تابید. جاده شبیه روبانی رنگ پریده میان چمن‌ها پیش رویشان بود. دو اسب کوچک چنان با هماهنگی بی نظیری به جلو می‌تاختند که گویی یک اسب بودند نه دو تا. پنج دقیقه بعد به تپه کوچکی رسید و دو برده دار را پیش رویش دید.


تپه جلوی صدای ضربات سم‌ها را گرفته بود، اما حالا دیگر مردها صدایشان را شنیدند، برگشتند و وحشت زده به او چشم دوختند. دویست متری با آنها فاصله داشتند. مدی با افسار دور گردن بامپر و ضربات پاشنه به پهلویش با سرعت بیشتری به جلو راندش و تیری را از تیردانش بیرون کشید. مرد سمت راستی کمان

زنبورکی داشت. کمانش را بالا آورد و به سمت مدی نشانه گرفت مدی یکی دو ثانیه‌ای صبر کرد، اجازه داد هدفش ثابت سر جایش بایستد، سپس با اشاره‌ای بامپیر را به سمت چپ کشاند و ثانیه‌ای بعد دوباره به سمت راست برگرداندش.

این تغییر مسیر ناگهانی کارساز شد. مرد وحشت کرد و ناشیانه دست به عمل زد. با آنکه سعی داشت مدی را در تیررسش قرار دهد در کشیدن ماشه عجله کرد. مدی صدای عبور تیر را که شبیه زنبوری عصبانی به گوش می‌رسید از گوشه سمت چپش شنید. سپس روی رکاب‌های اسبش ایستاد و تیرش را به عقب کشید. با زانوی راستش به نرمی به بامپیر ضربه‌ای زد و اسب که برای این کار آموزش دیده بود به سمت راست رفت و موقعیت مناسبی را برای پرتاب نیز فراهم کرد. در فاصله هشتاد متری تیر را رها کرد کسری از ثانیه صبر کرد تا چهار پای بامپیر از زمین جدا شود. صدای کمانش به گوش رسید و تیر را دید که به سرعت به سمت هدفش پرواز کرد. مردی که کمان زنبورکی به دست داشت می‌خواست دوباره سلاحش را بالا بیاورد که تیر به او خورد کمان از دستش رها شد و چند ثانیه بعد خودش هم با صورت روی زمین افتاد.

همراهش وحشت زده به او خیره شد. سپس به سمت مدی دوید. دستش را برد عقب تا نیزه‌ای درآورد.

مدی به آرامی و بدون آنکه عجله کند تیری در کمانش گذاشت و دوباره پرتاب کرد. کمانش سبک‌تر از ویل بود و آن قدرت کوبنده را نداشت. اما نیزه از دست مرد افتاد و سر جایش ایستاد و با وحشت به تیری خیره ماند که به پهلویش فرو رفته بود. به جای زخمش چنگی زد با زانو روی زمین افتاد و به جلو خم شد. وقتی مدی یورتمه کنان از کنارش گذشت داشت از درد به خود می‌پیچید و فریاد می‌زد. مدی در گرد و خاکی که پشت اسب‌ها به پا شد تنه‌ایش گذاشت.



افسار بامپر را تا وقتی که به سیصد متری خلیج هاگسهد نرسیده بود مهار نکرد. سپس اسبها را به آرامی به سمت حاشیه جاده هدایت کرد تا سم‌هایشان روی چمن ضخیم آنجا استراحت کنند. در فاصله صدمتری از روی این بامپر که هنوز در حرکت بود پایین پرید. به دو اسب اشاره کرد که فوراً بایستند، خم شد و به سمت لبه صخره دوید. از ترس اینکه کسی نبیندش چند متر آخر را چهار دست و پا به جلو رفت.

ویل به ستون چوبی صخیمی بسته شده بود که محکم داخل ماسه‌های ساحل فرو رفته بود.

ستون یکی از حاملهای خیمه بزرگ بود اما رول و افرادی آن را از داخل زمین بیرون کشیده، سپس در جایی دورتر از خیمه‌ها در عمق زمین فرو کرده بودند. دستهای ویل را پشت ستون بسته بودند. مچ پاهایش را به هم بسته و سپس طناب را دور ستون پیچانده بودند. در نهایت طناب دیگری را نیز دور گردنش و ستون بسته بودند تا سرش را بالا نگه دارند.

برده دارها اطراف پاهایش انبوهی هیزم جمع کرده بودند که ارتفاعش تا نزدیکی زانوهایش می‌رسید هیزم‌ها دیگر خشک شده بودند اما رول روغنی شان کرده بود. تا مطمئن شود که بلافاصله و به شدت شعله ور می‌شوند. بوی روغن سوراخ‌های بینی ویل را انباشته بود و مدام به سرفه می‌افتاد با تمایلش به سرفه کردن مبارزه می‌کرد، چون نمی‌خواست رول را خوشحال کند.

ساعت‌ها بود که به آنجا بسته بودندش دست‌ها و پاهایش دیگر بی حس شده بود. بارها و بارها سعی کرده بود طناب‌ها را پاره کند. سعی می‌کرد الیاف طناب‌ها را ریش ریش یا به طریقی گرهشان را باز کند. اما تلاش بی‌هوده‌ای بود. بارها و بارها تلاش کرد اما دیگر دست‌هایش را حس نمی‌کرد. فکر کرد اگر طناب‌ها به طریقی

شل نمی‌شدند و گردش خون به دست‌ها و پاهایش بر نمی‌گشت، انگشت‌هایش یا حتی دست‌هایش را از دست می‌داد. سپس شانه‌ای بالا انداخت. در آن لحظه از دست‌دادن انگشت‌هایش کمترین اهمیتی نداشت.

در بیست متری ساحل رول و افراد باقی مانده‌اش دور آتش اردوگاه نشسته بودند. و تُنگی از نوشیدنی ایبریایی را دست به دست میان خود می‌چرخاندند. ویل دید که سارق جرعه بزرگی نوشید سپس تنگ را داد دست نفر بغلی‌اش.

از جایش بلند شد کمی تلوتلو می‌خورد. سپس ایستاد، خم شد و شاخه شعله وری را از میان آتش برداشت.

تلوتلوخوران به سمت ویل که به ستون بسته شده بود و نمی‌توانست کوچک‌ترین حرکتی بکند به راه افتاد. ویل احساس کرد دل و روده‌اش دارند به هم می‌پیچند. این سومین باری بود که رول با حالتی نمایشی آتش را دورش می‌چرخاند.

دو دفعه قبلی به ویل طعنه زده بود و شاخه شعله ور را در چند سانتی متری توده هیزم‌ها تکان داده و بعد در آخرین لحظه عقبش کشیده بود. سپس دوباره این کار را تکرار کرده بود تا ویل نداند که آخرین بار چه موقعی خواهد بود. آیا این بار دیگر کار را تمام می‌کرد؟

حالا رول جلوی زندانی‌اش ایستاده بود. تلوتلو می‌خورد، صورتش بر اثر خوردن آن همه الکل برافروخته شده بود. به جلو خم شد و به چهره ریشوی پیش رویش خیره شد. دنبال نشانی از ترس یا التماس در صورتش می‌گشت.

«خب، تریتی، به نظرت این دفعه آخره؟ قراره به زودی همسر دوست داشتتیت رو ببینی؟ نظرت چیه؟»

انتهای شاخه شعله ور را به انبوه هیزم‌های روغنی نزدیک کرد. ویل مستقیم به جلو چشم دوخته بود و با تمام وجود با وسوسه شدیدش برای چشم دوختن به شعله ور شدن هیزم‌ها مبارزه کرد.

«نظرت چیه تریتی؟ نمیخواهی برای نجات جونت بهم التماس کنی؟ اگه این کار رو بکنی شاید مرگ راحت‌تری در انتظارت باشه. مثلاً با یه ضربه شمشیر فوراً از پا درت می‌آرم و دیگه نیازی نیست نگران شعله‌های آتش باشی.»

شعله‌های رقصان جلوی صورت ویل در نوسان بودند. آن قدر نزدیک بود که می‌توانست گرمایش را در برابر چشم‌هایش و کز خوردن مژه‌ها و ریشش را احساس کند. «هیچی نمیگی؟ تا چند لحظه دیگه کلی سروصدا از خودت در می‌آری وقتی این هیزم‌ها را شعله ور کنم... اووو!»

شاخه را انداخت و درست پیش از افتادنش روی انبوه هیزم‌ها ناشیانه دوباره گرفتش، ویل احساس کرد شکمش از ترس به خود پیچید، اما هیچ واکنشی نشان نداد. رول غرغرکنان گفت: «نزدیک بود‌ها، این طور نیست، تریتی؟» چشم غره‌ای رفت و شاخه شعله ور را بار دیگر بالای هیزم‌ها تکان داد و مسخره کنان زد زیر آواز.

«تمومش کن، جوری. بکشش و دیگه تمومش کن. این قدر بهش کنایه نزن.»

یکی از برده دارها از کنار آتش اردوگاه به آنجا آمده و در حال تماشای نمایش رول بود. دیده بود که دو بار دیگر هم رنجر را شکنجه داده و شاهد بود که مرد ریشو هیچ نشانی از ترس از خود بروز نمی‌داد. بدون آنکه بخواهد، برای رنجر احترام قائل بود و به همان نسبت رفته رفته از احترامی که برای رهبرش قائل بود کاسته می‌شد. فکر کرد رول دیگر شورش را درآورده و داشت زیاده روی می‌کرد.

کشتن دشمن یک چیز بود اما ادامه دادن شکنجه، استهزا و بازی درآوردن، سپس در آخرین لحظه عقب نشینی کردن چیز دیگری بود و سطحی از کینه توزی را نشان می‌داد که حتی یک مجرم سنگدل تابش نمی‌آورد.

رول با عصبانیت به سمت مرد برگشت.

سرش فریاد زد: «لازم نکرده تو به من بگی چی کار کنم، آندرس!» صدایش هیجان زده و تند و تیز بود با خشم به سمت آتش اردوگاه برگشت، شاخه مشتعل را به یک سو انداخت و با مردی که با او مخالفت کرده بود رو به رو شد. جلوی مرد ایستاد و فحش و ناسزا بارش کرد. ویل نفسی از سر آسودگی کشید و تلاش کرد با وجود طناب‌هایی که ظالمانه بسته بودندشان بدنش را کمی خم کند.

رول فریاد زد: «اون زندانی منه! میخوام التماس کردنش رو بشنوم! می خوام عجز و ناله‌اش رو بشنوم. میخوام برای آنکه دلم رو به رحم بیاره به دست و پام بیفته! این کار رو هم میکنه! تو هم بهتره خفه شی، وگرنه می‌فرستمت پیش اون... فهمیدی؟»

مرد قدمی عقب گذاشت. آن طور که رول به او حمله ور شده بود در وضعیت نامطلوبی قرار گرفت می‌دانست که رول توانایی آن را داشت تا تمام تهدیداتش را عملی کند. اما حالا که ماه‌ها می‌شد برای سارق کار می‌کرد این را هم فهمیده بود که نشان دادن کوچک‌ترین ضعفی از خودش ممکن بود به قیمت جانش تمام شود. رول از ضعف دیگران تغذیه می‌کرد. تازه شک داشت که همراهان دیگرشان به حمایت از رول به پا خیزند و اجازه دهند او را هم کنار رنجر به ستون چوبی ببندد.

«همچین اتفاقی نمی‌افته، جوری. همینی که هست. گفتم که، بکشش و کارش رو تموم کن دیگه.»

رول با دقت و احتیاطی مبالغه آمیز گفت: «هر وقت خودم آمادگیش رو داشتم می‌کشمش. نه وقتی که جیب بر درجه سه‌ای مثل تو بهم بگه این کار رو بکنم. روشنه؟» آندرس سرش را به نشانه تأیید تکان داد. فکر کرد به اندازه کافی مخالفت کرده. زیر لب گفت: «هر چی تو بگی، جوری.» رول خم شد تا تنگ را بگیرد و پشت به زندانی بسته شده به ستون چوبی نشست. ندید ویل که خیالش راحت شده بود مرگش به تعویق افتاده از سر آسودگی خم شد.

و متوجه نشد که یکی از سنگ‌های بی شکل بیرون زده‌ای که نزدیک ساحل پشت سر ویل بود، وقتی در حال داد و بیداد سر آندرس بود، چند متری به رنجر نزدیک‌تر شد.

قلب مدی در سینه‌اش به شدت می‌تپید. صدای تپشش را می‌شنید و مانده بود. چطور کسانی که نزدیک آتش نشسته بودند صدایش را نمی‌شنیدند.

از موقعیتی که در اردوگاه به وجود آمده استفاده کرده، سپس به آرامی از مسیر صخره‌ای نزدیک به ورودی غار به سمت ساحل آمده بود. از آنجا مخفیانه خودش را از یک سنگ بزرگ به سنگ بزرگ دیگری رسانده بود و به محض رسیدن پشت هر سنگ پنهان می‌شد. شانس آورده بود که تخته سنگ‌های زیادی در ساحل بود و رول محلی را برای برپایی آتش انتخاب کرده بود که از آنجا دورتر بود. دیده بود که سارق چطور نیش و کنایه بار ویل کرده بود. آن مرد دیوانه بود - به طرز خطرناکی هم دیوانه بود.

دیر یا زود شاخه‌ی مشتعلش را دوباره به سمت ویل می‌برد و تل هیزم‌های اطراف زانویش را به آتش می‌کشید. احساس کرد که این اتفاق به زودی خواهد افتاد. احتمالاً دفعه‌ی بعدی که به سمت ویل می‌رفت هیزم‌ها را به آتش می‌کشید.

ویل هرگز التماسش نمی‌کرد و احساس می‌کرد که رول هم دیگر متوجه این مسئله شده دفعه‌ی بعد آتش را روشن می‌کرد و ویل می‌مرد. زیر شنلش به شکل توده‌ی بی شکلی درآمد و در چند متری ویل در ساحل خودش را جمع کرده بود. با احتیاط گوشه‌ی بالا پوشش را بالا آورد. بازماندگان سارقان دوباره دور آتش نشسته و مشغول نوشیدن شده بودند به شعله‌ها خیره شده بودند و مدی می‌دانست که به همین دلیل دیدشان در شب مختل خواهد شد. مدی که از این ماجرا حسابی خوشحال شد. چند سانتی متر چند سانتی متر به جلو خزید تا صدایی از خودش در نیامورد، تا اینکه خودش را رساند درست پشت سر ویل سرش را حسابی پایین نگه داشت و پشت تل

هیزم‌ها پنهان شد. چاقویش را درآورد و به سرعت طناب دور پاهای ویل را پاره کرد.

وقتی طناب‌ها افتادند احساس کرد ماهیچه‌های ویل منقبض شده. مدی به آرامی پشت سر ویل ایستاد.

زیر لب گفت: «مدی ام. یه لحظه صبر کن تا آزادت کنم.»

ویل به آرامی خرنجی کرد و سعی کرد فوراً صدایش را خفه کند. ساعت‌ها بود که دست‌ها و پاهایش محکم بسته شده بودند. حالا که خون به سرعت داشت به سمت پاهای بی حسش بر می‌گشت درد شدیدی را احساس کرد. سپس طناب دور دست‌ها و بعد دور گردنش هم باز شد.

در دست‌ها و شانه‌هایش هم آن درد غیر قابل تحمل ناشی از بازگشت گردش خونش را احساس کرد. به ستون پشت سرش تکیه داد، نمی‌توانست تعادلش را حفظ کند و به طرزی غیر ارادی ناله‌ای از درد کرد. این بار افراد دور آتش صدایش را شنیدند. یکی شان بلند شد.

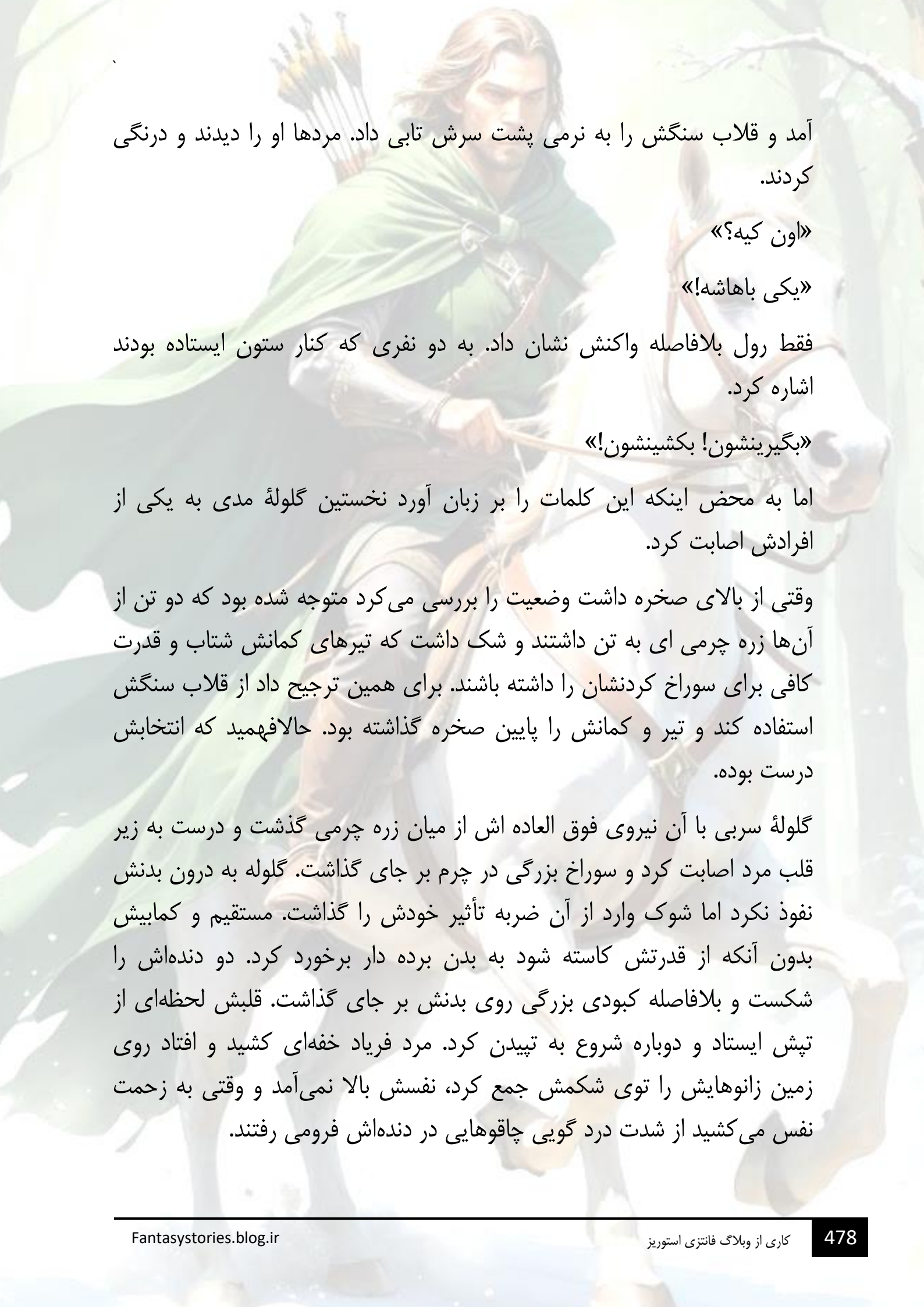
«چی بود؟»

دید که ویل کمی از ستون دور شد، سپس با دست به آن چنگ زد تا تعادلش را دوباره به دست آورد.

«رنجره! طناب هاش باز شده!»

غوغایی میانشان به پا شد. سلاح‌هایشان را برداشتند و از جایشان بلند شدند. مدی چاقویش را به کناری انداخت و با عجله قلاب سنگش را از دور کمرش باز کرد و گلوله‌ای درونش گذاشت.

در ابتدا که به خاطر خیره شدن به شعله‌های آتش دیدشان مختل شده بود هیچ کدام پیکر سیاهی را ندیدند که پشت ویل ایستاده بود. اما مدی از پشت ویل جلو



آمد و قلاب سنگش را به نرمی پشت سرش تابی داد. مردها او را دیدند و درنگی کردند.

«اون کیه؟»

«یکی باهاشه!»

فقط رول بلافاصله واکنش نشان داد. به دو نفری که کنار ستون ایستاده بودند اشاره کرد.

«بگیرینشون! بکشینشون!»

اما به محض اینکه این کلمات را بر زبان آورد نخستین گلوله مدی به یکی از افرادش اصابت کرد.

وقتی از بالای صخره داشت وضعیت را بررسی می کرد متوجه شده بود که دو تن از آن ها زره چرمی ای به تن داشتند و شک داشت که تیرهای کمانش شتاب و قدرت کافی برای سوراخ کردنشان را داشته باشند. برای همین ترجیح داد از قلاب سنگش استفاده کند و تیر و کمانش را پایین صخره گذاشته بود. حالافهمید که انتخابش درست بوده.

گلوله سربی با آن نیروی فوق العاده اش از میان زره چرمی گذشت و درست به زیر قلب مرد اصابت کرد و سوراخ بزرگی در چرم بر جای گذاشت. گلوله به درون بدنش نفوذ نکرد اما شوک وارد از آن ضربه تأثیر خودش را گذاشت. مستقیم و کمابیش بدون آنکه از قدرتش کاسته شود به بدن برده دار برخورد کرد. دو دنده اش را شکست و بلافاصله کبودی بزرگی روی بدنش بر جای گذاشت. قلبش لحظه ای از تپش ایستاد و دوباره شروع به تپیدن کرد. مرد فریاد خفه ای کشید و افتاد روی زمین زانوهایش را توی شکمش جمع کرد، نفسش بالا نمی آمد و وقتی به زحمت نفس می کشید از شدت درد گویی چاقوهایی در دنده اش فرومی رفتند.


برده داری که کنارش ایستاده بود هنوز فرصت نکرده بود وحشت زده به دوستش نگاهی بیندازد که دومین گلوله مدی مستقیم به شانه راستش برخورد کرد و استخوان بزرگش را شکاند و چنان آسیبی به مفصلش رساند که احتمال خوب شدنش نزدیک به صفر بود مرد تلوتلویی خورد. از درد غش کرد، روی زانوهایش بر زمین افتاد، سپس به پهلو پخش زمین شد.

سه بچه دزد دیگر بهت زده به همراهانشان نگاه کردند که نیرویی وحشتناک و نامرئی در تاریکی آن طور از پا درآوردشان، نگاهی میانشان ردو بدل شد، سپس همگی برگشتند، سلاح‌هایشان را پشت سرشان روی زمین انداختند و فرار کردند.

مدی جنوبشان را نگرفت. دنبال جوری رول بود. اول حساب افراد مسلح را رسیده بود، تا آن موقع، رول به جز داد زدن و دستور دادن هیچ غلطی نکرده بود. دیدش که کنار آتش ایستاد و چیزی را برداشت. وقتی کمرش را صاف کرد مدی نیزه‌ای را در دستش دید. اما رول به مدی نگاه نمی‌کرد. چشم‌هایش به ویل دوخته شده بودند که هنوز نزدیک ستون ایستاده بود و نمی‌توانست دست و پایش را به خوبی حرکت دهد.

بازوی راست رول عقب رفت، سپس کم کم جلو آمد. مدی پرید سمت ویل و پرتش کرد تا از مسیر سلاح دورش کند. با فریادی وحشت زده افتاد روی تل هیزم‌ها. مدی دستش را به سمت کیسه‌اش برد با دقتی خودکار و نرم که ناشی از تمرین‌های مداومش بود کار می‌کرد داشت گلوله‌ای را داخل قلاب سنگش می‌گذاشت که ضربه وحشتناکی را روی زان سمت راستش احساس کرد - ضربه‌ای که چند قدم به عقب راندش و به دنبالش انفجار دردی در بالای پایش پیچید.

سرش را برد پایین و نیزه رول را روی رانش دید بهت زده به آن خیره شد. با ناباوری گفت: «نیزه خوردم اصلاً انتظار چنین اتفاقی را نداشت. اما این اتفاق افتاده بود.



نوک شیطانی و خاردار نیزه در عمق رانش فرورفته بود و احساس می کرد که پایش توان تحمل وزنش را ندارد. خون از پایش جاری شد. افتاد روی زمین و با فرو رفتن سر نیزه درون زمین دردش شدت یافت. دندان هایش را از شدت درد بر هم فشار داد با هالت تهوعی که می خواست مغلوبش کند مبارزه کرد. اشک از چشم هایش جاری بود و درد و شوک در برش گرفت احساس می کرد داشت غش می کرد. نمی توانست نفس بکشد. گویی آن درد وحشتناک ریه هایش را فلج کرده بود.

چشم هایش سیاهی رفتند. از میان تونلی باریک و طویل که از دو طرف تاریکی در برش گرفته بود می توانست شاهد باقی ماجرا باشد. دید که رول ایستاد تا چوب مشتعل دیگری را از میان آتش بردارد. سپس به سمت ویل به راه افتاد. سعی کرد به مربی اش هشدار بدهد اما هیچ صدایی از دهانش خارج نشد. سعی کرد خودش را به او برساند. اما با آنکه فقط چند متر با او فاصله داشت این کار برایش غیر ممکن بود.

سپس جهان به قرمزی و بعد سیاهی گروید.

و دیگر هیچ چیز باقی نماند.

ویل روی تل هیزمها افتاده بود. سعی کرد از جایش بلند شود، اما شاخه‌ها زیر دستش در می‌رفتند و ناشیانه دست و پا می‌زد.

می‌دید که رول دارد نزدیک می‌شود چوب مشتعلی که در دست داشت. صورتش را با درخششی اهریمنی روشن کرده بود و ویل می‌توانست حالت کج و معوج صورتش را ببیند که آمیزه‌ای از نفرت و انتقام بود. تا دقیقه‌ای دیگر چوب مشتعل را به میان هیزمها پرتاب می‌کرد و ویل آتش می‌گرفت.

ویل به خاطر گرفتگی عضلانی وحشتناک پاها و دست‌هایش و آنکه نمی‌توانست درست حرکت کند زیر لب تاسزایی گفت دوباره سعی کرد از جایش بلند شود و بار دیگر شکست خورد می‌توانست کمی خودش را روی زمین بکشد. و به تیر چوبی نزدیک شود. دست راستش را روی ماسه کشید تا خودش را کمی به جلو بکشد و همان موقع انگشت‌هایش به چیز آشنایی برخوردند.

چاقوی مدی بود همانی که چند دقیقه پیش روی زمین انداخته بودش. ناشیانه چاقو را به صورت وارونه در دست گرفت. رول فقط چند متری با او فاصله داشت شعله‌ها با خشم می‌درخشیدند و آماده به آتش کشیدن ویل بودند. ویل که از شدت درد دندان‌هایش را بر هم می‌سایید چاقو را به سمتش پرتاب کرد.

به محض آنکه پرتابش کرد می‌دانست افترض‌ترین پرتاب تمام عمرش بوده. گرفتگی عضلانی و حرکات ناشیانه‌اش بدون کنترلی که معمولاً روی پرتاب‌هایش داشت، مانع آن شد که بتواند به درستی آن کار را بکند. اما چاقو به رول برخورد کرد رول نزدیک‌تر از آن بود که چاقو به هدف نخورد. خورد به پیشانی‌اش بالای چشم راستش.

ضربه دردناکی بود اما به هیچ وجه کشنده نبود تیغه برنجی چاقو ابرویش را پاره کرد و خون روی چشم‌هایش جاری شد. رول به طور غریزی خودش را کنار کشید و روی شاخه‌ای یا گذاشت که از تل هیزم‌ها جدا افتاده بود.


شاخه ناهمواری بود که از وسط خم شده بود. برای همین زیر پایشعالید. به سمت عقب تلوتلویی خورد و زنش را به جلو پرتاب و سعی کرد تعادلش را حفظ کند.

اما خونی که از پیشانی‌اش جاری بود خواسش را پرت کرد. تعادلش را از دست داد و روی تل هیزم‌های روغنی که نزدیک تیر چوبی بودند افتاد، شاخه‌ها و هیزم‌ها زیر بدنش قرار گرفتند و به محض برخورد بهاشان متوجه شد که چوب مشتعل را هنوز در دست داشته و حالا زیرش قرار گرفته بود.

ثانیه‌ای تقلاکنان دستش را تکان داد تا هیزم‌ها را خانه جا کنند اما بعد هیزم‌ها مشتعل شدند. و صدای انفجار بلندی به گوش رسید!

با اوج گرفتن شعله‌ها که بلافاصله در پیش گرفتند و لباس‌ها و موهایش را سوزاندند، رول فریاد کشید. دوباره سعی کرد از جایش بلند شود، اما هیزم‌های مشتعل بیشتر سوختند و تلاش‌هایش را نقش بر آب کردند. سعی کرد دوباره فریاد بکشد، اما هوای مشتعل شعله‌ها را وارد گلو و ریه‌هایش کردند. صدای زوه زوه‌هایی وحشیانه و غیرانسانی از او خارج شد.

ویل که آن سوی آتش افتاده بود احساس کرد شعله‌ها به سرعت دارند به سمت او پیش می‌روند. به طور غریزی اشتباه رول را تکرار نکرد و به هیزم‌ها دست نزد.



ناشیانه خودش را کنار کشید و از شعله‌ها دور شد. وقتی ماسه‌ها را زیر بدنش حس کرد به خزیدنش ادامه داد و از آتش دور و دورتر شد. صورت و ابروهایش سوخته بودند و موها و ریشش به طرز بدی جلاز وولز می‌کردند. اما خودش آسیبی ندیده بود. پاها و بازوهایش دوباره داشتند جان می‌گرفتند. به طرز دردناکی خودش را از آتش دور کرد. وحشت زده به بدنی چشم دوخته بود که در میان شعله‌های آتش پیچ و تاب می‌خورد. مذبوحانه سعی می‌کرد فریاد بزند.

سرانجام سروصدایش خاموش شد.

ویل به زحمت توانست بنشیند و پاهای دردناکش را جلویش دراز کند. بالاخره گرفتگی عضلانی اش داشت به تدریج از بین می‌رفت. اما هنوز نمی‌توانست به درستی حرکت کند. حالا که می‌توانست فکر کند یادش افتاد که نمی‌داند مدی کجا رفت به یادداشت که هلش داده بود تا از مسیر برخورد نیزه رول کنارش بزند. اما ندید چه بلایی سر خودش آمد. عجیب بود که برای دور کردنش از آتش کاری نکرده بود. سرش را چرخاند و دنبالش گشت.

گفت: «مدی؟» صدایش شبیه ناله‌ای آرام بود. سپس پیکر سیاهی را دید که چند متر آن طرف تر در ساحل روی زمین افتاده.

به زحمت سرپا ایستاد و با دردی که به خاطر حرکت سریعش ناگهان به جان ماهیچه‌هایش افتاد مبارزه کرد. به سمت مدی راه افتاد و ناله‌ای بلند از درد و خشم و اندوه از گلویش خارج شد که در میان صخره‌ها پژواک یافت.

با دیدن نیزه‌ای که به پایش فرو رفته بود روی زانوهایش بر زمین افتاد و احساس کرد قلبش از تپیدن ایستاد شدل مدی غرق خونی بود که زیر مهتاب سیاه به نظر می‌رسید. حسابی رنگش پریده و مقدار زیادی خون از دست داده بود. می‌دانست که شاهرگی در ران پا هست اما با توجه به آنکه خون به صورت فواره‌ای به بیرون نمی‌جهید احتمالاً به آن آسیبی وارد نشده بود. خودش را جلوتر کشید و

انگشت‌هایش را روی گلویش گذاشت تا نبخش را احساس کند. نبض نداشت. بار دیگر فریاد بلندی از سر درد و اندوه کشید.

لرزش ناچیزی را زیر انگشت‌هایش احساس کرد، سپس تپش نبخش بازگشت. ضعیف و ناچیز بود. اما وجود داشت. مدی زنده بود. نفسی از سر آسودگی کشید. سپس دوباره از شدت ترس نگرانی در برش گرفت. مدی زنده بود. اما شدیداً آسیب دیده و خون زیادی از دست داده بود. هنوز هم خون از او می‌رفت و ویل هیچ باند با پانسمانی به همراه نداشت تا بتواند جلویش را بگیرد. باید نیزه را از پایش بیرون می‌کشید. اما می‌دانست به محض آنکه آن کار را بکنند خون با دو برابر سرعت فعلی از بدنش خارج خواهد شد.

یاد کیف کمک‌های اولیه‌ای افتاد که به زینش وصل بود و به بالای صخره‌ها نگاهی انداخت.

گفت: «امیدوارم اسب‌ها رو با خودت آورده باشی، دخترجون.» سوت بلندی کشید. ده ثانیه بعد صدای شیههٔ بیمناکی را شنید. سرش را بالا برد و بامپر و تاگ را دید که از بالای صخره به او خیره شده بودند. روی پاهایش ایستاد. دستش را بالا برد تا مانع جلو آمدنشان شود.

فرمان داد. «همون جا بمونین.» می‌دانست که نمی‌توانند از میان آن مسیر صخره‌ای عبور کنند. باید مدی را می‌برد آن بالا مغزش به کار افتاده بود و دیگر می‌توانست درست و حسابی فکر کنند وقتی رول دستگیرش کرد خنجر و چاقوی پرتابی اش را گرفته بود. یادش بود که انداخته بودشان کنار آتش اردوگاه به آنها نیاز داشت. رویش را برگرداند و به خاطر درد دوبارهٔ ماهیچه‌هایش چهره‌اش را در هم کشید. ظاهراً وقتی به طور ناگهانی ماهیچه‌هایش را می‌کشید یا از سمت اشتباهی می‌چرخید درد بدون هشدار دوباره در بدنش می‌پیچید. اما گرفتگی عضلاتش کم کم بر طرف می‌شد. راه افتاد تا جریان خون دوباره در بدنش به حالت عادی در نیاید

لنگان لنگان به سمت آتش اردوگاه رفت. سعی کرد بوی متعفن بلند شده از جسد سوخته کنار آتش را نادیده بگیرد. آتش کم کم داشت خاموش می‌شد و می‌توانست پیکر بی شکلی را ببیند که روی تل هیزم‌ها بر جای مانده بود. سرش را تکان داد و رویش را برگرداند تا دنبال چاقوهایش بگردد. پیدایشان کرد. کمر بند و غلافش را برداشت سپس دوباره به طرز دردناکی لنگان لنگان به سمت ساحل و جایی برگشت که مدی افتاده بود.

با چاقویش نواری یک متری از شنش را برید. نوار را دور رانش و بالای جایی که نیزه فرورفته بود محکم بست تا جایی که می‌توانست محکمش کرد تا جلوی خون ریزی را تا جای ممکن بگیرد.

روی پاشنه‌هایش نشست و اخم کنان به نیزه یک مترونی می‌خیره شد. نمی‌توانست در آن وضعیت مدی را جابه‌جا کند. از طرفی نمی‌خواست تا وقتی که تجهیزات پزشکی اش در دسترسش نبودند نیزه را از جای زخمش بیرون بکشد.

باید کوتاهش می‌کرد، با اینکه می‌دانست این کار باعث می‌شد مدی درد زیادی را متحمل شود. چند نفس عمیق کشید، سپس نیزه را با دو دستش گرفت. در حالی که انتهای کوتاه نیزه را با دست راستش محکم و ثابت نگه داشته بود با دست چپش سریع و با قدرت شکستش.

نیزه با صدای بلندی شکست مدی فریادی کشید، سپس بلافاصله دوباره بیهوش شد. ویل صورتش را بررسی کرد مثل روح سفید شده بود. اما پلک‌هایش آهسته تکان می‌خوردند. هنوز زنده بود.

زانو زد و مدی را به حالت نشسته در آورد. سپس به جلو خم شد، کمر بند مدی را گرفت و وزنش را انداخت روی شانه راستش سرش از پشت کمرش پایین افتاد و پاهایش جلوی ویل اویزان شدند ویل که می‌دانست چه چیزی در انتظارش است

نفسی طولانی و عمیق کشید سپس با استفاده از ماهیچه‌های بلند رانش خودش را بالا کشید. مدی را بغل کرده بود.

عضلاتش دوباره بلافاصله به زق زق افتادند و با تحمل آن فشار به شدت درد گرفتند. از درد نعره کشید و صدای فریادش همراه با فریاد غیر ارادی مدی در کوه پیچید. لحظه‌ای ایستاد. بدن مدی تاب می‌خورد. سپس به سمت انتهای صخره قدمی برداشت. منتظر ماند تا ببیند دود دوباره به ماهیچه‌هایش هجوم می‌آورد. یا نه این اتفاق نیفتاد بنابراین قدم دیگری برداشت. این بار ماهیچه‌های رانش منقبض شدند و نفسش از درد بند آمد. اما خودش را مجبور کرد قدم دیگری بردارد. سپس قدمی دیگر.

احساس کرد تخلیه دردش تسکینش خواهد داد. بنابراین وقتی در طول ساحل به راه افتاد اجازه داد از درد فریاد بکشد. تلوتلو می‌خورد، می‌لغزید و سر می‌خورد اما هر طور بود خودش را سرپا نگه داشت و با هر گامی که برمی‌داشت به بلندترین حالت ممکن فریاد می‌کشید.

دو پیچ را پشت سر گذاشت می‌دانست اگر سرش را بالا بگیرد و ببیند چقدر دیگر راه مانده هرگز نخواهد توانست آن مسیر را طی کند. بنابراین سرش را پایین نگه داشت و به سنگ‌های تهدید کننده‌ای که ممکن بود باعث لغزیدن و افتادنش شوند چشم دوخت قدم از قدم برمی‌داشت و از درد ماهیچه‌های گرفته‌اش فریاد می‌کشید می‌لغزید و تعادلش را دوباره حفظ می‌کرد. سپس ادامه می‌داد. قدمی دیگر لغزشی دیگر ادامه می‌داد ادامه بده حالا به جای فریاد از درد این دو کلمه را داد می‌زد. صدای شبهه تشویق آمیز تاگ را شنید که نزدیک‌تر از آنچه انتظارش را داشت به نظر می‌رسید.

سپس سرش را بالا آورد و به بالای صخره و چمن‌های بلندی چشم دوخت که آنجا درآمده بودند و فهمید که بالاخره رسیده بلافاصله تاگ خودش را به نزدیکی اش

رساند و به نرمی شبهه‌ای کشید برای حفظ تعادلش افسارش را گرفت و اسب کوچک را به سمت محوطه باز هدایت کرد مدی را روی زمین گذاشت. شنش را درآورد و همچون بالشی زیر سرش گذاشت. سپس نگاهی به دور و اطرافش انداخت. شاخه‌های خشک بوته کوچکی را برید. چند شاخه دیگر هم که باد به آن نزدیکی آورده بود جمع کرد و آتش کوچکی بر پا کرد.

حالا بدنش را با راحتی بیشتری می‌توانست تکان دهد. گرچه کوچک‌ترین حرکت غیر محتاطانه‌ای ممکن بود دوباره باعث گرفتگی شود. ماهیچه‌هایش بر اثر آن همه تنش و انقباض هنوز درد می‌کردند. فکر کرد شبیه یک کبودی بزرگ شده، بسته کمک‌های اولیه‌اش را پیدا کرد و بیرونش آورد. باندی بلند و ظرف مرهم ویژه زخمی را که همه رنجرها همیشه همراه داشتند. آماده کرد. با نخ ابریشمی سوزنش را نخ کرد و گذاشتش روی باند پارچه‌ای پهن شده، به محض اینکه دست به کار می‌شد باید سریع عمل می‌کرد. نوک نیزه را از زخم بیرون می‌کشید. روی زخم مرهم می‌گذاشت و سپس لبه‌های زخم را به هم بخیه می‌زد. سرانجام باند را دور تا دور ران مدی می‌پیچاند و به اندازه کافی محکمش می‌کرد تا جلوی خون ریزی را بگیرد، اما آن قدر سفتش نمی‌کرد که جلوی جریان احیاکننده می‌خون را از میان عضو آسیب دیده بگیرد. حوادث اخیر به خوبی یادش داده بودند که بسته شدن جریان خون چه پیامدهایی در پی داشت.

وقتی آماده شد، سریع و قاطعانه دست به کار شد.

شلوار خونی مدی را با چاقویش برید تا پوست دور زخم معلوم شود.

نوک چاقوی پرتابی اش را داخل زغال‌های داغ گذاشته بود. سال‌ها پیش درمانگری به نام مالکوم به او یاد داده بود که این کار آلودگی‌هایی را که ممکن بود به داخل زخم نفوذ کنند و باعث عفونت شوند از بین می‌برد. صبر کرد تا نوک چاقویش از شدت داغی قرمز شد. سپس بلندش کرد و در هوا تکانش داد تا خنک شد. با دست

چپش نوار پارچه‌ای دور ران مدی را با ملایمت باز کرد. جریان خون دوباره راه افتاد نیزه کوتاه شده را گرفت و به آرامی و تقلاکنان به این امید که به راحتی بیرون بیاید کشیدش بیرون اما خارهای نیزه در گوشت پایش گیر کرده بودند و بیرون نیامدند. مدی تکانی خورد و از درد فریادی کشید. ویل دندان‌هایش را بر هم فشرد چاقوی پرتابی اش را داخل زخم فروبرد و با آن به نوک نیزه ضربه‌ای د سپس به پایین لغزاندش تا به خار نیزه گیر کرد، بعد با احتیاط تکانش داد تا خار را آزاد کرد.

نیزه چند سانتی متری تکان خورد مدی دوباره از درد فریاد کشید. ویل دست از کار برداشت. با دست چپش عرق پیشانی اش را پاک کرد. سپس دوباره مشغول شد. با استفاده از تیغه چاقو خار نیزه را مهار کرد و مانع گیر کردن دوباره اش به گوشت پای مدی شد. نوک نیزه به آرامی از زخم بیرون آمد، گرچه به طرز اجتناب ناپذیری باعث شد آسیب بیشتری به پایش وارد شود. به محض بیرون آمدنش موج خون قرمزی نیز جاری شد. ویل نیزه را به یک سو انداخت. سپس با پارچه‌ای تمیز روی زخم را پاک کرد تکه‌ای پنبه را به مرهم آغشته کرد و روی زخم مالید و در تمام اطراف زخم خوب پخشش کرد. سپس لبه‌های زخم را محکم به هم فشار داد. سوزن و نخ ابریشمی را برداشت. هر بار که سوزن را وارد پوست مدی می‌کرد مدی فریادی از درد می‌کشید ناامیدانه سرش را تکان داد.

زیر لب گفت: «متأسفم، دخترم. باید این کار رو بکنم.»

آخرین بخیه را محکم کشید. سپس به سرعت بانندی را که آماده کرده بود چندین بار دور تا دورش پیچاند از جای زخم هنوز به آرامی خون جاری بود و چند لایه اول باند قرمز و سپس صورتی شدند. اما جریان خون به آرامی و به میزان قابل توجهی کند شد تا اینکه فقط چند قطره خون به لایه‌های انتهایی باند نفوذ کرد. مرهم روی زخم قرار گرفته و ویل به خوبی بخیه زده و باندپیچی اش کرده بود. روند درمان به زودی آغاز می‌شد.

حالا مدی فقط باید دوام می‌آورد و شوک ناشی از زخم و دردهایی را که در پی داشت پشت سر می‌گذاشت.

به زحمت نفس می‌کشید نبضش ضعیف و شبیه گنجشکی کوچک به نظر می‌رسید. کنارش را نو زد دستش را گرفت و سرش را پایین آورد. هر دو اسب کنارشان ایستاده بودند و با چشم‌های درشت نگران و مهربانشان نگاهشان می‌کردند. تاگ نگرانی ویل را حس می‌کرد. بامپر درد مدی را

«نمیر، مدی. نمیر. خواهش می‌کنم نمیر. نمی‌تونم تو رو هم از دست بدم. خواهش می‌کنم نمیر.»

بارها و بارها مانند وردی آن کلمات را در گوش دختر بیمار تکرار کرد.

فکر کرد این دختر جانش را نجات داد. اگر بمیرد، جواب اونلین و هوراس را چطور می‌خواست بدهد؟ دوباره وردش را پشت سر هم بارها و بارها تکرار کرد.

«نمیر، مدی. نمیر. خواهش می‌کنم نمیر.»

اما می‌دانست کار دیگری از دستش بر نمی‌آمد. فقط می‌توانست منتظر بماند. و آن کلمات را پشت سر هم بارها و بارها تکرار کند. به صورت رنگ پریده‌اش چشم دوخت بیش از حد رنگش پریده بود. ویل چنان خسته و از پا درآمده بود که در حالت نیمه هوشیار خیال کرد آن چهره‌ی آلیس بود که بی‌جان پیش رویش دراز کشیده سپس حواسش سر جایش آمد. می‌دانست آنکه پیش رویش خوابیده مدی بود. احساس می‌کرد دارد از دستش می‌دهد و در قلبش گودالی از اندوهی بی‌پایان به وجود آمد. نمی‌توانست فکر از دست‌دادنش را تاب بیاورد آن هم بعد از آنکه درد سیاه از دست‌دادن عشق زندگی‌اش را درمان کرده بود.

«نمیر، مدی. نمیر، مدی. خواهش می‌کنم نمیر، مدی.»

آن کلمات را آن قدر بارها و بارها پشت سر هم تکرار کرد که دیگر معنایشان را دست دادند. اما مدی همچنان با رنگی پریده بیهوش مانده بود. ویل بارها در از نبردهای مختلف شاهد مرگ بود و می دانست که به ن وضعیت شبيه است. سپیده دم از سمت شرق بالای دریا گسترده شد. صدای پرواز و آواز پرندهایی به گوش می رسید که از میان بوته های کوتاه و چمن های بلند حرکت می کردند و هنگام شکار حشرات شاخه ها را خش خش کنان به صدا در می آوردند. روزی معمولی درست مثل روزهای قبل بود اما به خاطر اینکه همیشه آن روز را به عنوان روزی که در آن مدی را از دست داده بود به یاد می آورد برای او همیشه با روزهای دیگر فرق می کرد.

مدی گفت: «گشنه مه، صبحانه چی داریم؟»

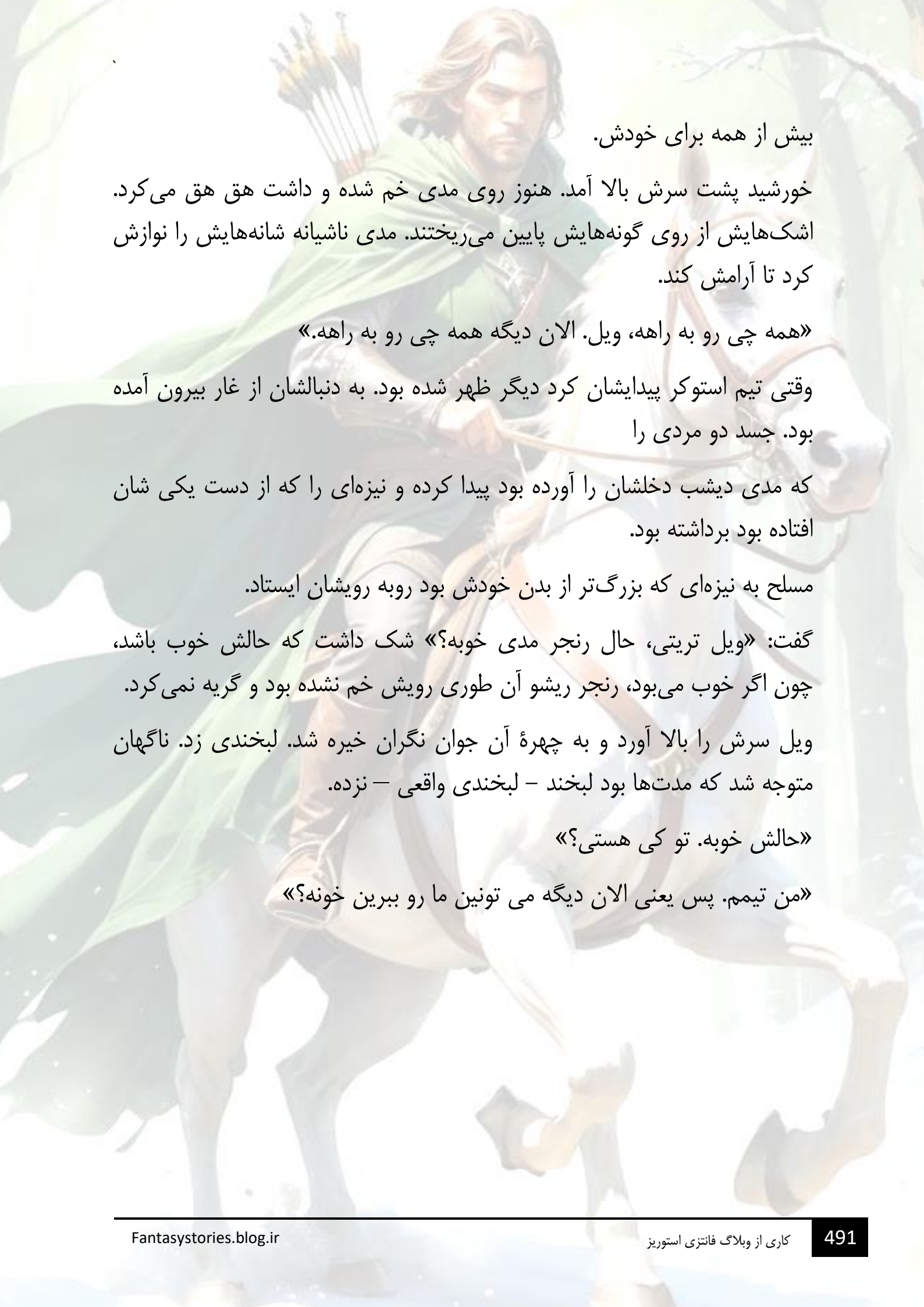
قلب ویل ایستاد سرش را بالا آورد و به مدی خیره شد. چشم هایش باز بودند و داشت به او لبخند می زد. لبخند کم رنگی بود، اما هر چه بود یک لبخند درست و حسابی بود. احساس کرد قلیش در سینه به طرزی وحشیانه با امید، آسایش خاطر و شادی به تپش افتاد.

ویل جمله مدی را تکرار کرد و گفت: «صبحانه چی داریم؟ بعد از اون همه بلایی که سرم آوردی این تنها چیزیه که میتونی بگی؟»

مدی شانه بالا انداخت و آن حرکت باعث شد درد در بدنش پیچد.

«چی بگم؟ به هر حال من دختر بابامم دیگه.»

ویل خنده اش گرفت. و ناگهان خنده اش به گریه تبدیل شد و بدون آنکه بتواند خودش را کنترل کند به هق هقی افتاد که کل بدنش را تکان تکان داد. جوی اشک هایش سرازیر شد و روی گونه هایش غلتید می دانست که اینها همان اشک هایی بودند که هرگز نتوانسته بود برای آلیس بریزد. این اشک ها برای او بودند و برای مدی و برای خودش.



بیش از همه برای خودش.

خورشید پشت سرش بالا آمد. هنوز روی مدی خم شده و داشت هق هق می کرد. اشک هایش از روی گونه هایش پایین می ریختند. مدی ناشیانه شانه هایش را نوازش کرد تا آرامش کند.

«همه چی رو به راهه، ویل. الان دیگه همه چی رو به راهه.»

وقتی تیم استوکر پیدایشان کرد دیگر ظهر شده بود. به دنبالشان از غار بیرون آمده بود. جسد دو مردی را

که مدی دیشب دخلشان را آورده بود پیدا کرده و نیزه ای را که از دست یکی شان افتاده بود برداشته بود.

مسلح به نیزه ای که بزرگ تر از بدن خودش بود روبه رویشان ایستاد.

گفت: «ویل تریتی، حال رنجر مدی خوبه؟» شک داشت که حالش خوب باشد، چون اگر خوب می بود، رنجر ریشو آن طوری رویش خم نشده بود و گریه نمی کرد.

ویل سرش را بالا آورد و به چهره آن جوان نگران خیره شد. لبخندی زد. ناگهان متوجه شد که مدت ها بود لبخند - لبخندی واقعی - نرده.

«حالش خوبه. تو کی هستی؟»

«من تیمم. پس یعنی الان دیگه می تونین ما رو بیرین خونه؟»



پس گفتار

شش ماه بعد

گیلان کاغذ پوستی را تا کرد و گذاشتش داخل پوشهٔ چرمی سرش را بالا آورد و به چهرهٔ شل پوش‌هایی چشم دوخت که شل سبز و خاکستری پوشیده و دورش حلقه زده بودند. می‌دانست که همگی حسابی مشتاق بودند. گردهمایی آن سال کمابیش به پایان رسیده و دیگر وقت جشن گرفتن، قصه تعریف کردن و آواز خواندن حسن ختام گردهمایی شان بود.

گفت: «این هم از تمام مأموریت‌ها و ارتقای درجه‌های امسال.» هیاهوی قابل پیش بینی ای میان رنجرها بالا گرفت.

«اما پیش از شروع جشن..... به میز بلندی که زیر درخت‌ها بود و رویش پر از غذا و نوشیدنی بود اشاره کرد و ادامه داد: به کار دیگه هم مونده.»

هیاهوی دیگری میان اعضای گروه بلند شد که دیگر چندان قابل پیش بینی نبود. بیشتر شبیه این بود که دیگه چی شده؟ دست‌هایش را عذرخواهانه بالا آورد.

گفت: «فقط چند دقیقه دیگه وقتتون رو میگیره. بعدش می‌تونین با کلی غذا از خودتون حسابی پذیرایی کنین.»

موج کوتاهی از خوشحالی میانشان شکل گرفت و خیالشان راحت شد. می‌دانستند گیلان از آن دسته افرادی نیست که بگوید، حرفم چندان طول نخواهد کشیده و بعد یک ساعت یا بیشتر پر حرفی کند.

گیلان ادامه داد: «و قضیه مربوط به دو مهمان افتخاری امروزمونه.» و با سر به کاساندرا و هوراس اشاره کرد که جلوی اعضای گروه نشسته بودند.

این مسئله توجه گروه را جلب کرد رنجرها مانده بودند که شاهزاده و شوالیه قهرمان قلمروی پادشاهی چرا صبح زود در آخرین روز گردهمایی شان به آنجا آمده بودند. معمولاً کسی جز اعضای گروه حتی اگر فردی سلطنتی بود. در این گردهمایی‌ها شرکت نمی‌کرد. همگی سرهایشان را به سمت آن زوج چرخاندند. کاساندرا را با مهربانی لبخندی زد. هوراس سرخ شد و سرش را پایین آورد. هنوز از در معرض عموم قرار گرفتن چندان خوشش نمی‌آمد.

گیلان ادامه داد: «همون طور که میدونین وقتی گروه رنجرها کسی دو برای کارآموزی قبول کنه این عنوان فقط در صورت با موفقیت به پایان رسوندن دوازده ماه آموزش اولیه به او اطلاق میشه توی این مرحله برگ بلوطی برنزی برای پاداش به اون فرد اهدا میشه و عنوان کارآموز رنجریش رسمیت پیدا می‌کنه.»

همگی سرشان را به نشانه تأیید تکان دادند. همه این موضوع را می‌دانستند. «اما امروز نخستین کارآموزی که بعد از فقط که ماه آموزش ثابت کرده که ارزش دریافت این عنوان رسمی و نشان برگ بلوط بزاری رو داره در بین ما حضور داره. در ضمن، تصادفاً ایشون نخستین کارآموز زن ماست و ثابت کرده حتی پیش از

انتظارمون توانایی خدمت به گروه و انجام مأموریت‌هایی رو داره که از یه رنجر انتظار می‌ره.»

این حرف واکنش زیادی را میان افراد به دنبال داشت. بیشترشان شایعات مربوط به پذیرفتن یک کارآموز دختر را شنیده بودند، اما هیچ نمی‌دانستند که مربی او چه کسی است. چون ممکن بود همه چیز به خوبی پیش نرود، گیلان و هالت به این نتیجه رسیده بودند که بهتر است اطلاعات مربوط به مدی پخش نشود.

برخی از رنجرها که در ردیف‌های پشتی نشسته بودند از جایشان برخاستند و نگاهی به دور و اطرافشان انداختند تا این نخستین رنجر زن را ببینند. اما مدی بالا پوشش را انداخته بود و از باقی رنجرهای اطرافش که بالاپوش داشتند قابل تشخیص نبود.

«در طول نه ماه گذشته از تمام آزمون‌هایی که مریش ترتیب داده بود سربلند بیرون اومد. باید بگم که مربی حسابی سخت‌گیری هم داشت و سلاح جدیدی رو هم به گروه معرفی کرد بهتون پیشنهاد می‌کنم که وقتی مراسم رسمی به پایان رسید ازش بخواین تا طرز کارش رو بهتون نشون بده.»

صدای ناراحتی از میان جمعیت گفت: «که قراره کی این اتفاق بیفته؟» و همگی زدند زیر خنده.

گیلان با خوش رویی سرش را به سمت گوینده آن حرف تکان داد. «دیگه چیزی نمونده اما بذارین حرفم رو ادامه بدم این کارآموز نه تنها تواناییش رو توی آموزش‌ها بلکه ارزش و شجاعتش رو توی میدون نبرد هم ثابت کرده. شش ماه پیش همراه با ویل تریتی... که همه تون باهاش آشنایی دارین... به مأموریتی رفت تا مچ برده داری رو توی ساحل شرقی بگیره و ده کودک رو به خونه هاشون برگردوند.» حالا سرهای بیشتری دور تا دور اتاق به دنبال این رنجر تازه می‌گشتند.

گیلان ادامه داد: «و در طول مأموریت زندگی ویل رو نجات داد. کاری که در گذشته آدم‌های معدودی تونستن انجامش بدن. به مرد مونقره ای در ردیف سوم

اشاره کرد. البته که حالت هم یکی از اون آدم هاست. و دو نفر بعدی، والدین ا دخترن...»

مکثی نمایشی کرد و ادامه داد: «و اون‌ها... کسی نیستن جز شاه دخت کاساندرا و سر هوراس شوالیهٔ برگ بلوط، جنگجوی طلوع آفتاب و شوالیهٔ قهرمان قلمروی پادشاهی.»

حالا که دلیل حضور کاساندرا و هوراس معلوم شد همهٔ را رنجرها به یا خاستند. می‌خواستند دختری را که در این مدت کوتاه این همه کار کرده ببینند. یکی از افراد در ردیف‌های پشتی شروع کرد به دست زدن، سپس همگی با هم دست زدند و رو به گیلان فریاد کشیدند.

«بذار ببینیمش!»

«کجاست؟»

گیلان لبخندی زد و با سر به مدی اشاره کرد. مدی بلند شد، بالاپوش شدنش را کنار زد و به سمت سکویی رفت که گیلان رویش ایستاده بود. گیلان متوجه شد. که هنوز کمی می‌لنگد. احتمالاً تا آخر عمر هم آن لنگیدن همراه او می‌ماند. مدی به سمت گروه رنجرها برگشت که حالا به جای دست زدن داشتند. تشویقش می‌کردند و برایش سوت می‌کشیدند. نگاهی به چهره‌ها انداخت و چند نفری را از میانشان شناخت ویل هم دو انگشتش را در دهانش گذاشته بود و داشت سوت کرکننده‌ای می‌کشید. نیشش تا بناگوش باز بود. حالت ایستاده بود، سرش را به حالت تأیید امیری تکان می‌داد و لبخند می‌زد. چنین کاری برای شخصی شبیه حالت مثل این بود که از شادی بالا و پایین بپرد. بانو پائولین هم حضور داشت و این شرایط امتیازی بود که به خاطر موقعیت و اعتبار حالت به عنوان عضو ارشد گروه به او اعطا شده بود. پائولین هم داشت سوت می‌زد و این مسئله حسابی مدی را غافلگیر کرد.

مادر و پدرش غرق در غرور و افتخار می‌درخشیدند. مدی ناشیانه و خجالت زده برایشان دست تکان داد و از دیدن آنکه مادرش ناگهان به هوا پرید و مشتش را در هوا تکان داد و فریاد خوشحالی زد، حسابی جا خورد.

«هیپ هیپ هورااا!»

هوراس کمابیش با حالتی ناخوشایند به همسرش خیره شده بود. کاساندرا برایش شکلکی درآورد و دوباره مشتش را بالا برد و داد زد: «هیپ هیپ هورااا» گیلان به آرامی در گوشش گفت: «تبریک میگم مدی. پیشگام بودن چه حسی داره؟»

زنجیری را احساس کرد که گیلان دور گردنش انداخت دستی به آن کشید. آویز را میان انگشت‌هایش نگه داشت تا به خوبی نگاهش کند. چشم‌هایش از شوق و افتخار پر از اشک شدند.

گیلان فریاد زد: «حالا وقت غذا خوردنه.» و غوغای خوشی جمع دو برابر شد.

جشن برگزار شد، حسابی خندیدند. نوشیدند. یادی از اعضای تازه از دست داده‌شان از جمله لیام کردند. آواز خواندند و در نهایت ترانه سنتی رنجرها - کلبه‌ای در میان درختان را که حسن ختام گردهمایی شان بود با هم خواندند. مدی هم در خواندنش شرکت کرد. فکر کرد با توجه به زندگی رنجرها چه عنوان مناسبی برای آن ترانه انتخاب کرده‌اند. یاد کلبه کوچکی افتاد که در طول نه ماه گذشته همراه ویل در آن زندگی کرده بود.

حالا در حلقه نزدیک‌ترین افرادش ایستاده بود: کاساندرا و هوراس، هالت و پائولین، گیلان و صدالبته ویل مدام به زنجیر برگ بلوط برنزی اش دست می‌کشید. گیلان و ویل احساسش را درک می‌کردند. آن‌ها هم هنگام دریافت نشان برگ بلوط برنزی و نقره‌ای شان همین حس ناباوری آمیخته با شادی را تجربه کرده بودند.

هوراس دخترش را محکم در آغوش کشید و گفت: «بهت افتخار می‌کنم. با تمام وجود بهت افتخار می‌کنم.»

صدایش گرفته بود و وقتی مدی را از خودش جدا کرد رویش را برگرداند تا کسی شاهد ریختن اشکش نباشد. مدی شانه پدرش را نوازش کرد.

سپس مادرش در آغوشش کشید اما وقتی از خودش جدایش کرد کاغد. پوستی لوله شده‌ای را از درون آستینش بیرون کشید. گفت: «این برای توئه» و آن را دست مدی داد.

کارآموز رنجری با کنجکاووی به آن خیره شد. فکر کرد حسابی رسمی و تشریفاتی به نظر می‌آید.
«این چیه؟»

کاساندرا لبخندی به او زد. «بازگشت مقام توئه. تو به صورت رسمی دوباره شاهزاده سلطنتی آرالوئی هستی.» سپس اضافه کرد: «تو به حق شایسته این مقامی.»

مدی درنگی کرد و با عجله نگاهی به ویل انداخت ویل رویش را برگرداند. این تصمیم مدی بود و نباید به هیچ عنوان دخالتی در آن می‌کرد.

مدی گفت: «خب، این فوق العاده‌ست، و من هم خیلی ازتون ممنونم. خیلی خیلی ممنونم... اما... میشه یه کم دیگه صبر کنه؟»

مادرش با سردرگمی به او خیره شد. یه کم دیگه صبر کنه؟ برای چی؟ تو ثابت کردی شایستگی رو داری دیگه مجبور نیستی کاری بکنی، وقتشه برگردی به خونه.

مدی گفت: «اما... من ترجیح میدم درس‌های رنجریم رو تموم کنم.»

هالت و گیلان رویشان را برگرداندند تا کسی متوجه نشود با شنیدن آن حرف نیششان تا بناگوششان باز شده کاساندرا به شکل تهدید آمیزی به ویل خیره شد. سرش فریاد زد: «همه اینها تقصیر توئه! باید فکرش رو می‌کردم!» سپس به سمت

مدی برگشت و گفت: «اما اینکه چهار سال دیگه طول میکشه.» صدایش مملو از ناباوری و اندوه بود.

مدی سرش را به نشانه تأیید تکان داد و لبش را با هالتی عصبی جوید گفت: «چشم به هم بزنین تموم شده. تازه، همه‌اش بهتون سر می‌زنم.»

زیاد پیش نمی‌آمد کاساندر را حرفی برای گفتن نداشته باشد. نگاهی به چهره‌های دور و اطرافش انداخت ناگهان یاد چند سال پیش افتاد وقتی دختر جوانی بود روی بالکن قلعه آرالوئن ایستاده بود هوراس کنارش بود و داشتند. ویل را تماشا می‌کردند که همراه هالت از آنجا دور می‌شد. ویل به جای زندگی سلطنتی در آرالوئن رنجر بودن را انتخاب کرده بود. حالا آن اتفاق داشت دوباره تکرار می‌شد.

سرانجام خودش را جمع و جور کرد و گفت: «قبلاً هم همچین چیزی رو تجربه کردم.»

هوراس که می‌دانست داشت از چه حرف می‌زد سرش را به نشانه تأیید تکان داد. «اون موقع هم بهت گفتم، رنجرها با ماها فرق دارن، حق با من بود. الان هم حق با منه.»

کاساندر دهانش را باز کرد و دوباره بستش. سرانجام به سمت هوراس برگشت که در تمام این سال‌ها همیشه روی کمکش حساب کرده بود.

پرسید: «چی بگم؟»

هوراس به او و سپس به مدی لبخندی زد.

گفت: «بگو قبوله.»